بسم الله الرحمن الرحیم

پسرِبهشت

(جلد پنجم رمان وحشی)

توجه کنید، چنانچه چهار جلد قبلی این مجموعه را مطالعه نکرده اید، به هیچ وجه این جلد رو شروع نکنید چون اینجوری نه شما چیزی میفهمید، نه خدارو خوش میاد

نویسنده: م. قربانپور (همون خانومِ تراندویل^_^)

چهار جلد قبلی این رمان با نام‌های: ۱.امپراطوری گرگها ۲.عشق اهریمن ۳. شاهزاده ی خون ۴. رایحه‌ی جهنمی

بصورت کامل و رایگان درکانال رسمی نویسنده موجود می‌باشد.

کانال رسمی رمان وحشی در تلگرام:

@wildEmpire

لوریانس– بالا!

مشت‌هایش را گره کردو در یک جَست بلند تمامی قدرتی را که در پا متمرکز کرده بود با لگدی سنگین بسمت هدف ضربه زد

لوریانس بلندتر و قاطع‌تر فرمان داد– بالاتر!

بدون اتلاف وقت نفسش را حبس کرد و با چرخشی سریع ضربه‌اش را بالاتر کوبید. اینبار سر مترسک از گردن جدا شدو مثل توپی روی چمن‌ها افتاد! درحالی که بخاطر تمرینات سنگینش نفس نفس میزد و تنش داغ بود بلافاصله با اشتیاق بسمت لوریانس چرخید. کمی دورتر بودو حالا دست به کمر جلو می آمد درحالی که درست مثل او لبخندی مشتاق و شرور بر لب داشت؛ زنی ۴۳ ساله با پوستی گندمگون و نگاه عمیقی که گاهی متین و آرام بود و گاه به اندازه‌ی یک گرگ، قدرتمند و وحشی میشد. لباس پاییزه‌اش پوست مرغوب آهو بود و روی حلقه‌ی آستین‌هایش بر دو سمت سرشانه خز پرپشت و لَخت سمور ظاهری پر ابوهت ایجاد میکرد. بازوهایش مثل زنان دیگر باریک و گوشتی نبود، وقتی میخواست حرکات جنگی را به او نشان دهد عضلات بدنش خودنمایی می کردند، و آن ران‌های خوش‌تراشی که از زیر لباس کوتاهش دیده میشد به هیچ وجه شبیه پاهای زنی که تمام عمر با ناز در قصر قدم زده باشد نبود. لوریانس دقیقا همان ظاهری را داشت که یک رهبر قدرتمند و با تجربه باید داشته باشد. زیبا بود، و زیبایی‌اش با زنان پر زرق و برق اشراف‌زاده خیلی فرق میکرد.

وقتی به یک قدمی او رسید مشتی صمیمی به سینه‌ی برهنه‌اش زدو گفت:

لوریانس– حالا شد! شیرکوهی من!

بعد بلافصله او را به آغوش کشید و بین بازوانش فشرد، بغلش عطر گرم یک مادر قابل اتکا را میداد. بعد از اینکه از آغوش لوریانس جدا شد کمانی به ابرو دادو به شوخی گفت:

–میتونم بهتر از اینا باشم، ولی زیادی ذوق زده شدن برای شما خوب نیست

لوریانس خندید و موهای طلایی او را بهم ریخت:

لوریانس– که اینطور!

چند لحظه‌ای چشمان سبزش را به لوریانس که با دیده‌ی تحسین به او نگاه می کرد دوخت. برای تمرین پیراهنش را کنده بود و لوریانس مثل همیشه به رشد عضلات بدن او که پسری ۱۴ ساله بود دقت داشت. کمی بعد وقتی این جلسه‌ی تمرینی هم تمام شد لوریانس پرسید:

لوریانس– راستی نامه‌ای از طرف ماروین رسید یا نه؟

در حالی که کنار هم در حیاط وسیع پشت قصر قدم میزدند و نگاهشان به چمن‌های بی‌جان کف زمین بود درباره‌ی پسر بزرگش از او پرسید

نولان– آره، صبح امروز. احتمالا کالسکه‌ی ماروین یکی دوساعت دیگه به سابجیک میرسه

قدم‌زنان بسمت حاشیه‌ی جنگل می رفتند. جنگلی که در پاییز سایه‌ای زرد و نارنجی به خود گرفته بود و در سوی دیگر حیاط منظره‌ی رنگین زیبایی می ساخت. لوریانس نیم نگاهی بسمت او انداخت و پرسید:

لوریانس– بگو ببینم نولان، هکتور به تو سخت میگیره؟

نولان چشمانش را در قاب چرخاندو نفسش را مثل یک آه بیرون داد:

نولان– اوه زنمو لوریانس! جوری سخت میگیره که انگار قراره وظایف پادشاه رو انجام بدم!

لوریانس سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان دادو غرغر کنان گفت– اون با ماروینم همین کارو میکرد! نگران نباش خودم حسابشو میرسم

نزدیکی حاشیه‌ی جنگل ایستادند، نولان اشاره‌ای بسمت درختان انبوه پیش رو کردو پرسید:

نولان– برمیگردید؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو همانطور که از مقابل او میگذشت و بسمت جنگل می رفت جواب داد– آره، ولی شب میام

نولان دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و به دور شدن او خیره ماند. او در آغوش این زن بزرگ شده بود، گرچه چیز زیادی از مادر واقعی خودش به یاد نمی آورد ولی لوریانس مادری بود که میشد به داشتنش مغرور شد.

هکتور– نولان؟

چشم از جنگل گرفت و به پشت سر چرخید، هکتور را در ایوان بیرون اتاقش میدید. یک مرد بلند قامت که سرشانه‌ی عریض و سینه‌ی ستبری داشت

نولان– بله؟

همانجا منتظر جواب ماند، مضطرب شده بود که مبادا جایی در گزارشات را اشتباه کرده

هکتور– بیا اینجا پسرم

درحالی که بسمت قصر قدم برمیداشت خطاب به هکتور پرسید:

نولان– چیزی شده؟

نگاه هکتور مثل همیشه آرام بود، البته بازخواست نمیکردو خبری از تحقیر هم نبود اما این خوده نولان بود که دلش میخواست لایق و بی‌نقص باشد

هکتور– اگه خسته نیستی بیا یه نگاهی به اینا بنداز

هکتور با سر اشاره‌ای به در باز اتاقش کرد. نولان که بالا تنه‌اش برهنه بود سر تکان دادو گفت:

نولان– لباسمو بردارم میام

بسمت محلی در حیاط که مجموعه‌ای از وسایل برای تمرینات جنگی چیده شده بود رفت، لباسش را برداشت و همانطور که به تن میکرد دوباره مسیر اتاق هکتور را پیش گرفت. پله‌های ایوان را بالا رفت و پا به اتاق وسیع و مجلل لرد هکتور گذاشت. پرده‌ها را جمع کرده بودند به همین خاطر داخل کاملا روشن بود، هکتور میزکارش را رها کرده و روی مبلمانی که گِرد شومینه چیده شده بود کارهایش را انجام میداد. فضای اتاق گرم بود و اساسیه‌ای که همگی ترکیبی از رنگ قهوه‌ای و قرمز تیره و طلایی سنگین بودند هم بر این حس می افزود، نولان طبع گرمی داشت به همین خاطر در محیط‌های اینچنینی احساس راحتی نمیکرد. انلحظه درحالی که نزدیک هکتور میشد پرسید:

نولان– جایی رو اشتباه کردم؟

هکتور که پاهایش را روی هم انداخته و اوراقی را بررسی میکرد گفت:

هکتور– نه، نسبت به سنت خیلی دقیق عمل میکنی ...

منتظر ماند تا نولان مقابلش بنشیند و سپس ادامه داد:

هکتور– ولی اینجارو ببین

دستش را بسمت نولان دراز کردو او برای اینکه ورق را بگیرد بسوی هکتور خیز برداشت

هکتور– برای مشخص کردن راه مبادلاتی سابجیک به رایولا یچیزی رو درنظر نگرفتی، این مسیر درسته که کوتاه‌تره ولی از کنار رودخونه میگذره و خودت میدونی که تا دیروز درگیر بارندگی شدید بود. پس قطعاً برای حمل محموله درحال حاضر امن نیست

درحالی که نوشته‌های خودش نگاه میکرد به حرف‌های هکتور که لرد باتجربه‌ی پنجاه ساله‌ای بود گوش میکرد. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو بعد از اینکه ورق را روی میز برگرداند دوباره هکتور نگریست:

نولان– بله، اینو درنظر نگرفتم

موهای هکتور در دوسمت شقیقه سفید شده و این سفیدی می رفت که موی او را جو گندمی کند. چشمهایش نافذ بودو گوشه‌های کشیده‌ای داشت، هنگام حرف زدن بسیار دقیق و جدی بود خصوصا اگر موضوع حرفهایش درباره‌ی کار بود. او هم مثل لوریانس برای آموزش نولان وسواس زیادی بخرج میداد، البته هنگام تمرین‌های نظامی از لوریانس خشن‌تر بود و بعنوان یک جنگجوی تمام عیار میشد الگو قرارش داد. خصوصاً وقتی برهنه میشد و انهمه عضله‌ی قوی را در زمینه‌ی پوستی برنزی‌اش به نمایش میگذاشت

هکتور– درباره‌ی محموله‌های تجاری که به کنسولگری گانگ میره باید بیشتر دقت کنی، میدونی که روابط سیاسی بین کشور ما و گانگ به تار مویی بنده

نولان باره دیگر سر تکان دادو گفت– چشم عمو هکتور

هکتور لبخند پدرانه‌ای به او زدو بالحنی اطمینان بخش گفت– غیر از آن من ایراد دیگه‌ای توی کارات پیدا نکردم، همینجوری پیش بری تو هیجده سالگی میتونی سر جای پدرت بشینی. دیگه یه مرد شدی

گرچه هکتور با غرور به پسری که تربیت کرده بود می نگریست ولی حرفش حس تلخی در نولان ایجاد کرد. نگاهش را کمی پایین گرفت و درحالی که لبخند کمرنگی برلبش نشسته بود گفت:

نولان– چه بد

نولان پسر یک لرد سرشناس بود، این را میدانست که خانواده‌ی قدرتمندی داشته. گرچه همه‌ی انها را در طی حوادثی مختلف از دست داده بود و تمام کشور انتظار داشتند جانشین لایقی برای خانواده‌ی سرشناس خود باشد ولی او اینجا را دوست داشت. دلش میخواست کنار همین خانواده باشد، کسانی که با عشق او را پرورش داده بودند نه در قصری دور از اینها در تنهایی و میان هجوم یک عالم مسئولیت. او اینجا آرامش داشت، پذیرفته بود که هکتور و لوریانس پدر و مادرش هستند اصلا در ذهنش نمی گنجید که والدین حقیقی خودش میتوانستند بهتر از این به او عشق بورزند و در قبال تک تک کارها و نیازهایش احساس مسئولیت کنند

هکتور– هرجا که بری بازم عضوی از این خانواده‌ای. میبینی که ماروینم با وجود مشغله‌ی زیادش هربار برمیگرده

نگاه اطمینان بخش هکتور روی او بود، واقعا برای هکتور و لوریانس فرقی بین پسر بزرگشان و نولان وجود نداشت.

چیز زیادی از کودکی یادش نمی آمد، درواقع تنها عضو خانواده که خاطراتش هنوز در ذهن او پررنگ بود خواهر بزرگترش لارا بود. از خواهرش یک عالم مهربانی به یاد داشت، اینکه چقدر باهم بازی میکردند و میخندیدند، جزئیات صورت لارا در ذهنش کمی مبهم بود ولی میدانست که خواهرش هم مثل خودش چشمان سبز و موهای طلایی داشت، آنطوری که نولان میدانست شکل ظاهری او و خواهرش از طرف پدر به انها ارث رسیده بود. بعد از اینکه لارا بر اثر یک بیماری از دنیا رفت خانواده‌ی جدیدش هیچ فضای خالی برای دلتنگی باقی نگذاشتند، به وقتش دوست او بودند و به وقتش پشتیبان. به نولان ثروت هنگفتی به عنوان ارثیه از طرف والدینش رسیده بود ولی در ازای این همه امکاناتی که در اختیارش میگذاشتند کمترین چشم داشتی به ارثیه او نداشتند، تمامش باقی مانده بود برای وقتی که نولان به جایگاه پدرش منصوب شود. در این مدت هکتور به او آموخته بود چگونه با انجام کارهای اداری از او حقوق دریافت کند، از این بابت ناراحت نمیشد چراکه میدانست برادر بزرگترش ماروین هم به همین شیوه تربیت شده و اکنون ماروین آنقدری با جربزه و لایق بود که نولان بخواهد مردی مثل او باشد

هکتور– بگو ببینم نولان، امروز اصلا خواهرتو دیدی؟

هکتور درحال برخاستن از روی مبل بود. درباره‌ی دختر کوچک خانواده می پرسید، گرچه از کودکی باهم بودند ولی نولان هیچگاه او را بچشم خواهرش نمی دید!

نولان– یک ساعت پیش دیدمش، چطور؟

به هکتور دروغ گفت، امان از سامیکا که دائم دایه‌اش را قال میگذاشت، بی اجازه از قصر فرار میکردو نولان باید هوای او را میداشت تا لو نرود! درواقع از ظهر که دور میز نهار باهم بودند تا آن ساعت که دیگر فاصله‌ی چندانی تا مغرب نداشتند اصلا سامیکا را دور و بر قصر ندیده بود!

هکتور– آخه دایه‌ش دنبالش میگشت

هکتور اوراق را از روی میز جمع کردو بسوی میز کارش رفت، در همین حین خطاب به نولان گفت:

هکتور– من دیگه باهات کاری ندارم میتونی بری

از جا بلند شدو بسوی در خروجی که رو به یکی از سالن‌های قصر باز میشد رفت. قصر سابجیک یکی از چهار قطب فرماندهی کشور بود که ارتباط مستقیم با شخص پادشاه داشت. قصری وسیع و باشکوه که درون و بیرونش از مرمرهای سفید رگه‌دار ساخته شده بود و از این رو در کشور به نام قصر سفید شهرت داشت. قدمتش به بیش از دویست سال می رسید و توسط برادر دهمین پادشاه کشور، جد اول هکتور بنا شده بود. وسعتش جوری بود که اگر کسی میخواست از تمام تالارها و سالن‌هایش دیدن کند دو سه ساعتی طول می کشید!

از سالن خارج شدو گشتی در اطراف زد، بدنبال سامیکا میگشت تا به او بفهماند که باید خودش را به پدرش نشان دهد. درقصر جاهایی را که فکر میکرد او ممکن است باشد را گشت و سپس دوباره به عقب برگشت، شک نداشت که به جنگل رفته. سامیکا دختر کنجکاوی بود و همیشه میخواست جاهای جدیدی را کشف کند، هرچقدر هم دایه و مربی‌هایش در تلاش بودند او را مثل یک دوشیزه‌ی نجیب‌زاده بار بیاورند ذاتش بسمت آزادی طلبی و شیطنت می رفت

سالن دنجی که مجاور با اتاق هکتور قرار داشت محلی بود که خانواده وعده های غذایی را در آن صرف میکردند. آنجا در بزرگی رو به حیاط خلوت پشت قصر وجود داشت، نولان از چهارچوب در گذشت و نگاهش را در حاشیه‌ی جنگل چرخاند. آهی کشید و خسته و کوفته به راه افتاد، اینجا شروعه یک قلمرو جنگلی وسیع بود، ماتم گرفت که کجا باید دنبال سامیکا بگردد. اکنون که اواسط پاییز بود درختان جنگل رنگین‌تر از هرزمانی بنظر می رسیدند، شاخه ها نیمه عریان بودند به همین خاطر نور به راحتی در محیط غالب بود، برگ‌های خشک زیر پایش خش خش میکردند و همچنان که صدای آواز سینه‌سرخ و چلچله از گوشه و کنار به گوش می رسید نسیم سرد پاییزی برگ‌های سرخ و زرد و نارنجی را رقصان و لرزان حول درختان پیچ و تاب میداد

در حاشیه قدم میزد، چندان به عمق نرفته بود، چیزی حدود بیست قدم به جنگل وارد شدو بعد در همان حوالی به دنبال او گشت چرا که اگر سامیکا خیلی از قصر فاصله گرفته بود لوریانس که تا یک ساعت پیش انجا بود خبردار میشد.

چشمانش اطراف را میکاوید اما خوب میدانست که برای پیدا کردن سامیکا نباید فقط به گشتن سطح زمین اکتفا کند، حدسش درست بود، عاقبت هم او را بر بالای یک درخت کهنسان سپیدار پیدا کرد! پوفی کشید و درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد به درخت نزدیک تر شد. چشمانش را باریک کردو به بالا چشم دوخت، دخترک تا کجا رفته بود! اصلا هم هواسش به اطراف نبود، روی شاخه‌ی کلفتی ایستاد و جنب و جوشش باعث شده بود برگهای زرد و طلایی سپیدار از شاخه پایین بریزند

نولان–...هی!

این را چندان بلند نگفت، نمیخواست او را دستپاچه کند چراکه سامیکا درست به همان اندازه که شیطنت میکرد دست و پاچلفتی هم بود و این احتمال وجود داشت که پایین بیفتد. تعجب میکرد که یک دختر ۱۲ ساله چرا مدام باید در چنین جاهایی پرسه بزند و بدنبال کارهای خطرناک باشد، آنلحظه هم وقتی متوجه حضور نولان شد چند لحظه‌ای به پایین نگاه کردو سپس دوباره به کارش مشغول شد

نولان– اون بالا چیکار میکنی کک مکی؟!

سامیکا جوری که انگار روی کار سختی متمرکز است جواب داد– کار دارم!

نولان دستانش را به کمرش زدو گفت– چه کاری؟ بازم از دست دایه‌ت فرار کردی؟

سامیکا دوباره به پایین نگریست و درحالی که تلاش میکرد پایش را جای مناسبی بگذارد گفت:

سامیکا– تورو فرستادن دنبالم؟

پاهایش را با تردید روی شاخه جا به جا میکرد، نولان شک نداشت که برای پایین آمدن به مشکل برخواهد خورد

نولان– بیا پایین میکا... ممکنه بیفتی!

با شک و تردید و درحالی که شاخه ها را محکم نگه میداشت کمی پایین تر امد، نولان جایی ایستاده بود که اگر از روی شاخه پرت شد بتواند او را بگیرد، میدید که دخترک مضطرب است و این اضطراب ممکن بود باعث افتادنش شود به همین خاطر با لحنی که در او اطمینان ایجاد کند گفت:

نولان– آهسته بیا... من اینجا میگیرمت

حتی موهای بلندش را هم نبسته بود که مدام جلوی چشمش را نگیرد، دائم مجبور بود یک دستش را از شاخه بردارد و موهایش را پشت گوش بفرستد که بتواند زیر پایش را ببیند

نولان– آخه اون بالا چیکار میکردی؟

بیشتر شاخه ها را پایین آمده بود، نولان نیز یک دستش را به فرو رفتگی تنه‌ی درخت بند کرد، خودش را بالا کشید تا سامیکا را همان حوالی بگیرد و با خیال جمع به زمین برساند

سامیکا– یه جوجه کلاغ... از لونه‌ش افتاده بود پایین..

نولان دست آزادش را بسوی او بالا بردو سامیکا خودش را بسمت او کشید

نولان– هی هی مراقب باش...

سامیکا خودش را بسمت آغوش او آویزان کرده بود، هنوز کمی فاصله بینشان بودو این داشت باعث میشد دخترک نتواند تعادلش را حفظ کند

سامیکا– آاااه...

عاقبت شاخه‌ی باریک زیر پایش در رفت ولی پیش از اینکه پرت شود نولان او را گرفت و نتیجه اینکه اگرچه سامیکا را در آغوشش حفظ کرد ولی خودش از پشت بر سطح زمین افتاد!

چمن و یک عالم برگ خشکی که زیرش ریخته بود کمی ضربه گیری کرد ولی بازهم کمرش درد گرفت، موهای خرمایی پرپشت سامیکا روی صورتش ریخته بود، پیش از هرچیز سرش را کمی بالا آورد به دخترک که روی سینه‌اش بود نگریست:

نولان– گرفتمت!... نترس...

مقداری آشغال و برگ خشک لای موهای سامیکا گیر کرده بود، ابتدا بخاطر پرت شدنشان کمی ترسید ولی بعد که سرش را بالا آورد و به چشمان نولان نگریست هردو زدند زیر خنده!

نولان جوری که انگار یک دعوا را شروع کرده او را در بغل فشردو با خنده گفت:

نولان– تو آدم نمیشی نه؟

کمی پهلوهای سامیکا را قلقلک داد و هرچقدر که دخترک تقلا میکرد هیکل ظریف و جمع و جورش را از روی او بردارد نولان اجازه نمیداد

نولان–...کجا میری وروجک!

سامیکا درحالی که روی سینه‌ی او پیچ و تاب میخورد تا بگریزد با خنده گفت:

سامیکا– ولم کن...!

نولان مصرانه بازوانش را دور کمر او تنگ کرد:

نولان– محاله بذارم در بری!

سامیکا آنقدری زور نداشت که بر او غلبه کند، کمی تقلا کردو پس از اینکه هردو از این کشمکش یک دل سیر خندیدند روی سینه‌ی نولان آرام گرفت. سمت چپ صورت سامیکا با سینه‌اش مماس بود، یک دستش روی کمر باریک او و با دست دیگر موهای مواج تیره‌اش را نوازش میداد. تن ظریفش گرم بود و قلبش بخاطر هیجان چند دقیقه پیش تند می تپید، لباس خواب نازک آبی رنگی به تن داشت که تازه آنموقع نولان متوجه‌ش شد:

نولان– چرا لباس خواب تنته؟

سامیکا برای اینکه جواب او را بدهد سر بلند کرد، کمی خود را روی سینه‌ی او بالا کشید تا بتواند صورتش را ببیند و سپس جواب داد:

سامیکا– جولیا دست از سرم برنمیداشت، مجبور شدم تظاهر کنم که میخوام بخوابم تا بره پی کارش

جولیا دایه‌اش بود، نولان مطمئن بود که دخترک به زودی او را فراری خواهد داد! درحالی که صورت سامیکا درست پیش رویش بود لبخند پررنگی زد، نوارهای خرمایی و مواج موهایش از حاشیه‌ی صورتش بسمت نولان آویزان بود. پوست گندمگون و گونه‌های کک مکی داشت. چشمان کشیده ی براقش زیر مژگانی بلند و برگشته حالت پر شر و شور زیبایی بخود گرفته بودند، اما خیره کننده ترین عضو صورت او لبش بود، گهگاه نولان دلش میخواست دقایق طولانی به لبهای او زل بزند، غنچه‌ای کلفت و مایل به سرخ که سطحی نرم و اَبری داشت. یا وقتی حرف میزدو لبهایش با ناز جمع میشد، خصوصاً که حالت چشمانش نیز حرف زدنش را تعقیب میکردو مژگان پرپشتش به نرمی پشت پلکش جا به جا میشدند...

نولان– حالا جوجه رو سالم به مقصد رسوندی؟

سامیکا مغرورانه لب‌های نرمش را برهم فشردو سپس با ناز و ادا گفت:

سامیکا– اوهوم... هیچ نمیفهمم چجوری از همچین درخت بلندی پایین میفتن و هنوز زنده میمونن

نولان که از دیدن حالت چشمها و جنبش لبهای او کیف میکرد خندید و گفت:

نولان– مثل خودتن دیگه! هفت تا جون دارن

سامیکا نیز خندید و در همین حین جوری که مثلا شاکی شده اخم درهم کشید، شروع کرد به دست و پا زدن روی بدن نولان. این را میدانست که با لجاجت و تقلا نخواهد توانست از بند آغوش نولان رها شود، اتفاقا از این کارها خوشش می آمد، اینکه به سینه‌ی او مشت میزد و سرخوشانه میخندید برایش یک تفریح بود و شنیدن صدای آهنگین خنده‌هایش نولان را سر شوق می آورد. آنقدر وول میخورد تا راه گریز بیابد، نولان بهتر دید او را در آغوشش بچرخاندو خودش به رو بیاید. آرنج‌هایش را دوطرف سامیکا ستون کردو او را زیر خود نگه داشت، وزنش را بر دخترک نینداخته بود ولی بدنهایشان بر هم مماس بود. موهای بلند سامیکا روی برگهای رنگین سطح زمین پراکنده شدو صورت گندمگون شیرینش در کادر زیبایی قرار گرفت. رنگ پوستش گرم بود، لبهایش از آن هم گرمتر! تازگی ها بطرز بی‌منطقی بیشتر از قبل توجه نولان را جلب میکرد، دیگر آنقدرها بچه بنظر نمی رسید، گونه‌هایش اغلب اوقات گُر گرفته بود و آنطوری که موهای مواجش را به اینطرف و آنطرف تاب میداد، پشت چشم نازک میکرد و با ناز و افاده حرف میزد بچشم او بدجوری دلبری میکرد. نولان دیگر یک پسر بالغ بود، چیزهایی هم درباره‌ی بلوغ دختران میدانست ولی همیشه کنجکاو بود که بداند سامیکا تا چه حد از کودکی درآمده

نولان– میکا

نام او را درحالی زمزمه کرد که با شیفتگی به سایه‌ی صورتی گونه‌هایش می نگریست

سامیکا– هوم؟

نفس دخترک به صورتش می خورد، گرم بود و بوی شیرینی داشت، چیزی مثل اینکه به تازگی سیب خورده باشد. با چشمهای منتظر به نولان نگاه میکرد تا او حرفش را بزند

نولان– تو...

تردید کردو جمله را ادامه نداد، داشت به پرزهای نرم و ریز روی صورت او نگاه میکرد، برخی دانه‌هایش زیر ابرو و بالای لب پررنگ‌تر شده بودند، دخترک مثل غنچه‌ی گل سرخ درحال شکفته شدن بود

سامیکا– چی؟

سامیکا هنوز منتظر بود او حرفش را ادامه دهد و دیگر اصلا تلاشی نمیکرد که از زیر او بیرون بیاید

نولان– هیچی... ولی بنظرم از چند ماه پیش تا الان خیلی عوض شدی

سامیکا با خودشیفتگی لبخند زدو کمان بلندی به ابرویش داد:

سامیکا– آره... جولیا میگه دارم یه دوشیزه‌ی بالغ میشم. برای همینم زیباتر شدم

انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت و ناغافل خنده‌اش گرفت!

نولان– دست بردار! هیچم زیبا نشدی کک مکی!

سامیکا شرورانه پوزخند زدو جوری که میخواست مچ نولان را بگیرد گفت:

سامیکا– واقعا؟ اگه زیبا نیستم چرا بهم زل میزنی؟

سکوت کردو درحالی که نگاهش به سامیکا خیره بود لبخندش کم کم محو گردید. پس واقعا آنقدری بزرگ شده بود که این چیزها را میفهمید! حتی حالا هم جوره خاصی به نولان نگاه میکرد و پوزخند میزد، جوری که میخواست به او بفهماند احمق نیست!

نولان– دیگه چیا میفهمی؟

سامیکا جسور و حتی بی حیا جواب داد– خیلی چیزا!

نمیدانست این چیزها را دایه‌اش به او گفته یا از دوشیزگان اشراف زاده ای که در ضیافت ها ملاقات میکرد یاد گرفته، ولی در عمق نگاهش اصلا چشم و گوش بسته بنظر نمی رسید و جسور بودنش تپش قلب نولان را تند کرده بود. با خودش میگفت نباید اینقدر متعجب شود، خیلی ها دخترهایشان را در ۱۰-۱۱ سالگی شوهر میدادند، اصلا خودش هم در همین سن و سال بود که درباره‌ی شهوت و رابطه با زنان خیلی چیزها یاد گرفت

نولان– یه لحظه چشماتو ببند

نگاهش به لبهای نرم و اَبری سامیکا بود و دیگر اصلا سرمای پاییز را حس نمیکرد

سامیکا– چرا؟

سامیکا از جنس دختر های محتاط و باحیا نبود، اگه میل به انجام کاری داشت بیش از آنچه بقیه تصور میکردند جسور میشد و برای تجربه‌های جدید، همیشه بی پروا بود. بااینحال نولان بهتر دید که چشم‌های او بسته باشد، فکر میکرد این باعث میشود سامیکا نزدیکی او را راحت‌تر بپذیرد بنابراین کمی خواهش چاشنی کلامش کردو گفت:

نولان– ببند دیگه

سامیکا نگاه مرددی به او انداخت و سپس پلکهایش را به نرمی بست. نولان درحالی که گرمی تن ظریف او را زیر خود حس میکرد به صورت زیبایش خیره شد. واقعا تحریک شدنش به تار مویی بند بود و خیلی زود تمام شک و تردیدش را کنار گذاشت. سرش را بسوی صورت سامیکا پایین آورد و ذره‌ای به چپ کج کرد، لبش را آرام روی لب او گذاشت و چند لحظه‌ای همانطور ماند، همانطور که تصور میکرد، لبش لطیف و داغ بود! دلش از لمس لبهای او غنج زدو ضربان قلبش به هزار رسید، سفت‌تر شدن عضو خود را حس میکرد، برای سامیکا راست شده بود و به شلوار فشار می آورد! لبش را کمی غنچه کردو از شکاف داغ بین لبهای او بوسه‌ای چید، تپش قلب سامیکا هم تند شده بود این را حس میکرد، لبش را با اکراه از او جدا کردو دوباره سر بالا آورد، چشمان سامیکا باز بود و در سکوتی معنادار به او می نگریست. یک حس جدید تجربه کرده بودند، نولان همان هیجان و اضطراب آمیخته به کنجکاوی که در درون خود حس میکرد در نگاه سامیکا هم میدید. نمیدانست که دخترک هم شهوت را به اندازه‌ی او حس میکند یا نه، ولی مطمئن بود که کنجکاوی شیرینی در درون سامیکا هم می لولد

آب دهانش را قورت دادو درحالی که سعی داشت بر تردید خود غلبه کند گفت:

نولان– امشب... میام به اتاقت

سامیکا که ریتم نفس‌هایش کمی تند بودو چشم از چشم نولان نمی گرفت درست با همان تردیدی که او هم گرفتارش بود گفت:

سامیکا–نه... نباید بیای

مصداق بارز با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود. زبانش نولان را منع میکرد درحالی که نگاهش چیز دیگری میگفت!

نولان– بیا دیگه برگردیم، الاناست که ماروین برسه

این را گفت و از روی او بلند شد، ظاهراً داشت آت و آشغال و برگهای خشک را از لباس و سر و روی خود می تکاند ولی حواسش پرت بود. با آخرین تردیدهایش می جنگید، او واقعا وسوسه شده بود که چیزهای جدیدی را تجربه کند!

سامیکا–...واقعا میای؟

به سامیکا نگریست، او هم تازه بر تکاندن لباس خود فائق آمده بود و اکنون با دو دلی به نولان نگاه میکرد. قلب هر دو نوجوان تند میزد!

نولان– آره... منتظرم باش

فکرشان بدجوری مشغول بود، خصوصا که خورشید داشت غروب می کرد و فقط چند ساعت دیگر تا نیمه شب وقت باقی بود

نولان– دیگه حرفشو نزنیم، ممکنه شک کنن

سامیکا نفسش را مضطربانه فرو دادو درحالی که سعی داشت ظاهری عادی بخود بگیرد زیر لب گفت–...باشه

مسیر برگشت به قصر را در سکوت پیمودند، سامیکا راهش را برای رفتن به اتاقش کج کردو نولان هم به خزانه داری رفت چراکه باید به اموری رسیدگی میکرد. گاهی سخت میتوانست تمرکز کند، حواسش بسوی سامیکا پرت میشد، درواقع هیجان زیادی برای اینکه شب فرا برسد داشت. او و دیگر هم سن و سالانش اوقات زیادی درباره‌ی مسائل جنسی حرف میزدند. از اشراف زادگان چند نفر دوستان نزدیکش بودند، یکی از آنها پانزده ساله بود و همسر داشت. یکی دیگر هم به تازگی با دوشیزه‌ای نامزد کرده بود، روی هم رفته در این سن و سال که شروع خیلی چیزها بود همیشه عطش زیادی در خود حس میکرد که با تعاریف دوستانش شدت میگرفت. برایش سخت نبود که به کنیز ها نزدیک شود، خیلی از آنها خودشان با کمال میل حاضر بودند در خدمتش باشند ولی او هیچ وقت برای نزدیکی به آنها بقدر کافی رغبت نمیکرد. اما سامیکا، این دوشیزه‌ی صمیمی و البته جسور! چند وقتی بود که ناخواسته بدجوری قلب او را قلقلک میداد، با دیگر دختران فرق داشت، میدانست که کنیزها روی تخت رام و مطیعند، انها فقط میخواستند به اربابشان خدمت کنند و بیشتر حقوق بگیرند. ولی سامیکا قرار نبود که روی تخت یک تکه گوشت باشد! او هم مثل خودش کنجکاو بود، میخواست کشف کند، تجربه کند، او یک همراه مشتاق بود! بعلاوه اینکه هردو برای اولین بار وارد چنین مرزهایی میشدند باعث میشد یکدیگر را درک کنند و باهم راحت باشند، دقیقا همان چیزی که نولان میخواست!

چیزی حدود نیم ساعت بعد از خزانه داری بیرون آمد، بسوی حیاط مجلل و وسیع جلوی قصر رفت، آنقدر بزرگ بود که اگر کسی میخواست تا در خروجی حیاط برود کالسکه سوار میشد! دستانش را در جیب شلوار فرو برد و پله‌های خروجی تالار را پایین رفت، سایه‌ی مغرب درحال سنگین شدن بود و باغبانان در اینطرف و آنطرف پراکنده میشدند تا مشعل‌های پایه دار را روشن کنند، درحال قدم زدن بود که متوجه ورود یک کالسکه‌ی سیاه‌رنگ اشرافی شد. در امتداد مسیر پیش رفت و منتظر ماند تا کالسکه برسد، میدانست که این باید ماروین باشد. فرزند ارشد و تنها پسر لرد هکتور. مرد جوان ۲۶ ساله‌ای که اتفاقا داماد نولان هم بود، چند ماه پیش از اینکه لارا به آن بیماری مبتلا شود با ماروین ازدواج کرده بود، علاقه و وفاداری که ماروین نسبت به خواهر او داشت زبانزد بود. پس از گذشت هفت سال از مرگ همسرش، ماروین نه تنها برای ازدواج مجدد راضی نمیشد بلکه حتی برای تفریح هم سمت هیچ زنی نمی رفت! دوستانش گاهی او را به مجالس عیاشی خود میبردند، فقط تا سر شب با آنها می ماندو بعد که نوبت به کام گرفتن از زنان می رسید به خانه برمیگشت. سرش گرم کارهایش بود، به امور اداری می رسید و باقی وقتش را صرف رسیدگی به تنها وصیت لارا میکرد. ماروین با سهم ارث بجا مانده از لارا، و حالا حتی پس انداز شخصی خودش، پنج یتیم خانه‌ی بزرگ و مجهز با نام «الماس زرد» در نقاط مختلف کشور بنا کرده بود و اکنون درحال مدیریت روی مراحل ساخت ششمی بود. آنقدر دراینباره پیگیر بود و مدام به جاهای مختلف سر میزد، که با وجودِ نداشتنِ فرزند، از مدتها پیش در کشور بنام پدر از او یاد میشد .

کالسکه‌ی براق سیاه رنگ توقف کرد و جوان خوش قد و قامت برازنده‌ای از آن پیاده شد. ماروین شباهت بسیار زیادی با لرد هکتور داشت، همان چشمان کشیده‌ی نافذ، بدن ورزیده و پوست برنزی. جوان جذابی بود، خصوصا اکنون در اوج جوانی، با وجود داشتن نسبت خیشاوندی با خانواده‌ی سلطنتی، و شایستگی‌های اخلاقی که از او مردی مثال زدنی میساخت. مردی که بسیاری معتقد بودند لایق ازدواج با شاهزاده خانوم ۱۲ ساله‌ی کشور است !

نولان– سفر بخیر

ماروین لبخند گرمی زدو با صمیمیت مچ یکدیگر را فشردند

ماروین– رو به راهی؟

اگرچه با آن کت چرم خوش دوخت و یقه‌ی ایستاده مثل همیشه برازنده بود ولی خستگی از چشمانش میبارید، پس از یک ماه به خانه برگشته بود

نولان– من آره، ولی تو اصلا رو به راه بنظر نمیرسی

درحالی که مستخدمین چمدان و کیف او را از کالسکه بیرون می آوردند نولان و ماروین درکنار یکدیگر بسوی قصر قدم میزدند

ماروین– این یارو هری ویلسون با مزاحمتاش نذاشته من نفس راحتی بکشم

نولان لبخند کجی زدو گفت– همونی که تخماش براش زیادی کرده؟

ماروین نیز لبخند به لب تایید کرد– آره همون تخم حروم

هری ویلسون معاون ارشد لرد کابن بود، او مدام سر راه ماروین برای تأسیس یتیم خانه سنگ می انداخت و آخرین باری که نولان پرسید چرا اینکار را میکند ماروین جواب داده بود چون تخمهایش برایش زیادی کرده! از همانموقع نام این شخص برایشان دست مایه‌ی شوخی بود.

نولان– فکر کردم پادشاه اونو خلع مقام کرده

ماروین– حکم خلع مقام هنوز بهش نرسیده

نولان– به زودی کارش تمومه

درحالی که نگهبانان ورودی قصر بسویشان سر خم کرده بودند از در وارد شدند و پا به تالار عظیمی که توسط ستون‌های مرمرین هجده متری افراشته شده بود گذاشتند. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که صدای نرم و مشتاق سامیکا را شنیدند

سامیکا– داداش!

از آنطرف تالار بسوی برادرش می دوید، لباس خواب را دراورده و یک چیز درست و حسابی به تن داشت. دایه‌اش موهای رهایش را پشت سرش جمع کرده و سنجاق زده بود ولی آنطور که سرخوش و بی پروا دوید همه اش را خراب کرد. ایرادی نداشت، همه ی اعضای خانواده عادت کرده بودند او را اینطور ببینند! ماروین آغوشش را به روی او باز کردو پس از در بر گرفتنش او را دربغل بلند کرد. گونه و پشت چشم خواهرش را بوسید و درحالی که پس از دیدن سامیکا دیگر اصلا خسته بنظر نمی رسید گفت:

ماروین– از ماه پیش که دیدمت چقدر خوشگل‌تر شدی!

سامیکا خندید و دو سمت بینی‌اش چین شیرینی افتاد. بعد لحنی آمرانه به خود گرفت و گفت:

سامیکا– دفعه‌ی دیگه که میری باید منم ببری!

ماروین کمانی به اَبرو دادو گفت– اطاعت امر ملکه‌ی من!

سامیکا را در آغوش فشردو چند لحظه بعد از بعد بوسیدنش پایین گذاشت.

سامیکا– میرم دنبال مامان

این را گفت و دوباره به همان سمتی که از آن آمده بود دوید. ماروین درحالی که دور شدن خواهرش را با چشم تعقیب میکرد گفت:

ماروین– میبینی چطور امر و نهی میکنه؟ درست کشیده به مامان

نولان هم مثل او لبخند زد، بعد بلافاصله ماروین اضافه کرد:

ماروین– گرچه بابا هم همینطوره

دست روی شانه‌ی نولان انداخت و همچنان که قدم میزدند گفت:

ماروین– درمجموع منو تو مظلوم واقع شدیم

تالار را پیمودند و وارد راهرویی شدند که به سالن و اتاق لرد هکتور منتهی میشد. تازه از راهرو بیرون آمده بودند که سامیکا و لوریانس را دیدند. دخترک درحال راهنمایی مادرش بود، لوریانس به محض دیدن ماروین قدم‌هایش را تند کردو آهی از روی شوق کشید

لوریانس– ..اومدی؟

درحالی که جلو می آمدو لبخند مادرانه‌ای روی صورتش برق میزد آغوشش را به روی ماروین باز کرد

لوریانس– پسر عزیییزم... چقدر دلتنگت بودم...!

بازوانش را دور گردن ماروین حلقه کردو روی نوک پا بلند شده بود. ماروین نیز مادرش را محکم بغل کردو با لحنی آمیخته به شوخی گفت:

ماروین– البته با وجود رمبیگ هرجا که بودم ظرف ده دقیقه میتونستی بیای به دیدنم

همچنان که مادر و پسر درحال خوش و بش بودند نولان نگاهی به سامیکا انداخت

لوریانس– اوه ماروین کار داشتم ..!

اتفاقا حواس سامیکا هم به او بود! لب ابری خود را گزید و مردمک چشمانش را با شیطنت از او گرفت. هم او و هم نولان لبخند میزدند. دخترک شرور خواستنی! چقدر دلش میخواست او را دنبال کند و گوشه‌ای گیر بیندازد، سامیکا بدنیا آمده بود که در چشم او دلبری کند

لوریانس– بیاین اینجا، پسرای گردن کلفت من

اصلا حواسش نبود تااینکه لوریانس بازوی راستش را دور شانه‌ی او انداخت، بازوی دیگر را هم بر شانه‌ی ماروین گذاشت و هردوی آنها را به خود نزدیک کرد

نولان– کجا؟

لوریانس آنها را با خود همراه کردو گفت:

لوریانس– بریم پیش گردن کلفته بزرگ!

به ملاقات هکتور رفتند، خانواده ساعاتی را در کنار هم سپری کردند، لوریانس شام را همراه آنان ماندو بعداً رفت، سامیکا هم به اتاقش برگشت و از همین رو اخر شب را پدر با پسران در کنار هم بودند. قدری به کارها رسیدند، درباره‌ی مسائل مختلف حرف زدند و ماروین چون از همه خسته تر بود رفت که بخوابد. نولان و هکتور کمی بیشتر بیدار ماندند تا پاسخ نامه‌های برخی نمایندگان را بدهند، درواقع مقصود نولان این بود که تا وقتی مطمئن شود اعضای خانواده به بستر خواب رفته اند آنها را زیر نظر بگیرد! در نهایت هم خودش آخرین نفری بود که بسمت اتاقش رفت. از سالن عبور کردو راه پله‌ی قوس داری را که به طبقه‌ی بالا می رسید پیمود. در طبقه بالا، درست رو به روی راه پله اتاق ماروین قرار داشت، بعد از سمت راست به ترتیب اتاقی که قبلا لارا از آن استفاده میکرد و اکنون خالی مانده بود بچشم میخورد، اتاق بعدی به سامیکا تعلق داشت و اخرین اتاق هم می رسید به نولان. طبقه‌ی بالا گسترده بود، آنجایی که نولان قدم میزد تا به اتاقش برسد چیزی شبیه یک سالن پذیرایی کامل بود که درونش مبلمان چیده بودند و انتهایش هم پنجره‌ی بزرگی در دیوار مرمرین قرار داشت که تمام منظره‌ی بیرون را نشان میداد. البته اکنون که پاییز بود پنجره ها را باز نمیگذاشتند بااینحال هنوز هم فضای دنج و دلپذیری بود.

آخر شب بود و به همین خاطر اکثر مشعل ها را خاموش کرده بودند، سکوت و تاریک و روشن شبانگاهی تپش قلب او را تندتر کرده بود چراکه به زمان موعود نزدیک میشدند. مقابل در اتاقش ایستادو نیم نگاهی بسمت در سامیکا انداخت، مطمئن بود که بیدار و منتظر است. هنوز زود بود که پیش او برود به همین خاطر به اتاق خودش وارد شد. مشعل‌ها خاموش بودند بااینحال اتاق از شعله‌های فروزان شومینه گرم و تا حدودی روشن بود. از کنار میز کارش گذشت و بسمت مبلمان ابریشمی زمردی رنگی که مقابل شومینه چیده شده بود رفت، سمت چپ شومینه جایی بود که تخت بزرگش قرار داشت، تاج تخت بسوی دیوار قرار میگرفت و انتهایش رو به مبلمان بود. نگاهش بی اختیار روی تخت بود، پرده‌های حریر دور تخت را جمع کرده و با بند باریکی به نرده ها گره زده بودند. جوش و خروش شعله‌های آتش سطح زر بافت لهاف تیره رنگ او را به برق زدن وا میداشت و نولان ناخواسته خودش را همراه سامیکا بر آن تصور میکرد

خودش را روی مبل ولو کرد و چشم به مقابل دوخت، نگاهش بر تخت قفل بود و از سمت راست شعله‌های نارنجی و پرحرارت شومینه را حس میکرد، عضوش از عصر همانطور سفت مانده بود، حالا میل و شهوت شدیدتر در درونش می پیچید ولی به همان اندازه تردیدش هم بیشتر شده بود. نمی ترسید ولی برای سامیکا نگران بود، او فقط ۱۲ سال داشت، تا همین مدتی پیش یک بچه بود! شاید جسم و روحش برای یک رابطه به قدر کافی بزرگ نشده بود. گرچه نولان اشتیاقی زیادی برای هم آغوشی با سامیکا داشت ولی اصلا دلش نمیخواست که او را گول بزند و آزار بدهد

با همین فکرهای آشفته یکی دو ساعت دیگر هم گذشت، تعدادی هیمه در آتش ریخت، کمی در طول اتاق قدم زدو عاقبت کاملا خودش را راضی کرد که قرار شبانه‌اش را فراموش کند. دیگر داشت نیمه شب می شد، با خود گفت بهتر است بخوابد و به این دو دلی خاتمه دهد. لب تخت نشست و با تمأنینه بند چکمه‌های بلند خود را باز کرد، آنها را از پا در آورد و خود را روی تخت عقب کشید، دکمه‌های پیراهنش را گشود و آن را هم درآورد، تمام فکرش مشغول بود و سعی داشت وسوسه را از خودش دور کند. تعدادی بالشت پشت خود گذاشت، به تاج منبت کاری شده‌ی تخت تکیه زدو لهاف را روی پاهای خود بالا کشید، نگاهش همانطور بی اختیار به نور نارنجی شعله‌های آتش خیره بود که دستگیره‌ی در آرام چرخید. سرش را سوی در برگرداند و چند لحظه بعد سامیکا را دید که محتاطانه وارد اتاق شد!

پلکهایش را برهم فشردو آهی کشید، او اینهمه تلاش کرده بود خودش را از رفتن پیش سامیکا منع کند!

نولان–. هوووف میکا... آخه چرا اومدی...

دردمندانه سر خود را از پشت به تاج تخت زد. سامیکا که پا برهنه آمده بود تا سرو صدایی ایجاد نکند درحالی که جلو می آمد چشمانش را باحالت خاصی درقاب چرخاندو گفت:

سامیکا– کم آوردی آره؟

این یکی دیگر واقعا نوبرش بود! نولان ضربه‌ای به پیشانی خود زدو خندید. شاهد پیش آمدن سامیکا بود، یک شمعدان سه شاخه را از روی میز کنار تخت برداشت و بسوی شومینه رفت تا با شعله ها روشنش کند

سامیکا– چقدر اینجا رو تاریک کردی

جلوی آتش خم شده بود و نولان میتوانست سایه‌ی بدن ظریفش را از پس لباس خواب نازک بلندش ببیند

نولان– خودمو راضی کرده بودم که بیخیال همه چیز شم، تازه داشتم میخوابیدم

شمع‌ها را روشن کردو برگشت، شمعدان را سر جایش نزدیک تخت گذاشت تا نور بیشتری داشته باشند. بعد هم بی‌واهمه روی تخت آمد، کنار نولان نشست و زیر پتویش فرو رفت. موهای پرپشتش روی سرشانه‌اش رها بودو شعله‌ی شمع برق زیبایی روی سطح خوش حالتش می انداخت. نگاهش هیچ اضطرابی در خود نداشت، حتی به لبهایش هم چیزی زده بود که می درخشید! انگار کاملا خودش را آماده کرده بود!

نولان– اخه تو دیگه چجور دختری هستی! یعنی اصلا نمیترسی؟

وقتی این را می پرسید خودش هم با تعجب به سامیکا نگاه میکرد. دخترک سرشانه‌های ظریفش را بالا انداخت و گفت– چرا باید از تو بترسم؟

تعجب نولان بیشتر شد– چرا نباید بترسی؟

سامیکا لبخند شیرینی زدو با خاطرجمعی گفت– تو که منو اذیت نمیکنی

سکوت کردو به چشمهای مهربان او خیره ماند. تمام مدت به خودش تلقین میکرد که نباید سامیکا را آزار بدهد، حالا از اینهمه اطمینانی که دخترک به او داشت خیالش راحت شده بود

نولان– چی تورو کشوند اینجا

سامیکا یکبار دیگر مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو بعد از اینکه پوفی کشید گفت:

سامیکا– فرشته ها هدایتم کردن خوب شد؟..هوووف!

از حرف او خنده‌اش گرفت و زیر لب گفت:

نولان– دیوونه!

سامیکا به سمت جلو خیز برداشت و دو بالشتک نرمی که گوشه و کنار تخت تخت بود برداشت و پشت خود گذاشت تا راحت تکیه دهد

نولان– با خودم گفتم الان از ترس اینکه من بیام اتاقت و کسی متوجه بشه داری مث بید میلرزی!

چقدر هم از اینکه باعث شده بود دخترک نگران شود عذاب وجدان داشت!

سامیکا– همه خوابن، نصفه شبه! بعلاوه مامان گفت امشب با رمبیگ میره به قلمرو سیرا. اونجا خیلی از ما دوره!

این را گفت و لبخند پررنگی زد، هردو سرشان را سوی هم چرخانده و در پناه نور گرم شعله‌ها به یکدیگر می نگریستند. مردمک چشمان سامیکا عضو به عضو صورت نولان را می کاوید، لبش را جوری که میخواست لبخندش را کنترل کند گزید و گفت:

سامیکا– ...تو امروز لبمو بوسیدی!

چشمهایش برق زد و باعث شد نولان هم لبخند بزند. تردید را کنار گذاشت و آهسته گفت:

نولان– حالا تو منو ببوس

سامیکا نفس عمیقی کشید و درحالی که موهای خود را از دو طرف پشت گوش میفرستادو کمی جا به جا میشد گفت– خیله خب، صبر کن

کیف کرد! شرم و حیا که نداشت هیچ، تازه انگار از او هم مشتاق تر بود! تکیه‌اش را از تاج تخت برداشت و پاهایش را از زیر لهاف جمع کرد تا بتواند بسوی نولان بچرخد و مسلط باشد. حرکاتش جوری بود که انگار میخواست کاره ظریفی انجام دهد و باید تمرکز میکرد، هیجانش و ناشی بودندش همه و همه شیرین بود. از کناره به نولان چسبید و سرش را برای بوسیدن او بالا آورد، دستش را هم روی شانه‌ی نولان گذاشته بود تا روی همه چیز کنترل داشته باشد. فاصله‌ی صورت هایشان کم بود، نفس‌ها رنگ هیجان گرفته بود و نولان التهاب گونه‌ی سامیکا را پیش رویش میدید، لب ابری دخترک برق میزد و توجه او را جلب میکرد، از همین رو زمزمه‌وار گفت:

نولان— به لبت چی مالیدی؟

سامیکا نجوا کرد– عصاره‌ی توت فرنگی...

آنقدر نزدیک بود که نولان میتوانست مژگانش را بشمارد، با هرکلمه حرفی که میزدند ناخوداگاه صورتهایشان را پیش‌تر می آوردند

نولان– بدون اونم به اندازه کافی خوشمزه‌ای...

سامیکا لبخند محوی زدو سرش را کمی کج کرد، نرم نرمک لبش را روی لب او نشاندو بلافاصله عطر توت فرنگی به مشامش رخنه کرد. لبش لطیف و لغزنده شده بود، آن را غنچه کردو بوسه‌ای بر لب نولان زد. دلش از صمیمیت او ضعف رفت! وقتی دخترک دوباره لب روی لب او گذاشت اینبار نولان هم لبش را غنچه کردو متقابلا بوسه‌ای چید. صدای نرم و موزونی از این بوسه‌ی کوچک به گوششان رسید، بقدر یک بند انگشت از هم فاصله گرفتند و به چشمان هم نگریستند، هیمه در آتش ترق و تروق میکرد، سامیکا گرم بود و به او لبخند میزد، محیط آنقدر آرام و پر از اطمینان بود که تمام تردید نولان را از بین برد...

لبشان را برای سومین بوسه به هم رساندند، برای هردو نفرشان این اولین بوسه بود ولی کم کم راه و چاه را یاد گرفتند، درواقع لب سامیکا آنقدری لطیف و داغ بود که نولان نتوانست در برابر مکیدنش مقاومت کند. ابتدا او بود که لب سامیکا را به نرمی بین لبهای خود مالید و مکید، دخترک هم خیلی زود یاد گرفت و با او همراه شد. خودش را بیشتر به نولان نزدیک کردو انگشتان دستش شانه‌ی او را فشردند. حتی برای نفس گرفتن هم لب یکدیگر را رها نکردند و همین باعث شد حرارت زیادی در حریم صورتشان به دام بیفتد. بوسیدن مثل اولین مرحله از یک بازی جذاب بود، آنها را جوری وسوسه کرد که عطش و اشتیاقشان برای مراحل بعدی بیشتر شد. سامیکا سمت راست او نشسته و خودش را تاجایی که میشد به نولان چسبانده بود. نولان دستش را دور کمر باریک دخترک فرستادو او را بسوی آغوشش هدایت کرد، سامیکا مطیعانه هم جهت شدو درحالی که لب‌های یکدیگر را می مکیدند آرام روی پاهای نولان آمد تا از مقابل سینه به سینه شوند. پاهایش را دو سمت کمر نولان باز کرده و او را به میان گرفته بود، بخاطر این طرز نشستن لباس خواب نازکش تا روی رانها بالا آمده بود. موقعی که خود را کاملا از مقابل به نولان چسباند عضو آتشین او لای ران‌های سامیکا فشرده شدو نفسش گرفت!

لبش را آرام از لب سامیکا جدا کرد و به صورت دخترک نگریست، هردو دستش روی شانه‌های نولان بود و لبش برق میزد

نولان– عاشق لبتم...

این را درحالی که پشت کمر دخترک را نوازش میداد نجوا کردو به چشمهایش زل زد

نولان– چقدر نرم و داغه... مال همه‌ی زنا اینجوریه؟

سامیکا بخاطر این تعریف او لبخند زد و تابی به موهایش که در حاشیه‌ی صورت رها بود داد. نولان دستش را آهسته از کمر او پایین آورد و در همین حین به رانهایش نگریست. چه وسوسه انگیز روی عضو او باز شده بود! پارچه‌ی روش لباسش چین خورده و نمیگذاشت نولان بالاتر را ببیند، دستش را با تردید روی ران او گذاشت و آرام زیر دامنش برد. لمس پوستش عطش او را بیشتر میکرد، خودش که پیراهن نپوشیده بود، دلش میخواست او را هم برهنه کندو در آغوش بفشارد. چند ثانیه‌ای ران او را مالش دادو بعد به چشمان سامیکا نگریست

نولان–...اجازه میدی؟...

نگاهشان لحظاتی به یکدیگر گره خوردو سپس سامیکا خودش دست به دامنش برد. نولان که بی‌تاب و بی قرار بود لبه‌ی لباس او را گرفت و آهسته بالا کشید، آن را از سر او خارج کردو بعد چشم به بدنش دوخت. تازه داشت شکل یک شخص بالغ را به خود میگرفت، سینه‌هاش روی پوست گندمگون یکدستش برامدگی ظریفی داشت و نوک تیزش را هاله‌ای کوچک و قهوه‌ی دوره کرده بود. رانهایش دیگر مثل کودکان لاغر نبود، باسن و رانش درحال حجم گرفتن بودند و به همین خاطر کمرش انحنای باریک و موزونی پیدا کرده بود. از همه دیوانه کننده‌تر اینکه نولان داشت میدید سامیکا اصلا لباس زیر نپوشیده و انطوری که در آغوش او نشسته بود نگاه کردن به شکاف باریک بین رانهایش بند دل او را پاره کرد. آب دهانش را قورت داد تا هیجان سرکشش را کنترل کند، قلبش انگار میخواست از سینه‌اش بیرون بیاید. چند لحظه‌ای همانطور به رانها و عضو سامیکا زل زده بود، البته نمیتوانست آن را دقیق و واضح ببیند ولی همین هم برای یک نوجوان ناشی زیادی بود !

دستانش را نوازشگرانه از روی رانهای او بالا کشید، از باسن و کمرش گذشت و درهمین حین خودش را بسوی او سوق داد، دخترک را درآغوش گرفت و صورت خود را در موهای پرپشتش فرو برد. تماس تن‌های برهنه‌یشان حس نابی بود، پوستشان حرارت داشت تپش قلب بی‌تاب یکدیگر را حس میکردند. لبش را بر سرشانه و گودی گریبان سامیکا می مالید، دخترک عطر گرم و شرینی داشت، انگشتانش را لای موهای نولان فرو برده بود و درست مجاور گوشش نفس میکشید. چشمهایش خمار شده بود، لبش مماس با گردن سامیکا بود، تن او را به خود میفشردو نوارهای پرپشت موهایش را بر صورت حس میکرد. سامیکا بوسه‌ی آرامی بر پیشانی او زدو قدری فاصله گرفت، درحالی که همچنان موهای نولان را نوازش میداد لبخندی صمیمی زدو اهسته گفت:

سامیکا– داغون بنظر می رسی..

نولان با چشمان خمار سر بر شانه‌ی او گذاشته بود، ابایی نداشت که سامیکا ببیند او چقدر تحریک شده، در آغوش او راحت بود. خصوصاً وقتی اینطور با مهربانی نوازشش میکرد و با او همراه بود

نولان–..چقدر خوشبویی...

نیاز از لحن کلامش می چکید، گوشه‌ای از شانه‌ی سامیکا را بین لبهایش مکید و بازوانش را دور کمر او تنگ کرد تا در آغوشش بالاتر بیاید، به این ترتیب سینه‌های او را به دهان خود نزدیک‌تر میکرد. سینه‌هایش هنوز حتی آنقدری نبود که در مشت جا شود، تازه درحال رشد کردن بود ولی برآمدگی گندمگون لطیفی داشت و خصوصا نوک تیز کوچکش قلب او را به بازی می گرفت. آب دهانش را درحالی که با عطشش دستو پنجه نرم میکرد قورت دادو لبخند کمرنگی زد

نولان– ای خدا... اینا کِی بزرگ میشن

نگاهش را با حسرت به سینه‌های سامیکا دوخته بود، نفس پر حرارتش به بدن دخترک می وزید و تب داغی در کمرش می لولید. همچنان که نگاهش به بدن سامیکا بود دخترک با صدایی نرم و نجوا گونه گفت–... جولیا میگه تا یک سال دیگه کاملا بچشم میان

نولان لبخند زدو جواب داد– الانم یچیزایی داری... ولی وای به روزی که گرد بشن... دیگه ولشون نمیکنم..

کمی دیگر او را بسمت خود کشید، شکم‌هایش بهم چسبید و لب نولان بر سینه‌ی او نشست. صورتش را به بدن او مالید و نوک سینه‌اش را بین لبهایش گرفت، آن را کمی فشردو زبان زد، آرام و نرم مکید، پلک برهم گذاشت و نوک زبانش را بر آن لغزاند، لحظاتی طولانی با تشنگی به اینکار مشغول بود، خصوصا که حس میکرد چطور نفس‌های سامیکا تحت تاثیر قرار گرفته، خودش را بیشتر به او می فشرد و انگشتانش را بی اختیار در موهای نولان حرکت میداد. حالا که میدید سامیکا از این حالت خوشش آمده بیشتر و بیشتر طولش داد، هردو سینه‌ی او را مکید و جای جایش را بوسه زد، بعد لبش را آرام به گودی گردن او فرستاد، لحظاتی در آغوش فشردو سپس به چشمانش نگریست. نفس‌هایشان تند و چشمانشان پر شور بود، لحظاتی در سکوت نگاهشان به هم گره خورده بود تااینکه نولان نجوا کرد:

نولان– بگو...چه حسی داری؟

سامیکا که نفس هایش رنگ هیجان داشت پس از چند ثانیه مکث مثل کسی که قادر به تشریح احساساتش نیست زمزمه کرد:

سامیکا– بهترین... حس دنیا ..

نولان دقیقا میدانست که از این رابطه چه میخواهد، دخترک گرم و وسوسه کننده در آغوشش بود اما درباره‌ی اینکه سامیکا هم میتواند تا آخر همراهی‌اش کند تردید داشت، یکی از دستانش را از پشت کمر سامیکا برداشت و آهسته بالا آورد، درحالی که نفس‌های او را روی صورت خود حس میکرد گونه‌اش را نوازش دادو با تردید پرسید:

نولان–...میخوای تا تهش بریم؟..

سامیکا هم درست مثل او مردد بنظر می رسید، چشمهای زیبایش را به نولان دوخته بود و با خودش کلنجار می رفت، سرش را قدری جلو آورد و لبش را روی لب نولان نشاند، اطمینان میخواست. با محبت لب نرم دخترک را بوسید و او را به آغوش فشرد، تن گرم و ظریفش را نوازش داد تا تصمیم بگیرد و جواب بدهد. چند لحظه بعد سامیکا که سر بر شانه‌ی او گذاشته و آرام گرفته بود کنار گوشش با تردید نجوا کرد:

سامیکا–...دردم میاد نه؟

نولان موهای او را بوسید و جواب داد– گمونم اره... اولش درد میاد

باز چند ثانیه ای در سکوت گذشت تا اینکه دخترک آرام سرش را بالا آورد و به چشمهای او نگریست، اصلا نترسیده بود، قبلا کمی تردید داشت که حالا همان هم در چهره‌اش دیده نمیشد. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو لب زد:

سامیکا–...میخوام

نولان برای اینکه او را خاطر جمع کند گفت– تو مجبور نیستی...

سامیکا حرف او را قطع کردو گفت– چند وقت پیش... تو ضیافت لرد فلیپ سوفی رو دیدم، بهم گفت اول ازدواجش یکم دردش اومد، ولی حالا که چند ماه گذشته خیلی کیف میکنه... گفت درد فقط برای اولشه

سوفی را می شناخت، چهارمین دختر لرد فلیپ بود و ۱۴ سال داشت. حدس میزد که دوستان ازدواج کرده‌اش سامیکا را هوایی کرده باشند!

سامیکا– ..حالا جوری شده که خودش میره سراغ شوهرش

این را گفت و لب ابری خود را گزید، نولان بوسه‌ی نرمی بر گونه‌ی ملتهب او زد، عطر موهایش را به مشام فرستادو بعد بدون اینکه به چشمانش نگاه کند گفت:

نولان– فکر کنم بهتره اول ببینمت... برای اینکه این اولین بارمه و نمیخوام اشتباهی کنم که بیشتر اذیت بشی

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس سامیکا درحالی که از روی پای او کنار می رفت آهسته گفت– باشه... هرچند که یکم خجالت میکشم..

نولان لبخند زد، میدانست تا اینجا هم سامیکا خجالت خود را پشت جسارتش پنهان کرده بود. از زیر لهاف درآمد و به دخترک که دو زانو نشسته بودو با تردید نگاهش میکرد نگریست

نولان– اگه پشیمون شدی اشکالی نداره

سامیکا پس از مکثی کوتاه نگاهی به سطح تخت انداخت. محیط بزرگی بود و تشک هم با یک لهاف تیره‌ی زربافت پوشیده شده بود. خم زانوهایش را باز کردو درحالی که پاهایش جفت بود آهسته دراز کشید، پایین تنه‌اش بسمت شومینه قرار داشت و به همین خاطر اگر نولان به آنسوی تخت می رفت میتوانست با نوری که از سمت شعله ها می امد او را ببیند. البته هنوز همانجا کنار سامیکا نشسته بود، قلبش داشت تند میزد و به نوعی کمی دستپاچه بود. دخترک سرش را بسمت او چرخاندو چشمان تیره‌ی براقی را که در پوست باطراوت گندمگون و کادر خرمایی موهایش دلبری میکرد به نولان دوخت، لبهایش بخاطر بوسه‌هایشان پررنگ‌تر از قبل بنظر می رسید و گونه‌هایش ملتهب، چه دختر زیبایی بود.

به سامیکا لبخند زدو درحالی که بسمت پایین تخت می رفت گفت–...منم دستپاچه شدم

از پایین سمت چپ زانوهای سامیکا نشست تا جلوی نور را نگیرد، قلبش داشت در سینه‌اش بی تابی می کرد ولی در ظاهرش چیزی نشان نداد. سامیکا دستهایش را روی شکمش نگه داشته و با انگشتانش ور می رفت. بین رانهایش شکاف ظریف عضوش دیده میشد که نفس نولان را دچار نوسان میکرد، بی‌ملاحضگی بود که همانطور پاهای دخترک را باز کند یا اینکه این را از او بخواهد، لازم بود کمی بیشتر نوازشش کند به همین خاطر به جلو مایل شد، دست راستش را انطرف کمر سامیکا ستون کردو سرش را آهسته پایین آورد، پهلوی او را بوسید، و بعد شکمش، پوست لطیف او را بین لبهایش فشرد و آن قسمتها آنقدری حساس بود که سامیکا کم کم دستانش را بالاتر برد تا نولان فضای کافی برای بوسیدنش داشته باشد. لب هایش را آهسته آهسته پایین آورد و در همین حین با دست دیگر ران او را مالش داد، درحین اینکار کم کم دخترک را راضی کرد که پاهایش را باز کند، درواقع لبهایش که به زیر شکم سامیکا رسید او راحت به هرکاری که نولان میخواست راضی میشد. کمی به اینکار ادامه دادو بعد آهسته سرش را بالا آورد تا بتواند ببیند، دست اهرم شده‌اش را بلند کرد تا سایه نیندازد، آب دهانش را هم قورت داد تا بتواند نفس بکشد!

ابتدا سینه‌اش سرد شد، احساسات دوگانه‌ای داشت، اولین بار بود که چنین چیزی میدید ولی درست شبیه آنچه که برخی از دوستانش توصیف میکردند بود. کمی تیره‌تر از جاهای دیگر بدنش بود، سرخ و ملتهب، مرطوب هم بود و از ظاهرش میشد حدس زد که چقدر باید نرم باشد. بیشتر که دقت کرد دید او را به یاد غنچه‌ی گل رُز می اندازد، از آن غنچه‌های لطیف جگری رنگ که تازه میخواستند شکفته شوند و گلبرگهایشان کمی چروکیده بود. کم کم از آن دگرگونی درآمد و توانست حس بگیرد، توانست درک کند که آن چیز چقدر برایش جذابیت دارد، انجا ورودی یک حفره‌ی بکر و تنگ، به سرخی خون و حرارت آتش، بین رانهای باطراوت و جوانش جا خوش کرده بود، نفس می کشید و نافش بر سطح پوست گندمگون شکمش بالا و پایین می رفت، وسوسه انگیز بود، وسوسه انگیزتر از هرانچه تاکنون دیده بود!

سامیکا–..نولان..

نجوای معذب سامیکا توجه او را جلب کردو به دخترک نگریست

سامیکا–.یک ساعته بهش زل زدی..!

لبخند شرمگینی برلب داشت و جوری به نولان نگاه میکرد که انگار میخواست بگوید زل زدن دیگر بس است!

نولان– موهاشو جولیا تمیز میکنه؟

سامیکا انتظار این سوال را نداشت، ابتدا مکث کردو سپس جواب داد:

سامیکا– نه.. بهم یاد داده

از این پوست صاف معلوم بود که تازگی تمیز شده، سامیکا از قبل خودش را برای او آماده کرده بود!

بوسه‌ای روی زانوی دخترک زدو بین پاهایش آمد، میخواست کمی بیشتر او را نوازش بدهد، خم شدو نافش را بوسید، شکم دخترک بلافاصله از تماس لب او منقبض شد، به شکم او لب زدو تا پهلوهایش رفت، زبانش که به ناف او میخورد نفس‌هایش بریده بریده میشد و خود را جمع میکرد

سامیکا– هاه... قلقلک میاد...

لحنش آمیخته به سرخوشی و لذت بود، نولان بی وقفه ادامه دادو دور ناف او را مکید، دخترک بی طاقت شدو نام او را زمزمه کرد:

سامیکا–..نولان... نفسم رفت...

صدای نرم و صمیمی‌اش که هیجان خفته‌ای در خود داشت گوش نولان را نوازش میداد، سر بلند کردو سرجایش نشست، سامیکا بخاطر قلقلک لبهای نولان لبخند مهربانی برلب داشت و به او نگاه میکرد

نولان–..میخوای مال منو ببینی؟

خجالت نمی کشید که نشانش دهد، اگر میخواستند ادامه دهند بالاخره باید میدید. حرفش لبخند از لب سامیکا پراند، به ارنج‌هایش تکیه زدو خود را بالا کشید، پاهایش را جمع کردو با کنجکاوی به نولان نگریست

سامیکا– هوم...میخوام

این را گفت و آب دهانش را با حالتی آمیخته به اضطراب قورت داد، به شلوار نولان زل زده بود! جوری که انگار شک داشت ممکن است بترسد یا نه! نولان روی زانوهای خود بلند شد تا بتواند دکمه‌هایش را باز کندو درهمین حین برای اینکه از آشفتگی احتمالی دخترک جلوگیری کند بالحنی اطمینان بخش گفت:

نولان– ببین هرجا که پشیمون شدی میتونی لباستو بپوشی و برگردی اتاقت، منم دیگه هیچ وقت ازت همچین چیزی نمیخوام... پس اصلا نگران چیزی نباش

سامیکا واکنشی به حرف او نشان نداد، حواسش جمع دکمه‌های درحال باز شدن نولان بود. دست ظریفش را مقابل دهانش مشت کرده و نگاه منتظر و مضطربش را به کمر نولان دوخته بود !

سه دکمه‌ی جلوی شلوارش را باز کردو آن را با لباس زیرش کمی پایین آورد، لحظه‌ای نگران شد که شاید سامیکا جیغ بکشد و یا چندشش شود به هرحال او دوشیزه‌ی کم سن و سالی بود اما درنهایت تردید را کنار گذاشت و نشانش داد. عضوش از بین رانهایش شق و رق ایستاده بود، سفت و پرخون. رشد نولان هنوز کامل نبود، عضوش نسبت به سنش اندازه‌ی خوبی داشت ولی تا دو سه سال دیگر قطعاً بزرگتر از اینها میشد. بااینکه نور اتاق کم بود ولی رگ متورم و قله‌ی سرخش دیده میشد، به محض دیدنش سرشانه‌های برهنه‌ی ظریف سامیکا به بالا جمع شدو مشت دستش را ناخوداگاه مقابل دهان خود فشرد. چند لحظه‌ای اصلا پلک نزدو فقط به عضو او خیره بود تااینکه کم کم یخش آب شد، شانه‌هایش به نرمی از انقباض درامدند و دستش از مقابل دهانش شل شد. درحالی که نگاهش هنوز به عضو نولان بود آهسته گفت:

سامیکا–..خب... اونقدرام ترسناک نیست

خیلی راحت‌تر از آنچه نولان فکرش را میکرد با دیدنش کنار امدو باعث شد او کمی تعجب کندو ناخواسته لبخند بزند

نولان– تو واقعا منو غافلگیر میکنی!

سامیکا نگاهش را از عضو او بسمت صورتش بالا گرفت و جوری که انگار میخواست راز ترسناکی را برملا کند گفت:

سامیکا– میدونی مال ماروین چقدره؟؟

چشمان نولان در حدقه گرد شدو با حیرت پرسید:

نولان– چی؟!

سامیکا با هیجانی که نشان میداد قبلا با چیزی تکان دهنده مواجه شده اندازه‌ای را با دو دستش پیش چشم نولان نشان دادو گفت:

سامیکا– ایـنقدر!! آخه اینهمه که توی آدم جا نمیشه!

با دهان نیمه باز به سامیکا خیره شده بود، باور نمیکرد که او واقعا برادرش را لخت دیده باشد!

نولان– تو مال ماروینو دیدی؟؟

سامیکا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو با هیجان تعریف کرد:

سامیکا– یبار که از دست جولیا فرار میکردم رفتم تو حمام مردونه مخفی بشم، نمیدونستم ماروین اونجاست!

امان از این دختر! ماروین بی‌نهایت مرد نجیب و باحیایی بود، اگر میفهمید خواهر کوچکش او را لخت دیده خیلی ناراحت میشد!

سامیکا–...خداروشکر که اون منو ندید، ازم دور بود. تا چشمم به اونجاش خورد تموم تنم یخ زد !

سکوت کوتاهی پدید آمد، سامیکا موهای خود را پشت گوش فرستادو در همین حین دوباره به عضو او نگریست. نولان نیز که تازه از شوک حرف سامیکا در آمده بود خودش را جمع و جور کردو برای اینکه کم نیاورد گفت:

نولان– خب البته... مال منم بزرگ‌تر از این میشه. رشدش هنوز کامل نیست

دروغ که نبود، به هرحال همه‌ی مردان بالغ یک زمانی نوجوان بودند! سامیکا چندان از حرف او خوشش نیامد، با حسرت نگاهش کردو جوری که انگار کاملا به ذوقش خورده گفت:

سامیکا– آااه... ولی همینقدر خوبه، اگه اونجوری بشی من...

خنده‌اش گرفت، حرف او را برید و بالحنی مطمئن گفت:

نولان– تو هم بزرگتر میشی دیگه!

نگاهشان برهم گره خوردو لبخند نولان کمرنگ شد، حرارت بیشتری در عضو خود حس میکردو سامیکای برهنه هم درست مقابلش نشسته بود. لحظه‌ای با تردید کناره‌ی لب خود را به دندان کشید و سپس گفت:

نولان– آمم... داشتیم...چیکار میکردیم؟

سامیکا جوره خاصی لبخند خود را پنهان کرد، موهای خود را پشت گوش فرستادو گفت:

سامیکا– تموم حسم رفت!

نولان بسمت او که زانوهایش را جمع کرده و نشسته بود خیز برداشت و درهمین حین بالحنی اطمینان بخش گفت:

نولان– همشو برمیگردونم...

لبش را روی سرشانه‌ای سامیکا نشاندو او را آرام برای دراز کشیدن به عقب هل داد. دخترک مطیعانه همسو شد، نولان بین پاهای او ماند تا دوباره آنها را نبندد و سپس درحالی که به چشمانش می نگریست با مهربانی گفت:

نولان– فقط مثل قبل بهم اعتماد کن

گونه‌ی سامیکا را بوسید و نگاهی به پایین تنه‌هایشان کرد، از دیدن ران‌های باز سامیکا و عضو خودش که فاصله‌ی کمی تا مماس شدن با آن داشت بی‌قرار میشد. نفسش را بیرون دادو حواسش را جمع کرد تا هیچ کجای کار عجول نباشد، کمرش را ارام پایین آورد و بین رانهای او خوابید. از حس نرمی و داغی عضو سامیکا دلش ضعف رفت! آرنج هایش را زیر بغل دخترک فرستاد، او را در بر گرفت و آرام رویش خوابید. تنشان داغ و نفس‌هایشان تند بود. لبش را گونه‌ی سامیکا نشاند و کمرش را آرام تکان داد، عضوش را روی عضو او مالید، مثل برگ گل لطیف بود. تنها ظرف چند دقیقه خود را بی نهایت نسبت به آغوش سامیکا وابسته میدید، حرم نفس‌هایش، تپش‌های تند قلبش در آن سینه‌ی ظریف، انطوری که به نولان اعتماد کردو داشت اجازه میداد او را متعلق به خود کند. حسی جدید در قلبش جوانه زده بود، حسی که تا کنون

نسبت به هیچکس نداشت، شاید تمام این مدت که از صمیمیت‌ها و شیطنت‌های سامیکا لذت میبرد این را از خودش مخفی میکرد که حس متفاوتی به او دارد و جور دیگری رویش حساب میکند، ولی حالا دیگر نمی توانست انکارش کند. مطمئن بود که سامیکا در درست‌ترین جای ممکن است، در آغوش او! دلش میخواست این دخترک گرم و مهربان را برای همیشه در آغوش خودش نگه دارد.

لبش را از گونه‌ی ملتهب دخترک برداشت و به چشمایش نگریست، جوره خاصی بود. آرام و شیفته بنظر می رسید، داشت لذت میبرد و نولان این را در نگاه او میدید. به لبش زبان کشید و نولان نتوانست دربرابر بوسیدنش مقاومت کند، همچنان که عضوش را بر عضو او می مالید لب نرمش را مکید و او را بیشتر به آغوشش فشرد. کمرش را آرام به جلو قوس میدادو عضو دخترک را با عضو خود نوازش میکرد. برای ادامه‌اش صبر و قرار نداشت، کمی نگران بود که خوب انجامش ندهد ولی اصلا قصد نداشت کوتاه بیاید. بالاخره وقتی راضی شد لب سامیکا را رها کند چشمان کشیده‌ی زیبای دخترک خمار بود، به نولان می نگریست از لغزش عضوش لذت میبرد

نولان– ..باهام حرف بزن...

این را درحالی گفت که صدایش تحت تاثیر نفس‌های نامنظمش بود

سامیکا–..چقدر داغه...

لحن امیخته به شهوت سامیکا آنقدر به دلش نشست که همان لحظه از او لب گرفت و گوشه‌اش را گزید

نولان– ..میخوام انجامش بدم ...

به سامیکا می نگریست و این را گفت، چشمهای دخترک خمار و بی اضطراب به او بود، اینکه نمی ترسید باعث شده بود نولان برای ادامه آرامش بیشتری داشته باشه. موهای سامیکا را نوازش داد، صورتش را بوسید و حرکات کمرش را کمی پایین‌تر برد، سامیکا از ابتدای کار تا کنون خیلی داغ تر و لیز تر شده بود، نولان طبق همان چیزی که دیده بود عضوش را هدایت میکرد، دیگر تا حدود زیادی عضو سامیکا را شناخته بود. لبش را روی لب او گذاشت و برسه‌ی نرمی بر آن زد، سامیکا نیز با صمیمیت جوابش را دادو انگشتان دستش لابه لای موهای نولان خزید

وقتی دوباره به چشمهای یکدیگر نگریستند دیگر زمانش بود، در بین مالش‌های آرام و ملایم کمرش، عضوش کمی پایین‌تر لغزیدو گلبرگ های لطیف و داغ عضو دخترک را باز کرد. آنجا که بکارت منعطف او را مقابل حفره‌ی داغش حس میکرد عضوش را با ملاحظه به جلو هل داد، سعی میکرد عطش لذت توجه او را نسبت به سامیکا از بین نبرد ولی

میدانست که به هرحال ناگزیر است اینجای کار کمی بی‌رحم باشد. عضوش در حریمی تنگ و آتشین راه باز کردو آرام تا نیمه فرو رفت، لذتش غلیظ و فاتحانه بود، دلش میخواست تا انتهایش برود ولی آه معذب سامیکا که پلکهایش را برهم میفشرد و سعی داشت صدایش در نیاید او را متوقف کرد، همانجا تا نیمه ماندو پشت پلک بسته‌ی دخترک را بوسید، بااینکه بی تاب و بی قرار بود موهایش را نوازش دادو منتظر ماند تا او چشمهایش را کند سپس با مهربانی زمزمه کرد:

نولان–...هی کک مکی... رو به راهی؟...

سامیکا کم کم پلکهایش را باز کرد، کمی مضطرب نفس می کشید، برای نولان سخت بود که تصور کند چقدر دردش آمده، دلش میخواست او خودش حرف بزند و راهنمایی‌اش کند. سامیکا ساکت بود و به همین خاطر عاقبت تصمیم گرفت موقتاً از او خارج شود. کمرش را اهسته عقب کشیدو دید که لحظه‌ی آخر خروجش سامیکا کمی خودش را جمع کرد، آرنجش را اهرم کردوآهسته برخاست، درست زیر گلبرگ‌های لطیف عضو سامیکا خون گرفته بود، البته بسیار کم! مقدار بسیار خفیفی هم روی عضو نولان بود، شلوار خود را بالا کشید و از بین پاهای سامیکا بیرون آمد، دخترک بلافاصله زانوهایش را جفت کرد و با تردید به نولان نگریست. از سمت راست به سامیکا نزدیک شد، کنارش دراز کشید و به پهلو چرخید، دست او را که روی شکمش بود گرفت و درحالی که انگشتانش را نوازش میداد به صورتش نگریست. سامیکا هم سرش را چرخانده و داشت به او نگاه میکرد، اصلا دلخور یا پشیمان بنظر نمی رسید، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس سامیکا با تردید گفت:

سامیکا–...پس چی شد؟

درحالی که به سایه‌ی رقصان مژگان بلند سوار بر پلک او می نگریست جواب داد:

نولان– اگه چند دقیقه صبر کنیم سوزشش کمتر میشه

سامیکا دست دیگرش را روی دست او گذاشت با صدای نرمش نجوا کرد:

سامیکا–...مطمئنی؟

او که تابحال اینکار را نکرده بود تا مطمئن باشد، ولی از دوستان باتجربه‌اش شنیده بود که اینکار مؤثر است و درد اولیه‌ی زنان را کمتر خواهد کرد

نولان– این چیزیه که از بقیه شنیدم، ولی اگه نخواستی دیگه ادامه نمیدیم

کمی به سامیکا نزدیکتر شدو پس از اینکه پیشانی‌اش را بوسید گفت:

نولان– ببخشید که دردت آوردم

سامیکا لبخند مهربانی به او زدو بالحنی صمیمی گفت:

سامیکا– نه... بالاخره که یه وقتی باید اینجوری میشد، تقصیر تو نیست

نولان در سکوت به صورت زیبای او نگریست، او سامیکا را تصاحب کرده بود و از این بابت حس عجیبی داشت. انگار انشب سنش چند سال بزرگتر شده

نولان– نگران بودم گریه کنی... یا بدت بیاد

لبخند آرامش بخش سامیکا کمی پررنگتر شدو با صداقت گفت:

سامیکا– تو چقدر مهربونی

این حرفش باعث شد او هم ناخوداگاه لبخند گمرنگی بزند:

نولان– اینو تازه فهمیدی؟

پیشانی‌اش را روی تشک با سر سامیکا مماس کردو عطر شیرین موهایش را به مشام فرستاد

سامیکا– امشب چیزای بیشتری فهمیدم

نولان کنار گوش او زمزمه کرد:

نولان– مثلا چی؟

منتظر جواب سامیکا بود که حس کرد صدای قدم زدن و پچ پچ می آید، ابتدا به گوشش شک داشت، سرش را بلند کردو بی اختیار بسمت در نگریست، اشتباه نبود صدا داشت نزدیکتر میشد!

لوریانس–..آه هکتور من از کجا بدونم! نولانم الان خوابه دیگه...!

قلبش تا زیر گلویش بالا آمد! به آرنجش تکیه زد و سرجایش نشست، پیش از اینکه حتی فرصت کند از تخت پایین بیاید دستگیره چرخید و در به آرامی باز شد...

شب از نیمه گذشته بودند، قرار بود هکتور خواب باشد و لوریانس در قلمرو سیرا! ولی حالا هردو در آستانه‌ی در ایستاده بودند، یک سیاه بختی عظیم!

شرم آور بود! بطرز دیوانه کننده‌ای شرم آور بود! تنها جایی که آنلحظه میتوانست برای نولان مناسب باشد سیاه چاله‌ی عمیقی در قعر زمین بود! هکتور و لوریانس آنسوی اتاق میخکوب شده و نگاهشان بر آن دو قفل بود !

حضور آنها جوری تکان دهنده بود که اصلا نفهمید کی از تخت پایین آمدو روی پا ایستاد! سامیکا که کاملا برهنه بود، وحشت زده و هراسان از سوی دیگر تخت بر سطح سنگی مرمرین اتاق افتاد تا از نگاه پدرو مادرش فرار کند. نولان به معنای واقعی کلمه قالب تهی کرده بود. نه از ترس، بلکه از شرم! موقعی که این احتمالات خطرناک را پشت گوش می انداخت تا عیش شبانه‌ی خود را از دست ندهد اصلا تصورش را هم نمیکرد که چقدر قرار است از این پدرو مادر خجالت بکشد!

لوریانس رنگش پریده بود، دهانش نیمه باز بود و ظاهر کسانی را داشت که حجم زیادی آب سرد رویشان سرازیر شده. هکتور زیر آوار بود، چشمانی که با قبلا دیده‌ی تحسین به نولان میدوخت اکنون رنگ ناباوری گرفته بود، انجایی که هکتور توانست آنچه مقابلش میبیند را تحلیل کندو نگاهش روی نولان باریک شد، درست همان‌موقعی بود که زانوهای او را سُست کرد !

لوریانس قدم به جلو برداشت، قدم‌هایش نجوای هراسان و بغض الود سامیکا را که پشت تخت مچاله شده بود به گوش رساند:

سامیکا–.وای خدا...نولان...

لوریانس درحالی که از اضطراب نفس نفس میزد به اینطرف تخت امد، وقتی دخترش را برهنه درآن وضع دید برای دومین بار منقلب شد و بی اختیار لب زد:

لوریانس–..چیکار کردین...

بسمت دخترش زانو زدو به لباس خوابی را که گوشه‌ی تخت افتاده بود چنگ انداخت تا به تنش کند. نگاه هکتور اما هنوز روی او قفل بود، جوری تیز و سنگین که نولان جرأت فرار از آن را نداشت! مشت‌های بزرگش گره شد، اخم‌هایش درهم رفت و خشم جوشانش را بیش از این درخود حبس نکرد، با قدم‌هایی سنگین بسمت نولان آمد و تنها چند لحظه بعد فک او میزبان محکم ترین ضربه‌ای بود که یک شخص میتوانست متحمل شود! از پشت بر زمین پرت شدو به پایه‌ی

مبل خورد، سرش از این ضربه گیج رفت و همچنان که گرمی خون را از گوشه‌ی لبش حس میکرد فریاد بلند لوریانس را شنید!

لوریانس– هکتور! ولش کن!!..برو عقب...!!

چند لحظه‌ای گیج منگ بودو نمیتوانست خودش را از روی زمین جمع کند، میدید که لوریانس مقابل هکتور درامده و در تلاش است او را از نولان دور نگاه دارد زیرا با قدرتی که هکتور داشت هیچ بعید نبود نولان را زیر مشت و لگد لِه کند!

پلک‌هایش را برهم فشردو سعی کرد بر سرگیجه فائق بیاید، آرنج خود را ستون کرد و بالاخره از جا بلند شد، همانموقع بود که ماروین را هم در چهارچوب در اتاق دید!

ماروین–.اینجا چه خبره..

پیراهن به تن نداشت و معلوم بود سرو صدا او را از خواب پرانده، حالا با بهت و حیرت به آنچه رخ داده بود نگاه میکرد و حضورش باره دیگر حس تلخی را روی نولان آوار کرد!

لوریانس–..بس کن هکتور..!

لوریانس به سینه‌ی ستبر هکتور ضربه زد تا او را عقب براند، هکتوری که همچنان دو قدم دورتر از نولان ایستاده و نگاه زهرآگینش بر او بود!

لوریانس–... خواهش میکنم! اونا فقط دوتا بچه‌ن!!

نمیتوانست نگاهش را صورت برافروخته‌ی هکتور که دیوانه‌وار نفس می کشید بردارد! ماروین نیز قدم برداشت و بسوی آنها پیش آمد، حالا نگاه تندو تیز او هم روی نولان بود!

لوریانس– ماروین پدرتو از اینجا ببر...

لوریانس که منتظر کمکی از سوی ماروین بود به پسرش نگریست و دید که پرده‌ی خشم بر او هم چیره شده! پدر و پسر مثل دو پلنگ زخمی به نولان نگاه میکردند

لوریانس– اوه خدای من ماروین..!!

بهتر دید مشتش را از پیراهن هکتور باز کند چرا که عضلات متورم درحال انفجار ماروین بسیار هشدار دهنده بنظر می رسید! یک قدم بسمت نولان عقب آمد، خودش را سپر او قرار داد و بازوانش را باز کرد تا به هکتور و ماروین بفهماند اجازه نمیدهد آنها به او نزدیک شوند

لوریانس– با هردوتونم برین بیرون! هکتور برو بیرون! ماروین!

برای اینکه حرفش در آنها تاثیر بگذارد سرشان فریاد کشید:

لوریانس– باشمام برین بیرون!! الان وقت عجولانه تصمیم گرفتن نیست، هکتور باتوام !

همچنان که مقابل نولان ایستاده بود خطاب به دخترش گفت:

لوریانس– میکا با پدرو برادرت برو بیرون، زودباش

نولان اصلا نمیتوانست بسمت سامیکا نگاه کند، دختر بیچاره همانطور آنطرف تخت مانده بود و صدایش هم در نمی آمد. هکتور نگاه غضبناکش را با تنفر از نولان که پشت لوریانس بود گرفت و چند قدمی بسوی تخت رفت، به بازوی سامیکا چنگ انداخت و سپس جوری که معلوم بود میخواهد تا پشیمان نشده آنجا را ترک کند با قدم‌های بلند بسمت خروجی رفت. چشمان نولان با غصه به سامیکا که پشت سر پدرش کشیده میشد دوخته شد، تن حساس او اکنون درد داشت و خدا میدانست چقدر ترسیده است!

لوریانس– ماروین!

لوریانس آنقدر پا فشاری کرد که عاقبت ماروین هم مجبور شود عقب برود و آنجا را ترک کند. بااینحال نگاهش در لحظه‌ی آخر گویای خیلی چیزها بود، نولان پیغام خطرناک نگاه او را گرفت!

پس از اینکه هکتور و ماروین از اتاق خارج شدند لوریانس از فرط اضطراب و کلافگی خم شدو مثل کسانی که نفس کم آورده اند دستانش را به رانهایش ستون کرد. نولان تمام مدت در سکوت شاهد ماجرا بود، در سرش احساس سنگینی میکردو گوشه‌ی لبش بخاطر مشت هکتور زخم شده و می سوخت. سرخورده تر از آن بود که چیزی بگویدو یا خودش را توجیه کند، همانطور مثل بیچارگان آنجا ایستاد تااینکه بالاخره لوریانس بسمت او برگشت، روی نگاه کردن به چشم‌های لوریانس را نداشت. او نه توبیخ کردو نه بر نولان خشم گرفت، یقیناً بشدت شاکی بود ولی تنها یک جمله گفت و بعد از اتاق خارج شد:

لوریانس– از اینجا بیرون نیا

پس از خروج در را هم پشت سرش بست، تنها چند لحظه بعد صدای گریان و معذب سامیکا از اتاق بغلی به گوش رسید:

سامیکا– نه!...نمیخوام...!

قطعاً همگی آنجا در اتاق بودند، رفته بودند سراغ او تا بفهمند آن دو تا چه حد در رابطه پیش رفته اند. اتاق سامیکا مجاور با اتاق نولان بود، اگر فقط کمی بلند حرف میزدند او میتوانست صدایشان را بشنود، مثل آنلحظه که هکتور با خشونت گفت:

هکتور– میکا لجبازی نکن وگرنه مجبورم خودم نگات کنم!

نگاهش را بدون اینکه بخواهد به دیوار مشترک اتاق خودش و سامیکا دوخته بود. از تصور اینکه او اکنون در چه وضعی‌ست قلبش آتش می گرفت!

هکتور– این جولیای بی خاصیت کجاست؟!

قلبش هنوز زیر گلویش می تپید، بی اختیار چند قدم دیگر بسمت دیوار برداشت تا شاید چیزهای بیشتری بشنود

هکتور– چی شد؟

ماروین–.. مامان؟

لوریانس چیزهایی گفت ولی چون صدایش آهسته بود نتوانست بشنود. پس از آن سکوت سنگینی ایجاد شد، معلوم بود که اکنون همه فهمیده اند نولان بکارت سامیکا را گرفته، و بعد بافاصله‌ی تنها چند لحظه صدای قدم های تند چند نفر و فریاد لوریانس به گوش رسید!

لوریانس– ماروین لعنت بهت صبر کن!!

نفهمید لوریانس کجای مسیر به پسرش رسید ولی چون مانعش شد اینبار صدای ماروین را هم درآوردو او خصمانه گفت:

ماروین– اون عوضی خیال کرده با چند تا بی غیرت طرفه؟!

لوریانس مصررانه بر این کشمکش پافشاری کرد:

لوریانس– گفتم صبر کن! باتوام! حق نداری بهش دست بزنی شنیدی؟؟

نگاهش به در و دیوار اتاق بود که صداها از آنسویش به گوش می رسید، اشک به چشمانش دوید و بغض گلویش را سنگین کرد، چگونه قرار بود رو داشته باشدو دوباره به چشم‌های آنها نگاه کند؟

لوریانس– هکتور ازت خواهش میکنم تصمیم گیری رو بذار برای فردا الان عصبی هستی!

هکتور– یه لحظه خفه میشی لوریانس؟؟

لوریانس– تا از اینجا نری خفه نمیشم !

صداهایشان از سالن بیرون اتاق ها می آمد، معلوم بود که فاصله‌ی چندانی تا اتاق نولان ندارند

لوریانس– جولیا کجایی؟؟ جولیاااا؟؟

با صدای بلند دایه‌ی سامیکا را فراخواند تا دخترش را به او بسپارد و بتواند هکتور و ماروین را از آنجا ببرد. بحثشان همچنان ادامه داشت تااینکه صدای زنی که مضطرب و نفس‌زنان بسمتشان می آمد شنیده شد

جولیا– اوه خدا چیشده؟؟

دایه‌ی سامیکا بود، هکتور بلافاصله بر او خشم گرفت و گفت– تو کدوم گوری بودی؟

جولیا من من کنان جواب داد– من... من دوشیزه سامیکا رو خواب کردم و رفتم...

پیش از اینکه بحث باره دیگر بالا بگیرد لوریانس گفت:

لوریانس– جولیا پیش میکا بمون، از کنارش جم نخور فهمیدی؟

جولیا مضطربانه جواب داد–...بله بانو!..اطاعت!

نولان انتظار هرچیزی را داشت، به هکتور و ماروین حق میداد که اینهمه خشمگین شوند، ولی لوریانس به هر ترتیبی که بود آنها را از نولان دور نگاه داشت:

لوریانس– بریم...ماروین، هکتور! بریم پایین درباره‌ش حرف بزنیم... همین الان! نمیذارم اینجا بمونین!

خوب میدانست که این خانواده هرکس را جز پسر نیکولاس و لیندا همراه دخترشان در چنین وضعی می یافتند قطعا تاکنون بلایی سرش آورده بودند. این را همان ابتدای کار فهمید، مانعی که بر فوران خشم هکتور غلبه میکرد، احساس

مسئولیتی که ماروین نسبت به برادر لارا داشت. آنها عمری برای نولان پدر و برادر بودند، میدانست که چقدر مأیوسشان کرده

زانوهای سستش بالاخره جوابش کردند و همانجا وسط اتاق نشست. ناباورانه آنچه رخ داده بود را مرور میکرد، انگار کابوس بود نه واقعیت! اوضاع را که از چشم هکتور و لوریانس میدید همه چیز برایش سخت‌تر میشد. آنها از کودکی تابحال سامیکا و نولان را جوری بار آورده بودند که حس خواهر و برادری نسبت به یکدیگر داشته باشند، هیچکس فکرش را نمیکرد حس دیگری بینشان ایجاد شود، حالا وقتی آن دو را در چنین حالتی دیدند قطعا برایشان تکان دهنده بود. هر دقیقه که میگذشت تصور آینده برایش سخت‌تر میشد، او قلب کسانی را شکسته بود که برایش به منزله‌ی خانواده بودند، پدر، مادر، برادر! آنها را از جانش بیشتر دوست داشت! قطعاً اکنون خیال میکردند نولان یک نمک نشناس است که به اعتمادو عشق آنها خیانت کرده. همه‌ی اینها حالا به ذهنش می آمد، قبلا انقدر سرش داغ و درگیر لذت بود که به این چیزها فکر نکرد، نه اینکه فکر نکرده باشد، درواقع عمداً پشت گوش انداخت و حالا میدید که بچگی و بی تجربگی‌اش به چه قیمتی تمام شده. او حالا تمام اعتبار و احترامی را که نزد خانواده‌اش داشت از دست داده بود!

انگشتانش را لای موهایش فرو برد و در ریشه فشرد. از عقب بسمت زمین مایل شدو به پشت خوابید، پیراهن به تن نداشت و تماس بدنش با سنگ سرد کف اتاق حس بدتری به او داد، همانطور به سقف که در سایه‌ی تاریکی بود زل زد. پلکهایش داغ بود و تپش قلبش را در کاسه‌ی چشمانش حس میکرد، اکنون سامیکا در چه حالی بود؟ باید چکار میکردند؟ عذرخواهی میتوانست کافی باشد؟ البته که نه، او به هرحال بکارت دختر لرد هکتور را گرفته بود. دختری که همین حالا هم خواستگاران زیادی داشت و بطور قطع باکره نبودن تاثیر بسیار بزرگی بر آینده‌ی او و آبروی پدرش می گذاشت. ولی آیا واقعا نولان میتوانست با چنین چیزی کنار بیاید؟ اصلا تاکنون به آینده‌ی دور فکر کرده بود؟ شاید هم حتی آنقدر ها دور نبود چراکه سامیکا اکنون دیگر در سن ازدواج قرار داشت. قبلا نولان همیشه از این بابت خیالش راحت بود چراکه هکتور اصلا اجازه‌ی پیش آمدن را به خواستگاران دختر دردانه‌ی خود نمیداد و درواقع هیچ وقت فکر اینکه سامیکا قرار است ازدواج کند در ذهن نولان پررنگ نبود، ولی حالا که آنها سامیکا را درست از آغوشش در آوردند او بطرز بی سابقه‌ای نسبت به دخترک احساس مالکیت میکرد !

چراکه نه؟ چرا سامیکا نباید متعلق به او میبود؟ او که هم ارثیه‌ی هنگفتی بعنوان سرمایه داشت و هم یک اشراف زاده‌ی با اصل و نصب بود! اگرچه هیچیک از اعضای خانواده‌اش زنده نبودند ولی مگر نه اینکه هکتور همیشه از پدر او نیکولاس، مثل یک قهرمان یاد میکرد؟ همیشه به او می گفتند پدر و مادرش انسانهای بی نهایت شریفی بوده اند و او باید از اینکه فرزند آنهاست به خودش افتخار کند. هر اخلاق خوبی که در نولان می دیدند آن را به یکی از اعضای خانواده‌اش مرتبط می کردند، می گفتند دیگر یک مرد شده، می گفتند لایق و شایسته شده، همه‌ی اینها را هم با صداقت و اطمینان می

گفتند! پس چرا نباید به خود اجازه میداد که یکی از خواستگاران سامیکا باشد؟ او که از هر جهت تایید شده بود، از لحاظ رتبه‌ی اجتماعی با خانواده‌ی لرد هکتور تناسب داشت و واقعا میتوانست سامیکا را خوشبخت کند

حالا هم اگرچه اشتباه بزرگی مرتکب شده بود که اینطور بی قائده با سامیکا هم آغوشی کرد ولی قصد نداشت مثل یک آدم ترسو و بی‌عرضه از کاری که کرده شانه خالی کند، میدانست آنقدری مرد شده که مسئولیت کارهایش را بر عهده بگیرد، این را خود هکتور به او یاد داده بود.

مدت زیادی را همانطور کف اتاق دراز کشیده بود و با خودش کلنجار می رفت، خواب به چشمش نمی آمد، فردا قرار بود سخت ترین روز عمرش باشد! قطعاً دوباره مورد خشم قرار می گرفت ولی نمیخواست پا پس بکشد، چاره‌ای جز این نداشت که بایستدو خودش را اثبات کند. فکر میکرد تصمیمی که گرفته باید بهترین راه باشد، این خواسته‌ی قلبی خودش هم بود که سامیکا همسرش باشد. هرچند هیچگاه گمان نمیبرد در این سن و سال ازدواج کند ولی اکنون دیگر پیش آمده بود. سرش را سوی دیوار مشترک خودش و سامیکا چرخاند، یعنی او اکنون چه حالی داشت؟ آیا توانسته بود بخوابد؟ دلش میخواست درباره‌ی تصمیمش با سامیکا حرف بزند و نظر او را هم بداند، کمی مهربانی و دلگرمی از سوی او میخواست، جوری دلتنگ آغوش لطیفش شده بود انگار نه یک شب بلکه سالها را بعنوان معشوق با او سپری کرده

درحالی که پیشانی دردناک خود را لمس میکرد از کف اتاق برخاست، بدنبال پیراهن و چکمه‌هایش گشت و آنها را پوشید، دستی بر موهای خود کشید. دستمالی را مرطوب کردو خون خشک شده‌ی گوشه‌ی لبش را پاک کرد. چقدر دردناک بود وقتی به یاد می آورد هکتور همان دستی را که همیشه پدرانه بر موهای او میکشید مشت کرده و به صورتش زده. لب تخت نشست و سر به زیر انداخت، نفس عمیقی کشید، میخواست سراغ سامیکا برود. اکنون دیگر یکی دو ساعتی از آن اوضاع آشفته می گذشت، سامیکا خواب بود یا بیدار فرقی نمیکرد ولی به هرحال قطعا جولیا هنوز کنارش بود. لحظاتی گذشت و نولان با علم به اینکه پس از خروج از در اتاقش حتی ممکن است با هکتور و ماروین مواجه شود از جا برخاست. حال کسانی را داشت که آب از سرشان گذشته، دیگر چه فرقی میکرد یک مشت بخورد یا ده تا؟ کسانی که همیشه جای خانواده‌ی از دست رفته‌اش را پر می کردند اکنون در یک جبهه بودند و او تک و تنها در جبهه‌ی دیگری. هیچ وقت تاکنون اینقدر احساس بی پشت و پناه بودن نکرده بود، اگر پدر و مادرش زنده بودند هرچقدر هم که از دستش شاکی میشدند ولی قطعا همه چیز را درست میکردند، سامیکا را برایش خواستگاری میکردند، اجازه نمیدادند او اینقدر احساس بی کسی کند

دستگیره را با تردید چرخاندو در را باز کرد، لحظه‌ای چشم بر هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و سپس قدم به بیرون گذاشت، مشعل‌های سالن روشن بودند ولی کسی آنجا دیده نمیشد. بسوی اتاق سامیکا قدم برداشت، نمیدانست چگونه

باید وارد شود چراکه قطعا جولیا مانع میشد ولی مصمم بود که هرطور شده چند کلمه‌ای با او حرف بزند. جلوی در اتاق دخترک ایستاد، لای در باز بود و باعث شد او نفس راحتی بکشد! از درز باریک بین در و چهارچوب شعله‌های افروخته‌ی شومینه را میدید که روی مرمر کف اتاق منعکس میشد. دستش را به در رساندو محتاطانه کمی بیشتر باز کرد، اتاق سامیکا معمولا بهم ریخته بود، تختش هم نسبت به شومینه فاصله‌ی زیادی داشت به همین خاطر از آن زاویه خوب دیده نمیشد ولی انچه پیش از هرچیز به چشم نولان آمد مبل راحتی که جولیا دایه‌ی سامیکا بر آن نشسته بود تا مراقب دخترک باشد بود. نولان چشمانش را باریک کرد، خوشبختانه بنظر می رسید جولیا روی مبل خوابش برده، در را آنقدری که بتواند از آن عبور کند باز کردو بی سرو صدا قدم به داخل گذاشت. اتاق میزبان زیبا ترین اساسیه بود، از پیانو گرفته تا میز توالت و کمد لباس و هرچیزی که یک دوشیزه‌ی اشراف زاده باید داشته باشد، اگرچه که این دوشیزه هیچگاه تمایلی برای استفاده از این وسایل نداشت همچنان که لباس‌هایش را با بی سلیقه‌گی روی پیانو انداخته بود!

چند قدم دیگر برداشت، حواسش به دایه بود تا اینکه مطمئن شد او به خواب سنگینی فرو رفته، مبلش دو سه قدم با تخت فاصله داشت و از ردایی که روی لباس خوابش کشیده بود میشد فهمید وقتی لوریانس او را فرا خوانده از خواب بیدار شده و شتابان آمده

پس از اینکه درباره‌ی دایه خیالش راحت شد تازه جرأت کرد به تخت بنگرد، سامیکا را در همان لباس خواب بلند آبی روشن میدید، پلکهایش را برهم گذاشته و موهای قشنگش روی بالش پراکنده بود. اصلا راحت بنظر نمی رسید، چشمانش با اینکه بسته بودند حالت غمگینی داشتند. نولان همانجا ایستادو برای لحظاتی نگاهش به او بود، چقدر پشیمان بود که سامیکا را درگیر چنین مشکلی کرده. انتظارش را نداشت ولی دخترک آرام پلک گشودو خیلی زود هم او را که میانه‌های اتاق بود دید. بنظر می رسید که اصلا خواب نبوده و فقط چشم‌هایش را بسته بود، بلافاصله پس از دیدن نولان بسمت دایه‌اش نگریست تا مبادا او متوجه شده باشد، بعد با غصه به نولان چشم دوخت

به سامیکا اشاره زد که برخیزد و با او از اتاق خارج شود، دخترک با حالتی معذب به ارنجش تکیه زد ولی تا کمی خودش را بالا کشید صورتش از درد جمع شدو جوری که انگار چیزی نمانده بود از بی قراری به گریه بیفتد به نولان نگریست. دست دیگرش را بسمت نولان بالا آورد تا به او نشان دهد که میخواهد درآغوش گرفته شود. قلبش از دیدن دخترک آنهم در چنین حالتی، سنگین تر از قبل شد. بی سرو صدا جلو رفت و درحالی که همواره نیم نگاهش به سمت جولیا بود روی تخت خم شد. یک بازویش را پشت کمر و دیگری را زیر رانهای سامیکا بردو او را آهسته از روی تخت بلند کرد. آنقدری قوی بود که راحت بتواند او را جابه جا کند، نگرانی بزرگش این بود که کسی آنها را باهم ببیند ولی حالا دیگر نمیتوانست سامیکا را ول کندو به اتاقش برگردد، در نیمه باز اتاق را کمی بیشتر گشود و همانطور که دخترک را درآغوشش حمل میکرد خارج شد. یک دست مبلمان ابریشمی کِرم رنگ که دسته‌های طلایی اشرافی‌اش در نور مشعل‌های اطراف می

درخشیدند آنطرف سالن بود، نولان به همان سو رفت و روی یک کاناپه‌ی بزرگ نشست تا بتواند سامیکا را راحت در آغوش خود نگه دارد، بعلاوه اکنون آنقدری از جولیا دور بودند که بتوانند چند کلمه‌ای حرف بزنند. درحالی که بازوی راستش پشت شانه‌ی سامیکا بود و با دست چپ موهای او را نوازش میداد پرسید:

نولان– حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟؟

صورت دخترک نگران بود، رد اشک روی گونه‌های گندمگونش دیده میشد و پلکهایش کمی ملتهب بود. داشت با غصه به زخم گوشه‌ی لب نولان نگاه میکردو عاقبت هم بغض کردو چانه‌اش لرزید

نولان– چیزی نیست، دیگه درد نمیکنه...

سامیکا بی توجه به اینکه او میخواست با این حرفها تظاهر کند حالش خوب است و هیچ مشکلی ندارد خودش را در آغوش نولان کمی بالا کشید و غنچه‌ی نرم لبهایش را روی لب او گذاشت. این بوسه‌ی صمیمی‌اش قلب او را ذوب کرد، نه اینکه یکی دو ساعت پیش آنهمه از هم لب گرفته بودند، این یکی فرق داشت. این یکی میخواست به نولان مهربانی و دلگرمی بدهد، میخواست نشانش بدهد که برایش اهمیت دارد. و واقعا هم اثر کرد، بخش بزرگی از حس بی کسی که به قلب نولان رخنه کرده بود با بوسه‌ی سامیکا زدوده شد و این حس را به او تلقین کرد که هنوز یک نفر در این دنیا هست که از او مأیوس نشده و واقعا دوستش دارد. بوسه‌اش کوتاه و سطحی بود ولی بسیار مؤثر، وقتی لب از لب او برداشت و دوباره به یکدیگر نگریستند نولان اشاره‌ای به بدن او که روی کاناپه قرار داشت کردو گفت:

نولان– چرا نمیتونی راه بری؟..چت شده؟

سامیکا با صدای نرمی که تحت تاثیر بغض کمی می لرزید جواب داد– جولیا بهم مرهم زد... بیشتر تنمو میسوزونه

نولان چشم از صورت او گرفت و با غصه به کمر و رانهایش نگریست، به تن ظریف و بکری که اکنون دامن عفتش خدشه‌دار شده بود

نولان–...همش تقصیر منه

زمزمه‌ی تلخش باعث شد اشک در چشمهای سامیکا جمع شود:

سامیکا– نه تقصیر تو نیست، من خودم اومدم پیشت

نمیخواست گریه‌ی سامیکا را ببیند، این برایش سخت بود، دست او را گرفت، سر خم کردو پیشانی‌اش را بوسید. او را کمی به خودش فشرد و بعد همانطور که به چشمهای براق محصور در مژگان بلندش می نگریست زمزمه کرد:

نولان–...میکا

سامیکا هوم آرامی گفت و نفس گرمش مثل نسیم به صورت نولان وزید

نولان– اومدم ازت یچیزی بپرسم

دستش را از موهای او بسمت صورتش آوردو با کناره‌ی انگشتش آرام گونه‌ی داغ او را نوازش داد

سامیکا– چی بپرسی؟

درحالی که نگاهش به چشمهای سامیکا بود آهسته گفت–...تو میخوای...که ما باهم ازدواج کنیم؟

سامیکا غمگین و نگران چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس درحالی که سرش را آهسته تکان میداد زمزمه کرد:

سامیکا– آره... میخوام

انتظار همین جواب را هم داشت، از دختری که نگاهش قلب بکر و جوان نولان را جذب خود کرده بود انتظار یک همراهی مادام العمر را داشت. سامیکا اگرچه کم سن و سال بود ولی صمیمیت و مهربانی‌اش او را دلگرم میکرد

نولان– ما امشب کاره بدی کردیم، حق دارن که تنبیه‌مون کنن. من میخوام با عمو هکتور حرف بزنم، میدونم از دستم عصبیه ولی تو این شرایط نمیتونم از کاری که کردم شونه خالی کنم

سعی داشت با حرفهایش از نگرانی سامیکا کم کند، ناخوداگاه این حس در او ایجاد شده بود که باید برای روح حساس سامیکا قابل اتکا باشد. سامیکا هرچقدر هم که جسور بود بعنوان یک دختر که پدرو مادرش او را برهنه در آغوش کسی دیدند نسبت به نولان لطمه‌ی به مراتب بزرگتری خورده بود

نولان– درباره‌ی ازدواج باهاش حرف میزنم... الان عصبیه ولی فکر نمیکنم مشکلی برای ازدواجمون باشه. اون خودش بارها بهم گفت که پسر لایق و با عرضه‌ای شدم...بعلاوه چند سال دیگه هم لرد رایولا میشم، ما از لحاظ خانوادگی و ثروت باهم تناسب داریم... پس اونا با ازدواجمون مخالفت نمیکنن

بعد با حسرت پلک برهم گذاشت و نفسش را به تلخی بیرون داد

نولان– فقط کاش... پدرو مادرم بودن ...

لمس انگشتان لطیف دخترک را بر صورت خود حس کرد، دستش را بر دست او گذاشت گفت:

نولان– نترس میکا... همه چیز درست میشه

انتظار نداشت که حرفهایش تمام اضطراب سامیکا را از بین ببرد، خود او هم سر تا پا نگرانی بود، تنها چیزی که میخواست این بود که دخترک به او اعتماد کند. آنلحظه هم سامیکا بالحن ساده و بی آلایشش جواب اطمینان بخشی به او داد:

سامیکا–... هیچ وقت نشده که تو پیشم باشی و بترسم ...

نولان– اگه یه مدتی بداخلاقی کردن، یااینکه تنبیه شدیم اشکالی نداره... اونا حق دارن، ولی به مرور زمان مارو میبخشن... من و تو هم... زن و شوهر میشیم

هنگام بیان جمله‌ی آخر با وجودی که خودش هم مضطرب بود لبخند کمرنگی زد، این فکر که آنها زن و شوهر شوند در صورتیکه که تا همین دیروز چنین خیالی در سرشان نبود حس بسیار عجیبی داشت. چند لحظه‌ای به صورت سامیکا زل زد، تشنه و دلتنگ زل زد، جوری که انگار قرار است هنگام وقوع یک سختی بزرگ از او دور باشد، و در نهایت بالاجبار گفت:

نولان– باید ببرمت تو اتاقت...

بعد مثل کسی که یاد بچگی کرده و در جست و جوی محبت است اضافه کرد:

نولان–...یبار دیگه منو ببوس

سامیکا سخاوتمند و مهربان یکبار دیگر کمی خود را بالا کشید، لبش را غنچه کرد و بوسه‌ای لطیف و گرم از لب نولان چید، بازوان کم زورش را دور گردن او فرستادو تن ظریفش را به آغوش او فشرد. نولان نیز او را دربر گرفت، سرش را پناهجویانه در خیل موهای پرپشت او فرو برد و لحظاتی همانجا ماند تا کمی آرامش بگیرد

بعد از آن با اکراه سامیکا را از آنجا بلند کرد تا به اتاقش برگرداند، حالا که با او حرف زده بود حالش کمی بهتر بود. او را با احتیاط به اتاق برد، جولیا هنوز مست خواب بود و نولان توانست بی دردسر سامیکا را روی تخت برگرداند. رویش را با

پتویی پوشاند، موهایش را نوازش دادو پس از اینکه چند لحظه‌ای به چشمان یکدیگر نگریستند برگشت و از انجا خارج شد. باید به اتاق خودش می رفت و برای فردایی پر استرس آماده میشد!

تلاش کرد این یکی دو ساعت باقی مانده تا سپیده دم را کمی بخوابد تا در برابر فشارهای احتمالی فردا بتواند خودش را سر پا نگاه دارد ولی بیهوده بود. خواب به چشمش نمی آمد و برعکس سردردش مدام شدیدتر میشد، مغزش از تصور واکنش‌هایی که قرار بود با آنها مواجه شود خلاصی نداشت، سخت‌تر از همه این بود که قرار باشد بازهم جلوی لوریانس یا سامیکا کتک بخورد، غرورش همین حالا هم بدجوری شکسته بود! کمی روی تخت دراز کشید، عطر شیرین سامیکا رویش باقی مانده بود، سرش را چرخاندو در سکوت به سطح تشک زل زد، تصور کرد که او درست کنارش دراز کشیده و چشمهایش در میان مژگان بلند زیبایش برق میزند، به نولان نگاه میکند و لبخندی صمیمی برلب دارد. قلبش هنوز از بوسه‌ی چند دقیقه پیش او گرم بود، فکر آینده کمی نولان را آرام کرد. فکر اینکه فردا و فرداهای بعدی هرچقدر هم که سخت باشند بالاخره خواهند گذشت، اما پس از آن سامیکا همسر او میشد و این خانواده هم دوباره مثل قبل او را دوست می داشتند

پس از اینکه اولین پرتوهای خورشید قلب تاریک آسمان شب را شکافتند او از جا برخاست، خواب که به چشمش نیامده بود، تا با لرد هکتور حرف نمیزد نمیتوانست آشوب درون خود را سامان دهد. تحمل مواجهه با واکنش آنان، هرچه که قرار بود باشد، راحت‌تر بنظر می رسید تا این همه فکر و خیال دیوانه کننده در تنهایی. به صورتش آب خنک زد، دندانهایش را شست، موهایش را به بالا شانه کشید و برای لحظاتی طولانی در آینه به زخم گوشه‌ی لب خود زل زد. هرچه زمان خروج از اتاق نزدیکتر میشد تپش قلبش هم بیشتر شدت می گرفت، کمی در اتاق این پا و آن پا کردو بالاخره دلش طاقت نیاورد. درحالی که مدام با خود تکرار میکرد باید این اضطراب کودکانه را از خودش دور نگاه دارد تا بی دست و پا و ترسو بنظر نرسد از اتاق بیرون رفت، نگاه کوتاهی بسمت در اتاق سامیکا انداخت، نفس عمیقی کشید و سپس بسوی راه پله رفت. جملاتی که قرار بود بگوید را با خود مرور میکرد، از خدا میخواست هوای او را داشته باشد تا بتواند مثل یک مرد باوقار رفتار کند و در همین حین پله‌ها را بسمت پایین طی میکرد، در طول مسیر نگاهش گوشه و کنار سالن می جنبید، هنوز اول صبح بود کسی آنجا دیده نمیشد، حتی شک داشت که لرد هکتور بیدار باشد ولی ترجیح میداد همانجا منتظر او بماند. از اخرین پله که پایین آمد نگاهی به در بسته‌ی اتاق هکتور انداخت، قلبش زیر گلویش میزد!

قدم زنان به آنسوی سالن رفت تا مدتی را که قرار است منتظر هکتور بماند از پنجره به بیرون نگاه کند. مقابل یکی از پنجره ها ایستاد، از آنجا حیاط خلوت پشت قصر پیدا بود. چشمش را به بیرون دوخت ولی هوش و حواسش به هزار سوی دیگر کشیده میشد، همچنان با خودش کلنجار می رفت که صدای قدم های تند کسی را شنید، برگشت و نگاهی

به اطراف انداخت. درحالی که آنموقع انتظار دیدن هرکسی را داشت جز سامیکا، او را در چهار چوب ورودی راه‌رویی دید که به یکی از تالارهای قصر می رسید .

بنظر می رسید که مسافتی را دویده باشد چراکه نفس نفس میزد و مضطربانه به پشت سرش در راهرو می نگریست تا مطمئن شود کسی در تعقیبش نیست. رنگ و رویش پریده‌تر از دیشب و پای چشمانش کبود بود، پیش از اینکه نولان تعجب خود را نسبت به حال و روز او نشان دهد سامیکا با عجله بسوی او دوید و خود را در آغوش او انداخت!

پیراهن نولان را روی سینه‌اش مشت کرده و سرش را بالا گرفته بود تا صورت او را ببیند. چشمانش پر از اشک بود و بسیار ضعیف بنظر می رسید!

نولان– وای خدا...چت شده؟!

یک دستش را دور کمر سامیکا انداخت و دیگری را بر موهایش، از تصور اینکه رابطه‌ی دیشب اینقدر به دخترک صدمه زده باشد زانوهایش سست شده بود!

سامیکا– ..نولان!

اصلا توجه نکرد که نولان چه پرسیده، حالش جوری بود که انگار میخواست او را از خطر بزرگی آگاه کند!

نولان– کجا بودی؟ چرا داری میلرزی؟؟

یک نفر از همان مسیری که سامیکا آمده بود می دوید و چند لحظه بعد دایه‌ی او شتابان در چهارچوب ظاهر شد، معلوم بود سامیکا بازهم از چنگ او گریخته! آنلحظه هم وقتی دایه‌اش را آنجا دید خودش را بیشتر به نولان فشردو با لحنی که از بغض می لرزید گفت:

سامیکا– اونا میخوان بفرستنت رایولا!

آونگی محکم به قلبش ضربه زد و چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان پر از اشک سامیکا خیره بود

نولان– چی؟!

سامیکا که از بی قراری روی پا بند نبود پیراهن او را بیشتر مشت کردو درحالی که اشک از چشمهایش سرازیر میشد گفت:

سامیکا– بخدا راست میگم! خودم شنیدم! اجازه‌ی ازدواج نمیدن میخوان مارو از هم دور کنن..!

جولیا آنطرف سالن ایستاده بود و با دو دلی به آنها نگاه میکرد، جرأت زورگویی نداشت و از طرفی مانده بود چطور سامیکا را از او جدا کند

نولان– حتماً...حتماً اشتباه شنیدی..

سعی کرد سامیکا را آرام کند، درواقع چیزی که او می گفت آنقدری ترسناک بود که نولان نمیخواست باور کند!

سامیکا– چی رو اشتباه شنیدم کالسکه ها رو آماده‌ی حرکت کردن! اصلا دیگه قرار نیست تو برگردی اینجا، میخوان مارو برای همیشه از هم جدا کنن..!

پشتش سرد شده بود، سامیکا با بیچارگی گریه میکرد و او حتی نمیتوانست کلامی بگوید! با شنیدن صدای بازو بسته شدن در اتاق لرد هکتور سامیکا بلافاصله خودش را در آغوش نولان مچاله کردو کاملا به سینه‌اش چسبید، قلب حساسش محکم و تند می تپید و نولان از تصور اینکه واقعا قرار باشد از او و از خانواده اش محروم شود قالب تهی میکرد !

لرد هکتور به اتفاق ماروین از اتاق خارج شدند و با تمأنینه بسوی میانه‌های سالن قدم برداشتند، چشمان ماروین درست به اندازه‌ی دیشب خشمگین بود شاید هم حتی بیشتر! بااینحال هکتور دستانش را در جیب شلوارش فرو برده، صورتش جدی بود ولی خشمگین نه. درست مثل قبل مثل یک مرد مسلط و بدور از هیجانات ناگهانی رفتار میکرد. جولیا مضطربانه به هکتور ادای احترام کردو کمی بیشتر فاصله گرفت، در اینسو سامیکا کاملا به او چسبیده بود، جوری که انگار نولان پناهگاه او بود! میدانست بعد از ماجرای دیشب بسیار زشت است که جلوی این افراد سامیکا را مالکانه در آغوش بگیرد ولی وقتی دخترک را در چنین حالی میدید اصلا دلش راضی نمیشد که او را از خودش براند!

هکتور نگاه سنگینی به آن دو انداخت و گفت:

هکتور– میکا، برو تو اتاقت

این را نه با خشونت، بلکه با جدیت خطاب به دخترش گفت ولی سامیکا حتی بیشتر از قبل خودش را به نولان فشرد. گریه سینه‌ی ظریفش را می لرزاندو چنان این حقیقت که قرار است از هم جدا شوند را به نولان القا میکرد که چیزی نمانده بود او هم بغض کند!

نولان– عمو هکتور... من.. من باید با شما حرف بزنم..

هکتور نگاه عمیق و نافذی به او انداخت و گفت– احتیاجی نیست، تو برمیگردی به قصر رایولا. خونه‌ی اصلی خودت

دهانش نیمه باز ماند و جریانی سرد پشتش خزید! چشمهایش روی صورت جدی هکتور خیره مانده بود، او در این سالها باور کرده بود فرزند این خانواده است ولی حالا داشتند بیرونش می کردند!

نولان– ولی... خونه‌ی من اینجاست...

هکتور سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت–نمیخوام در اینباره بحث کنم نولان، اشتباهت به قدر کافی بزرگ بوده

آب دهانش را مضطربانه قورت دادو درحالی که میکوشید آخرین باقی مانده‌های شجاعتش را در خود جمع کند گفت:

نولان– میدونم... میدونم که شما رو مأیوس کردم، ولی لطفاً بهم یه فرصت بدید.. من مسئولیت کارمو به عهده میگیرم، میدونم این روش درستی نیست، موقعیت مناسبی هم نیست ولی میخوام با میکا ازدواج کنم

مشت‌های ماروین که درست کنار هکتور ایستاده بود گره شد و اخم‌هایش درهم رفت!

هکتور– گفتم باید برگردی به رایولا، فکر دختر منو هم از سرت بیرون کن

بیچاره و ناباور به هکتور نگاه میکرد، ناگهان آنقدر احساس پوچی و بی‌کسی میکرد که انگار روی هوا ایستاده بود و هرلحظه امکان داشت سقوط کند

نولان– آخه... چرا؟... مگه شما نگفتین من دیگه یه مرد شدم؟...

هکتور نفسش را با کلافگی بیرون دادو تاکید کرد– نولان صبر من دیگه داره تموم میشه

نولان– چون پدرو مادر ندارم؟

هیچ چیز دیگری جز این به فکرش نمی رسید! نگاه مأیوس و ناامیدش را روی هکتوری که کمترین اثری از آن حس پدرانه‌ی قبل درونش دیده نمیشد دوخت

هکتور– اصلا به این موضوع مربوط نمیشه. به عنوان پدر سامیکا ازدواج شمارو صلاح نمیدونم و ازت میخوام همین الان با گروهی که عازم رایولا کردم از اینجا بری

پشت پلکهایش داغ شد، بغض تا زیر گلویش بالا آمده بود!

نولان–...دارین منو بیرون میکنین؟

هکتور اشاره‌ی کوتاهی به ماروین که کنارش ایستاده بود کردو گفت– ماروین با تو میاد، کنارت میمونه و کمکت میکنه. منم از دور روی عملکردت نظارت دارم. دیر یا زود باید این جایگاه رو پس میگرفتی

به این زودی؟ آخر باید در چهارده سالگی به جایی رانده میشد که هیچ حسی نسبت به آن نداشت؟

نولان– آره ولی قرار نبود منو از خانوادهم بیرون کنید

لرد هکتور بیش از این برای او صبوری نکرد، رو به دایه‌ی سامیکا که چند قدم دور ایستاده بود کردو گفت– جولیا

بااشاره‌ی سر به جولیا فهماند که برود و سامیکا را از او جدا کند. نولان مأیوسانه به دخترک که در آغوشش پناه گرفته بود نگریست، میدانست که بخاطر دیشب قلب سامیکا اکنون جوره دیگری نسبت به او وابسته است و با وجود سن و سال کمش از این جدایی ضربه‌ی بزرگی خواهد خورد. گرمی نفس‌های گریان او را بر سینه‌ی خود حس میکرد، آبشار مواج موهای خرمایی‌اش را نگاه میکرد و حس تلخ جدایی به قلبش تیغ می کشید. جولیا نزدیکتر امده بود و با تردید به نولان نگاه میکرد چرا که بازوان او همچنان به دور سامیکا بسته بود. سینه‌اش سنگین بود، قلبش بی نهایت شکسته بود، آنقدری که حس میکرد برای یک نوجوان ۱۴ ساله بیش از حد زیاد است. نگاهی به صورت سرد هکتور انداخت و با صدایی گرفته پرسید:

نولان–...مامان میدونه؟

برایش سخت بود که باور کند لوریانس هم اینهمه بی‌مهر شده باشد و بخواهد او را بیرون کند، ولی هکتور با اطمینان جوابش را داد:

هکتور– همه باهم این تصمیم رو گرفتیم

بغض به زیر گلویش مشت میزد، چشمهایش درحال تار شدن بود، پلک برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید، به خودش اجازه‌ی گریه کردن نمیداد، اصلا دلش نمیخواست در برابر دو مرد مثل یک بچه بنظر برسد. جولیا هرچه منتظر ماند دید سامیکا قصد جدا شدن از او را ندارد و عاقبت مجبور شد خودش شخصاً اقدام کند. دو سمت بازوهای سامیکا را گرفت و گفت:

جولیا– دوشیزه سامیکا لطفاً از حرف پدرتون اطاعت کنید

سامیکا سرشانه‌های خود را جمع کرد، دایه متوصل به زور میشد و او را عقب می کشید، چقدر تماشایش برای او سخت بود! آغوش مهربان و صمیمی سامیکا بی رحمانه از او کنده میشد. دایه بازویش را دور کمر باریک دخترک حلقه کردو

زور سامیکا بیشتر از این به او نرسید. از نولان جدا شد ولی هنوز خود را بسمت او می کشید، گونه‌هایش خیس اشک بودو چانه‌اش می لرزید، حتی تا آخرین لحظه مشت خود را از پیراهن نولان باز نمیکرد و چشمان گریانش را به او دوخته بود، داشت قلب او را از سینه در می آوردو به سمت خود می کشید، دور شدنش درست به همین اندازه سخت بود. عشق جوانی که تازه بینشان پا گرفته بود بی‌رحمانه محکوم میشد به یک جدایی ابدی!

سامیکا– نه!...بابا خواهش میکنم اینکارو نکنید...

همانطور که بین بازوان دایه‌اش تقلا میکرد ملتمسانه به پدر خود می نگریست:

سامیکا–...تقصیر منه خودم دیشب رفتم پیشش!... منو باید تنبیه کنید...!

هکتور بالحنی عبوث خطاب به دایه گفت– اونو ببر به اتاقش

سپس اشاره‌ای هم به ماروین زد و با قدم هایی محکم و جدی از آنجا دور شد. چشمان نولان در تعقیب سامیکای گریان بود که دایه‌اش به زور او را از راه‌پله بالا میبرد. سرخورده و ناامید همانجا ایستاده بود که ماروین نزدیک شد و محکم به بازوی او چنگ انداخت:

ماروین– راه بیفت نکبت، باهات خیلی کار دارم

او را با خشونت به دنبال خود کشید، از رفتار ماروین تعجب نکرد، همان دیشب با نگاهش پیغام مهمی را به نولان رسانده بود و او میدانست که دیر یا زود با خشم ماروین مواجه خواهد شد. درحالی که بازوی راست او را بی رحمانه میفشرد بسوی راهرو رفت، نولان در سکوتی تلخ سعی میکرد با قدم‌های تند او همراه شود، نگاهش به اینطرف و آنطرف بود، به دیوارها، مجسمه‌ها، تالار و حتی خدمتکاران. خاطرات از ذهنش می گذشتند، اوقاتی که همراه سامیکا در گوشه و کنار شیطنت میکرد، ضیافت های بزرگی که در آنها لرد هکتور او و ماروین را پسران خود معرفی میکرد، اخرین خاطراتی که از خواهرش داشت و با او بازی میکرد همه در همین قصر بودند، او هیچکس را در رایولا نداشت، هیچ دلگرمی، هیچ اشتیاقی !

لوریانس–...ماروین؟!

صدای او را از پشت سرش شنید، مطمئن بود که ماروین هم شنیده ولی دم به نشنیدن زد. سرش را به عقب چرخاندو لوریانس را دید که از انتهای سالن به سمتشان می دوید، با دیدن او ناگهان قلبش به اندازه‌ی یک پسر بچه‌ی ۷ ساله

تقلیل یافت. همان پسربچه‌ای که پس از مرگ خواهرش خود را در یک دنیای بی سروته تنها و بی‌کس دیده بود، تا اینکه آغوش یک مادر به رویش باز شد و همه چیز رنگ دیگری گرفت

لوریانس– ماروین صبر کن!!

فریادش آنقدری بلند بود که ماروین نتوانست بی تفاوت باشد، با اکراه ایستادو بازوی نولان را رها کرد، دستانش را هم به کمرش زد و مثل یک زندانبان خشن منتظر ایستاد! نولان چند قدم سریع برداشت تا به لوریانس برسد و چند لحظه بعد در آغوش او بود. مثل همیشه نولان را محکم بغل کرد و به خودش فشرد، پشت شانه‌اش را نوازش دادو بر موهایش دست کشید. اشکهای نولان بلافاصله بعد از قرار گرفتن در حریم آغوش او روان شده بود، از اینکه لوریانس اشک‌هایش را ببیند خجالت نمی کشید، فقط خدا میدانست که کار یک پسر بدون آغوش مادرش چه خواهد شد! قدش فقط کمی از لوریانس کوتاه‌تر بود، به محض اینکه توانست به چشمهای او بنگرد لحنی بغض آلود که به دنبال که حامی می گشت گفت:

نولان– من نمیخوام برم رایولا مامان!... اونجا بدون شما بین اونهمه غریبه چیکار کنم؟

اشکهای لوریانس هم از گوشه‌ی چشمانش روان شد، دستش بر موهای نولان بود و او را از آغوش خود دور نمیکرد

نولان– میدونم اشتباه کردم، اصلا انتظار ندارم منو ببخشید ولی میخوام جبران کنم... چرا... چرا عمو هکتور با ازدواج منو سامیکا مخالفت میکنه؟...

بی توجه به اینکه صدایش بخاطر گریه می لرزد حرف میزد، اندوه زیادی در قلبش بود که جز لوریانس به هیچکس نمیتوانست اینطور نشانش دهد

نولان– من اصلا... تصورشم نمیکردم بخواد بیرونم کنه! گفت باهم این تصمیم رو گرفتید، فقط برای اینکه دیگه میکارو نبینم؟... چرا فکر میکنید من برای میکا شایسته نیستم؟..

لوریانس که با چشمانی اشک الود به او می نگریست نامش را گفت و مجالی برای حرف زدن خواست– نولان..

نولان– چجوری دلتون راضی میشه منو بیرون کنید مامان؟ غیر از شما کی رو دارم؟...من نمیخوام از اینجا برم...!

لوریانس دستانش را دور صورت نولان قاب گرفت و گفت– عزیزم، گوش بده ...

نولان لب زیرین خود را به دهان کشید تا از لرزیدن چانه‌اش جلوگیری کند، درحالی که گرمی اشک را بر گونه‌ی خود حس میکرد به چشمان دلسوز و صادق لوریانس نگریست:

لوریانس– مگه میشه من پسرمو تنها بذارم؟.. ولی باید بری، این به صلاح خودتم هست...

نولان مأیوسانه اصرار ورزید– آخه چرا؟..

لوریانس– عزیزم بهم اعتماد کن! هیچکس تورو بیرون نداخته، ما تنهات نمیزاریم فقط لازمه که این اوضاعو مدیریت کنیم

دوباره نولان را به آغوش گرم خود کشید، درحالی که او را بین بازوانش نگاه داشته و بخود می فشرد گفت:

لوریانس– یچیزایی هست... که تو برای درکش هنوز خیلی جوانی

موهای نولان را بوسید و با لحنی اطمینان بخش کنار گوشش گفت– به وقتش میفهمی، وقتی اونقدری بزرگ شدی که بتونی با حقیقت مواجه بشی

سرش در گودی گردن لوریانس بود و همچنان که اشک می ریخت نوازش دست او را بر موها و شانه‌ی خود حس میکرد. با حرف‌های لوریانس دیگر بر او مسجل شده بود که راه برگشتی نیست و باید این تبعید همیشگی را بپذیرد

لوریانس– نولان، آرامش زندگی هیچ وقت همیشگی نیست. ممکنه آدما بتونن زمان زیادی کنار خانوادشون در امنیت باشن. ولی توی زندگی هر آدمی، بالاخره روزی می‌رسه که مجبوره شجاعت رو انتخاب کنه

سر نولان را بوسید، بعد گردن و بعد روی شانه‌اش را. او را آرام از آغوش خود فاصله دادو درحالی که به چشمانش می نگریست گفت:

لوریانس– اینو هیچ وقت فراموش نکن

نولان مأیوسانه سر به زیر انداخت، هنوز سخت بود که بغض سنگینش را فرو بخورد، لوریانس برای لحظاتی طولانی او را نوازش داد، پیشانی‌اش را بوسید و بعد دستش را گرفت تا در کنار هم بسمت خروجی بروند. در حیاط قصر سه کالسکه منتظر بودند، نه برای اساسیه چرا که قصر رایولا بقدر کافی مجهز بود، کسانی که آنها را همراهی میکردند همگی کارمندان اداری و مشاور بودند که می بایست به نولان برای پیشبرد کارها کمک میکردند، درواقع لرد هکتور ادامه‌ی آموزش های او را به رایولا منتقل کرده بود. ماروین در جلویی ترین کالسکه سوار شدو پیش از اینکه نولان هم سوار شود لوریانس باره دیگر او را بغل کرد

لوریانس– برادرت رایولا کنار تو میمونه. منم قول میدم که هر هفته به دیدنت میام، خیلی زود عادت میکنی

بوسه‌ی گرمی بر پیشانی او زدو سپس منتظر ماند تا سوار شود. چند لحظه بعد کالسکه ها حرکت کردند و چشمان داغ و اندوهگین او به لوریانس که در ورودی قصر ایستاده و به دور شدن او می نگریست خیره ماند. هرچه دورتر شدند غصه‌اش بیشتر شد، قصر سفید کم کم پشت راه‌های سرسبز سابجیک محو گردید و این فکر شکنجه آور که دیگر هیچگاه به آنجا برنخواهد گشت یکبار دیگر اشک از چشمانش روان کرد

ماروین—... گریه کن، آره گریه کن

بی توجه به لحن قاطع و تهدید آمیز ماروین که درست جلویش نشسته بود، سرش را مأیوسانه پایین گرفت

ماروین— فقط منتظر باش تا بقدر کافی از این محدوده دور بشیم. یه استخون سالم روی تنت باقی نمیذارم. برای احمق فرض کردن ما تاوان سنگینی پس میدی

صدای چرخ‌های کالسکه مثل موسیقی عزا بود، پیوسته و بی وقفه ادامه داشت همچنان که اشکهای او. چشمهایش بین چرم سیاه صندلی و کف کالسکه در گردش بود، پلک میزدو قطرات اشک پیاپی پایین می ریختند. بچه شده بود این را میدانست ولی دست خودش نبود، کنترلی روی اشک‌هایش نداشت. قلبش شکسته بود، او را از خانواده‌ی گرمی که پشت و پناهش بودند بیرون انداخته و به جایی دور تبعید کرده بودند. با فکر کردن به اینکه ادامه‌ی عمرش در رایولا خواهد گذشت سینه‌اش سرد میشد. جایی در میان یک فوج غریبه، جایی که باید زیر بار مسئولیت لِه میشد و دیگر هیچ خبری از لبخندهای شیرین سامیکا، آغوش مادرانه‌ی لوریانس و تحسین‌های هکتور نبود. همیشه فکر میکرد دست کم تا بیست سالگی وقت دارد که خودش را برای تنها زندگی کردن در رایولا آماده کند، ولی اکنون در چهارده سالگی آنهم با چنین وضع خفت باری، واقعا تلخ و دشوار بود!

پس از خداحافظی با لوریانس دیگر خبری از دلگرمی هم نبود، ماروین مثل یک خنجر تیز برّان که خشم، رویش برق میزد مقابلش نشسته بود. از ماروین نمی ترسید، برایش اهمیت نداشت که کتک بخورد یا درد بکشد، او زخم بزرگتری در قلبش داشت. آنچه نولان را زجر میداد این بود که رابطه‌ی برادرانه‌ی گرمش با ماروین بهم خورده بود، برای او که در این سالها نگاه کردن به ماروین به عنوان برادر بزرگتر یک افتخار بود، برای او که اولین تغییرات خجالت اور دوره‌ی بلوغ را از ماروین پرسیده بود، هرجا که گرفتار شده بود و نمیخواست دیگران بفهمند از ماروین کمک خواسته بود... حالا تمامش برباد رفته بنظر می رسید، ظاهراً داشت همراه نولان می آمد که در رایولا تنها و سردرگم نشود، ولی وقتی به ماروین می نگریست کاملا بعید بنظر می رسید این رابطه ترمیم یابد!

مدت زیادی در مسیر گذشت، شاید دو یا سه ساعت، از شهر گذشتند، از کشت‌زارهای وسیع روستاها و از مسیرهای هموار میان دشت، سرش را مثل بیچارگان بر پشتی چرم صندلی خوابانده و با چشمان داغ و خسته به مناظر بیرون می نگریست، آنروز پاییز جوره دیگری بنظر می رسید، بسیار سردتر و خسته‌تر از قبل. ماروین که تاکنون ساکت بود سرش را سوی پنجره‌ی باز کالسکه بردو بلند گفت:

ماروین– کالسکه چی توقف کن

نولان بلافاصله پیچشی در قلبش حس کردو خودش را کمی جمع و جور کرد، به ماروین نگریست که دستش روی دستگیره‌ی در بود تا کالسکه توقف کند. آنها در راهی طولانی وسط یک دشت بودند که از شهر و روستا فاصله‌ی زیادی داشت. کالسکه ایستاد و ماروین پیاده شد، نولان همانطور نشسته بود و از پنجره به او می نگریست. از آنجایی که دو کالسکه‌ی دیگر هم همراه آنها بودند ابتدا آنها را راهی کردو کمی منتظر ماند تا بقدر کافی در مسیر دور شوند، تمام مدت قلب نولان درحال مشت کوفتن به سینه‌اش بود، میدانست که ماروین از همان دیشب برای او دندان تیز کرده!

ماروین– بیا بیرون

این را جدی و قاطع گفت، نولان نمیتوانست مثل ترسو ها گوشه‌ی کالسکه مخفی شود، صورتش هنوز بخاطر گریه‌ی ساعتی پیش گرفته و ملتهب بود ولی اشکالی نداشت. ترجیح میداد تنبیه شود تا شاید بتواند از بار عذاب وجدانش بکاهد. برای آخرین بار بغضش را قورت داد تا مبادا زیر مشت و لگد به گریه بیفتد، از چهارچوب کوچک در کالسه بیرون رفت و قدم بر چمن‌های بی رمق و خشکیده‌ی دشت گذاشت، ماروین چند قدم دور تر دست به کمر منتظر او ایستاده بود، یک پالتوپوست مرغوب سیاه رنگ به تن داشت که سرشانه‌های عریضش را بیشتر به رخ می کشید، کالسکه چی هم مضطربانه نگاهش بین آن دو می چرخاند. باد سرد پاییزی با قدرت بیشتری در دشت می وزید و آسمان بغض خاکستری سنگینی را در بستر خود حمل میکرد

ماروین– ماتت نبره، بیا جلوتر

باد برش های لخت موهای ماروین را روی پیشانی‌اش پراکنده میکرد، چشمان نجیب و باوقارش حالتی خشمگین به خود گرفته بود و با وجود چنین قدو قامت و بدن ورزیده‌ای قطعاً قرار نبود به نولان رحم کند! نفسش را با ناامیدی بیرون دادو بسوی ماروین قدم برداشت، روحش آنقدر شکسته و ناامید بود که نمیتوانست کلامی بگوید، فقط دلش میخواست همه‌ی اینها هرچه زودتر تمام شوند

ماروین– بگو چرا اینکارو کردی

در یک قدمی ماروین ایستاده بود، آنهم خسته و بی‌رمق. حتی سرش را بالا نمی گرفت که به صورت او نگاه کند، باد سرد آزارش میداد و قلبش هم در سینه ولوله به راه انداخته بود

ماروین– توی خونه‌ای که برادر و پدرت بودن، چطور تونستی اینجوری حرمت بشکنی؟

همچنان دست به کمر منتظر جواب بود، چه میتوانست بگوید؟ او دیشب همه چیز را خیلی ساده و آسان فرض کرده بود، شاید آنقدری آسان که ماروین حق داشت آن را توهین تلقی کند

ماروین– جواب بده نولان، میتونی خودتو توجیه کنی؟ منو تو جنس همدیگرو خوب میشناسیم، غیر از اینه که به خودت گفتی گور بابای هردوشون، اون احمقا نمیفهمن که من درست تو خونشون ترتیب دخترشونو دادم.. نه؟

سکوت نولان ادامه داشت، سرش را به نشانه‌ی تأسف، به نشانه‌ی اینکه نمیداند چه جوابی بدهد به طرفین تکان دادو همانموقع چیزی با قدرت یک قطعه سنگ سنگین به فکش کوبیده شد! مشت ماروین او را از پشت روی سطح سرد دشت انداخت و هنوز گیج و منگ بود که لگد محکمی به پشت کمرش خورد، همانطور که انتظارش را داشت زیر مشت و لگد افتاده بود!

-جناب ماروین! ...جناب ماروین خواهش میکنم!!

کالسکه چی مضطرب بود ولی جرأت مداخله نداشت، ماروین به یقه‌ی نولان چنگ انداخت او را کمی بالا کشید و مشت بعدی را پای چشمش زد، ضرباتش آنقدر محکم بود که پیش از درد گرفتن بدنش سنگین و بی حس میشد! او بر زمین پیچ و تاب میخورد و ماروین به هرنقطه‌ای که میشد لگد می کوفت! بازوانش را دور شکمش حلقه کرده و در خود مچاله شده بود، دهانش پر خون بود، طعم شورش را حس میکرد، سرما و درد تمام استخوان هایش را کرخت کرده بود و به هر طرفی که غلط میزد تا از ضربات فرار کند قسمت دیگری از بدنش هدف قرار گرفته میشد، قفسه‌ی سینه‌اش آنقدر درد گرفته بود که دیگر نفسش هم بسختی خارج میشد، بالاخره وقتی ماروین دست از کتک زدن او برداشت هنوز به خودش می پیچید. به سختی می توانست چشمهایش را باز کند، نفس که می کشید ریه‌هایش می سوخت و درد در تمام استخوان‌هایش زبانه می کشید. ماروین که آنجا ایستاده و درحال تماشای حال مفلوک او بود گفت:

ماروین– وقتی ۷ سالت بود، مامان به ما گفت میتونه یکی از گرگا رو مأمور کنه و تموم وقت تورو تحت نظر بگیره...

خون غلیظ از گوشه‌ی دهان نیمه بازش روان بود، احساس میکرد دهان و فکش از آن همه مشت پاره پاره شده است!

ماروین– که تو خلوت چیکار میکنی، چی میخوری، کجا میری، چی میگی!.. ما می تونستیم لحظه به لحظه‌ی زندگیتو تحت نظر بگیریم

درحالی که از درد و فشار به خود می لولید چرخید و به پشت افتاد، پلکهای متورمش دید چشمانش را تنگ کرده بودند

ماروین– اما منو پدر پیشنهادشو قبول نکردیم.. چون نمیخواستیم حریم شخصی تورو ازت بگیریم، میخواستیم بهت اعـتماد کنیم نولان !

درد و بیچارگی و بی‌کسی، آمیخته به حرفهای تلخ ماروین، بازهم بغض را مثل مشتی به زیر گلویش کوبید

ماروین– ..و تو جواب اعتماد مارو چی دادی؟

اشک از گوشه‌ی چشمش روان شدو پلک زخمی‌اش را سوزاند، آنقدر درد در خود حس میکرد که نمیتوانست تکان بخورد!

ماروین– فکر کردی چون تو شلوارت یه جفت تخم داری اونقدر مرد شدی که میتونی حرف از ازدواج بزنی؟ ها؟

مرد بلند قامتی را بالای سر خود میدید، بنظر نمی رسید ماروین حتی قصد داشته باشد او را از آنجا بلند کند

ماروین– تا وقتی نتونی برای کسایی که تورو از خودشون میدونن قابل اعتماد باشی، هیچ بویی از مردونگی نبردی!...اینم درس آخر برادر کوچیکه

جمله‌ی آخر را بالحنی تحقیر آمیز گفت، چند لحظه‌ای به وضع ترحم برانگیز او نگریست و سپس درحالی که با تمأنینه از کنارش قدم بر میداشت گفت:

ماروین– حالا تن لشتو جمع کن و برو سر جات بتمرگ

از غصه به خودش پیچید، سرما از حفره‌های خونی دماغش داخل می رفت و مغزش را منجمد میکرد. چگونه میخواست برخیزد، هم قلبش شکسته بود هم روحش، حالا حتی آنقدری درد داشت که انگار کمرش هم شکسته بود. پس از دور شدن ماروین کالسکه چی شتاب زده بسوی او دوید و مقابلش زانو زد

-سرورم!...بذارید کمکتون کنم...

صدای بلند ماروین به گوش رسید– هی بِکش عقب، خودش میتونه بلند شه

دست کالسکه چی نیمه‌ی راه متوقف شدو ناچاراً از جا برخاست، روی زمین ماندنش داشت طولانی میشد، این تحقیر آمیز بود. تمام تنش درد داشت، سرما و دلشکستگی هم همه چیز را سخت‌تر کرده بود ولی باید بلند میشد. دست و پاهای کرختش را حرکت داد، انگشتانش از سرما می لرزید و به محض اینکه سرش را بلند کرد سرگیجه و تهوع به سراغش آمد، بوی خون نفس کشیدنش را سخت کرده بود و در قفسه‌ی سینه‌اش فشار شدیدی حس میکرد. با هر جان کندنی که بود روی پا ایستاد، خون روان از بینی و گوشه‌ی لبش را با دست یخ زده اش پاک کردو با قدم‌هایی سست بسمت کالسکه قدم برداشت، دو پله‌ی ورودی را بالا رفت و جسم دردناک و بی رمق خود را روی صندلی چرمی کالسکه انداخت

ماروین با بی تفاوتی پاهای بلندش را روی هم انداخته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد، نولان از او دلگیر نبود، شاید اگر خودش هم جای ماروین بود همین کار را می کرد. او حق داشت که میگفت نولان از اعتمادشان سوء استفاده کرده، خودش هم قبول داشت که حرمت حضور پدر و برادر سامیکا را شکسته که مخفیانه با دخترشان هم‌آغوش شده. چرخ‌ها چرخیدند و کالسکه به راه افتاد، شروع حرکت صورت نولان را از هجوم درد درهم برد. پناه بر خدا چگونه باید ساعتها این درد و کوفتگی را تا رایولا تحمل میکرد؟

نفس های سردش درحال خشکاندن خون بینی‌اش بودند، خودش را از کنار پنجره به وسط صندلی کشید تا کمتر در معرض باد باشد، بازوهای دردناکش را روی سینه جمع کرد تا کمی گرما ذخیره کند، حس میکرد که احتمالا سمت راست کتفش باید در رفته باشد چراکه از باقی جاها بیشتر درد میکرد. تا نیم ساعت پیش سرما اینقدر آزاردهنده نبود، آسیب جسمی که بر او وارد شد مقاومت بدنش را در برابر سرما از بین برده بود. مدتی گذشت، چیزی حدود یک ساعت، حالا دیگر بیشتر استخوانهایش از سرما می لرزیدند، ورم پلکش بیشتر شده بود خصوصا در چشم راست، جوری که بسختی می توانست بازش کند. حالش اصلا خوب نبود، حتی دلش می خواست مثل یک کودک زار بزند! ماروین یک کلام حرف نمیزد، حتی به او نگاه هم نمیکرد، نولان هرچقدر سعی کرد ظاهر خود را در این اوضاع حفظ کندو محکم بماند عاقبت کم آورد. درحالی که حالا صدایش هم تحت تاثیر سرما لرزش خفیفی داشت با لحنی بی رمق گفت:

نولان– داداش..

ماروین بدون اینکه چشم از تماشای مناظر بیرون بردارد با بی تفاوتی گفت– هوم؟

نولان آب دهانش را که طعم خون میداد قورت دادو با بیچارگی جواب داد–.سردمه..

ماروین با اکراه تکیه‌اش را از صندلی برداشت، کمی به جلو مایل شد تا بتواند پالتوی ضخیمش را در بیاورد و سپس آن را با بی ملاحظگی بسمت نولان پرت کرد، او هم حریصانه به این غنیمت چنگ انداخت، آن را پوشید و کاملا بدور خود پیچید، گرمای بدن ماروین را داشت، بلافاصله عطر خاص مردانه‌ی او زیر مشامش خزید و تحمل بوی خون را آسان‌تر کرد. گوش‌هایش داشت یخ میکرد، کلاه پالتو را هم روی سر خود کشید. هر از گاهی زیر چشمی به ماروین نگاه میکرد، سرش را بر پشتی صندلی خوابانده، بازوانش را درهم قفل کرده و چرت میزد. عضلات سینه و بازویش پیراهن را کمی تنگ آورده بود و اصلا بنظر نمی رسید که چیزی از سرما حس کند.

ادامه‌ی مسیر هم در سکوتی سنگین گذشت و سفری که صبح شروع شده بود در نخستین لحظات مغرب به پایان رسید. درواقع دو ساعتی میشد که وارد مرز رایولا شده بودند ولی گذر از جاده‌های شلوغ شهری تا رسیدن به قصر خیلی طول کشید. رایولا در شمال غربی کشور واقع بود و به واسطه‌ی هم مرز بودن با پایتخت، منطقه‌ی پر رفت و آمدی محسوب میشد. پدر او نیکولاس زمانی لرد رایولا بود و زمام امور این منطقه را برعهده داشت، پس از مرگش به فرمان پادشاه لردهکتور مسئول مدیریت امور رایولا شد تا زمانی که پسرش نولان تحت آموزش‌های لازم قرار بگیرد و بعدها سرجای پدر بنشیند. نولان قبلا چند باری با لردهکتور به اینجا آمده بود ولی حالا اوضاع فرق داشت، اگرچه قرار نبود به این زودی لرد شود ولی با حضور در اینجا نگرانی‌های زیادی به قلبش رخنه میکرد. از پنجره به شهر، به بازار و به مردم می نگریست، یک عالم مسئولیت منتظر بود که روی دوش او قرار بگیرد و می ترسید از پسش برنیاید. بالاخره پس از عبور از راه‌های بین شهری وارد مسیری مجلل و کم تردد شدند که معلوم بود ورودی جای مهمی‌ست چراکه مردم عادی به این قسمت‌ها راه نداشتند. برخلاف قصر سفید سابجیک که هم مرز با مناطق جنگلی آزاد بود و فاصله‌ی زیادی تا شلوغی‌های شهر داشت، موقعیت قصر رایولا به گونه‌ای بود که از جنوب و غرب میشد شهر را به وضوح دید و از شرق، دشت‌های گسترده و پهناور خالی از سکنه. کالسکه از ورودی حیاط قصر گذشت و وارد مسیری شد که از میان درختان ردیف هم کاشته و کهنسال کاملیا، بسیار زیبا بنظر می رسید. قصر در این سالها متروک نمانده بود، هنوز توسط خدمتکاران و باغبانان به خوبی نگهداری میشد و نگهبانان زیادی از آن حراست میکردند، از قوس کم زاویه‌ای گذشتند و کم کم قصر مرکزی رایولا پیدا شد

جایی که باغ وسیع حیاط تمام میشد محدوده‌ای سنگ فرش شده بقدر چند صد متر درست مقابل قصر گسترده بود، کاج‌های بلند زینتی و هرس کرده در جای جایش بچشم می خوردند، مرمرهای رگه‌دار کمیاب حنایی رنگ دیوارهای خارجی قصر از دور طلایی بنظر می رسیدند و آسمان خاکستری مغرب سایه‌ای به رنگ آبی کبود روی سقف های نوک تیز برجک‌های بلندش انداخته بود. نگهبانان، ملازمان و مستخدمان که خبر ورود ماروین و نولان را داشتند بیرون به صف ایستاده و آماده‌ی خوشامد گویی بودند، ماروین درحالی که نگاهش به بیرون بود گفت:

ماروین– جلوی چشم اونا محکم و مغرور باش، وگرنه از همین اول تورو به خاطر کم سن و سال بودنت نادیده می گیرن بعید میدانست! با وجود آنهمه کوفتگی و آسیب اصلا معلوم نبود چگونه باید روی پاهایش بایستد!

ماروین– لزومی به توقف کردن و حرف زدن نیست، اونا از قبل اتاقت رو آماده کردن و راهنمایی میکنن. منم همراهتم، اگه لازم بود چیزی توضیح داده بشه خودم میگم

کالسکه داشت توقف میکرد، نولان کلاه پالتو را کمی پایین‌تر کشید، آنقدری پشمی بود که صورتش را در سایه بپوشاند، بعلاوه خدمه برای ادای احترام سرشان را پایین می گرفتند و کسی به صورتش توجه نمی کرد. کالسکه در مقابل صف بلندی از افرادی که برای استقبال آمده بودند ایستاد، ابتدا ماروین پیاده شدو پشت سرش نولان. خم و راست شدن موقع خروج از کالسکه از همه سخت‌تر بود، بعلاوه از گرسنگی رمق هم نداشت ولی با امید بر اینکه کسی جمع شدن صورتش را نمیدید درست و با قائده پیاده شد، جمعتی قریب به دویست نفر در مسیر صف کشیده بودند که با نظم سرشان را پایین گرفتند. آنها تمام خدمه نبودند، خیلی‌ها سر پست‌هایشان قرار داشتند چراکه نمیشد همه جای قصر به این بزرگی را خالی گذاشت

پیشکار ارشدی که در این مدت مدیریت داخلی قصر را برعهده داشت خطاب به آنان گفت– عالیجنابان ماروین و نولان، به قصر مرکزی رایولا خوش آمدید

نولان در کنار ماروین به راه افتاد، همانطور که او گفته بود محکم و مغرور قدم برمیداشت و در مسیرش به کسی توجه نکرد. از پله‌های عریض ورودی بالا رفتند و چهار دربان به اتفاق هم لنگه‌های بزرگ و سنگین در را باز کردند. تالار عظیمی که به آن پا گذاشتند توسط چهارده ستون سنگی به ارتفاع ده مرد استوار گشته بود، بالاتر از ستون ها نیز سقف، قوس بزرگی بسمت چند متر بالاتر می یافت که توسط شاهکارهای نقاشی هنرمندان منقوش به طرح‌های طلایی و زرین از دربار پادشاهان و تاریخ زیباندو بود. معماری تالار اعظم بسیار خاص و تماشایی بنظر می رسید چراکه دیوارها و ستون‌ها از مرمر بی نقش سفید رنگ بودند و اگرچه با ظرافت تراشیده شده بودند ولی تابلو و یا نقاشی بر آنها دیده نمی شد. درعوض، سقف قوس‌دار تالار پر از آثار هنری بود که رنگ طلایی غالبش از بالا روی بستر سفید و سیقلی پایین سایه‌ی چشم نوازی از رنگ‌های اشرافی می انداخت. این قصر متعلق به اجداد نولان بود، با این وجود شاید عجیب بنظر می رسید که او هیچ حسی نسبت به آنجا نداشت و اصلا آن را خانه‌ی خود نمیدانست!

پیشکار ارشد پشت سر آنها می آمد و راهنمایی‌شان میکرد، پس از گذشتن از یک طاق قوسی بلند وارد راهروی عریضی شدند که به نزدیکترین راه پله می رسید. با غصه به آنهمه پله نگاه کرد، زانوهایش رمق بالا رفتن از آنها را نداشت

بخصوص که ماروین بطرز بی رحمانه‌ای تندو محکم راه می رفت و نولان هم مجبور بود با او هم پا شود. اواخر بالا رفتن از راه پله دیگر چندان امیدی به حفظ ظاهر خود نداشت، جسم دردناک و خسته‌ی خود را حریف نبود حالا حتی وزن پالتوی ماروین هم روی دوشش سنگینی میکرد. خداراشکر پس از اتمام پله ها، پیشکار در نزدیکترین اتاق را به رویشان گشود. آنجا بزرگ و گرم بود، دو شومینه درونش آتش می افروختند، چند دست مبلمان ابریشمی دسته طلایی و فرش عریضی به رنگ قرمز تیره درونش گسترده بود، پرده‌های بلند تیره‌ی پنجره‌ها باز بودند و نولان برای اولین بار از اینکه وارد یک محیط به این گرمی شده احساس راحتی کرد! دیگر حتی نگاهی به اینکه تخت چقدر دور است هم نینداخت، فقط آنقدری منتظر ماند که پیشکار بیرون برود و سپس جسم بی رمق خود را روی کاناپه‌ای که نزدیک یکی از شومینه ها بود انداخت...

شاید بهتر بود اسمش را بیهوشی گذاشت، هرچه که بود او را در خود غرق کرد. جوری خوابید انگار مجبور بوده سالها بیدار بماند و تازه مجال استراحت پیدا کرده. روی کاناپه حتی تکانی هم نخورد، گرمای شومینه را حس میکرد، پالتوی ماروین مثل پتویی نرم رویش بود و دردهایش برای ساعاتی در خلسه‌ی خواب گم شدند، تااینکه گوشش صداهایی از اطراف شنید و کم کم ذهنش هوشیار شد. می شنید ولی هنوز خواب آنقدری بر او غالب بود که نمیتوانست پلک بگشاید یا تکان بخورد

لوریانس–...اوه خدایا بیخود نبود که اونهمه دلشوره داشتم!

صدای لوریانس نزدیک بودو بعلاوه عصبی! شنیدن صدایش چه دلگرمی بزرگی به قلب او تزریق کرد، حالا برای هوشیار شدن انگیزه داشت

ماروین– نمیفهمم چرا اینقدر شلوغش میکنی، پسرا تا کتک نخورن بزرگ نمیشن

کم کم داشت چیزهای بیشتری به ذهنش می آمد، در تنش درد شدیدی حس میکرد خصوصا پشت شانه‌اش

لوریانس– اینجور مواقع مثل پدرت فقط پشت سر هم مزخرف میگی!

خاطرات در ذهنش پررنگ شدند، گندی که زده بود، لحظات شرم آور مواجه شدن با هکتور و لوریانس و تمام اتفاقات بعدش

ماروین– تو همیشه نسبت به منو بابا لطف داری

یادش آمد که چه کتک مفصلی از ماروین خورده، تنش برای همین اینهمه درد میکرد. کسی قدم برداشت و به او نزدیک شد، حضورش را حس میکرد، انگار درست بالای سرش ایستاده بود

لوریانس– کوری ماروین؟ نمیبینی بچه رو چیکار کردی؟

لوریانس آنقدر عصبی بود که انگار متوجه نمیشد صدایش را چقدر بلند کرده، بااینحال ماروین همچنان با بی خیالی جواب میداد

ماروین– مامان لطفاً تمومش کن، کاری که باهاش کردم حقش بود. تو هیچ وقت نمیتونی اوضاعو از چشم یه مرد ببینی

اینبار لمس دست لوریانس را روی پالتو حس کرد، و چون بسمت نولان خم شده بود صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

لوریانس– از چشم یه مرد! شما مردا گاهی از حیوونای جنگلم وحشی‌تر میشین! منه احمق خیال کردم دارم پسرمو با برادرش میفرستم که مراقبش باشه!

انتهای بیان این جملات صدایش از بغضی آمیخته به خشم لرزید

ماروین– تو زیادی سخت میگیری وگرنه زدو خورد بین برادرا عادیه

نولان پلکش را آهسته باز کرد، تازه فهمید چقدر سردرد دارد، چشمهایش از هجوم اشک داغ شده بود و مانعی نمی گذاشت پلک چشم راستش را کامل باز کند، فقط به اندازه‌ی شکافی باریک بود

لوریانس را دید که اینطرف کاناپه کنار او ایستاده و دست به کمر بسوی دیگری می نگریست:

لوریانس– جداً؟؟ این چه زدو خوردی بوده که تو حتی یه خراشم برنداشتی؟

معلوم بود که ماروین از آنطرف اتاق درحال قدم زدن است چراکه صدایش دور بود:

ماروین– خب اون غلط میکنه برادر بزرگترشو بزنه!

نولان چندان متوجه اطرافش نبود، نمیدانست دور و اطرافش چه چیزهایی وجود دارد ولی آنلحظه لوریانس خم شد و چیزی از یک جایی بالای سر نولان برداشت، آن را با خشم و شتاب بسمت ماروین پرت کردو سرش داد کشید:

لوریانس– ماروین دهنتو ببند و گمشو بیرون!

وسیله هرچه که بود درست به ماروین اثابت کردو بعد روی زمین افتاد، فلزی بود و برخوردش سر و صدا کرد. بعد سکوت سنگینی ایجاد شدو ماروین با قدم‌های محکم از اتاق بیرون رفت. لوریانس خصمانه خروج او را تعقیب کردو حتی چند ثانیه بعدش هم با خشم نفس می کشید. بعد از خاموش شدن آنهمه سرو صدا، نولان با چشمان نیمه باز و صدایی ضعیف زمزمه کرد:

نولان–..مامان..

توجه لوریانس به صدای او جلب شد، اخم‌هایش شکست و بلافاصله بسویش خم شد. موهای بلند خرماییش روی لباس پشمی سیاهش رها بود و چشمهای تیره‌ای که چند لحظه پیش وحشی بنظر می رسید حالا دلسوز بود و از اشک برق میزد

لوریانس– ببخشید عزیزم بیدارت کردم ...

بر موهای نولان دست کشید و آنقدر نزدیک آمد که نفسش به صورت او میخورد، با وسواس و دلسوزی مادرانه‌ای به زخم‌های صورت نولان نگاه میکرد، نگاهش آنقدر بغض و عذاب وجدان درخود داشت که نولان حس کرد باید خیالش را کمی راحت کند به همین خاطر لبخند کمرنگی زدو با صدایی ضعیف زمزمه کرد:

نولان– چیزی نیست...من خوبم

لوریانس نیز با وجودی که هنوز با نگرانی نگاهش میکرد جوابش را با یک لبخند مهربان دادو سپس از کنارش بسمت دیگری رفت. نولان نیز درحالی که به صدای قدم‌های او گوش میداد نگاهش بر شعله‌های فروزان شومینه‌ی مقابلش بود. حاضر بود هرکاری کند که وقتی پلک گشود دوباره در خانه باشد، ولی دیگر باید این را باور میکرد که بازگشتی وجود ندارد. معلوم نبود لوریانس آنطرف درحال چه کاریست، او را نمیدید، بااینحال نمیخواست بیشتر از این آنجا بخوابد آنهم با چنین وضعی. بسمت بازوی چپش چرخید، درد کوفتگی‌هایش صورتش را جمع کرد و جمع شدن صورتش پلک متورمش را به درد آورد. پالتوی ماروین را از روی خود کنار زد، آرنج خود را اهرم کرد که بتواند بنشیند ولی تا نهیبی برای بلند شد به خود زد استخوانی سمت راست کتفش ترقی خورد و جابه جا شد! بی اختیار آه بلندی کشید و سوی چشمش از درد رفت! دوباره با پیشانی روی کاناپه افتادو از درد به خودش پیچید، صدای قدم های تند لوریانس را شنیدو چند لحظه بعد او مضطربانه‌ی جلوی کاناپه زانو زده بودو به نولان می نگریست:

لوریانس– چی شد؟!

هنوز بی‌حال و بی‌رمق به خودش می پیچید ولی درد داشت کمتر میشد و در کتفش احساس سبکی میکرد. همانطور که در تلاش بود نفس‌هایش را مرتب کند آهسته گفت:

نولان– حس میکردم کتفم در رفته... گمونم الان درست شد...

لوریانس دستش را بسمت نولان جلو آورد ولی بعد فوراً جوری که انگار با یک چیز حساس و شکستنی طرف است عقب بردو با لحنی آمیخته به اضطراب گفت:

لوریانس– ای خدا... باید یه پزشک تورو ببینه شاید جاییت شکسته باشه...

کاملا دست پاچه بنظر می رسید، خیلی کم پیش می آمد که کسی بتواند لوریانس را در این حالت ببیند. داشت بلند میشد تا برای خبر کردن پزشک برود که نولان گفت:

نولان– نه!.. دیگه مشکلی نیست جدی میگم...!

با دست چپ بازوی لوریانس را گرفت، نه چندان محکم چون رمق نداشت ولی به هرحال اورا متوقف کرد. لوریانس به صورت او نگریست و نولان سعی کرد به او اطمینان دهد:

نولان– آدمایی که آموزش نظامی میبینن یاد میگیرن به کجا ضربه بزنن که آسیب جدی وارد نشه... ظاهرم درب و داغونه، ولی واقعا چیز مهمی نیست

انتهای بیان این جمله لبخند کمرنگی هم زد. نمیتوانست خستگی و ضعف خود را پنهان کند ولی آنچه گفته بود حقیقت داشت، اگرچه درد زیادی متحمل شد اما از همان اول میدانست ماروین صدمه‌ی جدی به او نزده. لوریانس نفسش را با غصه بیرون داد و چند لحظه‌ای همانطور به او نگریست، سپس گفت:

لوریانس– کمکت کنم بشینی؟

نولان دوباره آرنجش را اهرم کردو درحالی که خودش را بالا می کشید گفت– فکر نکنم.. دیگه مشکلی باشه..

پاهایش را اهسته از لب مبل پایین آورد، پشت رانهایش دچار کوفتگی بود و حس کش آمدن داشت. نفس‌های خود را صاف کردو آرام به پشتی کاناپه تکیه زد، لوریانس که حواسش به او بود چند لحظه بعد از مقابل کاناپه بلند شدو بسمت دیگری رفت. نولان یک چشمی او را تعقیب میکرد چراکه چشم راستش جوری ورم داشت که نمیتوانست چیزی ببیند، یک تخت بزرگ انتهای اتاق قرار داشت که کمی در سایه بود، بعلاوه پرده‌های حریر تخت هم همه باز بودند به همین

خاطر وقتی لوریانس پشت تخت رفت نولان دیگر نتوانست او را ببیند. کمی به اطراف دقت کرد، مشعل ها را افروخته بودند و از کمتر بودن نور میشد فهمید که شب است. با این حساب او واقعا چند ساعتی را خوابیده بود ولی هنوز بشدت احساس خستگی میکرد. لحظاتی بعد لوریانس درحالی که یک پارچ مسی براق و تکه‌ای پارچه‌ی سفید در دست داشت برگشت

لوریانس– صورتت خونیه ...

کنار نولان نشت، پارچ را روی پاهای خود گذاشت و درحالی که دستمال را درونش فرو میبرد گفت:

لوریانس– یادت باشه این پارچ آبو بذاری کنار تخت ماروین که ازش بخوره

آنطوری که با حرص این حرف را زد باعث شد نولان ناخواسته لبخند بزندو این لبخند زخم‌های لبش را درد آورد. بعد از اینکه پارچه را خیس کرد ظرف آب را کنار گذاشت و بسمت نولان چرخید، نزدیک‌تر شد، پسرک را به آغوش خود هدایت کرد و نولان هم از خدا خواسته از سر بر سینه‌ی او گذاشت. لوریانس پارچه را آرام روی لب او می کشید تا خون خشک شده را پاک کند، حرکت آرام سینه‌ی گرمش و آغوش مهربانش برای نولان بسیار آرامش بخش بود

لوریانس– میسوزه؟

نولان که چشمانش را بسته بود آهسته زمزمه کرد– نه

گوشه‌ی چشمش، پشت پلک ورم کرده‌اش و جاهایی که نولان اصلا فکر نمیکرد خونی باشد را با دقت و وسواس پاک کرد، بعد او را کمی از آغوش خود فاصله داد تا صورتش را بررسی کند، دستش را زیر چانه‌ی نولان زدو سر او را به بالا سوق داد، همانطور که چشمهایش را باریک کرده بود تا سوراخ بینی نولان را ببیند گفت:

لوریانس– گرسنه‌ت نیست؟ اصلا از صبح چیزی خوردی؟

خیلی گرسنه بود، آنقدر که معده‌اش بهم می پیچید، همچنان به اشاره‌ی دست لوریانس صورتش را بالا گرفته بودو تازه می خواست جواب سوال او را بدهد که قسمت کوچکی از پارچه‌ی نمدار لوله شده در سوراخ بینی‌اش رفت!

نولان– چرا هست...ولی دَهدَب درد بیکُده...

داخل بینی‌اش خونی بود ولی انتظار نداشت لوریانس آن را تمیز کند! قبلا وقتی کوچکتر بود و سرما میخورد لوریانس خیلی اوقات بینی‌اش را می گرفت اما او حالا دیگر بچه نبود، اگرچه نمیتوانست خودش را گول بزند چراکه عاشق توجه‌های مادرانه‌ی او بود

بالاخره وقتی لوریانس خودش را راضی کرد که صورت او بقدر کافی پاک شده کمی به جلو سمت شومینه خیز برداشت، پارچه را مچاله کردو در آتش انداخت

لوریانس– دهنت درد میکنه؟ یعنی اونقدر که برات سخته چیزی بخوری؟

نولان که درحال فین فین کردن بود سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت– اوهوم

لوریانس نفسش را مثل آهی بیرون دادو اخم کرد، میشد فهمید در سرش مشغول ناسزا گفتن به ماروین است. بعد از کنار نولان بلند شد و به بسمت خروجی اتاق رفت، در را گشود و رو به بیرون گفت:

لوریانس– خدمتکار؟... لطفاً یکم شیر گرم برام بیار

منتظر شد تا لوریانس دوباره در را ببندد و نزد او بیاید، اینبار کنار نولان ننشست بلکه مقابل شومینه زانو زد و چند تکه هیمه درونش ریخت

نولان– عمو هکتور عصبی نمیشه که اومدید اینجا؟

این را با تردید پرسید، نگاهش بر موهای خرمایی مواج روی کمر لوریانس بود، بی اختیار به یاد موهای سامیکا افتاد

لوریانس– چرا عصبی بشه؟ خودشم به همین زودیا میاد دیدنت

این را گفت سپس از جلوی شومینه بلند شد، همانجا ایستادو به نولان نگریست، نگاه مستقیمش او را کمی خجالت زده کرد و پس از مکثی کوتاه آهسته گفت:

نولان– فکر نمیکنم منو ببخشه

لوریانس بالحنی اطمینان بخش جواب او را داد:

لوریانس– دلیلش اینه که تو نمیدونی چقدر برای ما مهمی

سرش را کمی پایین گرفت و به انگشتان دستش نگریست، برای اینکه حال سامیکا را بپرسد دل دل میکرد، امروز صبح دخترک ضعیف و رنگ پریده بود، اصلا وضع خوشی نداشت، چه بسا لرد هکتور با او تندی کرده و همه چیز برایش سخت‌تر هم شده بود

...-سرورم؟

خدمتکاری چند مرتبه به در کوفت لوریانس به راه افتاد. نگذاشت خدمتکار داخل بیاید که صورت نولان را با آن وضع ببیند، سینی که حاوی قوری طلایی رنگ بلند و یک جام پایه دار بود را از مستخدم گرفت و سپس دوباره به سمت نولان آمد، دلش میخواست به کاناپه تکیه بزند و فقط به اینطرف و آنطرف رفتن لوریانس نگاه کند. داشت مثل پروانه دور او می چرخید، در چنین اوضاعی که خود را در قصری وسیع و درمیان عده‌ی کثیری غریبه تنها میدید حضور او واقعا یک نعمت بود

لوریانس– یکم بخور، الان دیر وقته ولی خیلی ضعیف شدی نباید گرسنه بخوابی

درحالی که جامی پر از شیر گرم در دست داشت کنار نولان نشست و بسوی او چرخید، جام را از لوریانس گرفت، جرئه‌ای نوشید، همان جرئه‌ی اول مقدار زیادی از ضعفش را گرفت، انگار دوباره جان گرفته بود! چند جرئه‌ی دیگر نوشید و سپس جام را روی پاهایش نگه داشت، همانطور که سر انگشتانش را بر لبه‌ی جام می کشید رو به لوریانس گفت:

نولان– با ماروین دعوا...

لوریانس اصلا نگذاشت او ادامه دهد، حرفش را برید و با لحنی جدی گفت– ولش کن، نمیخوام دربارش حرف بزنم

نگاهش را از لوریانس گرفت و به جامی که در دست داشت نگریست، انعکاس شعله‌های آتش روی سطح سیقلی‌اش می رقصیدند. هنوز داشت با خودش کلنجار می رفت که درباره‌ی سامیکا بپرسد یا نه، طاقت اینکه لوریانس برایش اخم کند یا حالت تلخی به خودش بگیرد نداشت

لوریانس– چیه عزیزم؟

متوجه تردید و سکوت معنادار نولان شده بود بالحنی مهربان و مطمئن گفت:

لوریانس–...اشکالی نداره، بگو

نگاهش را از جام شیر برداشت و با تردید به لوریانس نگریست، من من کرد ولی به هرحال حرفش را زد:

نولان–...میکا... حالش خوبه؟

ضربان قلبش کمی تند شد چون می ترسید لوریانس واکنش بدی نشان دهد

نولان– آخه امروز صبح اصلا خوب بنظر نمی رسید

صورت لوریانس هیچ تغییری نکرد، نه برای ملامت و نه خشم. جوری که انگار نولان یک سوال عادی پرسیده جواب داد:

لوریانس– خوبه، مشکل جدی نبود یکم ضعف داشت. به هرحال این موضوع برای دوتا نوجوون تو سن شما استرس زیادی به وجود اورد

استرس، با خودش میگفت واژه‌ی استرس برای توصیف فشاری که پشت سر گذاشتند و همچنان هم ادامه داشت بسیار کم است! هرموقع که به یاد می آورد درست به اندازه‌ی همان لحظه‌ای که لوریانس و هکتور را در آستانه‌ی در دید قالب تهی میکرد!

نولان– عمو هکتور تنبیه‌ش کرد؟

این را با غصه پرسید چراکه نسبت به سامیکا هم احساس گناه میکرد، خصوصا که اشک‌ها و التماس‌هایش در لحظه‌ی جدایی هنوز جلوی چشمش بود

لوریانس– میکا خیلی جسور شده، مخفیانه هرکاری بخواد میکنه و مقابل منو پدرش می ایسته. اگر اینجوری پیش بره ما دیگه اصلا نمیتونیم کنترلش کنیم، پدرش دو تا دایه‌ی دیگه براش گذاشته و فعلا اجازه نداره از قصر بیرون بره. اما به هرحال این یه تنبیه موقته، هیچ پدر و مادری دلشون نمیخواد به بچشون سخت بگیرن

با این حساب سامیکا برای مدتی در خانه زندانی میشد، با فکر کردن به سابجیک و دلبر شیرینی که اکنون در اتاقش درحال غصه خوردن بود مأیوسانه سر به زیر انداخت. درحالی که نگاهش را بیهوده به جام طلایی در دستش دوخته بود با صدایی ضعیف زمزمه کرد:

نولان– میدونم که شما هم ازم مأیوس شدین... متاسفم

به لوریانس نگاه نمیکرد ولی شنید که او نفسش را با حسرت بیرون داد و چند لحظه بعد گفت:

لوریانس– تو و میکا از وقتی که خیلی کوچیک بودین باهم بزرگ شدین، تو یه خانواده. ما همیشه فکر میکردیم شما باهم مثل خواهر و برادرین... این قضیه.. برای هممون شوک بزرگی بود

لحنش هیچ کنایه و سرزنشی درخود نداشت و این حتی شرمندگی نولان را بیشتر کرد، هیچ توجیه درست و منطقی برای کارش پیدا نمیکرد مطمئن بود سامیکا هم مثل اوست، تنها چیزی که توانست بگوید آنچه که همیشه در خودش حس میکرد بود:

نولان– من و میکا هیچ وقت همدیگرو به چشم خواهر و برادر نمی دیدیم

پس از آن سکوت طولانی ایجاد شد، او آنقدر به شیری که در دست داشت زل زد تااینکه لوریانس گفت:

لوریانس– دیگه نمیخوری؟

کوفتگی‌های تنش او را برای نشستن اذیت میکرد، خصوصاً پلک متورم چشم راستش، دلش کمی تاریکی و گرما و استراحت میخواست ولی از طرفی اصلا مایل نبود لوریانس از کنارش برود

نولان– هنوز احساس خستگی میکنم

لوریانس آهسته از کنار او بلند شدو در همین حین گفت– تعجبی نداره. دیشب که نخوابیدی، تموم روزم با این وضع تو راه بودی. ولی لطفا این یه لیوانو تموم کن

حرف او را زمین نینداخت، درحالی که نگاهش به تعقیب لوریانس بود شیرش را تا انتها نوشید. او رفت به انتهای اتاق همانجایی که تخت خواب بزرگی قرار داشت و کمی هم تاریک بود. یک شمعدان سه شاخه از روی میز کنار تخت برداشت و شمع ها را از شعله‌ی نزدیکترین مشعل روشن کرد، سپس آن را دوباره روی همان میز برگرداند و به این ترتیب نور بیشتری اطراف تخت ایجاد کرد. پرده‌های اطرافش را جمع کردو به نرده ها گره زد، روی بالش ها دست کشید، لهاف قرمز رنگش را از روی تشک کنار زدو همانطور که با همین چیزها ور می رفت گفت:

لوریانس– اگه تموم کردی بیا اینجا عزیزم

جام را کنار گذاشت و محتاطانه از جا بلند شد، درد پشت رانها کمی صورتش را درهم برد ولی پیش از اینکه به چشم لوریانس بیاید خودش را جمع و جور کردو به راه افتاد. لوریانس پتو را کنار زده و منتظر او بود، لب تخت تشک نشست، میخواست پیراهنش را در بیاورد، لوریانس آهسته بسوی او خم شدو گفت:

لوریانس– بزار کمکت کنم..

شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهن نولان، چون کتفش ضربه خورده بود بدون کمک نمیتوانست آستین های پیراهنش را در بیاورد، حالا که لوریانس اینطور کمکش میکرد بطرز بی منطقی دلش میخواست برای او مظلوم نمایی کند. پیراهن نولان را کنارش روی تشک گذاشت و بعد بدون اینکه چیزی بگوید مقابل پاهایش بر زانو نشست، دست بر ریسمان‌های باریک چکمه‌ی او برد و این یکی نولان را خجالت زده کرد

نولان– .خودم میتونم..!

لوریانس اجازه ندادو گفت– نه، تو خم نشو

لحظاتی که او داشت چکمه‌هایش را از پایش در می آورد نولان با شیفتگی نگاهش میکرد، یعنی مادر او هم اینقدر دلسوز و مهربان بود؟ تعاریف زیادی درباره‌ی مادرش می شنید ولی همیشه تردیدهای زیادی در دلش بود. بعد از درآوردن چکمه‌ها لهاف را بلند کرد تا نولان دراز بکشد و سپس آن را تا روی کمرش بالا کشید، خودش هم لب تخت نشست و موهای پسرک را نوازش داد. نولان نگاهش را از لوریانس بسمت سقف تخت کشید، یک تخت غریبه، حتی محیط عطر و بوی غریبه‌ای داشت و بطرز عجیبی بوی تنهایی میداد

نولان– از اینجا بدم میاد..

پس از گفتن این جمله به صورت لوریانس نگریست

لوریانس– برعکس، منو بدجوری دلتنگ میکنه

این را با صمیمیت گفت و لبخند مهربانی به نولان زد

نولان– من هیچ خاطره‌ای از اینجا و پدر و مادرم ندارم

لوریانس نفس عمیقی کشید، دست راست او را که روی لهاف بود در دستانش گرفت و گفت:

لوریانس– آشنایی من با پدر و مادرت به خیلی سال پیش برمیگرده. پدرت و عمو هکتور دوستای صمیمی بودن خیلی از اوقات باهم رفت و آمد داشتن...

از پدر و مادرش چیزهای زیادی برای او گفته بودند، اینکه چقدر متواضع و سخاوتمند بودند، و چقدر مردم رایولا دوستشان داشتند. خصوصا لرد نیکولاس که برای مردمش چیزی مثل یک قهرمان بود

لوریانس– یادمه یبار، سر یه موضوعی عمو هکتور بدجوری از من عصبی شده بود. تو حیاط پشتی قصر بودیم، اون شروع کرد به دادو فریاد، دیدی که وقتی عصبی میشه چقدر خطرناکه!.. من همونطور ایستاده بودمو اگرچه سماجت میکردم ولی قلبم درست اینجا میزد..

یک دستش را از دست نولان جدا کردو درحالی که لبخند میزد به زیر گلوی خود اشاره کرد

لوریانس– عصبانیت عمو هکتور شدیدتر شد، اونقدر که انگار میخواست بهم حمله کنه... همونموقع... یهو به خودم اومدم و دیدم یه مرد قد بلند که موهای طلاییش روی شونه‌های عریضش تاب میخوره خودشو جلوی من سپر کردو مقابل هکتور در اومد ...

چشمهای مهربانش با شیفتگی برق زد، انگار خودش را در همان گذشته میدید، برای اینکه ماجرا را همانطوری که اتفاق بود تعریف کند کمی اخم کردو ادامه داد:

لوریانس– به عمو هکتور اخم کرد، براش خط و نشون کشید و گفت هی بکش عقب! دست روش بلند کنی با من طرفی فهمیدی؟..

این را جوری گفت و لبخند زد که معلوم بود از وقوعش کیف کرده. لوریانس همیشه با احترام و تحسین درباره‌ی نیکولاس حرف میزدو بطرز خاصی روی او تعصب داشت. نفس عمیقی کشید سپس آهسته گفت:

لوریانس– میدونی... اون لحظه... حال عجیبی بهم دست داد، من هیچ وقت اینو حس نکرده بودم که حمایت یه برادر چطوره... پدرت همیشه برای من مثل برادر بود، یه مرد شرافتمند و قابل اتکا. تاحدودی هم خود رأی بود، اجازه نمیداد کسی روی حرفش حرف بزنه ولی همیشه سخت‌ترین بحران‌ها رو به بهترین شکل مدیریت میکرد

دست نولان را با حالتی اطمینان بخش فشرد، موهای بلندش از دو سمت صورتش به جلو سُر خورده بودند و لبخند مهربانی بر چهره‌ی گندمگون متینش داشت

نولان– مادرم چی؟

لوریانس تاب دلنوازی به موهایش داد، آنها را به حاشیه فرستاد و بالحنی نرم و صمیمی گفت– زن خیلی زیبایی بود

اینبار نولان هم به او لبخند زد:

نولان– از شما زیباتر؟

لبخند لوریانس پررنگ‌تر شدو ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشت، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت:

لوریانس– آره زیباتر، لیندا موهای بلوطی موجدار و چشمای عسلی داشت. خصوصا وقتی میخندید صورتش دلنشین‌تر میشد

نوسانی در تپش‌های قلبش حس میکرد، همیشه یک دنیا حسرت میخورد که چیزی از مادرش به یاد نداشت. قبل‌تر هر ازگاهی چهره‌ای از او به خاطرش می آمد ولی بعد کم کم همان را هم فراموش کرد

لوریانس– شوهر و بچه‌هاش رو می پرستید، یادمه هروقت که درباره‌ی پدرت حرف میزد و اسمشو به زبون می آورد بدون اینکه خودش متوجه باشه دستشو روی قلبش میذاشت، این براش یه عادت شده بود

درحالی این خاطرات را تعریف میکرد که نگاهش با عشقی مادرانه روی او بود، بعد برای لحظاتی طولانی درسکوت به نولان نگریست، لبخندش کم کم از میان رفت و بخاطر زخم‌های صورت نولان حالتی غصه‌دار بخود گرفت:

لوریانس–...به خودم قول داده بودم امانت دار خوبی باشم، خجالت زده‌ام که بعد از این همه سال پسرشونو با همچین وضعی به خونه برگردوندم

این حرف بازهم نولان را خجالت زده کرد، با افسوس نفسش را بیرون دادو گفت:

نولان– نه... من دربرابر کسایی که بزرگم کردن و برام زحمت کشیدن نمک نشناس بودم... با اینکارم... حتماً این منم که پدرو مادرمو خجالت زده کردم

لوریانس دست او را فشردو بالحنی پر از اطمینان گفت– نولان اشتباهات بخشی از زندگیه. اجتناب ناپذیره، اما باعث رشد آدم میشه

پلکهایش داغ شده بود، آب دهانش را قورت داد تا از سنگین شدن بغضش جلوگیری کند، نگاهی پر حسرت به لوریانس انداخت و گفت:

نولان– از اینجا میرین؟

لوریانس آهسته سر تکان دادو گفت– میدونی که زندگی من چطوره، اما بهت قول میدم همونقدری که به سامیکا سر میزنم پیش تو هم باشم. بین تو سامیکا هیچ وقت برای من فرقی نبوده

بعد دست نولان را رها کردو بسوی چکمه‌هایش خم شد، آنها را از پایش درآورد و همانطور که زانوهایش را بالا می آورد گفت– کنارت میمونم، تا وقتی مطمئن شم خوابت برده

با احتیاط از روی پاهای نولان به آنطرف تشک که جای بیشتری داشت رفت، کنارش دراز کشید، او را بغل کردو سر بر بالشش گذاشت، بوسه‌ای روی موهایش زدو کنار گوشش زمزمه گفت:

لوریانس– شب بخیر عزیزم

—·····—═✹═·····—

...-سرور جوان؟

کِسل و خوابالود در رخت خوابش پیچ و تابی خورد، حتی حوصله نداشت چشمهایش را باز کند

-منو ببخشید سرور جوان، جناب ماروین خیلی وقته منتظر شما هستن...

هوایی که نفس می کشید غریبه بود، این صدای مردانه را هم نمی شناخت، به محض تکان خوردن فهمید تمام تنش درد میکند و به این ترتیب یادش آمد اوضاع از چه قرار است. یک عالم حس بد و دلتنگی به سینه‌اش خزید، پلکهایش را با غصه گشود و با خوابالودگی به سقف تخت زل زد. دیشب در آغوش لوریانس خوابیده بود، کاش صبح را هم در کنار او بیدار میشد. حالا در این قصر غریبه با یک برادر خشمگین و جدی تنها بود، آن هم درحالی که تمام فکر ذکرش حوالی اتاقی در طبقه‌ی دوم ضلع شرقی لرد هکتور می چرخید

-عذرمیخوام که مزاحم استراحت شما شدم، ولی جناب ماروین تا الان سه دفعه دنبال شما فرستادن

پرده های حریر چهار طرف تخت باز بودند، نولان سایه‌ای از پیشکار را کمی دورتر از تخت میدید که سرش را کمی پایین گرفته بود. برای برخاستن تکانی به خود دادو در همین حین خطاب به پیشکار گفت:

نولان– ایشون کجا هستن؟

پیشکار جواب داد– در محوطه‌ی تمرین، من شمارو به اونجا راهنمایی میکنم

درحالی که با نشستن روی تخت کتف و کمرش درد گرفته و صورتش درهم رفته بود گفت:

نولان– خیله خب، برو بیرون. من تا ده دقیقه‌ی دیگه حاضر میشم

پیشکار سرش را کمی پایین تر آوردو گفت– من بیرون اتاق منتظرم

سپس چرخید و بسوی خروجی رفت. نولان تا زمانی که او از اتاق بیرون برود همانجا در حریم تخت ماند چراکه نمی خواست صورت پر از زخمش را به او نشان دهد. بعد پرده را کنار زد، پاهایش را از لب تشک پایین انداخت و درحالی که چکمه‌هایش را جلو می کشید نگاهی سر سری به اطراف انداخت، پرده‌های زخیم پنجره ها را جمع کرده بودند و از همین رو نور صبحگاهی فضا را روشن کرده بود، صدای ترق تروق هیمه درون شومینه به گوش می رسید و عطر حلیم و نان شیرین و دیگر خوراکی های صبحانه از میز دایره‌ای که حدود ده قدم از تخت فاصله داشت به مشام می رسید. پس از پوشیدن چکمه ها دستانش را به کمرش زدو روی پاهایش ایستاد چراکه ضعیف شده بود و هنوز هم درد زیادی خصوصا در پشت شانه و کتفش داشت، موقع راه رفتن عضلات پشت رانهایش کش می آمد و وقتی مقابل آینه ایستاد از دیدن ورم پلک راستش کمی ترسید! صورتش واقعا افتضاح شده بود! کنار لبش پاره بود، همینطور گوشه‌ی ابرویش! زیر گونه‌ی چپش کبودی داشت و ورم پلک راستش بسیار ضعف آور بنظر می رسید، گوشه‌ی چشم خونالودش بطرز غیر معمولی جرم جمع شده بود و موهای طلایی بهم ریخته و آشفته‌اش هم این مجموعه‌ی ترسناک را کامل می کرد!

لگن و پارچ مسی کنار تخت قرار داشت، آنقدر خوابیده بود که آب حالا سرده سرد بود ولی اهمیت ندادو صورت و دهانش را شست. قطعا ماروین اکنون منتظر بهانه بود که با او بد تا کند به همین خاطر نباید او را منتظر می گذاشت، فرصت نداشت پشت میز صبحانه بنشیند، همانطور ایستاده چند قاشق حلیم و کمی هم شیر گرم نوشید. موهایش را مرتب کرد، پیراهنش را با بدبختی پوشید چرا که حرکت دادن بازوی راست، کتفش را بدجوری درد می آورد. به هرحال هرطوری که بود بالاخره آماده شد، در آخر هم پالتوی سیاه ماروین را که دیشب روی کاناپه انداخته بود دوباره پوشید و کلاه خزش را روی سر کشید. از اتاق که خارج شد پیشکار همانطور که گفت انجا منتظر ایستاده بود، مرد میانسالی بود، حدوداً پنجاه ساله و کمی هم ریش داشت. لباس پوشیدنش با مردم سابجیک فرق میکرد، در رایولا مردم رداهای بلند ابریشمی را ترجیح میدادند

پیشکار– لطفاً همراه من بیاید

نولان نمیتوانست چندان سرش را بالا بیاورد چراکه صورتش دیده می شد، بنابراین بدون اینکه به اینطرف و آنطرف نگاه کند همراه پیشکار حرکت کرد. راه پله را پایین رفتند، در مسیر نگهبانان در مقابلشان تعظیم می کردند و پچ پچ‌های

هیجان زده‌ی مستخدمین گهگاه از گوشه و کنار شنیده میشد، پس از سالها پسر لرد نیکولاس و جانشینش به قصر برگشته بود، تعجبی نداشت که کنجکاو و هیجان زده باشند

از خروجی بزرگ قصر بیرون رفتند و نور در محیط چند برابر شد، نسیم پاییزی بوی شلوغی‌های شهر را میداد، درست برعکس سابجیک که هوایش آغشته به عطر مدهوش کننده‌ی جنگل و کوهستان گرگها بود. در مسیر سنگفرش شده‌ی زیبایی که از میان درختان کاج طلایی عبور می کرد رد شدند و به محوطه‌ی چمن پوش و وسیعی رسیدند که بسیار خلوت و دنج بود. چمن ها کوتاه و خسته اما سرپا بودند، اینجا محوطه‌ی پشت قصر بود که از آن بعنوان محلی برای تمرینات نظامی در فضای باز استفاده میشد.

تابلوهای نشانه‌گیری، مترسک های چوبی و پوشالی همه جا دیده میشدندو ابزارآلات جنگی هم در یک آلاچیق قرار داشت. گرچه حیاط توسط حصاری دژ مانند محصور شده بود ولی آنقدر از قصر فاصله داشت که انگار میشد چند عمارت بزرگ دیگر هم در آن ساخت. درحالی که همراه پیشکار جلو می رفت ماروین را دید که ردای سبک جلو بازی روی بالا تنه‌ی برهنه‌اش کشیده، خط عضلات سینه و شکمش در زمینه‌ی پوستی برنزی خود نمایی می کرد، یک دستش را در جیب شلوار چرمش فرو برده و شمشیری در دست دیگرش داشت، معلوم بود در انتظار نولان است چرا که جوره سنگینی به پیش آمدنش نگاه می کرد. بعد از اینکه به پنج قدمی ماروین رسید ایستاد، پیشکار پشت سرش بود و از همین رو ماروین گفت– تو مرخصی

پیشکار چشمی گفت و سپس دور شد، ماروین با نگاهش رفتن او را تعقیب کردو وقتی باهم تنها شدند دوباره به نولان نگریست. او هم سرش را بالا گرفته و کلاه را از سرش عقب فرستاده بود

ماروین– میدونی ساعت چنده؟ اگه بخوای اینجوری پیش بری همه تورو به چشم یه بچه‌ی تنبل و بی مسئولیت میبینن

احتمالا چیزی به ظهر نمانده بود ولی نولان هیچ توجیهی نداشت به همین خاطر نگاهش را از ماروین گرفت و با بی حالی گفت:

نولان–...خسته بودم..

ماروین نفسش را با تأسف بیرون دادو پس از چند ثانیه مکث بالحنی سنگین گفت– شمشیرتو بردار

عالی شد، باید حدس میزد که به این زودی نمیتواند از دست ماروین در امان باشد. او به بهانه‌ی تمرین یکبار دیگر نولان را سیاه و کبود میکرد. پالتوی ضخیمش را از روی سرشانه‌های خود به پایین سُر داد و مورد هجوم سرما قرار گرفت،

سپس سرش را پایین انداخت و مأیوسانه بسمت آلاچیق رفت، از میان ردیف شمشیر ها یکی را که باریک و سبک بود انتخاب کردو دوباره برگشت. اصلا دلش نمی خواست بجنگد، همین حالا هم تنش کوفته و دردناک بود! جلوی ماروین ایستادو به او نگریست که نور آفتاب روی موهای تیره‌ی خوش حالتش برق می انداخت. جدی و دقیق و قدرتمند بنظر می رسید، حتی گارد هم نگرفته و همانطور یک دستش در جیب شلوارش بود. نولان اصلا شمشیر زن بدی نبود اما حالا جداً رمق اینکار را نداشت آنهم با جنگجوی قدری چون ماروین! اولین ضربه را ماروین زد، محکم و سرعتی زد که نولان مجبور شود با شتاب دفاع کند. نتیجه‌ی دفع ضربه‌ی ماروین آنهم درحالی که نولان راست دست بود باعث شد درد شدیدی در کتفش بپیچد و بی اختیار آه بکشد

نولان– آااخ..!

شمشیر را رها کردو به بازوی خود چسپید، چشمهایش از هجوم ناگهانی درد سیاهی رفت! هنوز زمان میخواست که این کتف التیام یابد. ماروین بدون اینکه اهمیت بدهد با همان جدیت قبل گفت:

ماروین– درست بایست، محکم باش! هرچقدرم که درد داری حریف نباید اینو تو صورتت ببینه، یاد بگیر ظاهرتو حفظ کنی

درحالی که این را می گفت با کناره‌ی شمشیر ضربه‌ی نسبتاً محکمی به سمت راست شانه‌ی او زد. چگونه می توانست اینقدر بدجنس شود؟ داشت قلب او را می شکست! درحالی که باره دیگر از ضربه‌ی ماروین آه از نهادش بلند میشد یک قدم از او دور شد و با صورتی که از درد درهم رفته بود گفت :

نولان– آاه!...به مامان میگم چیکار میکنی!

این را واقعا با دلشکستگی گفت، کم مانده بود که بغض صدایش را بلرزاند

ماروین– تعجبی نداره که مثل بچه ننه‌ها رفتار کنی. خوبه که به خودت ثابت بشه، میبینی؟ مرد بودن ربطی به گایـ*دن نداره، بیرون از تخت باید بتونی ثابت کنی چقد تخم داری

تا ابد میخواست این چیزها را به رخ او بکشد؟ مگر نمیدید که چقدر نادم و پشیمان و تنهاست؟ قلبش از رفتار سرد کسی که برادر بزرگتر و حامی خود می دانست به درد آمده بود

نولان– خیله خب فهمیدم! فهمیدم ماروین! نمیخوای تمومش کنی؟ لارا بهم گفت هروقت تو دردسر بیفتم تو کنارمی و کمکم میکنی...

ناخواسته اشک به چشمانش دویدو ساکت شد، وقتی آنهمه سردی و جدیت از ماروین می دید جداً حس می کرد که پشتش خالیست

ماروین– اتفاقا دارم همینکارو میکنم

لحن ماروین هنوز تند و خالی از احساس بود، حق به جانب رفتار میکرد. معلوم بود نولان را مستحق بیشتر از اینها میداند

نگاهش را با ناامیدی از چشمان سرد ماروین گرفت، هنوز داشت بازوی راست خود را در مشت می فشرد و زیر گلویش بغض سنگینی بود. ماروین جلوی او منتظر ایستاده بود به همین خاطر با صدایی گرفته و ضعیف زمزمه کرد:

نولان–.نمیتونم ادامه بدم، حالم خوب نیست

ماروین– چته؟

او هم که نمیدانست از درد جسمش بنالد یا قلبش بهانه جویانه و با اخم گفت– چمیدونم!

ماروین چند لحظه‌ای همانطور در سکوت به او نگریست سپس گفت– خیله خب، برو

کم مانده بود گریه‌اش بگیرد، به پشت چرخید و چند قدم دورتر برای برداشتن پالتو خم شد، سرما آزارش میداد. پوشیدن آستین چپ راحت بود ولی بخاطر ضربه‌ی ماروین دوباره بسختی می توانست بازوی راستش را بالا بیاورد، با گرفتاری داشت دستش را بسوی آستین میبرد که سنگینی پالتو از بین رفت و سرشانه برای اینکه راحت پوشیده شود کمی بالا آمد. ماروین پشت سرش ایستاده و لباس را برایش نگه داشته بود

ماروین– قرار نیست پالتوی منو پس بدی؟

لحنش عادی بود، به همین راحتی نوسانی در سینه‌ی نولان ایجاد کرد. درحالی که دستش را آرام در آستین میکرد جواب داد:

نولان– با هیچ چیزه اینجا راحت نیستم، اصلا سمت کمد نرفتم

دوباره بسمت قصر قدم برداشت، ماروین هم همراه او می آمد. کلامی بینشان ردو بدل نمیشد و نولان با دو دلی خود درگیر بود. دلش میخواست ماروین او را بخشیده باشد، میخواست باهم مثل قبل باشند، بخندند، صمیمی شوند، درد دل کنند تا کمی از غریبگی این فضا کاسته شود. با خودش می گفت انتظار زیادیست که ماروین او را ببخشید، به هرحال

موضوع خواهرش در میان بود، ولی هرچه با خود کلنجار می رفت نمیتوانست نسبت به سردی ماروین بی تفاوت باشد. این برایش خیلی مهم بود که برادر بزرگترش را کنار خود ببیند نه مقابلش

وارد قصر شدند و دوباره به همان اتاق برگشتند، ماروین از کنار او گذشت و بسمت میزکاری که سمت راست شومینه بود رفت. نولان هم برای لحظاتی با تردید به او نگریست و سپس بسمت یکی از پنجره ها رفت، مقابلش ایستادو به این بهانه که درحال تماشای بیرون است به فکر فرو رفت. جملات ماروین را مرور می کرد، خصوصا وقتی که گفت او به اعتمادشان خیانت کرده. تلخی حرفهایش به قلب او نیش میزد، نگاهش را بیهوده از حاشه‌ی پرده به پنجره و چیزهایی از همین دست می چرخاند که صدای آرام ماروین را از پشت سرش شنید:

ماروین– دربیار ببینم اوضاعش چجوریه

لمس دست او را روی سرشانه‌های خود حس کرد، سر چرخاندو دید ماروین میخواهد برای کندن پالتو به او کمک کند. نگاهش آرام و بی دلخوری بود، جوری امیدوار کننده که نولان بی هیچ حرفی آنچه او میخواست را انجام داد. پالتو را در اورد، دکمه‌های پیراهن را باز کردو از سرشانه‌ی راستش پایین لغزاند، ماروین برای لحظاتی به پشت او نگریست و در همین حین گفت:

ماروین– بخاطر همین چهارتا کوفتگی ماتم گرفتی؟ داشتم شک میکردم که جاییتو شکستم

معلوم بود که متوجه ضعف و افسردگی او شده، نولان پیراهن خود را به آرامی روی سرشانه برگرداندو درحالی که از نگاه مستقیم به ماروین پرهیز میکرد مأیوسانه زیر لب گفت:

نولان– نه.. بخاطر اینا ماتم نگرفتم

درد اصلی در قلبش بود نه روی بدنش. این بی تفاوتی و سردی ماروین بود که آزارش میداد نه ضرباتش

ماروین– همیشه به مامان میگفتم داره تورو زیادی وابسته میکنه

سرش را بلند کردو به ماروین نگریست، نگاهش مثل همیشه بود، بی کینه. حق داشت که این حرف را بزند، او نمی دانست تنها بودن چه حسی دارد، نمی دانست چشم انتظار شنیدن خاطرات جدیدی درباره‌ی پدر و مادر ماندن چگونه است، نمی دانست ترس از اینکه با هر اشتباهی عشق و حمایت تنها کسانش را از دست بدهد یعنی چه

نولان– تو جای من نیستی

چون اشک به چشمانش دویده بود از نگاه مستقیم ماروین خجالت کشید و سرش را پایین گرفت. چند لحظه بعد نوازش آرام دست او را بر موهای خود حس کرد، البته نوازشی به سبک پسرانه، چراکه درواقع موهای نولان را بهم ریخته بود اما بسیار دلگرمش کرد

ماروین– درست میشه

سرش را کمی بالا گرفت، چشمان ماروین اطمینان بخش و لحنش گرم بود

ماروین– اره اشتباه کردی، ولی هنوز برادریم. هیچی نمیتونه اینو تغییر بده

لبخند کمرنگ مهربانی به نولان زد و همه‌ی قندیل‌های یخ درون سینه‌ی او را ذوب کرد

ماروین– حتی اگه به قلبم خنجر بزنی، تا لحظه‌ای که زنده‌ام پشتتو خالی نمیذارم

به سینه‌ی ستبر ماروین نگریست، نفسش را جوری که انگار میخواست یک غصه‌ی سنگین را از خود دور کند بیرون دادو بی توجه به اینکه چقدر می تواند بچه گانه باشد آهسته به جلو مایل شد، بازوانش را دور کمر ماروین فرستادو او را بغل کرد. کمی بعد ماروین روی موهای او دست کشید و با لحنی صمیمی گفت:

ماروین– نگاش کن، بچه ننه!

زیاد پیش نمی آمد که اینکار را کند، پسرها از بغل کردن یکدیگر خوششان نمی آمد، فقط چند لحظه آنجا ماندو بعد فاصله گرفت. بعدش چون برای این ابراز احساسات خجالت کشیده بود به صورت ماروین نگاه نکرد. او هم دیگر به روی نولان نیاورد و همانطور که بسمت دیگری می رفت موضوع صحبت را عوض کرد:

ماروین– این اتاق برای تو یه استراحتگاه موقت بود، باید برگردی به اتاق پدرت. اینکه تو اونجا باشی خود به خود حواس کارکنای قصرو جمع میکنه

درحالی که اینها را می گفت مقابل میز کار ایستاده و تعدادی ورق جا به جا میکرد:

ماروین– اون اتاق انتهای همین سالن، منم همینجا نزدیکتم

ورقی را برداشت و پس از اینکه نگاه دقیقی به آن کرد با تمأنینه بسمت نولان برگشت

ماروین– اینو بگیر، رونوشت کارای روزانه‌ست. براساس گزارشاتی که نماینده‌ها به پیشکار تحویل میدن اینارو آماده میکنی، بعد از اتمامش من یکبار دیگه بررسی میکنم تا اگه ایرادی بود برطرف بشه. بعدشم برای تایید نهایی همشو میفرستیم به سابجیک پیش پدر

ورق را که بصورت طومار لوله شده‌ای بود بسمت نولان گرفت. آن را از ماروین گرفت و گشود تا نگاهی به مطالبش بیندازد. یک برنامه بود که نظم و ترتیب کارها را مشخص میکرد، لرد هکتور این ترتیب و قائده را به او یاد داده بود اما گویا هنوز به قدر کافی به سنش اعتماد نداشتند

ماروین– امروز رو هم استراحت کن، یا یکم اطرافو بگرد. از فردا میتونیم شروع کنیم

به نشانه‌ی تایید سر تکان و با تردید گفت– پس یه سری به اتاقه... لرد نیکولاس میزنم

میخواست بگوید پدر، ولی روی زبانش نچرخید. بازهم پالتوی ماروین را برای پوشش به تن کردو کلاهش را جلو کشید. اتاق لرد نیکولاس را می شناخت، پس از خروج مستقیم به همان سو رفت

اتاق‌های زیادی در این سالن بود، بین هرکدام از درها مجسمه‌هایی مرمرین به بلندی سه مرد قرار داشت. مجسمه‌هایی از فرشتگان، شیرهای بالدار و اشخاصی که در تاریخ نقش پررنگی داشتند. قدم زدن در هرکجای این قصر حس منحصر به فردی ایجاد میکرد، نمیشد گفت غریبگی یا دلتنگی، کنجکاوی یا حسرت، چراکه مدام صدایی در سرش یادآوری میکرد روزگاری خانواده اش در این مکان ها قدم زده‌اند. سعی میکرد پدرش را درحال رفتن به اتاقش تصور کند، همانطور که بقیه به او گفته بودند، با موهای بلند طلایی، شانه‌های عریض و نگاهی جدی، درحالی که صدای قدمهایش تنها موسیقی جاری در محیط بود

درب اتاق لرد نیکولاس که در انتهای معماری مستطیلی سالن بچشم می خورد از باقی در ها بزرگتر بود، دو لنگه درب سنگین از چوب مرغوب ماهون که نقش برجسته‌هایی مینیاتوری بر آن کنده کاری شده بود. در دو سمتش مجسمه‌های بزرگی از دو نگهبان سنگی که کلاهخود و زره به تن داشتند استوار و با صلابت ایستاده بودند. قبلا چند باری همراه لرد هکتور به اینجا آمده بود، آنموقع چون پشتش به حضور هکتور گرم بود هیچ حس ناخوشایندی درباره‌ی این محل نداشت ولی اکنون سنگینی خاصی در سینه‌اش حس میکرد. دستگیره‌ی طلایی را که طرحی از سر یک شیر بود چرخاندو در را گشود، انتظار داشت داخل سرد باشد اما اینطور نبود، وارد شدو دید شومینه روشن است. کلاهش را عقب هل دادو از سر برداشت، نگاهی به اطراف انداخت، فضای آنجا درست همانطوری بود که اتاق یک لرد باید باشد، بزرگ و مجلل.
کتابخوانه‌ای در یک سمت اتاق دیده میشد که قفسه‌هایش تا سقف بالا می رفت، میزکار لرد نیکولاس نیز جلوی همان

کتابخانه بود. همه چیز مثل یازده سال قبل، قلم طلا و مهر مخصوصش وسط میز بود. صندلی‌اش پشتی بلندی داشت که توسط مخمل سبز زمردی روکش شده بود و تاج و دسته‌اش طلایی بود. درواقع میشد حدس زد این دو رنگهای مورد علاقه‌ی لرد نیکولاس بوده اند چراکه از مبلمان گرفته تا وسایل زینتی و تخت بزرگ آنطرف اتاق همه تلفیقی از رنگهای سبز زمردی و طلایی بودند. از کنار مبلمان ابریشمی که وسط اتاق بود گذشت و بسمت تخت رفت، لحظاتی همانطور پای تخت ایستاده بود و نگاهش میکرد، پرده‌هایش را به چهار نرده گره زده بودند، لهافش مخمل براقی بازهم به رنگ سبز زمردی بود و طرح‌های زرینی بر آن نقش شده بود. بزرگ بود، و بی نهایت دلتنگ کننده! روزی روی این تخت پدر و مادرش میخوابیدند، لرد نیکولاس... و مادر زیبای عاشق و مهربان او لیندا، با چشمهای عسلی و لبخند شیرینش! وقتی نولان نوزاد بود کنار پدرو مادرش همینجا می خوابید، در آغوش آنها، کاش لااقل یک کلمه از قربان صدقه‌های مادرش یادش می ماند، یا صدای خنده‌اش!

دلش داشت می گرفت، از جلوی تخت چرخید، در راه نیم نگاهی هم به درب‌های چند کمدی که سمت راست تخت قرار داشتند انداخت و بسمت درب تراس رفت. درست وسط اتاق بود، اکنون در فصل پاییز درهایش را بسته و پرده‌های بلندی هم مقابلش کشیده بودند. نولان کمی آن را کنار زدو یک لنگه از در را گشود، بلافاصله باد سرد تندی از آنسویش به داخل وزید، از حجم باد و سنگینی‌اش معلوم بود که از فضایی بی مانع گذشته و فشارش شکسته نشده. تراس آنجا یک پنج ضلعی بزرگ بود به روی دشت‌هایی هموار و گسترده که درختان بسیار کمی در آن دیده میشد. تا چشم کار می کرد دشت و بود در دور دست ها کوهستان پیر مِه گرفته‌ای دیده میشد. بهار و تابستان این دشت ها بسیار سرسبز و زیبا بودند اما در پاییز خشک و دلگیر. آنجا لب تراس ایستادو دستانش را روی نرده‌ی سنگی‌اش گذاشت، آسمان خاکستری و بغض کرده بودو نولان به این فکر میکرد که چه روزها و شبهایی پدرش آنجا ایستاده، به مناظر خیره شده و به فکر فرو رفته...

لحظه‌ای حس کرد که صدای در زدن شنید، ابتدا با خودش گفت فقط خیال کرده چون از روی تراس نمیشد صداها را دقیق شنید ولی وقتی نگاهی به پشت سرش انداخت متوجه شد کسی وارد اتاق شده، پرده‌ی تراس مانع ایجاد می کرد از همین رو به عقب برگشت و دوباره به اتاق وارد شد. اول فکر میکرد که لابد ماروین آمده ولی با دیدن سه زن جوان که ظاهر رقاص‌های حرمسرا را داشتند در همان آستانه‌ی ورود به اتاق خشکش زد! سن و سالشان زیاد نبود، احتمالا فقط ۳-۴ سال از نولان بزرگتر بودند، نمیتوانستند خدمتکار باشند چراکه لباس‌هایشان خیلی با زنان عادی فرق میکرد! به خود جواهرات آویخته بودند، روی صورت آرایش داشتند، بوی عطر وسوسه انگیزشان همه جا را گرفته و گیسوان بلندشان پریشان بود. آنقدر از دیدنشان جا خورد که اهمیتی نداد کلاه روی سرش نیست و انها زخم‌های صورتش را می

بینند، برای زنان هم بنظر نمی رسید چندان مهم باشد چراکه پچ پچ هایی کردند و لب گزیدند که خنده یشان بی ادبانه نشود

یکی از آنها که موهای مواج سیاه و پوست روشن شادابی داشت، وسط ایستاده و کمی از بقیه قد بلندتر بود با لحنی نرم و لبخندی دلربا گفت:

-روزبخیر سرورم

برای احترام هم او و هم دو همراهش که یکی بور و موطلایی و دیگری سبزه رو بود و چشم و ابروی سیاه فریبایی داشت کمی بسمت نولان خم شدند. تعظیمی نصفه نیمه بود و البته پر از منظور چراکه شکاف بین سینه‌های گردشان را میان یقه‌های زرین لباسشان بیرون انداخت تا بیشتر به چشم بیاید

نولان– جزو مستخدما هستین؟!

البته که نبودند، خودش هم میدانست! ایستاده بودو مثل احمق‌ها به آنها نگاه میکرد! اینجا چه غلطی می کردند؟

زن بور تابی به موهای بلند طلایی‌اش دادو درحالی که لبخند پررنگش ردیف دندانهایش را نشان میداد گفت:

-ما کنیزهای شخصی شما هستیم سرورم، برای...

اوقات فراغت!

این را گفت و لب سرخش را گزید، خنده‌های ریزی با دوستانش ردو بدل میکرد، هرسه مشتاق و هیجان زده بودند. این میان فقط نولان بود که لحظه به لحظه منقلب‌تر و متحیرتر میشد

-ما خیلی خوشبختیم که به سرور جوان جذابون خدمت کنیم

اینبار زن سبزه رو بود که مجالی برای چاپلوسی یافت. پناه برخدا! چگونه می توانستند اینطور باشند؟ هرسه باهم؟! نگاهش خیره به آنان بود ولی نه اینکه چشمش را گرفته باشند، بلکه خیالات تلخ و ناراحت کننده‌ای داشت به ذهنش رخنه میکرد، چیزهایی که اصلا انتظارش را نداشت!

نولان– کی شمارو فرستاده؟

زن سبزه رو نواری از موهای خرمایی رنگش را پشت گوش فرستاد و با ناز جواب داد– لرد هکتور مارو فرستادن

تلخی درونش چند برابر شد، جریانی از یأس انشعابات قلبش را بهم پیچاندو دهانش از فرط تعجب نیمه باز ماند. لرد هکتور آنها را فرستاده بود! سه کنیز زیبا، این چه معنایی داشت؟ نولان را بعنوان خواستگار دخترش نپذیرفت و درعوض برای رفع شهوت سه زن بدکاره به او داد! داشت به او میفهماند بجای ازدواج با یک دختر با اصل و نصب، باید هم آغوش کنیزها بشود؟! چگونه توانسته بود نولان را با اینها هم‌تراز کند؟ تا این حد از او خشمگین و متنفر شده بود که چنین کاری میکرد؟

نولان– برید بیرون

این را با لحنی جدی و عبوث گفت و بسمت تراس چرخید تا به آنها بفهماند که از این وضع خوشش نیامده. زنان کمی این پا و آن پا و پچ پچ کردند و سپس از آنجا بیرون رفتند، سینه‌اش اکنون از هوای پاییز هم سردتر بود. لرد هکتور چه خیالی با خودش کرده بود؟ که نولان مثل یک حیوان سرمست از شهوت، دختری را اغفال کرده و به اتاق خود کشانده، بدون هیچ حس و هیچ وجدانی، از روی غریزه؟ آیا پیش از سامیکا آنهمه ندیمه و خدمتکار جوان زیبا در قصر نبود؟ آیا برای او و برای قلبش فرقی بین سامیکا و زنان این چنینی وجود نداشت؟

نفهمید چه مدت آنجا یخ زده بود و با خودش کلنجار می رفت، هم عصبی بود و هم بی نهایت احساس دلشکستگی میکرد. او میدانست که اشتباه کرده، ولی این رفتارها تا کی میخواست ادامه داشته باشد؟ تنفر لرد هکتور تا کجا میخواست پیش برود؟ از فکرو خیال داشت دیوانه میشد، بسمت در خروجی رفت و بی توجه به اینکه کلاه پالتو روی سرش نیست خارج شد. هیچکس جز دو خدمتکار پیر در سالن نبود، آنها هم لحظه‌ای متعجب به صورت نولان نگریستندو سپس سرشان را پایین انداختند. با قدم های تند بسمت اتاق ماروین می رفت، بدون اینکه در بزند وارد شدو نگاهی به اطراف انداخت، ماروین روی یک مبل راحت کنار شومینه نشسته بود، پاهای بلندش را روی هم انداخته و در آرامش کتاب مطالعه میکرد

نولان– داداش

چند قدم مانده به مبل ماروین ایستاد، لحنش دلخور و پناه جویانه بود، حتی نمیدانست چه میخواهد بگوید. ماروین بدون اینکه نگاهش را از مطالب کتاب بگیرد با آرامش گفت– هوم؟

نولان– من فکر کردم... من ...

من من میکرد، جمله را نیمه کاره گذاشت، هنوز منقلب بود و رفته رفته بغض هم به این مجموعه اضافه میشد. ماروین چشم از کتاب برداشت، به او نگریست و پس از چند لحظه مکث گفت:

ماروین– چیزی شده؟

پلکهایش داغ شده بود، بغضش را فرو خورد و درحالی که به چشمهای ماروین می نگریست گفت:

نولان– من از عمو هکتور عذرخواهی کردم، از همتون...!

نام هکتور به قلبش نیش میزد، فکر اینکه او چقدر از نولان متنفر شده و چکار کرده بسیار تلخ بود، آنقدر که زبان او را بند می آورد!

ماروین که شاهد پریشان حالی او بود چشمهایش را کمی باریک کردو بالحنی که میخواست نولان را به آرامش دعوت کند گفت:

ماروین– هی پسر..چی شده؟

نولان اینبار این پا و آن پا را کنار گذاشت و مستقیماً به موضوع اشاره کرد:

نولان– چرا عمو هکتور این زنارو فرستاده؟ منظورش از این کار چیه؟

چین ابروی ماروین باز شدو حالتی بخود گرفت که انگار نولان چیز بی اهمیتی را بزرگ کرده!

ماروین– سخت نگیر نولان، بین اشراف زاده ها این اصلا چیز عجیبی نیست. اکثر مردای جوان چن تا کنیز دارن

نولان بلافاصله با گلایه گفت– تو چرا نداری؟

ماروین لحظه‌ای لب فرو بست، نگاهش را به چشمان غصه‌دار نولان دوخت و سپس جواب داد:

ماروین– من نخواستم که داشته باشم

این حرف او را آرام نمیکرد، اگر انطور که ماروین می گفت بود چرا پیش از این هکتور هیچ اقدامی درباره‌ی کنیزها نکرده بود؟ چرا در چنین موقعیتی آنها را می فرستاد؟

نولان– عمو هکتور اینکارو کرده که فکرِ....

چشمهای ماروین روی او بود، شرم کرد که مستقیم اسم سامیکا را بیاورد ولی پس از مکثی کوتاه حرفش را جوره دیگری بیان کرد:

نولان– پس منو لایق چن تا کنیز دونسته. پیغام کاری که کرده این بوده

ماروین کتابش را با آرامش بست و پس از اینکه نفس عمیقی کشید با لحنی مطمئن گفت:

ماروین– داری اشتباه میکنی نولان

نولان اصرار ورزید– چه اشتباهی؟ وقتی منو بعنوان خواستگار دخترش قبول نمیکنه و در عوض چند تا کنیز میفرسته معنیش چیه؟ داره میگه فکر بیشتر از اینو از سرت بیرون کن... غیر از اینه؟!

ماروین آهسته به جلو مایل شد، کتاب را روی میز شیشه‌ای گذاشت و در همین حین گفت:

ماروین– محض اطلاع، اونا هرسه نازا هستن. خیالت راحت

یکبار دیگر تکانی در قلبش حس کرد، این حقیقت برایش از قبل پررنگتر شد که لرد هکتور او را با یک حیوان شهوت‌ران که کنترلی روی خود ندارد اشتباه گرفته. ابتدا دهانش از حیرت نیمه باز مانده بود، چند لحظه بعد درحالی که نگاهش بر ماروین خیره بود لب زد و زمزمه کرد:

نولان–...آخه مگه من حیوونم...

چشم‌هایش را بی اختیار به ماروین دوخته بود، چگونه می توانست اینهمه آسوده و مطمئن باشد؟ به او که مثل بیچارگان آنجا خشکش زده بود می نگریست و جوری رفتار می کرد که انگار همه چیز عادیست و او زیادی شلوغش کرده. چند لحظه بعد وقتی لب به سخن گشود لحنش مهربان و صمیمی بود، با اطمینان حرف میزدو سعی داشت نولان را قانع کند:

ماروین– اتفاقات اخیر تورو نسبت به اوضاع بدبین کرده، وگرنه به هیچ وجه پیغامی پشت این کاره پدر نیست. این زنا در اختیارتن برای اوقاتی که خودت بخوای، همین!

نمیدانست چگونه فکر کند، سخت بود که بخودش بقبولاند لرد هکتور از روی کینه چنین کاری کرد، دلش میخواست این احتمال را در ذهنش رد کند تا شاید قلبش کمی آرام بگیرد

نولان– تو ضمانت میکنی که پیغامی پشتش نیست؟

ماروین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو با اطمینان گفت– اره، من از این بابت مطمئنم. بعلاوه خودمم هروقت بخوام میتونم کنیز داشته باشم این بستگی به خواست شخصی ادم داره اجبار که نیست

چشم از ماروین گرفت و سرش را بسمت دیگری چرخاند، نگاهش را به گلدان بلوری عتیقه‌ای که روی یک میز پایه بلند قرار داشت دوخت، نفس عمیقی کشیدو در خودش رفت. هنوز چیزی کنج قلبش نیش میزد ولی میخواست به ماروین اعتماد کند چراکه هیچ وقت تابحال به او دروغ نگفته بود، از همین رو زیر لب گفت:

نولان–.. باشه

چند لحظه بعد صدای ماروین را شنید:

ماروین– هی برادر کوچیکه

لحن صمیمی ماروین او را وادار کرد که دوباره نگاهش کند، به نولان لبخند زد و اشاره‌ای به مبل کنار دست خودش کرد

ماروین– بیا اینجا

لبخند کمرنگ اما صمیمی‌اش دلگرم کننده بود، آنهم در این آشفتگی. جلو رفت و روی مبلی کنار او نشست، شعله‌های فروزان آتش شومینه روی سطح شیشه‌ای میز مقابلشان و دسته‌های طلایی مبل می رقصیدند

ماروین– از اون اتاق خوشت میاد؟ باهاش راحت هستی؟

هوای اتاق گرم بود، نولان کمی به جلو مایل شدو درحالی که پالتو را از تن در می آورد جواب داد:

نولان– راستش نه، اصلا راحت نیستم. واردش که میشم انگار یه کوه مسئولیت روی دوشمه

به محض خلاص شدن از پالتو احساس سبکی کرد، بر پشتی مبل رها شدو نفس عمیقی کشید، کتفش کمی درد میکرد ولی اهمیت نداد

ماروین– منم همین حسو نسبت به اتاق پدرم دارم

همانطور که لم داده بود رویش را به ماروین کردو به حرفهای او گوش داد– کاریش نمیشه کرد، این مسئولیت به هرحال دیر یا زود به دوش ما دوتاست. هم دردیدم، خوبیش اینه که برای همیشه هوای همدیگرو داریم

هنوز همان ردای جلوباز سبکی را که هنگام تمرین به تن داشت پوشیده بود، ردا از دو طرف کاملا به کناره رفته بودو عضلات برنزی بدن او را به چشم می انداخت. رانهای درشت و ساق‌های بلند پاهایش را روی هم انداخته بودو لبخند

صمیمی دوستانه‌ای برلب داشت، آنلحظه جوری که انگار خاطره‌ی خنده داری به یادش آمده پلکهایش را روی هم فشردو سینه‌اش از خنده ای خوش آهنگ و مردانه نوسان یافت

نولان– به چی میخندی؟

معلوم بود چیزی درباره‌ی نولان او را به خنده انداخته چراکه چشمهایش را جور خاصی از او گرفت

ماروین– راستش چند دقیقه پیش با یه حالی اومدی اینجا که انگار از اون زنا ترسیدی

نولان مردمک چشم‌هایش را در قاب چرخاندو سرش را بر پشتی مبل رها کرد

ماروین– ببین مجبور نیستی اینجا بمونی اگه میخوای برو یکم این دورو اطراف رو بگردی. یا اگه میخوای یه سری به شهر بزن

پیش از اینکه نولان چیزی بگوید ماروین اضافه کرد– البته با این قیافه بهتره که فعلا جایی نری

نولان پوزخندی زدو بالحنی آمیخته به کنایه گفت– خوشحالی که برادر زنتو زدی؟

لبخند ماروین رنگ دیگری بخود گرفت، نیمی از حس مسئولیتی که ماروین نسبت به نولان داشت بخاطر قولی بود که سالها پیش به لارا داد. حالا تعجب نمیکرد که با پیش کشیده شدن حرف لارا نسبت به رفتار تندی که با نولان داشته احساس گناه کند، درحالی که هنوز لبخند کمرنگی برلب داشت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو بالحنی صادق گفت:

ماروین– اینجوری نگو

بعد سرش را بر پشتی مبل خواباند، نگاهش را به سقف دوخت و نفس عمیقی کشید:

ماروین– اگه لارا بود...

نولان لبخند زدو با اطمینان گفت– اون طرف تورو میگرفت

ماروین چشم سوی او چرخاندو بالحنی مطمئن و گرم گفت– اون عاشق تو بود بچه

عشقی گرم و قابل لمس از جمله‌ی ماروین به قلبش تزریق شد و یک خواهر زیبای مو طلایی که همراه او در حیاط خلوت قصر سابجیک می دوید و قهقهه میزد به یادش آمد، نولان را از کمر بلند میکرد و در هوا می چرخاند، در آغوش مهربانش می فشردو میگفت یک عالم دوستش دارد...

اتاق ساکت بود، تنها چیزی که شنیده میشد صدای سوختن هیمه‌ی درون شومینه بود تااینکه کم کم باران نیز با ریتمی آرام شروع به باریدن کردن. انتظارش را داشت که بغض آسمان به این زودی ها بترکد، از همانجایی که نشسته بود به پنجره‌ی بزرگ اتاق نگریست، اتاق پنجره‌های زیادی داشت و چون طبقه‌ی بالا بود بخوبی گستره‌ی آسمان را نشان میداد، بارندگی کم کم شدیدتر شدو چون باد هم می وزید قطرات را با جریانی تند به پنجره میزد. نولان نیم نگاهی به ماروین انداخت، منتظر واکنش همیشگی او بود. ابتدا سعی کرد بی تفاوت باشد و نگاهش را به میز مقابلش دوخته بود اما طبق معمول در نهایت آهی کشید و زیر لب گفت:

ماروین–.لعنت

نولان پرسید– چیه؟

ماروین درحالی که از جا بلند میشد جواب داد– از بارون متنفرم

شروع کرده بود به باز کردن پرده های بلندو تیره‌ی پنجره ها تا بتواند حواسش را از بارندگی پرت کند، کار همیشگی‌اش بود، از باران نفرت داشت! کلافه میشد، عصبی و اندوهگین، اکثر مواقع سردرد می گرفت و تا ساعتها با کسی حرف نمیزد

دیگر هیچیک از او سوال نمیکردند که دلیل تنفرش از باران چیست، اکنون دیگر تمام اعضای خانواده به نوعی فهمیده بودند علتش چه میتواند باشد. همانطور با نگاهش ماروین را تعقیب کرد تااینکه او تمام پرده ها را کشید و اتاق تاریک شد، بعد دوباره سر جایش برگشت، کلافه و خسته و عصبی خودش را روی مبل انداخت، پشتش را بر مبل رها و چشمهایش را هم بست

نولان نام او را با تردید نجوا کرد– ماروین

ماروین بدون اینکه چشم بگشاید صدایی از گلو درآورد–.هوم..

بیشتر روی مبل رها شد، پاهایش را هم بلند کردو روی میز گذاشت، برخلاف همیشه اینبار اهمیت نداد که زیر چکمه‌های بلندش خاکی باشد. نولان بالحنی آرام که باعث ناراحتی ماروین نشود گفت:

نولان– هفت سال از مرگ لارا گذشته، من فکر میکنم اونم دلش نمیخواد تو تا آخر عمرت تنها بمونی

ماروین زهر خندی زدو بانجوایی تلخ و خسته گفت– عالی شد، فقط نصیحت تو نیم وجب بچه رو کم داشتم

نولان قبلا هیچ وقت این حرف را نزده بود، میدانست که هکتور و لوریانس هم در این سالها هیچ فشاری درباره‌ی ازدواج به او نیاورده‌اند، همگی آنها میدانستند تعهد ماروین نسبت به لارا چقدر عمیق است ولی واقعا تا کی باید او را اینطور تنها و پریشان می دیدند؟

نولان– بارون یه ربطی به لارا داره که عصبیت میکنه نه؟ این تغییر رفتار تو برای همه عجیبه، از مامان و عمو هکتور شنیدم که قبل از مرگ لارا هیچ مشکلی با بارون نداشتی... ولی الان ازش فرار میکنی

قطعاً همینطور بود، ماروین خاطره‌ای با لارا داشت که در باران اتفاق افتاده بود، احتمالاً خاطره‌ای بسیار شیرین، که اگر غیر از این بود شنیدن صدای باران و تماشایش اینقدر او را دلتنگ و آشفته نمیکرد، او در این سالها بارها ناخواسته نشان داده بود که از رفتن به زیر باران فراری‌ست

نولان– خودت متوجه نیستی ولی خیلی پرخاشگر شدی ماروین. سرت همیشه به کار گرمه، سفر کاری، امور اداری و جلسه. چند ساعتم که وقت آزاد داشته باشی ورزش میکنی

ماروین آهی کشید و دستان خود را بسمت سرش بالا آورد، معلوم بود سردردش هم به همین زودی شروع شده چراکه شقیقه‌های خود را می مالید

نولان– حتی ورزش کردنتم اونقدر خشنه ...

اگر میخواست با دیگران تمرین کند حواسش را جمع میکرد ولی ورزش های تک نفره‌اش وحشتناک بود، انگار داشت با خودش می جنگید! نه به جسمش رحم میکردو نه حتی به ابزارآلات جنگی!

نولان– یبار با عمو هکتور از پشت پنجره نگات می کردیم، گفت پناه بر خدا می ترسم آخر به خودش صدمه بزنه

دستانش را از شقیقه‌هایش پایین آورد، آهی کشید و جوری که انگار میخواست حرف‌های نولان را نشنیده بگیرد زمزمه کرد:

ماروین– باید به این صدا عادت کنم، تو رایولا اغلب مواقع بارندگی شدیده

انگار هیچ حرفی در او اثر نمیکرد، قصد کرده بود این عذاب درونی را تا آخر عمرش تحمل کند. حتی برای نولان که برادر زن او محسوب میشد عجیب بود که چگونه یک مرد جوان میتواند سالها پس از مرگ همسرش در برابر زنان خصوصا آنهایی که به هر دری میزدند تا او را اغوا کنند اینهمه خوددار باشد!

نولان– همیشه از اینکه تو دامادمی احساس غرور کردم، ولی بعنوان برادر کوچیکترت... به خودم میگم کاش از این انزوا در بیای و خوشحال باشی... بچه‌هاتو ببینم، شاید..عمو بشم...

علیرغم اینهمه تلاشی که کرد تا حرف های نولان را نشنیده بگیرد عاقبت نفسش را با آه بیرون دادو بالحنی که رگه‌هایی از خواهش در خود داشت زمزمه کرد– بس کن نولان

قصدش اصلا این نبود که داغ او را تازه کند، اگر حرفی میزد برای این بود که امید داشت بعنوان برادر لارا بتواند وجدان او را کمی آزاد کند

نولان– آخه تا چند سال دیگه باید عزادارِ رفتنش باشی ماروین؟

ماروین لبخند تلخی زد، پلکهایش را دوباره بست و لبخندش پررنگ تر شد:

ماروین– عزادارِ رفتن

بسیار کم پیش می آمد که کسی بغض ماروین را ببیند، نولان فقط دو یا سه بار دیده بود آنهم همیشه بخاطر موضوعاتی که منتهی به لارا میشد. اینبار هم مثل قبل خودش را جمع و جور میکرد، بغضش مردانه بود، لبخند تلخی آن را پوشش میداد، به بهانه‌ی سردرد پلکهایش را برهم میفشرد و نفس عمیقش را مثل آه بیرون میداد

ماروین– هنوز اونقدر بهم نزدیکه... که هواشو نفس میکشم

مکث کرد، مکثی طولانی و فقط به سقف نگریست. درنهایت بغض را کنار زد ولی هنوز نتوانسته بود از اندوهش بکاهد به همین خاطر آهسته و گرفته حرف میزد

ماروین– نمیخوام سمت هیچ زنی برم، لارا نگاهش به منه.. نمیتونم قلبشو بشکنم.. نمیخوام وقتی دوباره همدیگرو دیدیم پیشش شرمنده باشم

دوباره پیشانی خود را لمس کردو با کلافگی خطاب به نولان گفت– این آتیشو خاموش کن، گمونم تب دارم... چقدر گرمه

ماروین– این آتیشو خاموش کن، گمونم تب دارم... چقدر گرمه

چشم از ماروین گرفت و چند لحظه‌ای به شعله‌های شومینه نگریست، نولان یک نوجوان بی تجربه بود ولی میدانست تبی که او گرفتارش است با خاموش کردن آتش از میان نمی رود، موضوع پیچیده‌تر از اینها بود. ماروین با حالتی کلافه دستش را بر پیشانی خود گذاشت، کمی بیشتر در مبل فرو رفت و با صدایی آهسته نالید:

ماروین– اما لعنت به بارون... چقدرم سرو صدا داره..

نولان که برای لحظاتی طولانی در سکوت به وضع ترحم برانگیز ماروین می نگریست کمی جابه جا شدو خود را بسوی او جلو کشید:

نولان– بیا بریم زیرش

ماروین زهرخندی زدو زیرلب گفت– همیشه اینجوری راه حل میدی؟

از روی مبل بلند شدو جلوی ماروین ایستاد تا هرطور شده او را قانع کند:

نولان– بهم یاد دادی که برای خلاصی از ترس باید باهاش مواجه شد

ماروین دستش را از پیشانی خود برداشت و سرش را آرام تکان داد:

ماروین– این ترس نیست، کلافگی و عصبانیته... دلتنگیه

نولان اصرار ورزیدو همانطور که بسوی او خم میشد تا بازویش را بگیرد گفت:

نولان– حالا هرچی که هست! بلند شو

ماروین پوفی از روی کلافه‌گی کشید، نمیخواست بیاید ولی نولان بالاخره مجبورش کرد. بازویش را گرفت و او را به زور با خودش همراه کرد. پالتو نپوشیده بود، لباس ماروین هم نازک بود، میدانست که سردشان خواهد شد ولی اهمیت نداد. او را همراه خودش به اتاق لرد نیکولاس برد، باران شدید بودو به در بسته‌ی تراس می کوبید، باد شیشه ها را تکان میداد و آسمان بیرون ولوله‌ای به پا کرده بود. بدون اینکه تردید کند مستقیم بسمت تراس رفت، در گشود و بلافاصله هردو مورد هجوم باران قرار گرفتند! از این سرما و خیسی ناگهانی هم هیجان زده شدو هم جا خورد! ماروین درحالی که به او ناسزا میداد خودش را عقب کشید ولی نولان مصررانه پا به تراس گذاشت، انگار زیر ناودانی ایستاده بود، تنها ظرف چند

لحظه آب از سر و رویش می چکید و چقدر هم سرد بود! باد میزد، جریان هوا باران شدید را پیچ تاب میداد و آنجا که سطحی بالاتر از زمین داشت چیزی شبیه طوفان ایجاد کرده بود

نولان– وای خدا چقدر سرده!

این را بلند گفت تا به گوش ماروین که کمی عقبتر از چهارچوب ایستاده و به او نگاه میکرد برسد، دستانش را رو به آسمان باز کردو زد زیر خنده. بسمت دشت چرخید، قدم برداشت و لب تراس ایستاد، به پیچ و تاب جریان باران در باد می نگریست، آنقدر شدید بود که انگار دشت را مِه گرفته بود، کوهستان که اصلا دیده نمی شد. قبلا درباره‌ی باران های شدید رایولا شنیده بود ولی هیچ وقت فکر نمیکرد که اینطور باشد! بیخود نبود که هکتور درباره‌ی راه‌های مبادلاتی سابجیک به رایولا وسواس بخرج میداد، در همین فکرها بود که شبح سفیدی را از دور دست دید، مبهم بود ولی با سرعتی خیره کننده پیش می آمد

نولان– اون چیه ...

چشمهایش را روی شبح باریک کرد، حدس هایی میزد از همین رو سرش را به پشت چرخاندو بلند گفت:

نولان– ماروین؟؟..یه لحظه بیا..!

با دست بسمت دشت اشاره میکرد و بالاخره ماروین وادار شد که به او بپیوندد. ابتدا اخمالود بود، کنار نولان ایستاد و بمحض اینکه شبح را دید صورتش باز شد، بی توجه به باران لبخند پررنگی زدو گفت:

ماروین– دختر منه، میدونستم که میاد!

شبح با سرعت باد بسمت قصر می تاخت، از روی حصار بلند محوطه‌ی قصر جست بلندی زدو جوری وارد حیاط شد که انگار مانع کوچکی بوده! چند لحظه بعد هم درست زیر تراس ایستاده بود، یک گرگ تنومند به سفیدی برف که اکنون خیس آب بود! ماروین بسمت نرده‌های سنگی تراس خم شدو خطاب به گرگ بلند گفت:

ماروین– بیا بالا مورن!

نولان با چشمان در حدقه گرد شده به ماروین نگریست:

نولان– شوخی میکنی؟!

چگونه میخواست بیاید؟ آنها در طبقه‌ی دوم یک قصر بزرگ بودند، از انجا تا زمین خیلی فاصله داشت! اما تنها چند لحظه بعد مورن به سمت بالا جست زدو مثل گربه‌ای که از دیوار بالا می رود، اینطرف و آنطرف دیوار ها و لبه‌ی پنجره ها را اهرم کردو تنها ظرف چند ثانیه به سبکی روی تراس فرود آمد! چیزی مثل اینکه یک اسب چموش جوان در تراس ایستاده باشد، بسیار عجیب بود! باران از خز بلند سفیدش روان بود و خیس شدن ظاهری بامزه به او داده بود، اگرچه نولان متحیرانه به این واقعه می نگریست ولی ماروین جوری که انگار این یک ملاقات دوستانه‌ی عادیست درحالی که لبخند پررنگی برلب داشت بسمت مورن رفت، سرخوشانه بازوانش را دور گردن او انداخت و درحالی که او را محکم به خود میفشرد و می چلاند با خنده گفت:

ماروین– نگاش کن! تو چجوری میفهمی من کِی حالم خرابه؟

از موقعی که به یاد می آورد این دوستی بین ماروین و مورن برقرار بود، درواقع شاید آنقدرها چیز عجیبی نبود چراکه مادر او هم یک دسته‌ی بزرگ از گرگهای وحشی را رهبری میکرد !

همانجا زیر باران ایستاده بود و به خوش بش کردن آنها می نگریست، مورن سر به سر ماروین می گذاشت و ماروین هم سرحال و پر انرژی با زور بازویش به سرو کله‌ی او میزد. هردو زیر باران بودند! همان بارانی که چندی پیش ماروین از آن می نالید! اکنون اما اصلا بنظر نمی رسید که مشکلی با آن داشته باشد!

ماروین– اگه قرار باشه اینجا بمونی به مشکل میخوری چون با جنگل خیلی فرق داره، اینجوری منم راحت نیستم. برگرد خونه، ولی زود به زود بهم سر بزن

بخاطر بارش باران بلند حرف میزد و نولان که پشت سرش بود می شنید

ماروین– الان که اوضاع هوا خوب نیست، ولی شب برگرد که باهم یه دوری این اطراف بزنیم

یک بار دیگر مورن را بین بازوان خود فشرد و کلی آب پایین ریخت! چند لحظه بعد وقتی رضایت پیدا کردند از همدیگر جدا شوند مورن برای پایین رفتن از تراس باز همان روش قبل را پیش گرفت، جوری که از آن فاصله پایین پرید برای لحظه‌ای باعث شد نولان قالب تهی کند! در این سرما چگونه اینهمه می پرید؟ دست و پاهایش درد نمی آمد؟ کتف نولان که از همین حالا تیر می کشید! اخر این چه فکر مسخره‌ای بود که مثل دیوانگان خود را در معرض باد و باران قرار داد؟ حالا هم او مثل بید می لرزید و در عوض ماروین لب تراس ایستاده با لبخندی فاتحانه دور شدن مورن را تماشا میکرد!

نولان– دیگه مشکلی نداری زیر بارون باشی؟

این را بلند گفت تا ماروین را متوجه خود کند، به عقب چرخید و بسمت نولان آمد تا باهم از تراس خارج شوند

ماروین– اون میدونه چه حسی به بارون دارم، به محض اینکه بوی بارون رو حس میکنه میاد پیشم

از چهارچوب در تراس گذشتند و وارد اتاق شدند، باد گستاخی می کرد ولی هرطور که بود در را بستندو پرده‌های زخیم و بلندش را هم باز کردند، فضای اتاق گرم و مطبوع بود و آنها درحالی که آب از سرو رویشان می چکید مستقیم بسمت شومینه رفتند، مقابلش ایستادند و دستانشان را مقابل آتش گرفتند

نولان– میگم ماروین.. نکنه تو با اون یه کارایی میکنی!

کمانی به ابرو دادو نگاه شکاکی به نیمرخ او انداخت، ماروین اخم ریزی کردو پوزخند زد:

ماروین– چرت و پرت نگو!

نولان شانه‌اش را بالا انداخت و اصرار ورزید:

نولان– اخه بنظر نمیرسه که بدش بیاد، مامان میگفت جفت نداره و همه رو پس میزنه.. ولی در عوض هم پیش توء

ماروین درحالی که ردای جلو باز خیسش را در می آورد جواب داد– اون بهترین دوست منه، کسی که میتونم هرچیز تلخ و ناجوری رو بهش بگم

ردا را کند و چون آب زیادی در پارچه‌اش جمع شده بود آن را روی ساعد خود انداخت

ماروین– مورن برام با ارزش تر از اونه که وقتی کنارشم به کثافت کاری فکر کنم

با انگشتان دست دیگرش موهای خیس خود را به بالا شانه کشید، نولان لبخند معناداری زدو به کنایه گفت:

نولان– چجوریه که اگه با اون باشه کثافت کاریه؟

ماروین نگاه مأیوسانه‌ای به سرتاپای خود که آب از آن می چکید انداخت و در همین حین جواب داد:

ماروین– آدم با هرکسی جز عشقش بخوابه میشه کثافت کاری

برای این حرفش جوابی پیدا نکرد، در سکوت به ماروین نگریست، حرف پر از معنایی زده بود !

ماروین– عجب وضعی شد

جوری به سرو وضع خودش نگاه میکرد که انگار چیز چندش آوری‌ست، سپس بسمت در خروجی اتاق قدم برداشت و خطاب به نولان گفت:

ماروین– تو هم لباستو زودتر عوض کن اینجوری مریض میشی

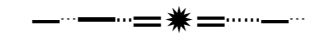

انتظارش را داشت که اولین شب در جایی غریب و در تختی غریبه سخت خوابش ببرد، ولی نه اینطور! شب گذشته در کنار لوریانس با آرامش سپری شده بود، البته در اتاق دیگری! با خودش گفت شاید فضای اتاق لرد نیکولاس است که روی سینه‌اش سنگینی می کند، و این تختی که رویش خوابیده بود، تخت پدرو مادرش، عطر خاصی داشت، عطر خاطراتی که در تمام محیط ذخیره شده بودند ولی راهی برای ورود به ذهن او پیدا نمی کردند. به پشت خوابیده بودو سقف تاریک تخت را نگاه میکرد، فضا تاریک و روشن بود، نور پرتو آتش سطح ابریشم زمردی لهاف را برق می انداخت و صدای ترق تروق سوختن هیمه به گوش می رسید. گرم بود، زیادی گرم! پلکهای خسته‌اش را بست، نفسش را نگه داشت تا چند لحظه‌ای این عطرو بوی غریبه را از سر دور کند، در ذهنش خاطرات خوش را جست و جو کردو به نزدیکترینش در دو شب پیش رسید، در کنار دخترک گرم گندمگونی که لبخند شیرینی برلب داشت، درست در آغوشش روی تخت... نفسش را آزاد کردو چشمش را گشود، چقدر حسرت آن احساس ناب را میخورد که نیمه تمام ماند، کاش کمی بیشتر وقت میشد تا آخرش می رفتند... به خودش آمدو دید اصلا پشیمان نیست که با سامیکا هم آغوش شده، آن لحظات تبدیل به خواستنی ترین لحظات عمرش شده بود، چقدر دلش میخواست که دوباره تکرار شود و چقدر اکنون دلتنگ بود

نفسش را مأیوسانه بیرون دادو به پهلو چرخید، نگاهش به تشک بود، بی اختیار تصور می کرد که سامیکا کنارش خوابیده و با مهربانی نگاهش میکند، دلش میخواست تن گرم و ظریف او را بغل کندو موهایش را یک عالم ببوسد، فکر اینکه دیگر هیچ وقت نتواند او را ببیند، نتواند به وصالش برسد قلبش را نیش میزد. آنقدر در سرش پررنگ شده بود که تنش داشت گُر می گرفت، همه‌ی کارهایی که آنشب کردند جلوی چشمش بود، حسی که از لمس تن برهنه‌ی او به تنش منتقل میشد، لحظاتی که نوک سینه‌اش را می مکید، وقتی عضوش را عضو او می مالید و به چشمهای خمار شده‌اش می نگریست...

عاقبت این فکر ها آنقدر عمیق شد که آزارش داد، حرارتش بالا گرفت و لهاف را کنار زد، بعید میدانست با اینهمه کلافگی بتواند بخوابد. تصمیم گرفت کمی هوای آزاد به سرش بزند تا شاید این خیالها را فراموش کند. از تخت بیرون امد و با بالا تنه‌ی برهنه به تراس رفت، آنجا با اینکه سرد بود فرقی به حال او نکرد. تنهایی و خلوت شب فکرهای عجیب و غریبی به سرش می انداخت، خیلی زود یادش آمد که اگر دستش به سامیکا نمی رسد درعوض سه کنیز زیبا دارد! حالا که اتاقش گرم و تاریک بود، حالا که سکوت بامدادی اینقدر وسوسه کننده بنظر می رسید....

پلکهایش را روی هم فشردو باز نفس عمیقی کشید، این فکرها دیگر چه بود؟ اگر خودش را نمی پایید تبدیل به همان حیوان شهوت‌رانی میشد که از آن وحشت داشت، دوباره به اتاق برگشت، روی تخت برگشت و خودش را وادار کرد که این پریشانی را تحت کنترل بگیرد. علیرغم تلاشی که کرد تا صبح بیدار بود، حتی یک دقیقه هم پلک روی هم نگذاشت! اوضاعش بهتر نه بلکه بدتر شده بود، تمام تنش تب داشت، سرش بشدت درد می کردو کلافگی و پریشانی رهایش نمی کرد. هنگام طلوع خورشید از تخت بیرون آمد، تمام شب بیهوده آنجا دراز کشیده بود، به صورتش آب سرد زدو دندانهایش را شست، پیراهن به تن کردو با خودش گفت وقتی رسیدگی به کارهای روزمره را شروع کند ذهنش از این پریشانی خلاص خواهد شد. جلوی آینه ایستاده بود و موهایش را مرتب میکرد که پیشکار در زد، اوضاع زخم‌های صورتش کمی بهتر بود ولی باز هم ترجیح داد از گفتوگوی مستقیم با پیشکار بپرهیزد به همین خاطر نگذاشت او داخل بیاید و بلند گفت که صبحانه نمیخواهد. در واقع بطرز بی منطقی عصبی هم بود و حوصله‌ی هیچکس را نداشت، روی میزی که وسط دایره‌ی مبلمان قرار داشت یک میوه خوری طلایی پایه دار بشکل طاووس دیده میشد که میوه‌های ترو تازه‌ای را بین بالهای خود جا میداد. یک سیب سرخ برداشت همانطور که در اتاق قدم میزد آن را خورد، سعی داشت ذهن خود را از فکر زنها منحرف کند ولی هرچی تلاش میکرد بی فایده بود!

در مهره‌های کمرش احساس سنگینی میکرد، کم کم عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و التهابش آنقدر بالا گرفت که دکمه‌های پیراهنش را باز کرد، همینطور دو لنگه‌ی در تراس را! رفته رفته داشت می ترسید، قلبش بی امان در سینه می کوبید و سردرد کاسه‌ای چشمانش را داغ کرده بود، تند نفس می کشید، عاقبت حتی به نفس نفس افتاده بود! همانجا وسط اتاق ایستاد و مثل نفس بریدگان خم شد، خدایا چه مرگش شده بود! عضوش سفت‌تر از هرزمان دیگری بودو زیر شلوار درد میکرد، بیضه‌هایش حس ترکیدن داشتند و در سرش تصویر هر زنی که در عمرش دیده بود لخت و برهنه رژه می رفت!

او قبلا هم تحریک شده بود، یک نوجوان در این سن و سال خیلی زود تحریک میشد ولی هیچگاه تاکنون به چنین وضعی دچار نگشته بود، این یکی ترسناک بود، عطشی دیوانه کننده! فکر میکرد اگر به داد خودش نرسد خواهد مُرد!

کسی چند مرتبه در زدو او بی اختیار مثل کسانی که جن دیده اند کمر راست کرد!

ماروین– نولان؟

آب دهانش را قورت دادو تمام سعیش را کرد که ظاهرش را حفظ کند

نولان– بله؟

دستگیره‌ی در چرخید و ماروین با لباسی رسمی و موجه وارد شد، یک دسته ورق در دست داشت و همانطور که با دست دیگر در را پشت سرش می بست گفت:

ماروین– خداروشکر که زود بیدار شدی، پس چرا برای صبحانه نیومدی؟

چند قدم دیگر جلو آمد و در همین حین گفت– دیگه از امروز بهتره کارمونو شروع کنیم...

در دو قدمی نولان ایستاد، چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست سپس گفت:

ماروین– حالت خوبه؟

ماند که چه جوابی بدهد، میدانست که صورت ملتهب و عرق کرده‌اش او را لو میدهد، حتی نفس‌هایش هم نامنظم بود

نولان– من...

ماروین دستش را بالا آوردو پیشانی او را لمس کرد:

ماروین– تب داری... نباید زیر بارون میموندی

نولان مضطرابه آب دهانش را قورت دادو من من کنان گفت– موضوع این نیست... من.. نمیدونم چجوری بگم...

حرفش را نیمه تمام گذاشت، اصلا نمیدانست که چه بگوید، خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده! ماروین چشمهایش را روی او باریک کردو گفت:

ماروین– بگو، مشکل چیه؟ چیزی اذیتت میکنه؟

باید میگفت عطش هم آغوشی با زنان او را به این روز درآورده؟ از ماروین خجالت می کشید! نسبت به خودش احساس تنفر میکرد، انگار روی هیچ چیز کنترل نداشت، فشاری در کمرش برای تخلیه شدن تقلا میکرد، شهوت و نیاز داشت او را بیچاره میکرد!

نولان–...نه، تو درست میگی...فکر کنم بخاطر بارون دیروزه..

با وجود حال خرابش شرم کرد حقیقت را بگوید، سرش را پایین گرفت و خواست از نگاه مستقیم ماروین فرار کند ولی او مانع شد، بازوی نولان را گرفت و همانجا نگهش داشت

ماروین– ولی انگار یچیزی رو مخفی میکنی

نولان درحالی که بریده بریده نفس می کشید جواب داد– نه، چیزی نیست

ماروین بازویش را رها نکرد، همانطور با تردید به او و حال خرابش نگاه میکرد، حتی دیگر چیزی هم نمی پرسید بلکه به فکر فرو رفته بود، بعد با کمال تأسف نگاهش را از صورت نولان پایین کشید و درست به شلوارش نگریست، نگاهش که طولانی شد نولان هم تعقیبش کرد، جلوی شلوارش کمی خیس شده بود، بازهم از خودش ترسید! قبلا هم موقع تحریک شدن مایع رقیقی ترشح میشد ولی نه اینقدر که از روی شلوار خودش را نشان دهد! بطرز مأیوس کننده‌ای دیگر چیزی برای پنهان کردن وجود نداشت، درواقع آنقدری هول و نگران بود که فکر میکرد لازم است کسی کمکش کند

نولان– قبلاً اینجوری نمی شد... انگار اصلا نمیتونم تحملش کنم... داره اختیارمو ازم میگیره

با غصه و ناامیدی به ماروین می نگریست:

نولان– تو هم وقتی همسن بودی... اینجوری شدی؟..

خدا خدا میکرد ماروین به او بگوید که این وضع عادیست و برطرف خواهد شد!

نولان– خودش درست میشه؟.. اخه از دیشب که شروع شد هی داره شدیدتر میشه...

ماروین که برای لحظاتی طولانی ساکت بود گره مشتش را از بازوی او گشود و سپس بالحنی که می کوشید برای نولان غیر محترمانه نباشد گفت:

ماروین– خب... تو کنیزاتو داری، نگرانش نباش

نولان دوباره به من من افتاد– آ..اخه ..

حتی نمیدانست چه بگوید! او دلش نمیخواست کثیف و هرز باشد! ولی این وضع او را کاملا به زانو در آورده بود، پس دیگران چطور اینکار را میکردند؟ چطور شهوتشان را کنترل میکردند؟ خوده ماروین که اینهمه سال به زنی دست نزده بود چه؟!

ماروین– سخت نگیر نولان، آدما باهم فرق دارن

این را بالحنی مطمئن گفت، نگاهش آرام و برادرانه بود:

ماروین– بعضی اوقات پیش میاد دیگه، اشکالی نداره. همه‌ی مردا به این کارا نیاز دارن

لبخند کمرنگ مهربانی به نولان زدو ادامه داد:

ماروین– اصلا خودتو بابتش ناراحت نکن، من یکی دو ساعت دیگه برمیگردم که به کارا برسیم

دستی روی موهای نولان کشید و سپس با تمأنینه از اتاق خارج شد، او ماندو جنون دیوانه‌کننده‌ی هوس! دوباره شروع کرد به قدم زدن، پیراهنش را درآوردو به گوشه‌ای پرت کرد، داشت به سرش میزد که نزدیکترین ندیمه را از سالن به داخل بکشدو ترتیبش را بدهد، دیگر داشت از حد می گذراند!

-سرورم؟..اجازه هست؟

صدای نرم زنانه‌ای او را وسط اتاق میخکوب کرد! لحن شهوتناکش مهره‌های کمر او را سنگین‌تر کرد! بسمت در چرخید، هرسه کنیز درحال ورود بودند، روی لباس‌های بازشان روپوش حریر کشیده و با نشاط و خوشرویی وارد شدند، هر سه باهم!

-به ما گفتن که خدمت برسیم

کنیز موطلایی این را گفت، هرسه درحال پیش آمدن بودند

-نمی دونستیم که کدوممون بیایم، البته میتونیم هرسه بمونیم

زن سبزه رو درحال کندن روپوش حریرش بود و با چشمان مست سیاهش به او می نگریست

-ما درخدمت شماییم..

هنوز حرفی که ماروین دیروز روی بالکن زد را بخاطر داشت، موقعی که گفت هم‌آغوشی با هرکسی غیر از معشوق، کثافت کاری است! اصلا تاکنون اگر نولان تردید میکرد بخاطر همان حرف بود، اما در آن لحظه، آنموقع که عطش و نیاز در رگهایش می جوشید، او برای لحظاتی میتوانست عاشق هرزنی که در دسترس بود باشد! چیزی غیر ارادی در او رخ میداد، کششی عجیب و غریب بسمت تخلیه شدن در زنان، هرچقدر هم که زمان می گذشت این عطش شدیدتر میشد و حالتی جنون آمیز به خود می گرفت. کنیزی که پوست تنش سفید و شفاف بود و موهای بلند سیاه داشت

درست مقابل او ایستاد، عطر تنشان به تمام تارو پودش رسوخ کرده بود، بندهای باریک لباسش را درحالی که به چشمهای نولان زل زده بود از سرشانه‌های بلوری اش پایین لغزاند، انگشتان دستش فراز و نشیب تن زیبایش را مثل رقصی موزون تعقیب کردند و لباس را تاروی کمر خود پایین آورد، سینه‌های سفید گردش پیدا شد، نزدیکتر آمدو بازوانش را دور گردن نولان انداخت، خودش را به سینه‌ی آتشین و برهنه‌ی نولان چسباندو لبخند سرمست و دلفریبی زد. تردید نولان تنها یک لحظه‌ی دیگر ادامه داشت و بعد حریصانه زن را به آغوش فشرد، لبش را به گریبان او رساند و بازوانش را چنان تنگ کرد انگار میخواست او را لِه کند! کنیز لبش را به گوش او رساند، نفس داغش را بیرون دادو با صدایی نرم و پر از ناز نجوا کرد:

-سرور جوانم داغ و سرکش هستن...

چشمهایش خمار شد، یک دنیا هم اگر جمع میشدند نمیتوانستند این زن را از آغوش او دربیاوردند، هیچ عشقی درکار نبود، فقط و فقط نیاز بود که او را کنترل میکرد، حالا حتی حس میکرد قدرتش هم بیشتر شده، موهای سیاه او را بو کشید، دو جسم برهنه‌ی گرم دیگر از پشت به او مالیده شدند، دو کنیز دیگر هم درحال ماساژ دادنش بودند، دیگر حتی یک لحظه طاقت نداشت، آمرانه کنیز را باخودش پایین کشیدو رویش خوابید، تنش گرم و آغوشش وسوسه انگیز بود، دامن را از پاهای او بالا کشید، رانهای درشتش را باز کردو خود را به میان فشرد، زن لب او را مکید و نولان حریصانه او را به نیش کشید، دو کنیز دیگر درحال مالیدنش بودند، گردی و نرمی سینه‌ی یکیشان را روی مهره‌های پشت کمرش حس میکرد، دیگری شلوارش را پایین کشید، عضوش را به میان رانهای زن فشردو بلافاصله بعد از پیدا کردن جایش کمر خود را به جلو هل داد، در او فرو رفت و آه غلیظی از لذت کشید، همین بود، داشت برای این جان میداد، حریصانه کمر زد، هر سه زن او را احاطه کرده بودند، میخواست ترتیب هرسه را بدهد، باید خالی میشد وگرنه نمیتوانست نفس بکشد! عطش افسار او را بدست گرفته بودو تا ارضاء نمیشد رهایش نمیکرد

همه‌ی دنیا، گذشته و آینده و هرآنچه میدانست و می شناخت را به دست فراموشی سپرد، او فقط و فقط آنچه آنلحظه رخ میداد را میخواست. همان فشار دیوانه واری که در کمرش می لولید او را یاغی‌تر کرد، تند تر کمر زدو به تکان‌های زن

خماری که زیرش آه می کشید زل زد، حرارت عضو تنگش میل به سرکشی را بیشتر میکرد، و انگونه که لب سرخش را می گزید و چشم خمارش را به او دوخته بود، انگونه که سینه‌های درشتش بالا و پایین میشد..

شاید تمامش تنها ۵ دقیقه طول کشید، نولان در او خالی شدو از آن همه فشار خلاصی یافت، خسته و بی رمق در آغوش او افتاد، سبک شده بود، حالا میتوانست نفس بکشد! تب و کلافگی و سردرد و آن حس جنون آمیز همه کم کم از میان رفتند، آرام گرفت، جوری که انگار هیچ وقت اینقدر آرام نبوده. هنوز کمر و کتفش را ماساژ میدادند، تنش روی بستر گرم و نرم تن کنیزش بود، رفته رفته عقلش داشت سرجا می آمد، سرش را آهسته از گریبان زن بلند کرد، به صورتش نگریست، اصلا نفهمیده بود او کی ارضاء شده که اکنون اینطور با گونه‌های گُر گرفته نفس نفس میزد، پناه برخدا چکار کرده بود؟!

خودش را آرام عقب کشید، درحالی که شلوارش را بالا می کشید بدون اینکه به زن ها نگاه کند بالحنی جدی گفت:

نولان– برید بیرون

حال افتضاحی داشت، حس تلخی در درونش رخنه میکرد، لحظاتی که گذشت را مرور میشد، باور نمیکرد که چکار کرده!

-هنوز وقت زیادی برای باهم بو...

اینبار بلندو قاطع گفت– برید بیرون!

حتی نمیتوانست به آنها نگاه کند! از جایش که بلند شد سرش کمی گیج رفت، زن ها داشتند خودشان را جمع و جور میکرد، نولان تا وقتی آنها از آنجا بروند پشت کرده ایستادو بعد بمحض اینکه صدای بازو بسته شدن در را شنید مثل کسانی که همه چیزشان را از دست داده اند به زانو افتاد، دستهایش می لرزید، اصلا نمی فهمید چرا آنطور دیوانه شده بود! چند لحظه‌ای با سینه‌ی سرد به مرمر کف اتاق زل زد، اتاق پدرو مادرش!

..و سرش را پایین گرفت و زد زیر گریه...

»شش سال بعد«

یقه‌ی ایستاده‌ی کت خوش دوخت کِرم رنگش را کمی مرتب کردو درحالی که بر نقوش طلایی طرح شده بر حاشیه‌ها دست می کشید خودش را در آینه برانداز کرد. لباس رسمی روشن با پوست سفید و موهای بور او همخوانی داشت، دوخت اشرافی و طرح‌های طلایی رنگی که در حاشیه ها و سرشانه‌ی عریضش نماد قدرت و اصالت بودند، حالا که قد کشیده و بدنش ورزیده بود، با نگاهی نافذ و گیرا ظاهر خود را برای شبی بسیار مهم سبک سنگین میکرد. در اتاق ماروین تنها بود، هرازگاهی نیم نگاهی سوی پنجره می انداخت و به ورود کالسکه‌های اشراف زادگان می نگریست. به زودی پادشاه هم می رسید چراکه آنشب قصر رایولا میزبان ضیافت باشکوه انتصاب نولان به مقام یک لُرد بود. برخی معتقد

بودند که هنوز زود است مسئولیت اداره‌ی یک چهارم کشور برعهده‌ی جوانی ۲۰ ساله باشد، اما این حرف ها همه از روی حسادت بود، نولان درست و دقیق آموزش دیده بود، هیچکس مثل او نمیتوانست به وظایفش آگاه باشد. میدانست که چشم های زیادی روی اوست تا ایرادی در عملکردش بیابند چراکه مقام لرد پیش از این لزوماً ارثی نبود که حتماً از پدر به پسر برسد، تصمیم پادشاه مبنی براینکه جایگاه لرد نیکولاس را برای پسرش خالی نگاه دارد مورد انتقاد بسیاری قرار گرفته بود. اکنون اما پس از تمام آن کشمکش ها و حرف و حدیث ها، پس از بیست سال، نیکولاس در جسمی دیگر خانه را رسماً تحویل می گرفت، عاقبت هم هیچکس نتوانسته بود این قائده را بهم بریزد

نفس عمیقی کشید و به خودش در آینه زل زد، در سینه‌اش چیزی تقلا میکرد، احساسی ظریف که این ظاهر جدی مردانه را تحت الشعاع قرار میداد، در این شش سال او با زندگی در اینجا عادت که نه ولی کنار آمده بود. هنوز خانه‌اش را جای دیگری میدانست، هنوز قلبش در سابجیک جا مانده بود. ماروین هیچ وقت او را تنها نگذاشت و همیشه برادرانه کنارش بود، لوریانس مثل یک مادر عاشق و دلسوز در هفته چند بار به او سر میزد و هیچ چیز هم در این مدت باعث نشد خلاف وعده عمل کند، حتی هکتور هم خیلی اوقات به دیدن پسرانش می امدو دیگر حتی یکبار هم به آنچه در سابجیک رخ داده بود اشاره‌ای نکرد. خانواده همیشه پشتیبانش بودند ولی هیچکدام جای خالی سامیکا را پر نمی کردند، هیچ خبری از او نداشت، دیگر یکبار هم نتوانست ملاقاتش کندو بعد کم کم از ترس اینکه مبادا خبر خواستگاری یا نامزدی اش را به او بدهند دیگر اصلا جویای احوالش هم نمیشد. حالا آنشب بعد از شش سال، در این ضیافت بالاخره او را میدید. احساسات دوگانه‌ای داشت، نمیدانست هنوز به اندازه‌ی شش سال پیش شیفته‌ی اوست یا نه، نمیدانست چشمانش باز هم او را زیباتر از هرزنی خواهد دید یانه. شاید اصلا سامیکا فراموشش کرده بود، شاید دیگر دوستش نداشت، شاید حتی پشیمان بود که در نوجوانی خود را به او سپرده....

وقتی که دیگر فکروخیال خسته‌اش کرد از جلوی آینه کنار رفت و بسمت میزکار ماروین قدم برداشت، به نولان گفته بود به مناسبت چنین شبی میخواهد یکی از دکمه سردست های عزیزش را به او هدیه بدهد! جعبه‌ی بزرگش را هم آنجا گذاشته بود تا نولان خودش یکی را انتخاب کند، ماروین عاشق مجموعه‌ی گران قیمتش بود و آنلحظه نولان با فکر اینکه محبوب‌ترینشان را برای خود بردارد لبخند زد. چشمش به یکی که سنگ زبرجد خوش‌تراشی داشت و قلاف طلایش به طرح بالهای پرنده از دو سو نگین را دربر می گرفتند افتاد، زیبا بود، درست همرنگ چشمهایش، بنابراین همان را برداشت. تازه با بستن دکمه سردست ها مشغول بود که کسی در زد، نولان بدون اینکه سمت در برگردد با صدایی نسبتاً بلند گفت:

نولان– بیا تو

بخیال اینکه ماروین است همانطور با بی تفاوتی بکار خودش مشغول بود، صدای چرخیدن دستگیره و بازو بسته شدن در را شنید، چند لحظه بعد صدایی نرم و ملایم، و در عین حال آشنا نوسانی به قلبش انداخت

.. -سلام

دستش روی آستین بی حرکت ماند، حرارتی عجیب درحال ذوب کردن قلبش بود، این صدا غریبه ولی در عین حال بسیار آشنا بود. پس از مکثی طولانی آستینش را رها کردو آهسته چرخید، به محض دیدن او باقی مانده‌ی قلبش هم ذوب شدو کف سینه‌اش ریخت. بیست قدم جلوتر، سامیکا را میدید که با تردید ایستاده بودو نگاهش میکرد. درست مثل نولان بود، حتم داشت که قلب او هم داغ شده و تند می زند. گرچه هردو ظاهری عادی به خود گرفته بودند ولی اضطراب و دو دلی و هیجان از پس نگاه خیره‌یشان پیدا بود

موهای خرمایی مواجش بلندتر از قبل بودو روی شانه‌هایش رها، چشم‌های بلوطی درشتش زیر مژگان بلند برگشته‌اش برق میزد، غنچه‌ی کلفت لبهای پررنگش در صورت گندمگونش دلبری میکرد، و آن کک مک های روی گونه، چقدر دلش برای این کک مک‌ها تنگ شده بود! او حالا ۱۸ ساله بود، قدش بلند شده و کاملا از بچگی درآمده بود. لباس آبی روشن بلندی به تن داشت که برجستگی سینه و انحنای کمرش را به زیبایی نشان میداد، برای خودش خانومی شده بود و در عین اینکه با گذشته فرق زیادی داشت بطرز عجیبی اصلا عوض نشده بود! برای لحظاتی طولانی در سکوت یکدیگر را برانداز می کردند، صورت‌ها، قدو قامت، سرشانه‌ها، سینه‌ها و هرانچه که در این سالها رشد کرده و شکل دیگری بخود گرفته بود، سامیکا هم درست مثل او به همه چیز با دقت نگاه میکرد، جوری که انگار درحال رفع دلتنگی چشم‌هایشان هستند. چشم‌هایی که شش سال از نگاه کردن به یکدیگر دریغ شده بودند.

بالاخره وقتی که این سکوت سنگین طولانی شد، نولان آهسته و با تمأنینه چند قدم دیگر جلو رفت، متوجه بود که سامیکا چطور با شیفتگی به قدوقامت و قدم برداشتن او نگاه می کند، به روی دخترک لبخند کمرنگی زدو بالحنی مهربان و در عین حال صمیمی، آهسته گفت:

نولان—.. چطوری کک مکی؟..

این یادآوری صمیمی خواه ناخواه لبخند دلنشینی هم برلب سامیکا نشاند و بالحنی آمیخته به تردید گفت:

سامیکا— چقدر... عوض شدی

صدایش چقدر نرم و گوش‌نواز شده بود، انگار مِه غلیظ معطری نازکی صدایش را می‌شکست و نرم‌ترش میکرد

نولان– ولی تو اصلا عوض نشدی

لبخند سامیکا پررنگ‌تر شد، سرش را کمی پایین گرفت و گفت– واقعا؟

داشت میدید که سامیکا هنوز او را دوست دارد، رفتار و نگاه شیفته‌اش این را نشان میداد، مثل قبل گرم و صمیمی بود حتی بااینکه فاصله‌ای به اندازه‌ی شش سال بینشان به وجود آمده بود

سامیکا– آم... به من گفتن اینجا اتاق ماروین، برای همین اومدم

باید دست از زل زدن به یکدیگر برمیداشتند، نولان نیز سعی کرد حالتی عادی به خودش بگیرد و جواب داد:

نولان– اره اتاق اونه... ولی رفت دنبال یه کاری

سامیکا کمی این پا و آن پا کرد، گوشه‌ی لبش را گزید و بالاخره وقتی توانست جمله‌ای دست و پا کرد گفت:

سامیکا– پس من... چند دقیقه‌ی دیگه برمیگردم

مأیوسانه به سامیکا نگریست، باید به همین زودی می رفت؟ معلوم بود که خودش هم دلش نمیخواهد اما مجبور بود، کاش فقط کمی بیشتر میتوانستند حرف بزنند! چند لحظه‌ای وقت تلف کرد و سپس بسوی در خروجی برگشت، چشمهای نولان با بی قراری او را دنبال میکرد، نوارهای مواج موهایش با هرقدمی که برمیداشت روی انحنای کمرش تاب می خوردند، حس میکرد اگر چند روز پیاپی هم به او زل بزند دلتنگی‌اش برطرف نخواهد شد. انگشتان گندمی قشنگش را روی دستگیره گذاشت و آرام چرخاند، دستش چه باریک و زیبا شده بود! در را گشود و پس از خروجش بست. بعد از رفتنش شاید حتی چند دقیقه گذشت، نولان همانطور آنجا ایستاده بود و به در نگاه میکرد. قلبش هنوز جوره دیگری می تپید، دلتنگی سینه‌اش را سنگین کرده بود، نداشتن سامیکا چه حسرت بزرگی بود !

ماروین– میکا؟

صدای ماروین مثل یک هشدار او را به خودش آورد، صدا از بیرون می آمد، درست پشت در! و این نشان میداد سامیکا هم پس از خروج مثل او همانجا ایستاده و به در زل زده

سامیکا– سلام!..اومدی؟

صدایش دستپاچه و مضطرب بود، این چه ظلمی بود که آنها فقط برای چند دقیقه ملاقات هم باید اینطور در تشویش و اضطراب می ماندند؟

ماروین– سلام عزیزم، چرا اینجا وایسادی؟

سامیکا مثل کسی که ذهنش برای سرهم کردن جواب قفل شده باشد من من کنان گفت– آآ من... مامان گفت بیام دنبالت..

ماروین چند لحظه مکث کرد، میشد فهمید که به حال و روز سامیکا مشکوک شده

ماروین– خیله خب، تو برو. من تا چند دقیقه دیگه میام

سکوتی که ایجاد شد نشان میداد سامیکا درحال رفتن است، قدم‌های ظریف دخترانه‌اش صدایی نداشت. چند لحظه بعد ماروین بود که در را گشود و وارد اتاق شد، در آستانه‌ی ورود چشمش به نولان که همان وسط ایستاده بود افتادو بعد درحالی که در را پشت سرش می بست گفت:

ماروین– پس تورو دیده که اونجا خشکش زده بود

سرتاپای نولان را از نظر گذراندو بعد با بی تفاوتی از کنارش گذشت و بسمت آینه رفت

ماروین– اگه آماده شدی برو یه سری به تالار بزن. همه اومدن

با تردید برگشت و به ماروین زل زد، لباس رسمی سیاهی به تن داشت و موهای خود را بسمت بالا شانه می کشید. اکنون یک مرد جوان ۳۱ ساله بود، هنوز هم جذاب و برازند، و البته مجرد! تارهایی روی شقیقه‌هایش رو به سفیدی می رفت، میشد گفت سفیدی موهای او زودتر از موقعی که برای پدرش اتفاق افتاد شروع شد. این را خود هکتور گفته بود .

نولان– ماروین

ماروین درحالی که پس از شانه کشیدن موهایش نگاهی به مجموعه‌ی دکمه سر دست هایش می انداخت گفت– هوم؟

نولان لحظه‌ای تردید کردو سپس گفت– میتونم چند دقیقه باهاش حرف بزنم؟

ماروین دست به مجموعه‌اش برد، جفتی را انتخاب کردو سپس دوباره با تمأنینه بسمت نولان چرخید

نولان–... دلم براش تنگ شده

از نگاه مستقیم ماروین شرم کرد ولی این را صادقانه گفت، به هرحال او برادر نولان هم بود و باید به درد دلش اهمیت میداد. درحالی که دکمه‌های روی آستین خود وصل میکرد بسمت نولان قدم برداشت و گفت:

ماروین– میخوام باهات رک باشم نولان، دیگه یه پسربچه نیستی. الان میفهمی داری چیکار میکنی، نذار دوباره ازت مأیوس بشم...

نولان بلافاصله او را از اشتباه درآورد و گفت– هی نه! فقط میخوام باهاش حرف بزنم!

ماروین جلوی او ایستاد، به چشمهایش نگاه کرد، حالا دیگر هم قد بودند. ماروین نسخه‌ی دیگری از هکتور از آب درامده بود، نگاه نافذش، جدیت و تسلطش، قابل اتکا بودنش، حتی صورت و بدن ورزیده‌اش همه شباهت زیادی به پدرش داشتند. انلحظه هم با لحنی که حدو حدود را برای نولان تفهیم کند و در عین حال توهین آمیز نباشد گفت:

ماروین– وقتی همه باهم هستیم، وقتی توی مجلسیم آره باهم صحبت کنید چه ایرادی داره؟ به هرحال یه خانواده‌ایم

سکوت کردو مأیوسانه به ماروین خیره ماند، او درواقع داشت میگفت آنها فقط در جایی که همه باشند میتوانند به هم نزدیک شوند و صحبت کنند اما حق خلوت کردن را ندارند

ماروین– بریم؟

نگاهش را از ماروین گرفت و زیرلب گفت– بریم

نتوانسته بود ناراحتی خود را پنهان کند، ماروین هم این را فهمید و بالحنی صمیمی و برادرانه گفت– این قیافه رو به خودت نگیر مرد

نولان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو همانطور که برای فرار از نگاه ماروین جلوتر از او بسمت خروجی برمیگشت گفت– مشکلی نیست، بریم

ماروین میدانست که او درحال تظاهر کردن است ولی دنباله‌ی این حرف را نگرفت و در سکوت همراه نولان به راه افتاد. ناراحت شده بود، آن هم خیلی زیاد! معلوم بود که آنها نمیخواستند گذشته را فراموش کنند، دخترشان را به او نمیدادند، امشب قرار بود لرد شود ولی این هم نظرشان را تغییر نداده بود. بازهم داشت شروع به خودخوری میکرد، تمام این سالها را همینطور گذراند. میدانست که مشکلی دارد، این را چند روز پس از آمدن به رایولا فهمید، شهوتش افسارگسیخته میشد و اگر به موقع ارضاءش نمیکرد او را به جنون می رساند. خیلی سعی کرده بود راهی برایش پیدا کند اما نتوانست، گاهی حتی حس میکرد سه کنیز هم برایش کم است! آنها را به موقع فرا میخواند، بد رفتاری نمیکرد، صدمه‌ای به جسمشان نمیزد هرچند خودش هم میدانست که گاهی اوقات تا هار شدنش فقط تار مویی فاصله است. هیچ پزشکی نتوانست مشکل او را بفهمد، هیچ توضیحی برایش نبود، همه میگفتند سالم و سلامت است اما خودش که میفهمید،

مردهای عادی اینطور نبودند. ماروین پس از مرگ همسرش تاکنون سیزده سال میگذشت که با زنی رابطه نداشت، ولی او حتی یک ماه هم نمیتوانست طاقت بیاورد، این برایش مثل یک بیماری شده بود و بدتر اینکه فکر میکرد علت مخالفت هکتور با ازدواج او و سامیکا همین است. چقدر هم از این موضوع سرخورده و شرمسار بود، گاهی از خودش متنفر میشد! یعنی تا اخر عمر باید اینطور مثل حیوان زندگی میکرد؟ اکنون نسبت به چند سال پیش کنترل بیشتری روی رفتارهای جنسی خود داشت ولی هنوز هم بسیار آزار دهنده بود، و فکر اینکه شاید هکتور حق داشته او را از دخترش براند به قلبش نیش میزد، او ممکن بود با سامیکا مثل یک حیوان که چیزی جز غریزه نمیفهمد رفتار کند

باقی مسیر را کنار ماروین در سکوت پیمود، ظاهرش را درست کرد تا ناامید و ضعیف بنظر نرسد، پیش از رفتن به تالار اصلی به سراغ بقیه‌ی افراد خانواده رفتند. ماروین چند مرتبه آرام درب یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا را زدو لحظاتی بعد سامیکا آن را گشود. دیدنش در آن لباس بلند قرمز سنگین نفس‌گیر بود! موهایش را بالای سر جمع کرده و با سنجاق‌های جواهر نشان مدل داده بود، نوارهای تاب‌دار باریکی از گوشه و کنار آویزان بود، صورتش کمی آرایش داشت و قطعه الماس درخشانی گریبان گندمگونش را جلوه میداد. مخمل قرمز آتشین لباسش دلبرانه از روی یقه باز شده بود و مژگان بلند و چشمهای درشت براقش او را شبیه فرشته‌ها میکرد. بمحض اینکه نگاهشان باهم تلاقی کرد گونه‌های دخترک گُر گرفت، اما از آنجایی که ماروین درست کنار نولان بود خیلی زود خودش را جمع و جور کرد، سرش را پایین آورد و از جلوی در کنار رفت تا لرد هکتور از پشت سرش بیاید. مثل همیشه برازنده و مقتدر، لباس اشرافی سیاه رنگش روی سرشانه‌های عریضش با نقوشی زرین اراسته شده بود، در پنجاه و شش سالگی سینه‌اش ستبر و بدنش ورزیده بود، حتی ورزیده‌تر از ماروین و نولان! سفیدی شقیقه‌هایش از دوطرف مثل دوبال درحال باز شدن از جلو به عقب بود، صورت جدی و قاطعش پس از رو به رو شدن با پسرانش باز شدو لبخندی پدرانه زد:

هکتور– بریم؟

هکتور با تمأنینه از اتاق بیرون آمدو پشت سرش هم سامیکا درحالی که کیف دستی کوچکی در دست داشت و می کوشید که نگاه خود را از نولان بدزدد

نولان– مامان کجاست؟

چشم‌هایش از پشت هکتور و سامیکا داخل اتاق را می کاوید تا لوریانس را بیابد

هکتور– اومده بود ولی با رمبیگ برگشت سابجیک

ناامید و ناباور به هکتور نگریست:

نولان– نه!

یعنی چه که رفته بود! آنهم در شب به این مهمی! نمی‌شد یکبار پسرش را به جنگل ترجیح دهد؟!

هکتور– گفت بعداً ازت عذرخواهی میکنه

صورتش بی‌اختیار درهم رفت و درحالی که نفسش را مثل آهی بیرون میداد با دلخوری گفت– نمی بخشمش

بخش بزرگی از اشتیاقش را از دست داد، اغراق نبود اگر میگفت تمام زحمت‌هایی که این سالها کشید برای این بود که به لوریانس ثابت کند آنموقع که بخاطر او در مقابل شوهر و پسرش ایستاد و پشتش را خالی نگذاشت بیهوده نبوده، میخواست به لوریانس ثابت کند یک مرد قابل احترام شده، روی پای خودش ایستاده، مدیریت یک چهارم کشور را برعهده گرفته و شایسته‌ی افتخار است. میخواست لحظه‌ای که جلوی اینهمه اشراف زاده حکم رسمی را از پادشاه دریافت کرد برگردد و برق افتخار را در چشمهای لوریانس ببیند

هکتور– بیا اینجا عزیزم

هکتور به دخترش نگریست و ساعد دست راستش را کمی بالا آورد، سامیکا دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و درکنار هم به راه افتادند. هکتور و سامیکا جلو و آن دو هم پشت سر بودند، چون ماروین کنارش قدم میزد او مدام خودش را می پایید که مبادا به سامیکا زل بزند و ناخواسته به قدم های آرام او چشم بدوزد، ولی به راستی چقدر باوقار و متین شده بود و چقدر در رفتارش ظرافت داشت!

ماروین– تجربه ثابت کرده به نفع همه‌ست که مامان تو اینجور ضیافتا نباشه، تهش همیشه با پدر دعواش میشه

این را ماروین درحالی گفت که لبخند برلب داشت، نولان مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو غرغرکنان گفت– فکر کردم به همچین شبی اهمیت میده

ماروین چشم غره‌ای به او زدو درحالی که دیگر به بالای راه پله رسیده بودند گفت– لوست کرده، وگرنه من که درباره‌ی خودم همچین انتظاری ازش ندارم

گفتوگو را ادامه ندادند چراکه پس از پیمودن راه‌پله و ورود به راهرو دیگر افراد زیادی دور و اطراف دیده میشد که جزو میهمانان و بازدید کنندگان بودند، ادای احترام میکردند، تبریک میگفتندو برای لحظاتی به گفتوگو و انواع و اقسام تعارفات می پرداختند. از راهرو که بسمت تالار اصلی می رفتند صدای همهمه‌ی مربوط به حضور میهمانان بیشتر میشد، با خودش فکر کرد شاید بهتر بود زودتر از اینها وارد مجلس میشد! حتماً اکنون همه از خود می پرسیدند که او کجاست!

تالار شاهانه‌ی قصر رایولا روشن و باشکوه بود، زیباتر از هرزمان دیگری! مینیاتورهای قرمز و طلایی سقف قوسی در نور مشعل‌ها و لوسترهای بلوری می درخشیدند، دیوارهای سفید و کف مرمرین تالار هم نور را بیشتر و بیشتر تلألو میداد، بالهای طلایی مجسمه‌های فرشتگان جلوه‌ی بی نظیری داشت و نقره‌ی ناب تاج صندلی‌هایی که بدور میزهای دایره‌ای فرم جای جای تالار چیده شده بود بر درخشش مجلس می افزود

مستخدمین پیوسته درحال پذیرایی بودند و میهمانان با ظاهری مجلل و پر زرق و برق از ضیافت باشکوه او لذت میبردند. برای همگی شب خاصی بود چراکه پس از سالها به قصر رایولا دعوت شده بودند، درجایی که قبلا به حضور لرد نیکولاس می رسیدند اکنون پسر او بازگشته و میزبانشان بود. بمحض اینکه پا به مجلس گذاشتند مورد توجه قرار گرفتند، نجیب زادگان و صاحب منصبان با خانواده‌یشان گروه گروه پیش می امدند و عرض ادب می کردند، البته اول به لردهکتور و بعد بقیه‌ی آنها. بالاخره وقتی کمی بیشتر از مجلس پیش رفتند هکتور به سامیکا گفت:

هکتور– دخترم مریدا اونجاست

هرسه اشاره‌ی هکتور را دنبال کردند به شاهزاده خانوم مریدا رسیدند که کمی دورتر با چند دوشیزه‌ی دیگر حرف میزد. او هم سن و سال سامیکا بود و از دوستان کودکی‌اش، آنلحظه هم لبخندی به پدرش زدو همانطور که برای پیوستن به مریدا از هکتور جدا میشد گفت– آها...فعلا

نولان رو به ماروین پرسید– مگه پادشاه اومده؟!

پس از رفتن سامیکا دوباره سه مرد درکنار هم به راه افتادند:

ماروین– آره. قبل از صاحب خونه وارد مجلس شد. بس که بیخیالی

واقعا اینقدر دیر آمده بود؟ چشمانش را به اینطرف و آنطرف چرخاند، میدانست که پادشاه توسط پیشکاران به صدر مجلس در جایگاه مخصوص راهنمایی شده و آنها هم به همان سمت می رفتند. از میان حاضرین گذشتند و کمی پیش‌تر چشمشان به مرد بلندقامتی افتاد که گیس کلفت سیاهش از میان شانه‌های عریضش تا روی کمرش آویزان بود. بااینکه پشت به انها ایستاده و با افرادی گفت و گو میکرد بلافاصله او را شناختند، در چنین مجالسی فقط رئیس تائوس بود که با چنین ظاهری دیده میشد. هکتور و ماروین راهشان را بسمت او کج کردند ولی نولان از آنجایی که صاحب مجلس بود ابتدا باید به حضور پادشاه می رسید بنابراین به راهش ادامه داد. در صدر مجلس کف مرمرین تالار یک پله بالا آمده بود تا میزبان سه تخت سلطنتی با شکوه باشد. آنجا محلی بود که لرد و مشاوران ارشدش هنگام برگذاری جلسات مهم و حضور مراجعین گوناگون برآن می نشستند تا مشورت و تصمیم گیری کنند، اکنون که شخص اول کشور در این محل

حضور داشت بر جایگاه لرد نشسته و تختهای دوطرفش هم خالی بود. مقابل او میز مجللی برای پذیرایی قرار داشت که از خوراک و انواع شراب‌ها پر بود، تعدادی مقابل پادشاه را دوره کرده بودند و با او حرف میزدند، محافظانش هم با فاصله‌ای کمی دورتر پشت سرش ایستاده بودند. بعد از اینکه نولان نزدیک‌تر رفت اطراف پادشاه خالی شد و به این ترتیب چشم آنها به یکدیگر خورد. ۳۸ ساله بود، با آن چشمهای سبز براق، لبهای کلفت پرخون که در زمینه‌ی پوست روشنش خودنمایی میکرد، موهای راه زیتونی که روی سرشانه‌اش رها بودو برقی طلایی داشت، و آن تاج باشکوه الماس نشان روی سرش، تماشایی بنظر می رسید. ردای جلوباز ابریشم زمردینش از دو طرف به کناره رفته بود، پاهایش را با غرور خاصی روی هم انداخته بود و آنقدر طلا و نقره در دوخت لباسش به کار رفته بود که نور مشعل‌های بیشمار تالار او را مثل جواهری در مجلس جلوه داده بود. سرش را برای ادای احترام به پادشاه کمی خم کردو گفت– شب بخیر سرورم

پادشاه با پدر او بسیار صمیمی بود از همین رو پس دیدن نولان آهسته از جایش برخاست و او هم برای اینکه بتواند با پادشاه دست بدهد از سکوی مرمرین بالا رفت و مقابلش ایستاد. برای اینکه به صورت نولان بنگرد سرش را کمی بالا آورد و درحالی که دست او صمیمانه میفشرد لبخند موقرانه‌ای زد، دستش لطیف و زیبا بود

پادشاه کرالن– ضیافت باشکوهی ترتیب دادی نولان

نولان متقابلا به او لبخند زدو کمان جذابی به ابرویش داد:

نولان– باید در شأن شما میبود

کرالن با چشمهای زیباش اشاره‌ی نرمی بسمت تالار کردو گفت– مجلس درخشش خاصی داره

نولان بالحنی دلفریب و آمیخته به صمیمیت جواب داد– البته نه درخشان‌تر از چشمای شما

صدای آشنای مردانه‌ای را از پشت سرش شنید، مثل همیشه تائوس لحظه‌ای از همسر زیبایش غافل نمیشد!

تائوس– اصلا مایل نیستم با مردای جذاب زبون باز تنهاش بذارم

بسوی تائوس چرخید، هم نولان و هم پادشاه آهسته می خندیدند. چشمهای سیاه عقابی‌اش با نگاهی نافذ روی نولان بود، باوجود گونه‌های برجسته و پوست قهوه‌ای رنگش ترکیب خاص اصیلی داشت و اگرچه لبخند میزد ولی بسیار با جذبه بنظر می رسید

نولان– هرچند هم که به جذابیت شما نباشن؟

خیلی زود با این حرف اوضاع را بنفع خودش جمع و جور کرد. این اولین بار نبود که تائوس مچ او را هنگام دلبری کردن از پادشاه می گرفت، تمامش از روی شوخی و صمیمیت بود و هرسه این را میدانستند

دست تائوس را در دست فشردو با خوشرویی گفت:

نولان– خوش اومدید رئیس تائوس

کرالن که سمت راست نولان ایستاده بود درحالی که دندان‌های ردیف سفیدش از پس لبهای سرخش لبخند میزد با لحن منظور داری خطاب به تائوس گفت– داشت درباره‌ی درخشش چشمای من حرف میزد

نگاهش را روی تائوس تنگ کردو ادامه داد– تو خیلی وقته که دیگه نمی بینی

تائوس بدون لحظه‌ای وقفه ابرویش را کج کردو درحالی که نیم نگاهی هم به نولان داشت گفت:

تائوس– اشتباه نکن عزیزم، بخاطر همین درخشش چشماته که من همش باید حواسم به مردای جوان باشه

نولان سرش را کمی پایین گرفت و درحالی که لب می گزید تا بیشتر نخندد گفت– منو ببخشید

از سکو پایین آمدو درحالی که هنوز از پس لبخندش برنیامده بود به میان میهمانان برگشت. با تعدادی از آشنایان گفت و گو کرد، یک جام شراب از سینی مستخدم برداشت و با ارامش درحال قدم زدن و نوشیدن بود که متوجه پیش آمدن دو مرد جوان شد. چشمهای نافذ عقابی، موهای لَخت سیاه و ترکیب‌های بومی اصیل. آنها میروتاش و تابین، پسران رئیس تائوس بودند. گرچه چهره‌هایشان انها را نسبت به باقی حاضرین در مجلس متمایز میکرد اما بعنوان برادران دوقلو اصلا شبیه یکدیگر نبودند. جدا از قدوقامت بلند و بدن‌های ورزیده که حاصل اموزش‌های جدی پدرشان بود، تابین از لحاظ چهره بسیار شبیه تائوس بنظر می رسید، او بیشتر اوقات حالتی جدی و نگاهی تند داشت که باعث میشد کمتر کسی به خود اجازه دهد نزدیکش شود، درعوض میروتاش صورتی آرام‌تر و متین‌تر داشت که بسمت دایی‌هایش کشیده بود، حتی موقع لبخند زدن زیر گونه‌اش حفره‌ای ایجاد میشد که میگفتند از مادرش به او ارث رسیده و ظاهرش را خونگرم‌تر نشان میداد. اکنون دو برادر لباس‌های اشرافی زیباندو را به تن داشتند، تابین جام شرابی در دست گرفته و میروتاش دو دست را در جیب شلوار فرو برده بود. موهای بلندشان از شانه تا روی کمر رها بود و با تمأنینه بسمت نولان پیش می آمدند. در این کشور خیلی‌ها نظر مساعدی نسبت به آن دو نداشتند، خصوصا بخاطر نزدیکی‌شان به شاهزاده مریدا. ظاهراً انتظار می رفت که حضور در چنین مجالسی برایشان سخت باشد، البته قلباً هم خود را متعلق به چنین دنیایی نمیدانستند این را

بارها گفته بودند، اما اگر لازم بود می آمدند. پدرشان قدرتمند بود، از هیچکس اِبایی نداشتندو اتفاقا مغرور و سربلند هم بودند.

نولان– آقایون، فکر نمیکردم افتخار بدید

لزومی به رسمی بودن و دست دادن با آنها نبود، هم‌بازی دوران کودکی بودند و سنشان هم یکی دوسالی از نولان کمتر داشت. میروتاش که معمولا شوخ طبع بود ابرویش را کج کردو گفت:

میروتاش– چراکه نه، این جشنِ شروع اسارت دوستمونه

لبخند آزار دهنده‌ای زدو ادامه داد– اومدیم که همدردی کنیم!

تابین نیز بخاطر طعنه‌ی برادرش لبخند زدو جرئه‌ای از شرابش نوشید

نولان– نوبت شما هم میرسه! اونوقت این منم که طعنه میزنم

درکنارهم به قدم زدن ادامه دادند و به شوخی پرداختند، تابین که سمت چپ او حرکت میکرد گفت– شاید باور نکنی نولان، ولی این بی‌مصرف مدتی تلاش میکرد که نقشه‌ی فرار بچینه

میروتاش خندید و با بیخیالی شانه بالا انداخت– کوتاه بیا برادر، من خیلی وقته تسلیم شدم

درحالی که باهم حرف میزدند و گاهی هم ناسزا میدادند بسمت یکی از میزهای انتهای سالن رفتند، جایی که مریدا و سامیکا کنار هم نشسته بودند و حالا نولان بخاطر همراهی با میروتاش و تابین این شانس را داشت که با خیال راحت به آنها بپیوندد و دقایقی هم کلامشان شود. میروتاش و تابین و مریدا تقریباً هم سن و سال بودند، این پنج نفر هم‌بازی دوران کودکی هم محسوب میشدند و تا چند سال پیش اوقات زیادی را باهم می گذراندند، تا همین چند سال پیش، قبل از اینکه گرفتار مشکلات بزرگسالی شوند. از دور به سامیکا نگاه کرد که درحال صحبت با مریدا بود، بعد بدون اینکه حواسش به حرفهای تابین و میروتاش باشد دور و بر را برانداز کردو دنبال هکتور و ماروین گشت. نباید نگران میشد، حرف زدن با سامیکا در یک جای عمومی که آنها را ناراحت نمیکرد، شاید حتی میتوانست از او درخواست رقص کند! تپش قلبش به همین زودی تند شده بود...

میز پذیرایی فرمی دایره‌ای داشت و ظروف طلایی و بلوری خوراک‌ها و گلدان‌های جمع و جور گل بر رومیزی ابریشمی سفیدی چیده شده بود. دخترها کنارهم نشسته و گفت و گو میکردند، سه صندلی دیگر هم حول میز خالی بود. کمی که

نزدیکتر رفتند مریدا و سامیکا متوجه آنها شدند، نولان نمیخواست زیادی به سامیکا توجه کند چراکه ممکن بود ماروین و هکتور او را زیر نظر داشته باشند از همین رو درحالی که یک صندلی عقب می کشید به مریدا نگریست و لبخند زد

نولان– تماشایی شدی شاهزاده خانوم

میروتاش کنار مریدا و تابین کنار سامیکا نشست، نولان هم صندلی مابین دو برادر را انتخاب کرد. مریدا که رو به رویش نشسته بود آهی کشیدو با دلخوری گفت:

مریدا– دست از مسخره کردنم بردار نولان

البته تمسخری درکار نبود چرا که او دوشیزه‌ی زیبایی محسوب میشد، چشمهای سبزش بسیار شبیه کرالن بود، بااینحال پوست شفافش به اندازه‌ی او سفید بنظر نمی رسید و اینطور گفته میشد که ترکیب صورتش شبیه به پادشاه سابق گُردن بود. موهای قهوه‌ای تیره‌اش را پشت سر جمع کرده و نیم تاج الماس نشان زیبایی روی سر داشت. در این لباس رسمی پر زرق و برق درواقع جزو محدود دفعاتی بود که نولان او را شبیه یک دوشیزه‌ی نجیب زاده میدید چراکه مریدا به واسطه‌ی نزدیکی به قبیله‌ی میروتاش و رابطه‌ی صمیمانه‌ای که با دوقلوها داشت دختری رهایی طلب و سرکش از آب درآمده بود که آزادانه تاختن در دشت‌ها و دنبال کردن عقاب‌ها را به زندگی اشرافی در قصر ترجیح میداد

نولان– زیبا و با وقار شدی، چشمای من دروغ نمیگن

این را صادقانه گفت و به پشتی بلندو نرم صندلی‌اش تکیه داد. مجالی شد که نگاه کوتاهی به سامیکا بیندازد، داشت با انگشت‌های باریکش نوار مواجی از موهایش را پشت گوش می انداخت و گوشواره‌های آویزش با طنازی تکان میخورد، نگاهش به ظرف و ظروف روی میز بود، او هم مثل نولان داشت احتیاط میکرد! به خودش آمدو دید که همه دور میز ساکتند، تعجب نمیکرد که سامیکا چیزی نگوید ولی از سه نفر دیگر چنین انتظاری نداشت. میروتاش روی صندلی لم داده و به فکر فرو رفته بود، تابین بی‌هدف لبه‌ی جام شرابش را لمس میکرد و مریدا هم به وضوح از چشمان درشتش غم و غصه می بارید!

نولان– کاملا مشخصه که شما سه تا رو به زور آوردن

نگاهش را پرسشگرانه روی تک تک آنها باریک کرد:

نولان– اصلا سرحال بنظر نمی رسید

مریدا نگاه مرددی به میروتاش و تابین انداخت، یکبار دیگر نفس گرفت و سپس درحالی که آهسته از جا برمیخاست با تردید خطاب به نولان گفت:

مریدا– چند دقیقه وقت داری؟

از حالتی که میروتاش و تابین داشتند معلوم بودند موضوعی پیش آمده، نولان هم حالا فکرش مشغول شده بود و درحالی که از پشت میز در می آمد زیرلب گفت:

نولان– البته

با مریدا هم قدم شد تا کمی دور شوند، جای اینکه چیزی بگوید پیوسته به کف تالار و مسیر پیش رو می نگریست، فکرش بدجوری آشفته بودو به وضوح برای حرف زدن تردید داشت

نولان– چیزی شده؟

این را درحالی پرسید که دستانش را در جیب شلوار فرو برده و به قدم‌هایش نگاه میکرد تا مریدا برای حرف زدن راحت باشد، او بالاخره سکوت را پایان دادو بالحنی گرفته و ناچار گفت:

مریدا– راستش منو برادرام... درگیر مشکل بزرگی شدیم

بدون اینکه به مریدا نگاه کند گفت– کمکی از من برمیاد؟

مریدا آهی کشید و با ناامیدی گفت– امیدوارم که بیاد

اینبار ناخواسته برگشت و به نیمرخ مریدا نگریست، قدم‌هایشان کم کم سست شدو مقابل یکدیگر ایستادند تا با هم رو در رو شوند

نولان– خب، موضوع از چه قراره؟

در میانه‌های مجلس ایستاده بودند، اطرافشان شلوغ بود ولی کسی به سمتشان نمی آمد، چشمان مریدای پر شر و شور برخلاف سابق بسیار خسته بنظر می رسید و انلحظه جوری که انگار به نامطلوب ترین موضوع دنیا اشاره می کند گفت:

مریدا– این قضیه‌ی ازدواج که من از مدتها پیش سعی داشتم از ذهنم دور کنم حالا تبدیل به یه کابوس شده

نولان لبخند کجی زد– پس میخوان شوهرت بدن !

باید حدس میزد، اتفاقا چیزهایی هم در اینباره شنیده بود چراکه پیشکاران خبرها را از همکاران خود در قصر دریافت میکردند، بعلاوه لرد هکتور هم با خانواده‌ی سلطنتی نسبت خونی داشت و از اکثر امور مطلعش میکردند

نولان– باید زودتر از اینا اینکارو میکردن تو ناسلامتی دیگه ۱۹ سالته پس کِی قراره ولیعهدو بدنیا بیاری؟

مریدا چشمهایش را روی او تنگ کردو با دلخوری گفت– من ۱۸ سالمه!

لبخند نولان پررنگ‌تر شد– آها!

ترس از حبس شدن در مسئولیت بود که داشت مریدا را می بلعید. خیال میکرد تا آخر عمر میتواند آزادو رها آنطور که دلش خواهد زندگی کند؟ البته که نه! دنیا در مقابل هیچکس اینقدر مهربان نبود .

نولان– مشکل چیه مریدا؟

مریدا آهی کشید و نگاهش را از او دزدید، کاملا معذب بنظر می رسید:

مریدا– نمیتونی حدس بزنی؟

نولان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت– یچیزایی در اینباره شنیدم

درواقع کمی بیشتر از یک چیزهایی میدانست، ولی ترجیح داد مستقیماً به آن اشاره نکند. مریدا نگاه غم‌زده‌ای به انتهای سالن جایی که برادرانش کنار سامیکا نشسته بودند انداخت و سپس توضیح داد:

مریدا– اونا پنج نفرو بهم معرفی کردن که از بینشون انتخاب کنم. شاهزاده رابرت کوچکترین پسرعمه‌ی پادشاه سابق، پسر دوک آنتوان.. و ماروین. اینا تنها افرادی هستن که با خانواده‌ی سلطنتی نسبت خونی دارن و هنوز مجردن

درواقع این اولین بار در تاریخ زیباندو بود که یک دختر بر تخت شاهی می نشست، فرازو نشیب بسیاری پشت سر گذاشته شده بود تا پادشاه کرالن این را به درباریان و کشور بقبولاند که مریدا قرار است جانشینش باشد. تعجبی نداشت که حساسیت‌ها روی نسل خانواده‌ی سلطنتی بالا بگیرد چراکه دربار انتظار داشت ولیعهد ملکه مریدا نیز فرزندی از خون سلسله پادشاهان سابق باشد به همین خاطر آنها تنها مردان جوانی را که با خانواده‌ی سلطنتی نسبت خونی داشتند جدا کرده و برای ازدواج مریدا درنظر گرفته بودند

نولان– و دوتای دیگه؟

به نوعی میدانست ولی برای اینکه مطمئن شود پرسید. مریدا هم بلافاصله جواب داد– دوتای دیگه چون برادرام هستن از لیست خط میخورن

نولان کمانی به ابرو داد و پرسید– دربار مشکلی با اینکه اونا هم جزو لیست باشن نداشت؟

مریدا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو در همین حین گفت– چرا، هنوزم مخالفن. ولی پادشاه میگه اگه یکی از اونارو انتخاب کنم ازم حمایت میکنه. اون زورش میرسه... میگه تیشا و تابین چون وارث زمینای میروتاش هستن میتونن به بهانه‌ی اتحاد با زیباندو دربار رو وسوسه کنن. این کشور همیشه به زمینای اونا نظر داشته

پادشاه کرالن عاشق پسران بود، آنها را فرزندان خودش میدانست و برای همسری مریدا از هرکسی لایق‌تر. اتفاقا فکر زیرکانه‌ای هم برای راضی کردن دربار در سرش داشت چراکه زیباندو از صدها سال پیش طمع زمین‌های وسیع و غنی میروتاش را درسر داشت. اما گویا چیزی که پادشاه هیچگاه درنظر نمی گرفت این بود که پسران و مریدا یکدیگر را خواهر و برادر بدانند و از تصور ازدواج وحشت کنند!

نگاهش را از مریدا گرفت و درحالی که به فکر فرو رفته بود دوباره بسمت دیگری قدم برداشت، با یکدیگر همراه شدند و سپس نولان گفت:

نولان– با این حساب... من رابرت و هری رو میشناسم، اونا آدمای نادرست و بی مسئولیتی هستن

با خانواده‌ی سلطنتی نسبت خونی داشتند، ثروتمند و با نفوذ هم بودند اما آدم‌هایی بسیار کثیف و دغلکار! تصور ازدواج مریدا با یکی از آنان حتی نولان را هم عصبی میکرد!

مریدا– میدونم، مشکل منم همینه. مامان و بابا بشدت با اونا مخالفن، پذیرفتنشون برای منم غیرقابل قبوله

سکوت کردو نفس عمیقی کشید سپس بالحنی تلخ و ناراضی ادامه داد:

مریدا– تو میدونی که من چجوری بزرگ شدم، ازدواج آخرین چیزی بود که بخوام بهش فکر کنم... ولی گمون نکنم بیشتر از این بتونم درمقابلشون بیاستم

در یک جمع بسیار شلوغ قدم میزدند ولی حواسشان دیگر اصلا به اطراف نبود، نولان برای اینکه او را از این تردید برهاند بالحنی بی آلایش و دوستانه گفت:

نولان– ازم میخوای با ماروین حرف بزنم؟

به نیمرخ مریدا نگریست، او لحظه‌ای با غصه و شرمساری پلکهایش را روی هم فشردو سپس گفت:

مریدا– من هیچ وقت... قبلا هیچ وقت درباره‌ی ازدواج به ماروین فکر نکرده بودم، ولی مسائلی پیش اومده که برای من چاره‌ی دیگه‌ای باقی نذاشته. هرجور فکر میکنم میبینم اون تنها انتخاب درست و معقولیه که میتونم داشته باشم. هم پدرو مادرم راضی هستن، هم برادرام و هم کشور

نولان که هنوز به نیمرخ مغموم او می نگریست پرسید– خودت چی؟

مریدا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو با صدایی گرفته گفت– من دیگه چاره‌ای جز راضی بودن ندارم

چیزی از مریدای پر انرژی و جسور سابق باقی نمانده بود، او را به زانو درآورده بودند! نولان ناامیدی شش سال پیش خود را در او میدید، جوری که انگار همه چیزش از او گرفته شده بود و میخواستند زیر هجوم مسئولیت‌ها دفنش کنند

نولان– مریدا، اینو برادرانه بهت میگم که دراینباره سخت نگیر. چون فقط همه چیزو بدتر میکنه. منو ببین، اصلا دلم نمیخواست لرد بشم و زیر بار مسئولیت برم، ولی اومدم اینجا و دارم به همه لبخند میزنم. برای کسی مثل من و تو... از وقتی متولد شدیم قرار نبود باب میل خودمون زندگی کنیم، باید باهاش کنار بیایم

مریدا با صدایی خسته و گرفته گفت– آره... دارم روش کار میکنم

نولان– آینده‌ی این کشور به دست ماست، خوبیش اینه که کنار همیم و بینمون اعتماد هست

مریدا لبخند تلخی زدو گفت– کاش منم مثل تو خوشبین باشم

نولان صادقانه جواب داد– منم روزای خیلی سختی رو گذروندم تا عادت کنم

همچنان درحال قدم زدن بودند که چیزی حدود بیست قدم جلوتر ماروین را درکنار جمعی از صاحب منصبان درحال گفت و گو دیدند، مریدا ناخوداگاه قدم‌هایش سست شدو ایستاد، با حالتی معذب به نولان نگریست و پرسید– تو فکر میکنی... ماروین راضی بشه؟ من میدونم که نسبت به بانو لارا خیلی وفاداره، از اونجایی که به هرحال دامادته امیدوار بودم بتونی قانعش کنی

واقعا چگونه میشد جواب قاطعانه‌ای به این سوال داد؟ آنهم درباره‌ی ماروین که اینهمه سال به عشقش وفادار مانده بود؟

نولان– من تلاشمو میکنم ولی صادقانه بگم که هیچ قولی نمیدم. ماروین در اینباره خیلی سرسخته

مریدا سرش را کمی پایین گرفت و درحالی که معذب و کمی هم مضطرب بنظر می رسید گفت:

مریدا– من درکش میکنم، برای خودمم اجباره. ولی چون مرد درست و قابل اعتمادیه کسی رو بهتر از اون برای این جایگاه نمیبینم. این فقط... برای جانشین و... مصلحت کشوره

مریدا خیلی دردناک و دشوار درباره‌ی ازدواج با ماروین حرف میزد، دلیلش این بود که علاقه‌ای به او نداشت، ولی از چشم نولان که هم برای مریدا و هم برای ماروین خیرخواه بود این وصلت اتفاقا ایده‌آل بنظر می رسید!

نولان– اگه تو و اون ازدواج کنید برای من خیلی خوشاینده. ماروین برادرمه، سخته که ببینم داره تنها زندگی میکنه. فکر میکنم شما دوتا برای هم شایسته‌اید

تاج الماس نشان مریدا روی موهای خوش حالتش برق میزد، چشمان درشت سبزش غمگین بود و وقتی نولان فکر میکرد او نسبت به ازدواج با چه مرد نجیب و لایقی تردید دارد خنده‌اش می گرفت! فقط کافی بود ماروین را بقدر کافی بشناسد و کمی بیشتر به او نزدیک شود، آنوقت امکان نداشت که عاشقش نشود!

نولان– تصورش برای تو سخته چون الان حسی بهش نداری، اونم قطعاً مقاومت میکنه چون قلبش جای دیگه‌ست. ولی مثل روز برام روشنه اگه این وصلت اتفاق بیفته زیاد طول نمیکشه که عاشق هم بشید

لحنش مهربان و برادرانه بود، لبخندی صمیمی هم برچهره داشت چراکه میخواست مریدای مضطرب را کمی دلگرم کند. دخترک سرش را محتاطانه بسمتی که ماروین ایستاده بود چرخاندو با یأس گفت– راستش... هیچ وقت تصورشم نمیکردم قرار باشه در به در دنبال یه شوهر مناسب بگردم و ندونم از چه راهی راضیش کنم

لبخند نولان پررنگ‌تر شدو جواب داد– میدونم این برای یه دوشیزه توهین آمیز بنظر میرسه که خودش پیش قدم بشه، خصوصاً که اون دوشیزه قراره ملکه‌ی کشور باشه. اما اینو مطمئن باش ماروین ارزشش رو داره

مریدا دوباره رویش را به او کردو به چشمهای صادقش نگریست

نولان– قیمت ماروین از این کشور بیشتره

اطمینان و قاطعیتی که نولان هنگام بیان این حرف داشت باعث شد علیرغم ناامیدی و کلافگی لبخند کمرنگی برلب مریدا بنشیند

مریدا– که اینطور

زیادی تعریف نکرده بود، حقیقت داشت! دراین مجلس که گلچینی از اشراف‌زادگان درجه یک زیباندو بود کدامیک با قدرت و جذابیت و شرافت ماروین برابری می کردند؟

افکار مریدا آنقدری آشفته بود که لبخندش هم خیلی زود محو گردید و باز سایه‌ی تردید و اضطراب بر چهره‌انش سنگین شد. نگاهی طولانی به سمت ماروین انداخت، در سکوت به رفتارهای متین و باوقارش نگریست و چند لحظه بعد گفت:

مریدا– اون جذابه، انکار نمیکنم. نجیب و قابل اتکا هم هست، اما راستش... از این تارای سفید روی شقیقه‌ش خجالت میکشم

این را که گفت بی اختیار به موهای خودش اشاره کردو نگاهش را از ماروین دزدید. نولان از حرف او لبخند زدو گفت:

نولان– میدونی مطمئنم وقتی درباره‌ی تو باهاش حرف بزنم اولین بهونه‌ش اینه که اون دختر چهارده سال ازم کوچیکتره!

ماروین تازه ۳۱ ساله بود، اگر در این سالها تنها نمی ماندو شب و روز خودخوری نمیکرد شقیقه‌هایش به این زودی سفید نمی شد. هنوز زود بود که مرد جوانی با این جسم قوی و روح بزرگ پیر شود

نولان– ولی واقعا چقدر خوب میشه تو باعث بشی من بچشو ببینم

عمداً این را گفت و بعد از اینکه گونه‌های مریدا گُر گرفت، نولان لبخند سرخوشانه‌ای زد!

مریدا– آه نولان!

اخم کرده و با دلخوری به نولان نگاه میکرد

نولان– خیله خب خجالت نکش، ببین اونقدر بدبختی دارم که اگه همین چند جمله شوخی و خنده هم نباشه از غصه میمیرم

نگاهش به مریدا بودو میخندید که صدای تابین را از پشت سرش شنید:

تابین– چه مرگته که مدام باعث میشی خواهرم اخم کنه؟

آهسته به پشت چرخیدو چشم‌هایش را روی تابین تنگ کرد:

نولان– دهنتو ببند من دوسال ازت بزرگترم!

تابین نیز وارد جمعشان شد بااینحال پیش از اینکه فرصت گفت و گو پیدا کنند چند نفر از میهمانان نزدیک شدند و با اشتیاق به شاهزاده مریدا ادای احترام کردند، از همین رو او مجبور شد بخاطر تشریفات از نولان و تابین فاصله بگیرد تا کمی با آنها حرف بزند

تابین– بهت گفت؟

نولان سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت– آره

درحالی که مقابل نولان ایستاده بود چشمهای نافذ عقابی‌اش پشت سر او مریدا را تعقیب کردو نفسش را مثل آهی مأیوسانه از سینه‌ی ستبرش بیرون داد

تابین– ما تصمیم گرفتیم امشب مسیر برگشت رو همراه ماروین باشیم تا باهاش حرف بزنیم. بااینحال فکر کردیم بهتره قبلش تو زمینه سازی کنی شاید اگه باهاش حرف بزنی کار ما راحت‌تر بشه

او هم درست مثل مریدا ناراضی و ناامید بنظر می رسید، چه درباره‌ی سرنوشت دختری که خواهر خود میدانست و چه درباره‌ی ماروین که ممکن بود راضی نشود!

نولان– متوجه‌م. به مریدا گفتم تلاشمو میکنم ولی هیچ قولی نمیدم. ماروین آدم سرسختیه

تابین پلکهایش را برهم فشردو گفت– اون باید راضی بشه... وگرنه ما بدبخت میشیم

چند لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کردو سپس قدم زدن را از سر گرفتند، آهسته بسمت انتهای سالن جایی که میز پنج نفره‌شان در آن بود می رفتند و در همین حین صحبت میکردند

تابین– شاهزاده رابرت... حتی یه لحظه هم نمیخوام تصور کنم که مریدا باهاش تنها بمونه. اسمیت پسر دوک آنتوان هم که یه دائم الخمر بی همه چیز

از دور میروتاش را هم میدیدند که بسویشان می آمد، بخشی از موهای بلند سیاهش از جلوی سینه رها بودو با وجودی که توجهی به اطرافش نداشت دوشیزگانی که از کنارشان می گذشت جوره خاصی به بدن ورزیده و ترکیب خاصش می نگریستندو پچ پچ میکردند

نولان– خوده تو چی؟..یا برادرت...

تابین بلافاصله گفت– من حاضرم بمیرم!

نگاهش را از میروتاش گرفت و به نیمرخ تابین نگریست

تابین– مرگ از این راحت‌تره !

همچنان که با تابین حرف میزد میروتاش نیز رسیدو بدون اینکه چیزی بگوید به آنها پیوست

تابین– اون خواهر ماست! از وقتی چشم باز کردیم با هم بودیم، یه پدر و مادر یه خانواده! باهم زندگی کردیم، باهم خندیدیم، باهم گریه کردیم، باهم بزرگ شدیم، باهم نفس کشیدیم... ما سه نفر تا آخر عمرمون چیزی جز خواهرو برادر نمی‌مونیم

آنقدر قاطع بود که حالا نولان هم نگران نشد که نتواند ماروین را راضی کند! بفکر فرو رفته بود تااینکه میروتاش گفت:

میروتاش– ببین نولان، مریدا برای ما خیلی مهمه... فکر میکنم از لطف خداست که از قضا ماروین یه نسبت دوری با پادشاه داره و توی اون لیست قرار گرفته وگرنه ما واقعا دیگه نمی دونستیم باید چه غلطی بکنیم!

از آنجایی که فکرش مشغول شده بود قدم‌هایش ارام شدو بعد هم ایستاد، میروتاش و تابین هم مقابلش بودند، به حرفهای انها گوش میکردو چشمهایش بیهوده اطراف را می کاوید

تابین– ماروین تنها کسیه که میشه بهش اعتماد کرد، جز اون خیال ما از بابت هیچکسه دیگه راحت نیست

میروتاش– مریدا بدجوری داره عذاب میکشه، اون تاالان آزاد زندگی کرده و بعد یهو این همه فشار بالا گرفت. قلبش با ماروین نیست ولی لااقل اگه با اون ازدواج کنه میشه یه امیدی به آینده داشته باشیم. اگه ماروین توی لیست نبود که قطعاً من خودم اسمیت و رابرت رو میکشتم تا هرجوری شده احتمال وصلت خواهرم با اونارو از بین ببرم ...

نولان برای اینکه نشان دهد شرایط را درک میکند سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت– من این وضعیت رو میفهمم ولی دوباره تاکید میکنم هیچ قولی نمیدم، ماروین آدمی نیست که بشه به راحتی نظرشو عوض کرد

میروتاش کمی اخم کردو با دلخوری گفت– ماروین باید انصاف داشته باشه، ما بدجوری تو مخمصه گیر کردیم

بلافاصله بعد از او تابین تاکید کرد– اصلا اون چطور میتونه درخواست کمک ما و مریدا رو رد کنه؟ اگه با شاهزاده ازدواج کنه پادشاه میشه!

البته به هر ترتیب قرار بود پس از کرالن، قدرت اول کشور ملکه مریدا باشد اما به هرحال مردی که با او ازدواج میکرد در جایگاه پادشاه قرار میگرفت و قدرت اجرایی زیادی داشت، جدا از این میتوانست پدر ولیعهد کشور نیز باشد که این خود

افتخار بزرگی بود. اما ایا واقعا برای ماروین که از جنس تواضع و سخاوت و آزادی بود چنین چیزهایی آنقدر ارزش داشت که بخاطرشان وسوسه شود؟

مریدا– آقایون، من دارم از دست اینهمه آدم وراج دیوونه میشم !

درحالی که تازه خود را از دست عده ای رهانده بود خود را به آنها رساند و با کلافگی این را گفت، آستانه‌ی تحملش داشت تمام میشد، این از تارهای رها شده‌ی موهایش که از زیر سنجاق ها در امده بودند پیدا بود. مریدا ذاتاً دختر مرتبی نبود، کم کم داشت به اصل خودش برمیگشت!

نولان– میتونیم چند دقیقه‌ای توی حیاط قدیم بزنیم. بخاطر سرمای هوا خلوته

مریدا بلافاصله استقبال کردو پیش از بقیه راه افتاد– من که موافقم

در نیمه‌ی انتهایی سالن بودند، از همانجا بسمت خروجی قدم برداشتند و امیدوار بودند هیچیک از آشنایان سراغشان را نگیرند، کمی که جلوتر رفتند سامیکا را هم دیدند که هنوز در همان جای قبلی نشسته بود. با آن لباس مخمل سرخ تیره، مثل گل رُز زیبا و گرم بنظر می رسید. میروتاش با دست اشاره‌ی کوتاهی بسمت او کردو سامیکا هم برخواست و با تمأنینه بسویشان آمد، امان از این شیوه‌ای که دامن بلندش را کمی بالا می گرفت تا زیر پایش نرود و اینطور ظریف و با ناز قدم برمیداشت. نولان بسختی میتوانست چشمهایش را از او بگیرد!

سامیکا– نشسته بودمو حساب میکردم که چندتا دوشیزه به شما زل زدن

به انها پیوست و این را با خنده خطاب به دوقلوها گفت. میروتاش شرورانه کمانی به ابرویش دادو گفت– جداً؟ اوضاع چطور بود؟

سامیکا درحالی که لبخند زیبایی برچهره داشت و دامنش را می پایید جواب داد– خودتون میدونین که چقدر جذابین

میروتاش و تابین و مریدا خندیدند، اما اخم‌های نولان بی اختیار درهم رفت. یعنی چه که در حضور دو مرد جوان به جذاب بودنشان اعتراف میکرد؟ یا اینکه مگر نولان از انها کمتر بود؟ تقریبا هم قد بودند، بدن او هم مثل انها ورزیده بود، اصلا بسیاری از دوشیزگان برای اینکه او نگاهشان کند غش و ضعف می رفتند! آن وقت این دختر چه می گفت؟

اوایل زمستان بودو هوا سرد، پس از عبور از میان نگهبانانی که بسویشان ادای احترام کرده بودند از قصر بیرون آمدند، نسیم سردی می وزید اما آنقدرها سوزناک نبود، نیم نگاهی سوی سامیکا انداخت، سرشانه‌هایش کمی باز بود، لباسش هم

بدرد این سرما نمیخورد. چیزی نگفت تااینکه کمی بیشتر در حیاط پیش رفتند و کاملا از قصر فاصله گرفتند، هنوز در برخی نقاط نگهبانان حضور داشتند ولی تاریکی شب خلوت آنان را پوشش میداد

مریدا– خداروشکر که زدیم بیرون، نولان این ضیافتو تا میتونی کش بده خب؟

لباسش در نور کم شب هم زرق و برق زیادی داشت ولی حالا که از شلوغی فاصله گرفته بودند ذوق زده بنظر می رسید. ایستادو بقیه را هم وادار به ایستادن کرد، درحالی که با چشمهایش از دور ورودی قصر را می پایید نیم تاج الماسش را در اوردو به دست سامیکا داد!

نولان– کجا؟!

شاهزاده خانوم باز دنبال دردسر بود، اصلا هم انگار نه انگار که زمستان است و هوا سرد! برادرانش هم بلافاصله با او هم‌سو شدند، تابین درحالی که به اطراف می نگریست تا مسیر مناسبی برای گریختن پیدا کند گفت– ما میریم یه گشتی این اطراف بزنیم

سواستفاده گر ها معلوم بود از نولان و سامیکا به عنوان پوشش استفاده کرده بودند تا از ضیافت بیرون بیایند! عاقبت هم مثل سه اسب چموش در مسیری تاریک از پشت درختان بید بسمت حیاط پشتی قصر که به دشت راه داشت دویدند!

برای لحظاتی طولانی او و سامیکا با تعجب به مسیر فرارشان می نگریستند، حالا آن دو چه جوابی باید به پادشاه و رئیس تائوس میدادند؟ تا کی باید اوضاع را مدیریت میکردند که انها بازگردند؟

نولان– اونوقت اینا قراره قبیله و کشور رو مدیریت کنن؟

سامیکا درست کنارش ایستاده بود، بلافاصله بعد از اینکه به یاد اورد اکنون با او تنهاست قلبش شروع به تند تپیدن کرد. ابتدا نگاهی به پشت سر انداخت، ورودی قصر و نگهبان‌ها، امن بنظر می رسید چراکه هیچ شخص اضافه‌ای نبود. نسیم آرامی وزید و سامیکا کمی خودش را جمع کرد، نولان نگاهش را از قصر گرفت و زیر نور مهتاب به او نگریست، بازوهایش را درهم کرده بود و جریان هوا نوارهای مواج موهایش را روی سرشانه‌ی برهنه‌اش تاب میداد. تاج مریدا هنوز در دستش بود و نولان به آن لحظه‌ای فکر میکرد که به تابین و میروتاش گفت چقدر جذابند! همانطور که کت خود را در می آورد تا به او بدهد گفت:

نولان– پس بنظرت اونا اونقدری جذابن که جلوشون اعتراف کنی

کت را کندو آهسته بسوی سامیکا دراز کرد، دخترک نیز بی هیچ تعارفی آن را گرفت و درحالی که می پوشید جواب داد– چراکه نه؟ مریدا هم از چشم تو اونقدر زیباست که جلوش اعتراف کنی

برای لحظاتی دهانش بسته شد، پس با آن تعریف درواقع داشت انتقام می گرفت! این همان سامیکای جسور و حاضرجواب قبل بود، نولان نتوانست مانع لبخند زدن خود شود. کت او را پوشید و لبه‌هایش را هم تا میتوانست جلو کشید، نوک بینی‌اش کمی قرمز شده بودو چشم‌هایش درمیان مژگان بلندش برق میزد، پناه برخدا اصلا عوض نشده بود!

نولان– میدونی که اوضاعمون چطوره، بیشتر از همه دارم تلاش میکنم دوباره تورو به دردسر نندازم

این را گفت تا به سامیکا بفهماند که چرا نسبت به او چندان توجه نشان نمیدهد، بااینحال دخترک باحالتی که هیچ اضطراب و دو دلی در خود نداشت گفت– آخرش که چی؟

چند لحظه مکث کردو به سامیکا زل زد:

نولان– منظورت چیه؟

سامیکا با لحنی تلخ که کمی دلخوری درخود داشت گفت– خبر داشتی پسر خالەت ادوارد ازم خواستگاری کرده؟

تلخی حرفش سوزن شدو راست به قلب او نشست. ادوارد؟ مردک بی همه چیز! چگونه جرأت کرده بود؟ باید او را می کُشت! موجی از خشم از سرتاپایش گذشت، نگاهش هنوز به چشمهای سامیکا بود، آن چشمهای زیبا! دیگر ۱۸ ساله بودو قطعا یک عالم خواستگار داشت، سنش جوری بود که هر روز امکان داشت خبر نامزدی‌اش را بیاورند، آنوقت او مجبور بود مثل بیچارگان گوشه‌ای بنشیند و تماشاگر باشد. نگرانی بزرگی که در این سالها سعی داشت از خود دور کند اکنون درست پیش چشمش بود! عاقبت پلک برهم گذاشت و درحالی که نفسش را بیرون میداد سرش را بسمت دیگری چرخاند. قدمی به عقب برداشت، کمی فاصله گرفت و خودش را با تماشای اینطرف و آنطرف مشغول کرد

سامیکا– برگردم به مجلس؟

رویش را به سامیکا کرد، اینبار کمی هم با اخم چراکه کلافه و دلخور شده بود

نولان– داری غیرمستقیم بهم میگی اگه دیر بجنبم شوهر میکنی آره؟ تهدیدم میکنی؟

سامیکا جوابی ندادو به همین خاطر نولان پس از چند لحظه منتظر ماندن گفت:

نولان– میکا همین الانم بیشتر از حد تحملم نگرانی و اضطراب دارم، تو دیگه بدترش نکن

حالا که مجالی پیدا کرده بودند تا پس از اینهمه دوری کمی باهم حرف بزنند باید به یک چنین چیزهای تلخی فکر می کردند؟ کمی به سامیکا نزدیکتر شدو در همین حین گفت:

نولان– بعد از شیش سال... یچیزی بگو که دلگرمم کنه. از اونموقع تا الان حالم هنوز خوب نشده

جلوی او ایستاد، درفاصله‌ای کمتر از یک قدم، سامیکا سرش را بلند نکرد وهمانطور که نگاهش به سینه‌ی نولان بود آهسته گفت:

سامیکا– حال منم هنوز خوب نشده

صدای نرم و ملایمش کمی گرفت، نفسی بیرون دادو بعد سرش را بالا اورد، به صورت نولان نگریست و درحالی که چشم‌هایش از پرده‌ی اشک برق میزد گفت:

سامیکا– نولان حتی برام یه نامه نفرستادی!

او چه میدانست که نولان چند مرتبه نامه نوشته و بعد همه را آتش زده؟ حق داشت گلایه کند ولی بی رحمی بود اگر میخواست اینطور یکطرفه او را قضاوت کند!

نولان– نفرستادم چون میدونستم نمیذارن بهت برسه. اینجوری همه چیز بدتر میشد

سامیکا بغض کرده بود، چانه‌اش لرزید ولی لب روی هم فشردو بغضش را فروخورد. نولان را به یاد روز تلخ جدایی می انداخت، که چطور به آغوش او چسبیده بود و به زور جدایش کردند

سامیکا– اصلا سعی کردی دوباره درباره‌ی ازدواجمون با پدر حرف بزنی؟

نتوانست نگاه منتظر سامیکا را تحمل کند، سرش را پایین گرفت. همان شش سال پیش وقتی برای اولین بار گرفتار آن جنون کثیف و مهار نشدنی گشت فهمید که علت مخالفت هکتور چیست، پس از آن دیگر حتی خجالت میکشید کوچکترین اشاره‌ای به سامیکا بکند چه رسد به خواستگاری!

نولان– اینقدر مطمئنی؟ تو هیچی درباره‌ی نولان جدید نمیدونی، شاید اصلا نتونی تحملش کنی

حرف نولان از نظر سامیکا غیرقابل درک بود، اخم‌هایش کمی درهم رفت و با دلخوری گفت:

سامیکا– نولان جدید دیگه یعنی چی؟

اصلا نمیتوانست تصور کند که چگونه باید برای او توضیح دهد از همین رو گفت:

نولان– آدما تغییر میکنن

نگاهشان به هم گره خورد، نمیدانست سامیکا در چشمهای او بدنبال چه میگردد ولی چیزی در قلب نولان خدا خدا میکرد سامیکا اعتراف کند او را مثل قبل دوست دارد و هیچ چیز برایش تغییر نکرده. لحظاتی طولانی گذشت و سپس دخترک اهسته زمزمه کرد:

سامیکا– من تغییری نمیبینم

درحالی که کمی دیگر به سامیکا نزدیک میشد پرسید– از کجا میدونی؟

نمیخواست با او سینه به سینه شود، نزدیکتر آمد که واضح‌تر و دقیق‌تر ببیند و رفع دلتنگی کند، و انموقع وقتی سامیکا برای حرف زدن لب گشود قلب او با به یاد آوردن بوسه‌های گرم و صمیمی شش سال پیش فرو ریخت

سامیکا– از اونجایی که... وقتی منو دیدی و بهم گفتی کک مکی، نگاهت درست مثل شیش سال پیش بود

طعم لبهایش هنوز زیر زبان او بود، همین لبهای آبری سرخ و نرم که درمیان اجزای صورتش از همه بیشتر جلوه داشت، تصورش حتی در نور کم شب و در سرمای زمستان، مثل جریانی گرم به ذهن و قلب او روان شد. سامیکا با تردید نگاهش میکرد، ولی بعد اهسته جلو امدو دستهایش را از زیر کت نولان که دور خود پیچیده بود بیرون آورد، به آغوش او خزید و بازوانش را دور کمر او حلقه کرد. به این ترتیب تنها در یک روز قلبش بخاطر سامیکا چندین و چندبار ذوب شد. صورتش را بر سینه‌ی نولان گذاشته، چشمهایش را بسته بود و عطر خوش موهایش به مشام او می رسید. گره بازوان سامیکا تنگ نبود ولی نولان وقتی متقابلاً او را در بر گرفت برای در اغوش فشردنش ذره‌ای تردید به خود راه نداد. سرش را پایین اورد و لبهایش را روی موهای او فشرد، بازوانش را تنگ‌تر کردو چشمهایش را بست. تپش‌های قلبش، مهربانی و گرمایش، حتی عطر و بویش هم همان سامیکای صمیمی قبل بود. منتهی با اندکی تفاوت که اتفاقا او را خواستنی‌تر از قبل می کرد، مثل برجستگی سینه‌هایش که روزی نولان حسرت دیدنشان را داشت، حالا نرم و ظریف به سینه‌ی ستبر او فشرده میشدند، و کمر باریک زنانه‌اش با آن انحنای وسوسه انگیز!

نفهمید چه مدت او را در آغوش داشت، آنجا دنج و تاریک و خلوت بود و بدور از چشم ماروین و هکتور قدری دلگرمی و دلخوشی از سامیکا می گرفت، اصلا نمیخواست او را رها کند! دخترک بدون اینکه از آغوش او جدا شود سرش را کمی عقب اورد، نگاهش را بالا گرفت و به چشمهای نولان نگریست، او بی‌پروا به صورت سامیکا نزدیک بود، حتی حرم

نفس‌های گرمش را حس می کرد. اجزای ظریف صورتش را میکاوید، نور کم بود ولی در آن فاصله‌ی ناچیز میتوانست خوب ببیند، دلش بند بند میشد برای بوسیدن او...

سامیکا–...حتی نفست... من عطر نفستو میشناسم ...

صدای نرم و گوش نوازش اندک تردید او را هم از میان برد، قدری صورتش را پایین‌تر اورد، لبش را روی لب داغ او نشاندو کمی بر آن فشرد. نفسشان به هم میخورد، لبشان غنچه بودو چیزی در سینه‌های دلتنگشان درحال شکفته شدن. ابتدا نمیخواست از این پیش‌تر برود ولی هرچه کوشید نتوانست از او دل بکند، لبش را کمی باز کردو از گوشه‌ی لب سامیکا مکید، دخترک با مهربانی همراهی‌اش کرد و اجازه داد پیش‌روی کند. لبش نرم و دهانش داغ بود، آن را بین لب‌های خود نوازش داد و از شهدش نوشید، بدون اینکه لحظه‌ای مکیدن لبش را رها کند کمر او را بین بازوانش کمی بالا کشید، پاهای او را از زمین کند و همانطور درحال بوسیدنش کمی در حیاط عقب‌تر رفت، آنقدر که زیر درخت کهنسال بید بروند و دیگر کمترین احتمالی برای اینکه کسی بتواند آنها را ببیند نباشد. تاریک‌تر بود اما گرم‌تر! اجازه داد پاهای سامیکا به زمین برسد و بعد او را بسمت تنه‌ی درخت هل داد، دخترک را گرم و پرحرارت می بوسید، لب‌های او را به لب گرفته بود و رهایش نمیکرد، عاقبت این خود سامیکا بود که سرش را پس کشید. نفس‌های هردو پر حرارت بود و نگاهشان خیره به هم

سامیکا– اگه آرایشمو پاک کنی...میفهمن...

نولان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو بالحنی امیخته به خواهش گفت– جلومو نگیر... دلم بدجوری برات تنگ شده

منتظر پاسخ نماند، سرش را به چپ کج کردو سرمستانه به گریبان سامیکا فرو رفت. لبش را به گردن خوش‌بوی او فشرد و درحالی که نوارهای باریک موهایش صورت او را قلقلک می آورد جای جایش را بوسه باران کرد، کت خود را از روی شانه‌اش کنار زد، گوشه‌ای را بین لبهایش گرفت و بر آن زبان زد، لمس زبانش باعث شدو سامیکا خود را جمع کندو نفسش قطع شود، رفته رفته داشت اختیار را از نولان می گرفت، این زن بسیار خواستنی‌تر از کنیزهایش بود چراکه نه فقط با جسم بلکه بیشتر با قلب و روحش او را می خواست!

سامیکا– نولان.. جای لبات روی گردنم میمونه اگه ببینن میفهمن...

انگشتان سامیکا لای موهایش فرو رفت، سر او را که مست و تشنه بود آهسته از گریبان خود عقب کشید. چندان هم تقلا نکرده بود بلکه نولان خودش با هدایت او عقب رفت، عطش داشت ولی جوری نبود که خواست سامیکا را نادیده بگیرد. نفس داغش بخار میشد و در هوای سرد زمستان پیچ میخورد، به چشمهای سامیکا نگریست، معلوم بود که او هم دلش

میخواست ادامه دهد ولی هردو میدانستند که امکانش نیست. دستش را از موهای او در اوردو بر گونه‌اش گذاشت، سپس بالحنی دلسوخته و پرحسرت گفت:

سامیکا– طاقت ندارم یبار دیگه ببینم باهات اونجوری رفتار کنن... الان... الان وسط ضیافت اصلا وقتش نیست...

نولان پلکهایش را روی هم فشردو سعی کرد نفس‌هایش را نظم دهد:

نولان–. میدونم، مطمئنم همین الان دنبال ما میگردن...

بالاخره مجبور شدو با اکراه سامیکا را رها کند ولی همچنان نزدیکش مانده بود و به صورتش می نگریست. چه بد که در این نور کم نمیتوانست ببیند گونه‌های او گُر گرفته یا نه! دخترک نیز کم کم دستش را از صورت او برداشت، کت نولان را که روی سرشانه‌هایش نامرتب بود از تن در آوردو درحالی که به سوی او می گرفت گفت:

سامیکا– کتت رو بپوش، من دیگه سردم نیست

چرا دیگر سردش نبود؟ دلیلش با قلب و مغز نولان ور می رفت چراکه خودش باعث شده بود سامیکا داغ شود! کت را گرفت و پوشید، دقتی روی درست پوشیدن کتش نداشت، آنقدر حواسش به دخترک بود که آخر خوده او دستش را پیش آورد تا لبه‌های لباس را مرتب کند. چه حس بینظیری از توجه‌ش به او دست داد، وقتی سرشانه‌ها را صاف کردو لبه ها جلو کشید، وقتی مردمک چشمهایش آنطور با دقت روی سینه و شانه‌ی نولان بالا و پایین می رفت

سامیکا– بهم زل نزن نولان

دستش را از کت او پایین اوردو قدم آرامی به عقب برداشت

نولان– وقتی برگردیم که دیگه نمیتونم نگات کنم

سامیکا سرش را کمی پایین گرفت و نفس عمیقی کشید، لحظاتی در سکوت گذشت و سپس رو به نولان گفت– دوباره با بابا حرف بزن... باشه؟

نولان سرش را آرام تکان دادو گفت– امشب باهاش حرف میزنم

قصد داشت واقعا اینکار را بکند، لااقل با ماروین حرف میزد! او مشکلاتی با کنترل امیالش داشت درست، ولی آنقدری خودش را می شناخت که مطمئن باشد به سامیکا صدمه نمیزند. در این سالها حتی به کنیزها هم آسیب نزده بود چه رسد به دختری که جان او بود! فکر میکرد دیگر باید خجالت را کنار بگذارد و در اینباره با ماروین و هکتور حرف بزند.

سامیکا– هیچ دلیلی وجود نداره که بازم قبول نکنه... نه؟

با تردید به نولان نگاه میکرد، همان تشویش و نگرانی در سامیکا هم بود. باید یک وقتی درباره‌ی مشکلش با او هم حرف میزد، اما نه حالا! از همین رو اشاره‌ای بسمت قصر کردو اهسته گفت– بریم

در کنار هم که قدم برداشتند نگاه سامیکا چمن‌های تاریک پیش رو را می کاوید

سامیکل– اصلا نفهمیدم تاج مریدا رو کجا انداختم..

چندقدم جلوتر روی زمین برق میزد، همانجایی که یکدیگر را دراغوش گرفتند، قلب نولان از فکر اینکه لحظه‌ی بوسیدنش تاج از دست سامیکا رها شده نوسان گرفت. تاج را برداشت و همانطور که در جیب شلوار خود می گذاشت گفت:

نولان– من نگهش میدارم، دست تو باشه همه میبینن

نیم تاج ظریف و کوچک بود، انقدرها در جیبش باد نمیکرد و اگر دستش را همان نزدیکی نگاه میداشت توجه کسی جلب نمیشد، فقط امیدوار بود که این سه اسب چموش هرچه سریع‌تر برگردند. قدم زنان از باغ بسمت مسیر سنگفرش شده‌ی حیاط رفتند، کالسکه‌های مجلل بسیاری ردیف هم قرار داشتند و کالسکه‌چی هایی که درحال چرت زدن بودند با دیدن آنها خودشان را جمع و جور میکردند. مسیر را بدون اینکه کلامی حرف بزنند بسمت ورودی قصر پیمودند، نگاهشان به قدم‌هایشان بود و تازه از پله‌ها بالا می رفتند که ماروین را دیدند. تازه از زیر طاق بلند در بیرون امده و از نگاهش معلوم بود که دنبال آنها می گشته است. چه خوب که سامیکا مانع شدو زودتر برگشتند !

همانجا منتظر ماند تا آنها چند پله را بالا بیایند و سپس وقتی مقابلش ایستادند گفت:

ماروین– دیدمتون که با اون سه تا رفتین بیرون

نگاهش را بین نولان و سامیکا می چرخاند، بدبین و عصبی بنظر نمی رسید، آرامش داشت و نولان هم برای اینکه او را دچار شک نکند تاجایی که می توانست با صداقت جواب داد

نولان– گویا از ما دوتا به عنوان پوشش استفاده کردن که از اینجا برن بیرون. همین دو دقیقه‌ی پیش رفتن، گفتن میخوان یه گشتی این اطراف بزنن

ماروین لحظه‌ای لب فرو بست و سپس گفت– عجب! چه بی مسئولیت!

نولان اضافه کرد– تا برگردن چیزی به پادشاه و رئیس تائوس نگو

ماروین سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که با دست بسمت ورودی بزرگ قصر اشاره میکرد گفت– باشه، بریم تو مثلا صاحب مجلسی نباید مدام غیبت بزنه

حالا که بخیر گذشته بود کنار یکدیگر به راه افتادند، ماروین بین او و سامیکا قدم برمیداشت، و نولان علیرغم اینکه میکوشید عادی باشد بخاطر آن بوسه‌ی لب بطرز نگران کننده‌ای گوشهایش داغ بود! نگران کننده بود نه به این خاطر که از کسی ترسیده باشد، اما متاسفانه داشت نشانه‌های شروع همان جنون همیشگی را بروز میداد! از آخرین رابطه‌اش یک هفته می گذشت، هرزگی برای خودش هم بسیار سخت و زننده بود، همیشه تاجایی که امکان داشت تحمل میکرد اما وقتی موقعش میشد، مثلا در ماه دو یا سه بار، ایستادن در مقابل این جنون غیرممکن بنظر می رسید، عاقبت او مجبور بود تسلیمش شودو کنیزها را فرا بخواند!

تازه کمی در مجلس وارد شده بودند که پیشکار به سویشان آمد، سرش را برای احترام خم کردو گفت– جناب نولان، لطفاً به خدمت پادشاه برسید

ابتدا فکر کرد پادشاه متوجه غیبت فرزندانش شده که او را فراخوانده، داشت جواب مناسبی در ذهنش سرهم میکرد که ماروین گفت:

ماروین– دیگه وقتشه نولان

تازه متوجه شد که پادشاه میخواهد حکم رسمی را به او بدهد، نفس راحتی کشید! جلو رفتندو از میان اشراف زادگان گذشتند، حتی دیگر به سمت سامیکا نگاه نکرد که ببیند او هنوز همانجاست یا از آنها جدا شده. میخواست تا جای ممکن نسبت به او بی تفاوت باشد، شاید به این ترتیب معاشرتشان بی‌مانع و راحت میشد !

طبق معمول جلوی میز پادشاه شلوغ بود، اشراف همچنان به حضورش حاضر شده و عرض ادب می کردند. دو تخت اشرافی دو طرفش خالی و خودش روی وسطی نشسته بود، تائوس آن دور و بر دیده نمیشد. نولان منتظر ماند تا مراجعین از مقابل پادشاه کنار بروند و سپس خودش جلو رفت. درحالی که پیدا بود منتظر نولان است گفت:

پادشاه کرالن– کنار من بشین نولان

از سکوی سنگی بالا رفت و سمت چپ پادشاه نشست. روی میز مقابل تعدادی اوراق و قلم طلایی و جعبه‌ی کوچک زیبایی مزین به قطعات درخشان زمرد قرار داشت. پیشکار ارشد کنار پادشاه خم شده و اخرین فرمایشاتش را دریافت

میکرد، نگاه نولان به اوراق بود، ورق‌های مربوط به احکام سلطنتی بافت متفاوتی داشتند. حاشیه‌هایشان طلایی بود و نسبت به ورق‌های عادی بسیار سنگین‌تر بودند، چشمهای خود را باریک کرده بود تا همانطوری که به پشتی مخملین تخت تکیه زده از آن فاصله مطالب روی کاغذ را بخواند که صدای پیشکار ارشد پادشاه توجهش را جلب کرد. رو به میهمانان ایستاده و با صدای بلند می گفت:

پیشکار ارشد– حضار محترم، به اعلاحضرت پادشاه توجه کنید

حالا که یک پله بالاتر کنار پادشاه نشسته بودو به مجلس نگاه میکرد، تعداد میهمانان بسیار بیشتر از تصورش بود. برق لباسهایشان همواره درچشم بود و همه جای تالار بزرگ دیده میشدند. از آنجایی که همگی می دانستند به چه منظوری در این ضیافت حضور دارند پس از فراخواندن پیشکار ارشد زیاد طول نکشید که توجه ها به رأس مجلس جلب شد. آنهایی هم که عقب‌تر ایستاده بودند کمی پیش‌تر آمدند تا این لحظات مهم را از دست ندهند. لرد هکتور، ماروین و رئیس تائوس را هم در همان صفوف جلویی مجلس دید که کنار هم ایستاده و اکنون درحالی که لبخند کمرنگی برلب داشتند به او و پادشاه می نگریستند. بالاخره وقتی آخرین نجواها هم پایان یافت و توجه همه به سوی آنها جلب شد پادشاه همانطور که سرجایش نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود با لحنی متین و سنگین، بدون اینکه صدایش را چندان بالا ببرد رو به جمع گفت:

پادشاه کرالن– شانزده سال از زمانی که کشور یکی از مردان شرافتمند و نیکوکار خودش رو از دست داد میگذره، لرد نیکولاس نه فقط یک نجیب زاده بلکه برای مردم رایولا به منزله‌ی پدر بودن. دقیقا به همین خاطر در این سالها من نتونستم جایگزینی برای ایشون در نظر بگیرم

هرموقع که نام نیکولاس به میان می آمد نولان دچار اضطراب میشد، گرچه به خوشنامی پدرش غره بود ولی مسئولیت بزرگی بر دوشش میگذاشت چراکه همه انتظار داشتند او هم مثل لرد نیکولاس بر همه چیز تسلط داشته باشد

پادشاه کرالن– شکرخدا صبوری ما بی‌حاصل نبود چراکه پسر لایقی از اون پدر به یادگار مونده که در این مدت شایستگی و صلاحیت خودش رو ثابت کرده. قطعا هیچ چیز برای مردم رایولا ایده‌آل تر از این نیست که نیکولاس جدیدی به خونه برگرده و مدیریت امور رو برعهده بگیره

پادشاه به نولان نگریست و او لبخند تشکر آمیزی به رویش زد. تاج طلایی روی سر پادشاه را که میدید به نیم تاج مریدا در جیب شلوارش می افتاد به همین خاطر لبه‌ی کتش را کمی جلو کشید!

پادشاه باره دیگر رو به مجلس کردو اینبار دست راستش را با وقار خاصی بسمت محلی که لردهکتور ایستاده بود کمی بلند کرد

پادشاه– تشکر بزرگی به لرد هکتور بدهکارم که در این مدت طولانی مسئولیت سنگینی بر دوششون بود، به خوبی بر رایولا حراست داشتن و آموزش جناب نولان رو هم برعهده گرفتن

هکتور جام شرابی در دست داشت، دست دیگر را هم در جیب شلوار فرو برده و با آن سرشانه‌ی عریض، نگاه نافذ و لبخند گوشه‌ی لبش بسیار پر جذبه بنظر می رسید. سرش را آرام و با تواضع قدری به نشانه‌ی احترام خم کردو بعد وقتی دوباره به پادشاه نگریست گفت:

لردهکتور– تمامش انجام وظیفه بود سرورم، همچنین ادای احترام به دوست قدیمیم نیکولاس که مثل برادر برام عزیز بود

پادشاه نیز با لبخند و تکان و سر جواب لردهکتور را دادو سپس به پیشکار که کنارش ایستاده بود نگریست. مرد مسن که ردای بلند ابریشمی به تن داشت سوی میز خم شد، حکم و قلم پادشاه را برداشت و بالا آورد و به او نزدیک کرد تا آن را امضا کند. نگاه نولان به نیمرخ پادشاه بود، گیسوان زیتونی بلندش بر شانه برق میزد و با قلم طلایی در دست سفیدش درحال امضا کردن حکم بود. چقدر زیبا بود، در این اوضاع احوال نا به سامان درونی نولان، تماشایش داشت او را وسوسه میکرد و این اصلا دست خودش نبود! چند لحظه بعد از خودش خجالت کشید، در دل به خود ناسزا دادو سعی کرد اینقدر بی‌شرم نباشد. پادشاه پس از امضای حکم آن را بشکل طوماری پیچید و در همین حین با صدایی که هم برای نولان و هم برای حضار، لااقل جلویی ها، قابل شنیدن باشد گفت:

پادشاه– جناب نولان ازتون میخوام اعتماد من و مردم شریف رایولا رو بی‌پاسخ نگذارید، نماینده‌ی لایقی برای پدرتون نیکولاس باشید تا مردم از شما هم به نیکی یاد کنن

پیشکار جعبه‌ی کوچک زمرد نشان روی میز را که مُهر مخصوص لرد رایولا در آن بود برداشت و به پادشاه داد، پادشاه نیز طومار و جعبه را بسمت نولان گرفت و درحالی که به چشمهایش می نگریست گفت:

پادشاه– این مهر تاالان پیش من امانت بود، از حالا به شما تعلق میگیره لرد نولان

پژواک واژه‌ی لُرد نولان حس عجیبی به او داد، هم غرور و بزرگی، و هم یک کوه مسئولیت! احساس میکرد سن و سالش بسیار بیشتر از بیست است! با سر به پادشاه ادای احترام کردو بعد از تحویل گرفتن مهر و حکم گفت:

نولان– از اعتماد شما سپاسگذارم عالیجناب

پس از آن بسوی هکتور و ماروین نگریست، هردو با غرور و تحسین نگاهش میکردند.

نولان– امیدوارم با راهنمایی‌های پدر و برادرم، این مسئولیت رو با سربلندی به انجام برسونم

درحالی که حکم و مهر را در دست داشت پس از اظهار ادب از کنار پادشاه برخاست و چند قدمی روی سکو جلو رفت تا در دیدرس تمام جمع باشد

نولان– از همگی شما سپاسگذارم که مصافت های طولانی رو طی کردید تا اینجا در کنار من چنین شبی رو جشن بگیرید

مردجوانی از میان جمع بلند گفت– پس چطوره در چنین ساعات خجسته‌ای سراغ مجلس رقص بریم؟

نولان به روی جمع لبخند زد، درواقع لحظاتی بود که همه لبخند میزدند و خوشحال بودند. اینبار بانوی جوانی از سوی دیگر گفت– ضیافت باشکوه شما با مجلس رقص زیباتر از این میشه لرد نولان

آنها آمده بودند که خوش بگذرانند، وگرنه لرد شدن نولان برایشان چه اهمیتی داشت؟ از همان بالا به پیانو نوازان اشاره زدو به این ترتیب میهمانان خودشان میانه‌ی مجلس را برای رقص خالی کردند. بعد از اینکه از روی سکو پایین آمد اول از هرچیز به نشانه‌ی احترام سوی هکتور رفت، دست او و تائوس را فشردو پذیرای تبریکشان شد، بعد رو کرد به ماروین که کنار پدرش بود. او لبخند کجی زدو گفت:

ماروین– تبریک میگم لرد نولان

بعد سرش را به نشانه‌ی احترام خم کرد، نولان اصلا انتظارش را نداشت، میدانست که ماروین هم از روی بدجنسی خواسته او را شرمنده کند. وقتی هم که سرش را بلند کرد کمانی به ابرویش دادو گفت:

ماروین– به هرحال الان مقامت از من بالاتره

نولان خندید و چشمهایش را روی او باریک کرد:

نولان– دست بردار!

خودش را صمیمانه به او نزدیک کردو در آغوشش گرفت، ماروین مثل یک برادر بزرگتر چند ضربه به پشت شانه‌ی او زدو گفت:

ماروین– برات آروزی موفقیت دارم داداش

ابتدا کمی درگیر جوابگویی به تبریک میهمانان بود، بعد که مجالی پیدا کرد همراه ماروین قدم زنان بسمت یکی از میزهای خالی مجاور با دیوار تالار رفت. حالا که جوانان گرم درخواست رقص از یکدیگر بودند میزهای زیادی خالی میشد. اتفاقا از دور سامیکا را هم دیدند، تنها پشت میزی نشسته بود به همین خاطر به او پیوستند. چیزی نمیخورد همانطور در سکوت به مجلس می نگریست و هرازگاهی هم یقه‌ی خود را مرتب میکرد. درست نبود که پشت به میدان رقص بنشینند، از خوش اقبالی صندلی‌های دو سمت سامیکا خالی بود و این شانس را ایجاد کرد که ماروین نتواند مابین آندو بنشیند. از همین رو نولان سمت راست و ماروین سمت چپ دخترک نشستند. سامیکا لبخند محجوبی به نولان زدو گفت– تبریک میگم لرد نولان

او نیز درحالی که داشت حکم و مهر را روی میز میگذاشت محترمانه جواب سامیکا را داد– ازت خیلی ممنونم

ماروین به پشتی مخمل بلند صندلی خود تکیه زده و درحالی که به قرار گرفتن زوج‌ها در میدان رقص می نگریست گفت– چرا مهر رو به پیشکارت تحویل نمیدی؟

نولان نیز بر پشتی صندلی تکیه زدو جواب داد– توی جمع ندیدمش. اگه چشمت بهش خورد بفرستش سراغم

دور اول درحالی سپری شد که هر سه جوان همانجا نشستند و هیچیک رقبتی برای شرکت در رقص نشان ندادند. گاهی با هم حرف میزدند، درباره‌ی چیزهای مختلف نظر میدادند، مثلا درباره‌ی مردان جوانی که می امدند تا از سامیکا تقاضای همراهی کند. خداراشکر ماروین آنقدر از انها بدگویی میکرد که نیازی نبود نولان چندان حرص بخورد، سامیکا گاهی از حرفهای برادرش می خندید، صدای خنده‌اش دلنواز بود. درواقع نباید با خودش می جنگید، دلش میخواست که با سامیکا برقصد، دلش میخواست همه ببینند سامیکا برای اوست تا شاید اینطور مثل مگس دور و برش وزوز نکنند! مردان جوان برای بدست آوردن سامیکا بسیار حریص بودند، نه بخاطر خودش، بلکه چون دختر لردهکتور بود و غیر از جهیزیه، ارث هنگفتی هم داشت. درواقع اینکه داماد لرد هکتور شوند خودش مساوی با چند مرحله ارتقاء مقام بود!

هکتور، تائوس و لرد فلیپ که آنسوی مجلس درکنار هم ایستاده بودند به آنها می نگریستند، هکتور اشاره‌ای به ماروین زد، معلوم بود که هرسه منتظر او بودند تا درباره‌ی موضوعی حرف بزنند به همین خاطر ماروین از جا برخاست و از آنها دور شد. پس از رفتنش برای لحظات طولانی هردو ساکت بودند، بر صندلی‌های خود تکیه زده، موسیقی پیانو را گوش

میدادند و رقص آرام زوج‌ها را تماشا میکردند. هنوز دور اول تمام نشده بود که مرد جوانی بسوی میزشان آمدو پس از عرض ادب خطاب به سامیکا گفت:

—دوشیزه سامیکا، برای دور دوم افتخار همراهی میدید؟

همچنان که نولان حرص میخوردو در تلاش بود واکنشی نشان ندهد سامیکا به مردجوان لبخند محترمانه‌ای زدو جواب داد— خیر، حال چندان مساعدی برای شرکت در رقص ندارم

مردجوان برای رعایت ادب سرش را پایین گرفت و سپس بسمت دیگری رفت، نولان کمی سوی میز مایل شدو نگاهی به جام‌ها انداخت، شراب قرمز را انتخاب کردو درحالی که جرئه‌ای می نوشید دوباره به مجلس چشم دوخت. تنش داغ بود و خودش هم نوشیدن را صلاح نمیدانست ولی چون عصبی و کلافه بود میخواست خودش با یک چیزی سرگرم کند. دور اول رقص تمام شد، زوج‌ها از یکدیگر جدا شدند و بدبختی آغاز گردید، تقریباً هر یک دقیقه شخصی جلو می آمد و با لبخندی که به خیالش عاشق کُش بود دوشیزه سامیکا را به همراهی می طلبید. دوشیزه، دوشیزه، دوشیزه! لعنت بر این دهان که باید بسته می ماند، این زن که دوشیزه نبود! او شش سال پیش به میل خودش دوشیزگی‌اش را به نولان داد، در سر این مردان جوان چه می گذشت که دوشیزه گویان جلو می آمدند و به زنی که متعلق به او بود طمع داشتند؟ چند جرئه‌ی دیگر شراب نوشید، نگاهش را هم به جام شراب دوخته بود حرص میخورد

—دوشیزه سامیکا، میتونم شمارو برای رقص همراهی کنم؟

اینبار اصلا به مرد جوان نگاه هم نکرد، سامیکا برای صدمین بار با لحنی محترمانه گفت— متاسفم، کمی سرگیجه دارم بهتره سرجام بشینم

درحالی که جام شراب را روی ران پایش نگاه داشته و به محتویاتش می نگریست منتظر ماند تا این مردک هم برود و سپس رک و بی پروا گفت:

نولان— میشه داد بزنم و بگم دوشیزه نیستی؟

سامیکا فوراً به او نگریست، گونه‌اش صورتی شدو کمی هم اخم کرد:

سامیکا— این دیگه خیلی حرف بدی بود!

نولان درحالی که جام را به سوی دهانش بالا می آورد با بی‌تفاوتی گفت:

نولان– چرا؟ دارم از چیزی که مال خودمه دفاع میکنم!

جرئه‌ای نوشید و سپس نگاه سنگینی به سامیکا انداخت:

نولان– اینا میتونن تورو به رقص دعوت کنن، ولی من که صاحبتم نمیتونم

سامیکا به او زل زدو با دلخوری لب فرو بست، معلوم بود که از لحن و حرفهای او خوشش نیامده، به درک!

سامیکا– یجوری میگی انگار منم جزو اسباب و اساسیه‌ی این قصرم!

نولان درحالی که نگاهش را با یک چشم غره‌ی بی‌تفاوت از او می گرفت گفت– به هرحال مال منی. شیش ساله که مال منی

سامیکا نفس عمیقی کشید که نولان صدایش را شنید، سپس رویش را سمت دیگری کردو با حرص گفت:

سامیکا– گمونم مست کردی، اینقدر از اون کوفتی نخور. ممکنه یچیزی بگی بیچارمون کنی

مست نبود، احمق هم نبود که در چنین مجلسی مست کند! بی پرده حرف زدنش چنین تصوری در ذهن سامیکا ایجاد میکرد و او هم اصراری نداشت که دخترک را تفهیم کند. چون عصبی بود بطرز بی منطقی میخواست انتقامش را با مضطرب کردن سامیکا بگیرد.

نولان– خوب میشه نه؟ لااقل اونموقع دیگه تکلیف روشن میشه و همه میفهمن

هنوز سامیکا برای اینکه پاسخ او را بدهد لب نگشوده بود که یکبار دیگر:

-دوشیزه سامیکا...

سامیکا که رویش به نولان و پشت به مردجوان بود پلک روی هم فشرد، کاملا فهمیده بود که صبر نولان تمام شده. او هم برخلاف قبل برگشت و راست به این مردک جدید نگریست، پسرخاله‌اش ادوارد بود! اتفاقا از قبل هم عصبی‌تر شد، چراکه سامیکا گفته بود ادوارد جزو خواستگارانش است. او را خوب می شناخت، خانواده‌ی ثروتمند و پر نفوذی داشت ولی علیرغم آن ظاهر پر تجمل و موجه، آدم بی دست و پایی بود. بسیار لاف میزد ولی کاملا متکی به حمایت خانواده‌اش بود، چیزهای شرم آوری هم پشت سرش شنیده میشد. نولان شخصاً از فرمانده‌ی آموزش نظامی ادوارد شنیده بود که مچ او را درحین تسلیم مردانگی‌اش به یک بالادستی گرفته. او دقیقا یک چنین آدم ضعیف و راحت طلبی بود!

نولان– حالت خوبه ادوارد؟ نمیخوای بهم تبریک بگی؟

لبخند کجی به پسرخاله‌اش زدو ادوارد هم با همان ظاهر مغروری که به خود گرفته بود جواب داد:

ادوارد– البته! تبریک میگم لرد نولان! برات آروزی موفقیت دارم

نولان پاهایش را روی هم انداخت و با همان دستی که در آن شراب بود اشاره‌ی کوتاهی به سامیکا کردو گفت:

نولان– شنیدم از دوشیزه سامیکا خواستگاری کردی. پس گویا آموزشیتم تموم شد آره؟ این اواخر بدجوری درگیرش بودی

سامیکا لبخند معذبی زدو تظاهر کرد با مرتب کردن دامنش مشغول است. ادوارد به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادو باحالتی که انگار خودش را خیلی جدی گرفته بود گفت:

ادوارد– آره بالاخره از شرش خلاص شدم

نولان با همان لبخند کج روی لب، درحالی که نگاه عمیق و معنادارش روی ادوارد بود گفت:

نولان– اتفاقا از فرمانده زیکموند جویای احوالت بودم

درست همانجا که نام زیکموند برده شد لبخند از لب ادوارد پرید، نگاهش به نگاه نولان گره خورد و رنگ صورتش تغییر کرد

نولان– میخوای آخر شب تو اتاقم باهم چند جرئه شراب بنوشیم و دراینباره حرف بزنیم؟... من و تو، تنها. هوم؟

پوزخند به لب این را گفت و جرئه‌ی دیگری از شرابش نوشید، نگاه تیزش روی ادوارد قفل بود، اینجور مواقع مردها زبان نگاه یکدیگر را می فهمیدند. ادوارد نیز چند لحظه بعد جوری که سعی داشت ظاهرش را حفظ کند خودش را جمع کردو گفت– عذرمیخوام، شبتون بخیر

سپس چرخید و خیلی زود در میان میهمانان گم شد! نولان او را تا زمانی که دیده میشد با نگاهش تعقیب میکرد، مردک فرومایه! همانطور که در دلش ناسزا میداد جرئه‌ی دیگری نوشید

سامیکا– چرا یهو رنگش پرید؟!

سامیکا طلبکارانه به او نگاه میکرد. نولان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

نولان– هیچی، به زبون مردا باهاش حرف زدم

سامیکا کمی بیشتر بسوی او چرخیدو گفت– اوه نولان من فهمیدم که تهدیدش کردی، تو تبدیل به یه عوضی شدی!

نولان با کلافگی نفسش را بیرون دادو گفت– دست بردار میکا، این جوجه کلاغ نیست که دلت براش بسوزه! یا نکنه واقعا خبریه ها؟

نگاهشان باهم تلاقی کرد، مروارید گشواره‌های دخترک تاب میخورد و گوی درشت چشمهای زلالش میان مژگان بلندش برق میزد. از رفتار نولان ناراحت شده بود، این را به وضوح میشد دید. دل خودش هم گرفت، تحمل این همه کلافگی و عصبانیت راحت نبود سامیکا باید درک میکرد

نولان– ببخشید... عصبی شدم

چشم از سامیکا گرفت و پشتش را به صندلی زد. سامیکا نیز آهسته رویش را بسمت مجلس چرخاندو دوباره هردو در سکوت به رقص نگریستند.

سامیکا– چرا ازم درخواست رقص نمیکنی؟

نولان درحالی که نگاهش به مقابل بود جواب داد– چون پدر و برادر گردن کلفتت منو دوره کردن

البته اکنون آنها را دور و برش نمیدید ولی به هرحال در مجلس بودند. سامیکا سرش را آرام به طرفین تکان دادو گفت:

سامیکا– خب که چی؟ رقصیدن که جزو چیزای عادی همچین مجلسیه

حوصله نداشت، رقص اصلا برایش کافی نبود! سرش داغ و سنگین شده بود، جام شراب را روی میز بغل دست سامیکا گذاشت و درحالی که دکمه‌ی روی گردن خود را باز میکردو نگاهش به مجلس بود گفت:

نولان– تا حواسشون به ما نیست، یکم از این بخور

سامیکا به جام نگریست و پرسید– چرا؟

نمیدانست سامیکا اهل شراب خوردن هست یا نه، ولی به هرحال یک جرئه که مستش نمیکرد. او مقصود دیگری داشت!

نولان– بخور دیگه

نگاهش به اینطرف و انطرف بود تا ظاهرشان عادی بنظر برسد، درونش حرارت زیادی به دام افتاده بود، فکر های بیمارگونه‌ای در سرش می چرخید و مهره‌های کمرش را قلقلک میداد. سامیکا جام را برداشت و درحالی که تظاهر میکرد حواسش به تماشای رقص است بسمت دهانش بالا برد، نولان از کناره نگاهش میکرد، لحظه‌ی تماس لبش با جام! جرئه‌ی کوچکی نوشید، پیش از اینکه جام را پایین بیاورد نولان گفت:

نولان– یکم بین لبت نگهش دار

لبه‌ی جام بین لبهای ابری نرمش بود، به شهد داغ دهانش آغشته میشد، داشت به نشعگی این شراب می افزود! چند لحظه بعد وقتی جام را روی میز گذاشت نولان پیش از اینکه گرمای دهان او از بین برود دوباره آن را برداشت، از همان گوشه که او نوشیده بود به لب گرفت و عطر گس شراب را به مشام کشید، نوک زبانش را با لبه‌ی جام مماس کرد و پلک برهم گذاشت، آه از این عطش که با عشق سامیکا آمیخته شده بود، او امشب چگونه باید به کنیزها قانع میشد؟

متوجه بود که سامیکا به او زل زده، دخترک از رفتار او متعجب شده بود. نولان جام را پایین آوردو بدون اینکه به او بنگرد گفت:

نولان– بهم زل نزن، اینجوری که نگاه میکنی همه میفهمن

سامیکا نگاه متعجبش را با بدبختی از او گرفت، حرکاتش مضطرب بود. از آنجایی که درست کنار هم نشسته و رومیزی ابریشمی سفید هم پایین‌تنه هایشان را پوشش میداد نولان آرام و محتاط دست او را گرفت و کمی فشرد، آن را بسمت خود پیش کشید و روی پای خود نگه داشت. دخترک مضطرب بود ولی نولان با آسودگی به مبلش تکیه زدو شروع کرد به لمس سرانگشتان نرم و لطیف سامیکا. دستش گرم بود، کمی هم داشت عرق میکرد، لمس پوست گرمش نولان را بازهم به شش سال پیش برد، هیچ چیز نمیتوانست آن حس نصفه کاره را تکمیل کند جز خود سامیکا

نولان– دستتو آروم بکش روی پام

سامیکا دستش را مشت کردو با صدایی آرام و مضطرب که انگار می ترسید به گوش کسی برسد گفت:

سامیکا– دیوونه شدی نولان؟!

نولان که سر و قلب و کمرش داغ و سنگین بود لبخند کمرنگی زدو درحالی که به مجلس می نگریست زیرلب گفت:

نولان– فقط دلتنگم

مشت سامیکا کم کم باز شد، دستش را روی ران نولان گذاشت و بعد بسیار آرام مالش داد. احتیاط میکرد تا بازویش حرکت نکند، وگرنه افتضاح میشد، نگاه هردو نفرشان به مجلس رقص بود، درواقع نکته‌ی مثبت رقص این بود که چشم‌های همه را بسمت خودش می کشیدو دیگر کسی چندان توجهی به میزهای اطراف نداشت. گرمی دست سامیکا هوش از سرش می برد، عضوش به شلوارش فشار می آورد و پلکهایش سنگین شده بود اما هرطور شده انها را باز و هوشیار نگاه میداشت

نولان– توی این سالا... هیچ وقت شده که کلافه بشی... بگی کاش لااقل تا تهش می رفتیم و بعد اون اتفاق می افتاد؟

سامیکا کمی ران او را در مشت کم زورش فشردو گفت–.. تقریباً هر شب

معلوم بود که سامیکا هم مایل است، وگرنه از هرچه او میگفت تبعیت نمیکرد. هنوز همان دختر گرم و مشتاق سابق بود!

نولان– اونی که یه موقع درباره‌ی اندازه‌ش حرف میزدی، حالا دیگه به مث مال ماروین شده... شاید حتی بزرگتر

نوازش گرم دست سامیکا آرام از رانش بالا آمدو لحظه‌ای بعد گرمایش برجستگی عضو او را احاطه کرد. قلبش فرو ریخت و حرارت کمرش دوچندان شد، بی‌اختیار رانهایش را به هم نزدیک کردو نفسش را نگه داشت. پلک روی هم فشرد، آب دهانش را فرو خورد و کم کم کنترل خود را بدست گرفت. میدانست که خطرناک پیش میرود ولی میخواست کمی بیشتر این لذت را حس کند، لذتی که از زن مورد علاقه‌اش دریافت میکرد نه هرکسی

نولان– عوض شده نه؟

سامیکا به نرمی دستش را پس کشیدو دوباره روی ران او آورد

سامیکا– اندازه‌ش آره، ولی مث قبل آتیشه

نولان لبخند پرحسرتی زدو گفت– تو قلبمم آتیشه، چجوری تو پیشم باشی و آتیش نگیرم؟

سامیکا چیزی نگفت، نوازش دستش محبتش را منتقل میکرد، انگار خودش هم دلش نمی آمد از او دست بکشد. از آن لحظه ای که گرمی دستش را بر عضو خود حس کرد یک عالم تمنا و عشق و نیاز در درونش فریاد می کشید، تردید را کنار گذاشت و گفت :

نولان– یبار دیگه لمسش کن

سامیکا مثل قبل تبعیت کردو دستش را به عضو او رساند، اینبار برجستگی‌اش را کمی در مشت فشردو نفس او را بند آورد. قلبش میخواست از سینه‌اش بیرون بیاید، کمی روی مبل جابه جا شد، بر موهای خود دست کشید تا ظاهرش چیزی نشان ندهد، دوباره بر پشتی مبل تکیه زدو نفسش را آرام بیرون داد، سامیکا مشتش را از عضو او شل کرد و نولان گفت:

نولان– دستتو بردار، ممکنه دیگه طاقت نیارم

سامیکا که تا کنون نگاهش به مقابل بود به سوی او نگریست، دستش را آرام عقب کشید و بالحنی مهربان و پر درک که قلب او را دچار نوسان کرد گفت– ..باشه عزیزم

دستش را روی دامن خودش گذاشت، سرش را پایین گرفت و درحالی که سرانگشتانی که تاکنون بند نوازش نولان بود را لمس میکرد اهسته گفت:

سامیکا– دلم میخواد محکم بغلم کنی... دلم میخواد حس کنم که چقدر بدنت قوی‌تر شده

بعد نفس پرحسرتی کشیدو سینه‌ی ظریفش که محصور در آن لباس مخمل جگری بود نوسان زیبایی یافت. آن دستی را که بدن نولان را نوازش کرده بود بالا آورد و آرام بر لب خود فشرد، پلکهایش را بست و لبش را کمی روی سرانگشتانش غنچه کرد، جوری که انگار این بوسه را به نشان محبت بر بدن نولان میزد، بند دل او را پاره کرد و سینه‌اش از عشق اشباع شد....

حرارت محیط بود یا حرارت قلبش، داشت او را از تمنا و دلتنگی به ستوه می آورد. سامیکا درست کنارش نشسته بود، به او ابراز علاقه میکرد ولی هردو مانعی به سختی یک دیوار سنگی مابین یکدیگر می دیدند این بسیار دردناک بود. چشم از نیمرخ سامیکا گرفت، مثل بیچارگان به دور دوم رقص که رو به اتمام بود چشم دوخت. باقی لحظات در سکوت گذشت، سرش پر از تصاویر عشقبازی با سامیکا بود و هیچ کنترلی هم رویش نداشت، فقط خدا خدا میکرد مجلس تمام شود و به خلوت اتاقش پناه ببرد پیش از اینکه جنونش بالا بگیرد و غیرقابل مهار شود

چشمهایش بی هدف اینطرف و آنطرف را می کاوید که متوجه شد ماروین به سویشان می آید. غلیرغم پچ‌پچ‌ها و خنده های ریز دوشیزگانی که از کنارشان می گذشت نگاه نجیبش را به مقابل و به قدم‌هایش دوخته بود، با وقار و تمأنینه پیش می آمد و در آن لباس رسمی سیاه آنقدری پرجذبه بود که نظرها را به خود جلب کند. بعد از اینکه به میز رسید از سوی سامیکا نزدیک شدو لبخندی صمیمی به خواهرش زد

ماروین– هردومونو از شر اینهمه اصرار خلاص میکنی خوشگله؟

دستش را به سوی سامیکا دراز کرده بودو از او میخواست برای دور بعدی همراهی‌اش کند. دخترک هم به برادرش لبخند زدو دست به دستش داد، از جا برخاست و وقتی درکنار یکدیگر بسوی میدان رقص رفتند حتی نولان هم با لبخند بدرقه‌یشان میکرد. درکنار هم چقدر زیبا بودند، انسان‌های ارزشمند زندگی او. ماروین خواهرش را با عشق و احترام به میدان برد و در کنار باقی زوج‌ها منتظر شروع موسیقی ماند، مرد جدی و مغروری که به ندرت به کسی روی خوش نشان میداد حالا بشکل دلنشینی به روی خواهرش لبخند میزد، با هم صحبت می کردند، سامیکا در آن لباس قرمز سنگین دنباله‌دار به ظرافت یک گل رُز بنظر می رسید و برادرش قدرتمندو پرجذبه، مثل صدفی که مروارید را دربر گرفته او را در رقص هدایت میکرد. اولین بار بود که نولان رقصیدن دخترک را میدید، قبلا اصلا از این چیزا بلد نبود، اما اکنون بسیار موزون و نرم ماروین را همراهی میکرد. درمیان بازوان قوی‌اش می چرخید، انحنای باریک کمر خود را بر ساعد امن او می سپردو بعد دستان زیبایش بر تکیه‌گاه سینه‌ی ستبر مردانه‌اش می نشاند. پس از اتمام رقص هم درکنار برادرش از میدان فاصله گرفت، انگشتان زیبای دستش دامن قرمزش را کمی بالا گرفته بود تا زیر پایش نرود، با ناز قدم برمیداشت و مثل یک پریزاد سرجایش برمیگشت. شاید در این مجلس زنان بسیار زیباتر از سامیکا هم وجود داشتند، اما امان از قلب شیفته و مجنون او که دیگر هیچکس را نمیدید. چگونه باید فریاد میزد که او را میخواهد، همین زن، همین که از مدتها پیش متعلق به اوست. به غرور مردانه‌اش برمیخورد که نمیتوانست به دیگران بقبولاند سامیکا همسر اوست!

پیش از اینکه سامیکا سرجایش بنشیند او برخاست و کمی دور شد، صلاح نبود که زیاد نزدیکش باشد. با ماروین برای قدم زدن همراه شدو به لرد هکتور و لرد فلیپ پیوست. کمی با میهمانان صحبت کرد، وقتی زمان صرف شام رسید و دید هنوز هم خبری از مریدا و تابین و میروتاش نیست رفته رفته مضطرب شد. میدانست که خطری متوجه آنان نیست چراکه هرسه از پس خود بر می آمدند اما موضوع این بود که نولان باید جوابگوی پادشاه و رئیس تائوس میبود! نیم تاج مریدا را در جیب شلوار لمس میکرد به هرسه نفرشان ناسزا میگفت. درواقع دیگر تا انتهای مجلس دور و اطراف پادشاه و رئیس تائوس آفتابی نشد، نه دلش می آمد دوستانش را لو بدهد و نه توجیه قابل قبولی برای نبودنشان پیدا میکرد .

ماروین– نگفتن کِی برمیگردن؟

پشت میز طویل شام، ماروین کنار او نشسته بود. نولان نفسش را با کلافگی بیرون دادو گفت:

نولان– نه. فقط بی هیچ توضیحی فرار کردن!

ماروین باتمأنینه قاشق را بسمت دهانش بالا آوردو در همین حین گفت– وای به آینده‌ی این کشور

نولان پوزخندی زد و از فرصت استفاده کرد– تو میتونی اوضاع کشور رو جمع و جور کنی

ماروین بدون اینکه از حرف او جا بخورد جواب پوزخند او را با نیشخند سنگین تری داد:

ماروین– من تو جمع و جور کردن اوضاع خودم ناکام موندم، چه برسه کشور

اصلا بنظر نمی رسید این حرف را بی‌منظور زده باشد، نولان شک نداشت که چیزهایی به گوش او رسیده. پس بیهوده نبود که اینطور از مریدا بد میگفت! از همین حالا مقابل مریدا و آنها گارد گرفته بود!

تا مجلس برپا بود دیگر هیچیک کمترین اشاره‌ای به مریدا نکردند، فعلا حرف زدن درباره‌اش به صلاح نبود. دو سه ساعت بعد از صرف شام، وقت رسمی ضیافت تمام شد. تشریفات مربوط به خداحافظی از خوشامدگویی هم بیشتر طول کشید بخصوص که نگاه منتظر نولان همواره بر در ورودی بود تا شاید شاهزاده خانوم و برادرانش را ببیند! در همان اثناء ناگزیر با پادشاه مواجه شد که پیشاپیش ملازمین و محافظینش پیش می آمد و از قرار پسرانش تابین و میروتاش هم دو طرفش بودند و به نولان لبخند میزدند! اینبار به خودش ناسزا داد که در این شرایط نمیتواند از مشت‌هایش استفاده کند!

پادشاه کرالن– از بابت پذیرایی بینظرتون ممنونم لرد نولان

به پادشاه ادای احترام کردو جواب داد– مجلس منو مزین کردید سرورم

پادشاه که تاج طلایی‌اش بر فرق باز موهای بلند زیتونی‌اش برق میزدو با آن چشمان زمردی و لبخند دلنواز نشسته بر لبهای ابری پررنگش، در آن لباس فاخر زرین شبیه الهه‌های افسانه‌ای فراتر از جنسیت بنظر می رسید آرام بسوی او سر تکان دادو سپس مسیر خروج را پیش گرفت. تابین از کنار پادشاه جم نخورد ولی میروتاش به نولان نزدیک شدو همچنان که با او دست میداد آهسته گفت– تاج خواهرمو بده

نولان دست در جیب شلوارش بردو با صدایی که از گوش خودشان دونفر فراتر نرود گفت– شما سه تا کدوم قبرستونی بودین؟

تاج را جوری که در آن شلوغی چندان جلب توجه نکند به میروتاش تحویل داد

میروتاش– بزار یادم بیاد... اها! یه سری به کشور همسایه زدیم !

نولان لب فرو بست، میروتاش تازه او را مسخره هم میکرد! چشمکی به نولان زدو سپس پشت سر خدم و حشم پادشاه به راه افتاد. بخش بیشتر میهمانان سوار کالسکه‌هایشان شدند و قصر رایولا را ترک کردند، بجز دو سه خانواده که از شرق

آمده بودند و ترجیح دادند صبح فردا حرکت کنند. پیشکاران باقی مانده‌ی میهمانان را به اقامتگاه‌هایشان راهنمایی کردند و نولان که به تالار برگشته و نظاره گر آنهمه ریخت و پاش بود با لردهکتور مواجه شد

نولان– امیدوارم قصد نداشته باشید به این زودی برید

لرد هکتور دستش را سوی او بالا گرفت، مهر و حکم سلطنتی او را در دست داشت

هکتور– این برات چیز بی ارزشیه؟

نولان لحظه‌ای بخاطر این حواس پرتی پلک روی هم فشردو سپس گفت– متاسفم!

انها را از هکتور گرفت و سپس همراهش به راه افتاد

هکتور– امشب اینجا میمونیم، برای مسیر برگشت خیلی خسته‌م

اصلا دست خودش نبود ولی با فکر اینکه آنشب سامیکا قرار بود در قصر بماند تپش قلبش تند شد!

تا از میان کارکنان بگذرند و به طبقه‌ی بالا بروند با هکتور هم صحبت بود، عادی رفتار میکرد و می کوشید درونش را تحت کنترل بگیرد. هکتور را تا رسیدن به اتاق موقتش همراهی کرد، بعد به او شب بخیر گفت و در سالن به راه افتاد، نمیدانست سامیکا در کدام بخش قصر است، چشمش مدام اینطرف و آنطرف را می کاوید، بعد به خود لعنت می فرستاد وحشت میکرد که مبادا اشتباه جبران ناپذیری مرتکب شود! هم ماروین و هم هکتور در قصر بودند، این فکرها دیوانگی بنظر می رسید! با ذهن بهم ریخته به اتاق خودش برگشت و در را بست! برای لحظاتی پشتش را به در تکیه زدو چشم به شومینه‌ای که آنطرف اتاق شعله می افروخت دوخت

–شب بخیر لرد نولان

صدای عشوه‌گر و وسوسه آمیزی او را به خودش آورد، سر چرخاند و آن انتها یکی از کنیزها را دید که لب تخت نشسته و با نوارهای بلند گیسوان سیاهش ور می رود

نولان– اینجایی؟

نفسش را آرام بیرون دادو پشتش را از در برداشت، درحالی که با تمأنینه بسوی میز کارش می رفت کنیز گفت:

–البته، منم باید افتخار امشب رو به سرورم تبریک میگفتم

حتی اسم آنها را هم نمیدانست، اسم هیچیک از آن سه کنیز را. گرچه از این عطش جنون آمیز که چیزی کم از یک بیماری لاعلاج نداشت متنفر بود ولی گاهی که پریشانی بر او غالب میشد بخاطر وجود این کنیزها ممنون بود!

مهر و حکم را روی میز کارش گذاشت و همانطور که کتش را از تن در می آورد پرسید:

نولان– اون دوتا کجان؟

اکثر مواقع هرسه باهم می آمدند، همیشه هم مشتاق و داغ بودند. از این بی‌شرمی آنها بیزار بود، اینکه چطور دوره‌اش می کردند و از او غرق لذت میشدند، اوایل برایش مثل یک شوک بود که چگونه زنانی میتوانند تا این حد خود را بی ارزش کنند ولی بعد دیگر عادت کرد. آنها خودشان میخواستند وسیله‌ی تفریح مردان باشند، ازینکار لذت میبردند و حتی یکبار هم نشده بود که نسبت به نزدیکی با او تردید و اکراه داشته باشند

-دچار سرماخوردگی شدن، از همدیگه گرفتن. خوب شد که من حواسم به خودم بود

از لب تخت بلند شد و آهسته به سوی او قدم برداشت، لباسش بدون آستین بود و یقه‌ی بازش سینه‌ی بلوری درشتش را نشان میداد، قدم که برمیداشت چاک دامنش تا بالای ران سفیدش باز می شد و موهای سیاه پرپشتش را که تا روی کمرش می رسید دلبرانه تاب میداد. معلوم بود که چند سالی از نولان بزرگتر است ولی این چیزی از زیبایی و عشوه‌گری اش کم نمی کرد. تقریباً هم قد نولان بود، به او نزدیک شدو بازوهای سفیدش را دور گردن او انداخت، چشم‌های درشت سیاهش را به او دوخت و لب خونینش به لبخند باز شد، نفس گرمش را با حرارت بیرون میداد تا به صورت نولان بخوردو بیشتر وسوسه‌اش کند. لب سرخش را به دندان گزید و با لحنی نرم و اغواگرانه گفت:

–برای یاغی‌گری آماده‌ای نولان؟... امشب برای من وحشی شو...

تن داغش را نرم به سینه‌ی نولان چسباندو ذره ذره به لبهای او نزدیک شد. عطش او هنوز افسارگسیخته نبود، هنوز تا زمان هار شدنش فاصله داشت ولی خودش هم میخواست با این کنیز همراه شود. چون سامیکا و البته پدر و برادرش در قصر بودند احساس نگرانی میکرد. میترسید کنترل از کف بدهد و عاقبت سراغ سامیکا برود، به همین خاطر بهتر بود تا کار به آنجا نرسیده خود را آرام کند. این پیشگیری لازم بنظر می رسید!

لبش را به لب کنیزش بند کردو دستانش را دور کمر او فرستاد، تنش را بیشتر به خود فشرد، بوی عطرش تمام مشام او را پر کرده بود و تازه مشتش را به باسن برجسته‌ی او رسانده بود که دستگیره‌ی در چرخید! هیچکس در هم نزده بود،

بدون اینکه اجازه‌ای برای ورود گرفته شود لای در باز شدو سامیکا درحالی که پشت سرش در سالن را می پایید وارد اتاق او شد!

افتضاحی به بار آمد! تنها ظرف چند لحظه، شاید چیزی حدود دو ثانیه، نولان و کنیزش متحیرانه از یکدیگر جدا شدند و سامیکا از شدت شوک دیدن این منظره جوری از پشت به دیوار چسبید انگار با چیز ماوراءالطبیعه مواجه شده !

سکوت سنگینی پدید آمد، او و کنیز به سامیکا زل زده بودند و سامیکا با وحشت‌زدگی به آنها! حتی نمیدانستند چه واکنشی نشان دهند، صدای تپش قلب خود را می شنیدند، سینه‌ی سامیکا از ورود و خروج نفس نوسان یافت، مثل کسی که مغزش جز فرار به هیچ چیز دیگری قد نداده سوی در چرخید، قدم سریعی بسمت چهارچوب برداشت و پیش از اینکه خارج شود همانجا متوقف شد! تند نفس می کشید، پشت به نولان و نگاهش به کف سالن بود، تازه داشت تجزیه و تحلیل میکرد که چه رخ داده، تنها چند لحظه طول کشید تا یک طوفان تندری درونش رخ دهد و اینبار وقتی دوباره بسمت آنها چرخید چشمهایش مثل یک ماده گرگ وحشی بود !

سامیکا– چه غلطی میکنین؟؟

درمقابل خشم و انزجار سامیکا، حتی نولان هم ناخواسته مضطرب شده بود! نفسی بیرون دادو گفت:

نولان– میکا یه لحظه به من گوش بده...

نگاه سامیکا مثل خنجر به صورت مضطرب کنیز تیغ می کشید، سرشانه‌هایش لرزید و دندان‌هایش را برهم فشرد!

سامیکا– تو فاحشه‌ی کثیف !

اصلا توجه نکرد که نولان چه گفته، انگار گوشش نمی شنید و چشمش جز کنیز هیچکس و هیچ چیز را نمیدید! اصلا انتظار چنین واکنشی را از سامیکایی که چند ساعت پیش با ظرافت یک پریزاد در مجلس می رقصید نداشت ولی با کمال حیرت او با قدم‌های تند و خشمناک به کنیز هجوم آورد! به موهای بلندش چنگ انداخت و از آنجایی که قدش کوتاه‌تر بود او را خصمانه بسمت خود پایین کشید

کنیز وحشت کردو از درد ریشه‌ی موهایش آه بلندی کشید–...آاااه!...اه خانوم...!!

او را با کوبش بی‌رحمانه‌ای به زمین انداخت، کنیز چهاردستو پا کف اتاق افتاد و سامیکا وحشیانه لگدی به پهلویش زد! پناه برخدا! انگار نه انگار یک بانوی نجیب زاده بود! بمحض اینکه کنیز سربلند کرد و خواست برخیزد سامیکا رسماً با او دست به گریبان شد!

سامیکا– میکشمت !!

سیلی محکمی به گوش کنیز زدو او را به عقب هل داد که زمین بیندازد، نولان سوی آنها خم شد، بازوی سامیکا را گرفت و با تحیری که دست کم از کنیز نداشت گفت– سامیکا چیکار میکنی؟!

هنوز هیچ توجهی به نولان نداشت، حتی دست‌هایش هم چه پر زور بود اصلا اجازه نمیداد نولان او را عقب بکشد! کنیز ابتدا بخاطر نجیب زاده بودن سامیکا جرأت نمیکرد واکنش نشان دهد ولی بعد دید اوضاع خطرناک‌تر از این حرف‌هاست و سامیکا گویی به قصد کُشت به او حمله کرده از همین رو سعی کرد از خودش دفاع کند !

سامیکا– ..اون مال منه! شنیدی؟ آره شنیدی؟؟

گردن او را گرفته بود و وحشیانه به عقب و جلو تکان میداد، صورتش از خشم سرخ بود و اصلا نمیفهمید چکار میکند!

سامیکا- میکشمت!! جونتو میگیرم هرزه!

کنیز که بخاطر فشار گلویش به سرفه افتاده بود برای مقابله به مثل به موهای سامیکا چنگ انداخت و نالید– چیکار میکنی..ولم کن!!..ولم...

سامیکا با سماجت او را از پشت زمین زد ولی کنیز به واسطه‌ی جسه‌ی بزرگترش چرخید و خودش به رو آمد

کنیز– نولان! نولان لطفاً..!!

سامیکا بااینکه زیر بود چند مشت محکم بیرحمانه به شکم و سینه‌ی او زد و دوباره توانست غالب شود، تا کنیز خواست خود را عقب بکشدو بنشیند سامیکا به جلو خیز برداشت دو دستی به حلقومش چسبید

سامیکا– اسمشو نیار! خفه شو وگرنه زبونتو میبرم!!

گلوی او را در چنگ میفشردو محکم تکانش میداد:

سامیکا– به چه حقی به اسم صداش میکنی؟؟

کنیز داشت کبود میشد و تقلا میکرد، نولان دیگر نتوانست تماشاگر باشد، خم شدو کمر سامیکا را گرفت که با خشونت هم شده جدایش کند، همانموقع بود که ماروین هم در آستانه‌ی در ظاهر شدو بعد شتابزده به سوی آنان آمد

ماروین– اینجا چه خبره؟؟

نولان کمر او را گرفته بودو ماروین هم بلافاصله مقابلشان زانو زد تا گره مشت‌های او را از گردن کنیز باز کند، کنیز به محض رها شدن شروع کرد به صرفه و نفس زدن، کشان کشان خود را به کناری کشید ولی سامیکا همچنان مثل دیوانگان خود را بسمت او می کشید. حتی برایش اهمیت نداشت که حلقه‌ی تنگ بازوی نولان به او صدمه بزند، بی رحمانه تقلا میکرد که هرطور شده از چنگش رها شودو دوباره حمله را از سر بگیرد

سامیکا– ولم کن! ولم کـن...!!

کنیز پریشان و بهم ریخته، درحالی که می گریست و تمام گریبانش ملتهب و اثر چنگ و مشت بود به اینطرف و آنطرف دست انداخت بلند شد، وقتی بسمت در خروجی گریخت دست و پا زدن سامیکا بیشتر شد. به هر دری میزد که از بند نولان بیرون بیاید!

سامیکا–..گفتم ولم کن!! من اینو میکشم..!

بسمت نولان چرخید، موهایش را کشیدو یک سیلی محکم بصورتش زد! جوری وحشی‌گری کرد که نولان ناخواسته گره بازویش را گشود، و سامیکا بلافاصله مثل تیر از چله رها شد و جنون‌آمیزتر از یک سگ هار بدنبال کنیز از اتاق بیرون دوید! ماروین تنها چند قدم عقب‌تر از سامیکا او را دنبال میکرد، دستش دراز بود تا بالاخره یکجا او را بگیرد، از جایی که نولان به زانو نشسته بود دیگر نتوانست آنها را ببیند. قلبش درست زیر گلویش دیوانه‌وار می تپیدو به خودش ناسزا می فرستاد!

عصبی و کلافه دستی بر موهای خود کشید و درحالی که برمیخاست نفس‌هایش را مرتب کرد، نمیخواست بیرون برود، میدانست وقتی سامیکا برگردد اینبار نوبت اوست! شاید ظاهر قضیه برای یک زن نجیب زاده غیرقابل قبول بنظر می رسید ولی این همان سامیکایی بود که می‌بایست باشد! همانی که نولان تا شش سال پیش می شناخت، او حتی یک ذره هم عوض نشده بود! آرام و معصوم بنظر می رسید اما به وقتش هیچ هراسی از سرکشی و فریاد زدن احساسش نداشت، همچنان که اکنون به برادرش، پدرش و یک قصر فهماند نولان را متعلق به خودش میداند!

دست چپش را به کمرش زدو دست راستش را در ریشه‌ی موهایش فرو برد، بسمت پنجره چرخید، به پرده ها زل زده و منتظر شنیدن صدای فریادو ناسزا بود. انتظار داشت سر و صدای بدی به راه بیفتد ولی اینطور نشدو این نشان میداد ماروین به موقع سامیکا را کنترل کرده، بااینحال چند لحظه بعد صدای قدم‌های تندو خشمناک و دخترک را شنید که شتابزده به اتاق برمی گشت. دست از موهای خود در آوردو سوی در چرخید، سامیکا با موهای آشفته، اخم‌های درهم و چشم‌های اشکالود مستقیم بسمت او می آمد نگاهش از تنفر لبریز بود. میدانست که چقدر قلب سامیکا را شکسته، از

همین رو حتی نتوانست کلامی بگوید و خود را توجیه کند، فقط همانجا ایستادو دخترک هم هیچ رحمی نکرد! بی وقفه به او سیلی زد، به سر و گردنش مشت کوبید، حتی آنقدر محکم ضربه میزد که قطعا بعداً دستهای خودش هم درد می گرفت، اشکهایش همواره روان بود و گویی روی پریشان حالی خود تسلط نداشت تااینکه پشت سرش ماروین دوباره برگشت، بدون لحظه‌ای وقفه جلوی نولان ایستادو مقابل سامیکا درآمد

ماروین– بس کن میکا! عقلتو از دست دادی؟؟

این را با خشونت گفت و خواهرش را کمی به عقب هل داد، سامیکا با حرص و دیوانگی داد کشید:

سامیکا– اون زن اینجا چیکار میکرد؟؟..

ماروین دست راست خود را برای ساکت کردن او بالا آوردو بالحنی تهدیدآمیز گفت:

ماروین– به تو هیچ ربطی نداره! مسائل خصوصی نولان به خودش مربوطه !

سامیکا مشت‌هایش را گره کردو درحالی که دیگر از این خودداری شش ساله به تنگ آمده بود با حرص گفت– چرا؟؟ چرا به من ربطی نداره؟؟

ماروین به خواهرش نزدیک شد، بازوی او را گرفت تا کنترلش کندو سپس با جدیت گفت– برگرد تو اتاقت سامیکا، بذار این موضوعو بین خودمون سه نفر نگه دارم. به نفع هیچکس نیست که به گوش بابا برسه

سامیکا برای لحظاتی به چشمان جدی برادرش نگریست، چانه‌اش لرزید و درحالی که با بغض خفه کننده‌ای درگیر بود بازویش را با خشونت از چنگ او درآورد، قدمی به عقب برداشت و همانطور که صدایش زیر بغض سنگینش درحال خفه شدن بود گفت:

سامیکا– از همتون متنفرم! همتون!

چشمهای اشکالودش را بین ماروین و نولان چرخاندو سپس دلشکسته و اندوهگین از اتاق خارج شد. پس از رفتنش چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، ماروین نفسش را با کلافگی بیرون دادو روی مبلی که نزدیکی‌اش بود نشست

نولان– واقعا چرا؟

نتوانست بیشتر از این ساکت بماند، درحالی که چند قدم دورتر از مبلمان ایستاده بود به ماروین زل زد

نولان– چرا به اون ربطی نداره؟

خودش هم به تنگ آمده بود! سکوت تا کی؟ بالاخره باید تکلیفش را روشن میکرد! ماروین نگاه سنگینی به او انداخت و گفت– نولان!

قصد نداشت با ماروین مشاجره کند، فقط میخواست حرف بزند از همین رو بدون اینکه لحنش را برای او تند کند سمجات ورزید:

نولان– میخوامش ماروین !

نگاهش با نگاه ماروین تلاقی کرد، تاکنون اینقدر رک و بی پرده دراینباره با او حرف نزده بود

نولان– هربلایی سرم بیاری بازم همینو میگم، چرا مانع ازدواجمون میشید؟

جای ضربه‌های سامیکا روی صورت و گردنش ملتهب بودو درد میکرد، ماروین با کلافگی نگاهش را از او گرفت و زیرلب گفت–...ای خدا

نولان قدم برداشت و به آنسوی اتاق رفت، در را بست و سپس بسوی ماروین آمد، بدون اینکه بنشیند مقابل او ایستادو گفت:

نولان– من یه حیوون نیستم... اونجوری که تو و عمو هکتور فکر میکنید نیستم!

ماروین کلافه و عصبی، برای اینکه با او رودر رو نشود و بر عصبانیتش نیفزاید از جا بلند شد و در حالی که بسوی یکی از پنجره‌ها می رفت گفت:

ماروین– جداً به خیالت میدونی ما به چی فکر می کنیم؟

دستانش را به کمرش زده و پشت به نولان بیهوده به پرده‌ی زمخت پنجره می نگریست

نولان– این مرضی که به جون منه... که بخاطرش عمو هکتور منو از دخترش دور کردو اون کنیزارو فرستاد. برای همینه مگه نه؟

هرچقدر هم در این مدت شرم و حیا نگذاشته بود در اینباره حرف بزند دیگر کافی بود، خودش هم میدانست که دیر یا زود باید با این موضوع مواجه شود:

نولان– اوایل واقعا هار میشدم انکار نمیکنم ولی الان... الان دیگه اونجوری نیستم..

با قدم‌هایی آهسته به ماروین نزدیک میشد و قصد داشت که قانعش کند:

نولان– بهش صدمه نمیزنم ماروین.. من اونو دوست دارم!

اعتراف‌های خطرناکی بود، هرلحظه امکان داشت ماروین واکنش تندی نشان دهد ولی بالاخره باید حرفهایش را میزد. اتفاقا خدا را شاکر بود درحال صحبت با ماروین است نه هکتور!

نولان– اصلا مگه تو این مدت به کنیزا آسیبی رسوندم؟ چه برسه به کسی که بهش علاقه دارم و برام مهمه!

در دو قدمی ماروین ایستاده بود که او بسویش چرخید و با اخم گفت– اینی که داری دربارش مزخرف میگی خواهرمه! اصلا میفهمی؟

نولان شانه‌اش را به بالا مایل کردو با لحنی حق به جانب جواب داد– برادر منم هستی دیگه نه؟ به تو نگم با کی باید دربارش حرف بزنم؟ نمیخوای هوای برادر کوچیکتو داشته باشی؟

ماروین پلکهایش را برهم فشردو کلافه و ناچار گفت– این موضوع از خواست و اراده‌ی من خارجه نولان!

نولان اصرار ورزید– ولی تو میتونی عمو هکتور رو قانع کنی! من روم نمیشه اینچیزا رو به مامان بگم، درباره‌ی مشکلی که دارم... اولین باره دارم باهات حرف میزنم چون دیگه راهی برام نمونده! شیش ساله کنارمی یعنی هنوز مطمئن نشدی هیولا نیستم؟

ماروین از او رو گرفت و بسمت پنجره چرخید، پرده را با خشونت کنار زدو به بیرون چشم دوخت، کاملا معلوم که تلاش میکند خود را آرام نگاه دارد:

نولان– روزی که عمو هکتور از خونه بیرونم کرد، مامان بهم گفت برای درک دلیل کارشون هنوز کوچیکم. بعد که فهمیدم چه مشکلی دارم بهشون حق دادم که چرا اینکارو کردن... خودمم از خودم ترسیده بودم، از این جنون، این عطش لعنتی... طول کشید تا مطمئن بشم که قرار نیست به کسی صدمه بزنم، قرار نیست یه حیوون باشم

چند لحظه سکوت کردو منتظر ماند، ماروین هنوز زل زدن به پنجره را به صحبت با او ترجیح میداد

نولان– هنوز اونقدر بزرگ نشدم که رک درباره‌ش حرف بزنیم ماروین؟ یعنی چون این مشکلو دارم... هیچ وقت نباید ازدواج کنم؟... باید... شاهد ازدواج زنی که عاشقشم باشم و بازم درک کنم؟ ..

بیشتر سماجت ورزید، جلو آمده و کنار ماروین ایستاد، به نیمرخش نگریست و ادامه داد:

نولان– من میخوام خانواده تشکیل بدم، میخوام سامیکا کنارم باشه..

ماروین با اخم‌های درهم به او نگریست، شاکی و طلبکار جوری که با نگاهش فرمان به خفه شدن میداد. بااینحال نولان عقب نشینی نکردو اینبار جسورانه‌تر ادامه داد– اینجوری نگام نکن خب تو هم با خواهر من ازدواج کردی! یعنی باید بخاطرش طلبکار باشم؟

ماروین با ناباوری نگاهش را روی او تنگ کرد!

ماروین– ببین این نکبت چی میگه!

نولان از این حرف قصد توهین نداشت و به همین خاطر بلافاصله خود را توجیه کرد:

نولان– مگه چیز ناحقی میگم؟ باور دارم که تو خواهرمو خوشبخت کردی، میخوام تو هم باور کنی که من میتونم خواهرتو خوشبخت کنم!

ماروین کاملا بسوی او چرخید و بالحنی قاطع و تمام کننده گفت– تمومش کن نولان! اینقدر با اعصاب من ور نرو! چیزایی هست که مامان و بابا باید بهت بگن، منم فکر میکنم تو دیگه به قدر کافی برای دونستن سرنوشتت بزرگ شدی

نولان لب زد ولی پیش از اینکه کلامی بگوید ماروین با صدایی بلندتر او را خاموش کرد:

ماروین– فقط، الان دیگه دست از سر من بردار! همه‌مون خسته و کلافه‌ایم، بذار این شب لعنتی به صبح برسه. بقیه‌شو بذار برای فردا!

برای چند لحظه به چشمهای تیره‌ی ماروین که زیر اخمش تنگ شده بود نگریست و سپس مأیوسانه سرش را پایین گرفت. دلش پیش سامیکا بود، کاش میتوانست با او حرف بزند، قطعا اکنون در حال افتضاحی بود و داشت گریه میکرد. بااینحال بیش از این اصرار کردن سودی نداشت، همین حالا هم ماروین بیشتر از آستانه‌ی تحملش صبر کرده بود به همین خاطر باید حرف زدن درباره‌ی خواهر او را کنار می گذاشت. نفس عمیقی کشید و اهسته به سمت دیگری قدم برداشت، جای ضربه‌های سامیکا درد میکرد به همین خاطر سوی آینه رفت تا نگاهی به سر و وضع خود بیندازد، همان موقع بود که با کمال تأسف یادش آمد چه قولی به مریدا داده! آهی کشید پلک برهم فشرد، همان میانه‌ی راه ایستادو سپس باحالتی معذب بسوی ماروین چرخید

نولان– داداش

میدانست ماروین هرکجای خشمش که باشد با شنیدن این کلمه کمی نرم خواهد شد. آنلحظه جوابی به نولان نداد ولی دستی بر موهای خود کشید و بعد از بازوی راست به دیوار تکیه زد تا بتواند به او نگاه کند

نولان– یچیزی‌یم هست که من باید درباره‌ش باهات حرف بزنم، میدونم وقت مناسبی نیست ولی به مریدا قول دادم

رنگ نگاه ماروین بلافاصله عوض شد و حالتی گرفت که انگار به موضوع منفوری اشاره شده :

ماروین– مریدا؟

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و جوری که معلوم بود میخواهد از این بحث فرار کند سوی در خروجی قدم برداشت:

ماروین– اصلا حتی شروعشم نکن!

کاملا میشد فهمید که ماروین از همه چیز خبر دارد، پیشکارانش به گوشش رسانده بودند در قصر چه خبر است، اصلا موضوع فرد مناسب برای ازدواج با شاهزاده مریدا از مدتها پیش مطرح بود و همیشه هم نام ماروین در میان اشخاص پیشنهادی وجود داشت. موضوع جدیدی نبود ولی حالا در هجده سالگی شاهزاده خانوم داشت رنگ جدی‌تری به خودش می گرفت

نولان– ماروین!

پشت سر ماروین از اتاق خارج شد و دنبالش به راه افتاد، نمیتوانست راحت عقب نشینی کند او به مریدا قول داده بود تلاشش را بکند!

ماروین– اگه زود بچه دار میشدم الان بچم همسن اون بود!

طبق انتظار، اختلاف سنی اولین بهانه‌ی او بود! درحالی که با یک قدم فاصله ماروین را دنبال میکرد گفت:

نولان– یجوری میگی انگار یه پیرمردی! تو همش ۳۰ سالته!

به اتاق ماروین که رسیدند او در را گشود و بدون اینکه به نولان تعارفی بزند وارد شد، حتی بدش نمی آمد در را به روی او ببندد ولی نولان سماجت ورزید و پشت سرش داخل رفت. در همان آستانه‌ی ورود پیش از اینکه کلام جدیدی بینشان رد و بدل شود هکتور را دیدند که آنسوی اتاق مقابل میزکار ماروین استاده و اوراقی را بررسی می کند!

ماروین– اینجایی؟

میشد گفت هردو خشکشان زده بود! اتاق ماروین و نولان نزدیک هم بود، اگر هکتور آنجا حضور داشت آیا متوجه جنجالی که سامیکا به پا کرد نشده بود؟

هکتور– آره، اومدم اینارو ازت بگیرم دیدم نیستی. با خودم گفتم تا اینجام یه نگاهی بندازم و ببینم پسرام چیکار کردن

به اوراقی که در دست داشت اشاره کردو لبخند کمرنگی زد، بنظر نمی رسید که چیزی بداند!

هکتور– چیه؟

داشت به نگاه خیره‌ی آن‌دو شک میکرد، ماروین خودش را جمع و جور کردو همانطور که حالتی عادی به خود می گرفت پرسید:

ماروین– هیچی... تازه اومدی؟

درحالی که نولان و ماروین هنوز لباس‌های رسمی ضیافت را به تن داشتند هکتور لباس‌های خود را عوض کرده بود و ردای ابریشمی جلوباز بلندی هم بردوش داشت:

هکتور– همین الان. چطور مگه؟

ماروین باحالتی عادی قدم برداشت و جواب داد–هیچی! فکر میکردم خوابی انتظارشو نداشتم

حالا که اوضاع مرتب بنظر می رسید نولان هم نفس راحتی کشیدو همراه ماروین پیش رفت. هکتور نیز دوباره به گزارشاتی که در دست داشت نگریست و گفت– کار عقب مونده دارین که باهم اومدین؟

نولان با نگاهش ماروین را که بسمت شومینه‌ی فروزان اتاق می رفت دنبال کردو سپس با تردید گفت:

نولان– چی بگم... مریدا ازم خواست که باهاش حرف بزنم

ماروین که تازه به جلوی شومینه رسیده بود نگاه چپی به نولان انداخت

نولان– ولی حتی نمیخواد گوش بده

هکتور نگاهش را از اوراق گرفت و چشمهایش را روی نولان باریک کرد:

هکتور– مریدا شخصاً ازت خواست؟

به مبلمان میانی اتاق که مخمل قرمز تیره، پشتی بلند و دسته‌های طلایی داشت رسید، روی مبلی تک نفره نشست و خطاب به هکتور جواب داد:

نولان– اره، بدجوری تحت فشاره. خصوصاً که پادشاه اصرار داره یکی از برادراشو انتخاب کنه، درواقع تنها راه نجاتش ماروین

ماروین که سمت راست نیم دایره‌ی مبلمان رو به شومینه ایستاده بود پوزخندی عصبی زدو گفت:

ماروین– نجات! انگار قراره گردنشو بزنن!

نولان باحالتی که نشان دهد انتظار اینهمه بی‌رحمی را از او ندارد گفت– سخته دیگه ماروین! تو نمیدونی ولی ما از بچگی همبازی هم بودیم، اونا واقعا باهم مثل خواهر و برادرن

ماروین دستانش را به کمرش زدو از مقابل شومینه چرخید، نگاه تندی به او انداخت و گفت– خب اینارو چرا به من میگی؟ مگه قسم خوردم که همش حلال مشکلات دیگران باشم؟

پیش از اینکه نولان جوابی بدهد هکتور گفت– خودت چی؟

با تمأنینه قدم برمیداشت سوی آنها می آمد، نگاهش هم همواره بر ماروین بود:

هکتور– تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟

ماروین با کلافگی گفت– چجوری؟ مگه من مشکلی دارم؟

نگاهش با قدم‌های پدرش همراه میشد، هکتور جلو آمدو آنجایی که نولان نشسته بود درست بالای سرش ایستاد

ماروین– مگه تاحالا گلایه کردم؟

هکتور بالحنی آرام و پدرانه، که تماماً در پی مصلحت طلبی فرزندش بود گفت– داری سخت میگیری! از این گارد بیا بیرون و یکم فکر کن، تو دیگه ۳۱ سالته تا کی میخوای تنها بمونی؟

حالا نگاه نولان و هکتور روی ماروین بود، هریک گوشه‌ای از بحث را می گرفتند تا راه بهانه‌جویی برای ماروین باقی نماند

هکتور– از مرگ همسرت سیزده سال گذشته، عزاداری کافی نیست؟ با کی داری لج میکنی؟

نولان– ماروین خودخواه نباش، این کشور بهت نیاز داره

ماروین بلافاصله بالحنی حق به جانب گفت– بچه نیستم که لج کنم، درضمن خیالم راحته که سالهاست دارم به هرطریق ممکن برای مردم کشورم زحمت میکشم

نولان پشتش را از مبل برداشت به جلو مایل شد، بر حرفش اصرار ورزید و گفت– دوستامون چی؟ تو این شرایط درخواست کمک اونا رو نادیده میگیری؟ انصافت کجاست؟

ماروین بیش از این اصرار آنها را تحمل نکردو با صدایی خشمگین و بلند گفت– انصاف شما کجاست؟!

هکتور و نولان خاموش شدند! ماروین تند نفس می کشید و با تنفر نگاهشان میکرد، جوری که انگار با دشمنانش مواجه شده. به تنگ آمده بود و این را از اخم‌های درهم و پرده‌ی اشک درون چشمانش میشد دید، حتی خشم هم باعث نشده بود بتواند بغض خود را فروبخورد. برای لحظاتی نگاه لبریز از غم و خشمش روی آنها بودو سپس گفت:

ماروین– الانم بیشتر از حد خودم دردو رنج دارم، دست از سرم بردارید!

سنگینی نگاه خیره‌ی هکتور و نولان را تحمل نکرد، دوباره بسمت شعله‌ها چرخید و چند نفس عمیق کشید. دیگر برای لحظاتی طولانی هیچیک نتوانستند چیزی بگویند، بغض ماروین به قلبشان فشار می آوردو اجازه نمیداد بیشتر اصرار کنند. کمی بعد هکتور خطاب به پسرش گفت:

هکتور– اره تو دیگه بچه نیستی پسرم، اگه بهت اصرار میکنم از روی دلسوزی پدرانه‌ست. اما به خودم اجازه نمیدم نظرمو بهت تحمیل کنم

ماروین درسکوت شنونده بود و حتی بسوی پدرش هم برنگشت:

هکتور– درنهایت تصمیم گیرنده خودتی، منم در هر شرایطی ازت حمایت میکنم

پس از بیان این جملات دیگر منتظر پاسخ نماندو بی سرو صدا بسمت در خروجی رفت. همچنان که نولان به ماروین می نگریست صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنیده شد. لحظاتی در سکوت گذشت و فقط صدای ترق تروق هیمه‌ی آتش به گوش می رسید، بالاخره ماروین نفس عمیقی کشید و آهسته بسمت میز کارش قدم برداشت، سعی داشت عادی بنظر برسد تا قلب شکسته‌اش را مخفی کند. نولان نیز از جا برخاست و با فاصله به دنبالش رفت، ماروین نگاهی به میز کار خود انداخت، اوراقی را جا به جا کردو گفت:

ماروین– اینارو جا گذاشت

سعی داشت عادی بنظر برسد و باز هم خودش را با کار سرگرم کند، نولان که پشت سرش ایستاده بود دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و کمی فشرد

نولان– متاسفم

ماروین آهسته جواب داد– مهم نیست

معلوم بود که از او دلخور شده، حتی برنمی گشت که نگاهش کند. دستش را از شانه‌ی او پایین آوردو گفت:

نولان– چیزایی که درباره‌ی اون سه تا و مصلحت کشور گفتم.. بهانه بود. تو از همشون برام مهمتری

ماروین نمیتوانست برای همیشه پشت به او بایستد، به همین خاطر چرخید و وقتی به نولان نگریست نگاهش مثل قبل آرام بود

نولان– فقط دنبال راهی بودم که قانعت کنم از لاک تنهایی دربیای

ماروین بالحنی آرام ولی در عین حال قاطع که جای تردید نمی گذاشت گفت– من اینجوری راحت‌ترم نولان

نولان سرش را تکان دادو کمی مکث کرد، سپس دوباره به چشمهای ماروین نگریست و پرسید– فکر نمیکنی اگه به خودت یه فرصت بدی، ممکنه نظرت عوض بشه؟

ماروین– منو ببین

نولان همچنان به نگاه آرام مردانه‌ی او می نگریست که هیچ تردیدی در خود نداشت

ماروین– توی ظاهرم یه دختر دم بخت میبنی که برای همه چیز شک داره و میخواد ناز کنه؟

قطعا اینطور نبود، ماروین حتی ذره‌ای از گارد خود عقب نشینی نمیکرد. چه خشمگین بود و چه آرام فرقی نداشت، او همیشه در اینباره با قاطعیت حرف میزد

ماروین– نمیتونم نولان، نمیتونم هیچ زن دیگه‌ای رو به زندگیم راه بدم

نگاهش را از نولان برداشت و همانطور که از کنارش می گذشت ادامه داد:

ماروین– مریدا زیباست، جوان و با طراوته، یه شاهزاده‌ست وارث تاج و تخت پادشاهه، اینارو انکار نمیکنم و واقعا براش آرزوی خوشبختی دارم. ولی من اون مردی نیستم که بتونه خوشبختش کنه

نولان همانجا که ایستاده بود چرخید و با نگاهش او را دنبال کرد:

نولان– چرا؟

ماروین در نیمه‌ی راه ایستاد و درحالی که پشتش به نولان بود نفسش را با کلافگی بیرون داد، مکث کوتاهی کردو سپس بسمت نولان چرخید

ماروین– حقیقت اینه که هیچکدوم این زنارو در حدی نمیدونم که تو جایگاه لارا قرار بدم

نولان پوزخند کمرنگی زدو دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

نولان– مرد با تواضع ما اینقدر مغرور شده؟

ماروین مصررانه ادامه داد– هرچی میخوای اسمشو بزار، ولی بعد از لارا دیگه هیچ زنی برام جلوِه نداره

باحالت معناداری به ماروین نگاه میکرد، نمیتوانست این پوزخند را از چهره‌ی خود دور کند، آنقدر در سکوت به ماروین زل زد که اخر اخم‌های او را درهم برد

ماروین– خنده داره؟

البته که خنده داشت، او نمیتوانست نولان را با این بهانه‌ها خام کند. در سیزده سال گذشته ماروین حتی بندرت با زنی هم کلام شده بود چه رسد به اینکه آنها را با لارا بسنجد یا درموردشان فکر کند !

نولان– تو اصلا دیگه حتی به زنای دورو برت نگاهم نمیکنی، از کجا میفهمی که در حد لارا هستن یا نه؟

ماروین بدون اینکه از موضع خود کوتاه بیاید گفت– ازت انتظار ندارم که درک کنی، تو چیز زیادی از لارا یادت نیست

هنوز فرصت نکرده بود جوابی به ماروین بدهد که کسی چند مرتبه در زد و صدای پیشکار به گوش رسید:

-سرورم؟

ماروین نگاهش را با چشم غره از نولان گرفت و سوی در چرخید:

ماروین– بیا تو

پیشکار در را گشود و در چهارچوب ایستاد، بسوی آنها ادای احترام کردو سپس خطاب به ماروین گفت– عذرمیخوام سرورم، شاهزاده مریدا خواستن که در مسیر برگشت به نوادا همراهی‌شون کنید

ماروین با تعجبی آمیخته به بدبینی پرسید– مگه پادشاه هنوز نرفتن؟!

پیشکار جواب داد– بله رفتن، ولی کالسکه‌ی شاهزاده مریدا کمی تأخیر داشت. گویا پسران رئیس تائوس هم همراه ایشون هستن

ماروین لحظه‌ای مکث کردو سپس با بی میلی گفت– خیله خب، بگو الان میام

پیشکار بار دیگر ادای احترام گذاشت سپس خارج شد، پس از رفتنش ماروین با کلافگی دستی بر موهای خود کشید و نفسش را بیرون داد:

ماروین– همینو کم داشتم

مریدا به نولان گفته بود که میخواهد شخصاً با ماروین حرف بزند، اما حالا با وجود اینهمه کلافگی که در ماروین میدید بعید میدانست ملاقات با مریدا به صلاح باشد!

نولان– امیدوارم قصد نداشته باشی با ولیعهد کشورت دعوا کنی!

ماروین سرتکان دادو با حرص گفت– چراکه نه؟ شاید شانس آوردم و تبعید شدم به یه جای دور. اینجوری از شر همتون خلاص میشم

نولان بسمت ماروین قدم برداشت و درهمین حین گفت– الان دیگه فهمیدم نظرت عوض نمیشه، تو عصبی هستی بذار من بجات برم با مریدا حرف بزنم. اون حال خوشی نداره باهاش تندی نکن

ماروین نگاه قاطع و تمام کننده‌ای به او انداخت و گفت– نه، اتفاقا خودم باید برم که تکلیف این قضیه رو روشن کنم. دیگه خسته شدم از اینهمه پچ پچ و اشاره و پیغام که اشراف زاده ها از قصر برام میارن

سپس از همان میانه‌ی اتاق که ایستاده بود اشاره‌ای به میز کارش کردو گفت:

ماروین– فقط تو باقی مونده‌ی اون گزارشات رو ببر به پدر بده، بهش بگو رفتم نوادا تا با پادشاه و رئیس تائوس حرف بزنم، و فردا برمیگردم

بعد از اتمام حرفش دو لبه‌ی کتش را جلو کشید و با اخم‌های درهم از اتاق خارج شد. نولان برای لحظاتی طولانی آنجا ایستاده و با افکار مغشوش خود درگیر بود، مریدا و تابین و میروتاش دوستان قدیمی او بودند، و ماروین برادرش، نمیدانست طرف کدام را بگیرد! زنی که ماروین درباره‌اش حرف میزد خواهر او بود! یقیناً اگر بی‌وفایی و بی‌احترامی نسبت به لارا روا میشد پیش از هرکسی به نولان برمیخورد! ولی علیرغم اینکه در این سیزده سال هیچگاه ندیده بود لوریانس و هکتور حرفی برای ازدواج مجدد به ماروین بزنند، حتی خود نولان هم حس میکرد این عزاداری دیگر زیادی طولانی شده!

روی نزدیکترین مبلی که پیدا کرد نشست و به فکر فرو رفت. او کاملا از قانع کردن ماروین مأیوس شده بود، از خودش می پرسید آیا اگر به این بیماری دچار نبود میتوانست مثل ماروین به عشقش وفادار بماند؟ اصلا علاقه‌ای که او نسبت به سامیکا داشت مثل علاقه‌ی ماروین به لارا عمیق بود؟

نیم ساعتی با مرور فکرهای مختلف می گذشت، دیگر داشت سردرد می گرفت که از جا بلند شد. با بی حالی و خستگی بسمت میز کار ماروین رفت و اوراقی را که او مرتب کرده بود برداشت. دیروقت بود ولی اطمینان داشت که هکتور هنوز نخوابیده، بیشتر از آنچه در ظاهرش نشان میداد فکرش درگیر آینده‌ی پسرش بود. گزارشات را دسته کردو از اتاق خارج شد، نگاهی به انسوی سالن انداخت، نمیدانست هکتور در کدام اتاق است به همین خاطر در مسیری فرضی قدم برداشت، به همانجایی می رفت که پیش از شروع ضیافت به دنبال هکتور و سامیکا رفته بودند. بین راه یکی از پیشکارانی که مسئول رسیدگی به امور میهمانان بود را دیدو متوقف کرد

نولان– اتاق لرد هکتور کجاست؟

پیشکار جوان که تاکنون سرش را پایین گرفته بود آنموقع به او نگریست و گفت– با ایشون کار دارید؟ چند دقیقه پیش از قصر رفتن

چیزی در سینه‌اش تکان خوردو تپش قلبش تند شد! برای لحظاتی فقط به پیشکار زل زده بود! سپس درحالی که می کوشید ظاهرش را عادی نگاه دارد پرسید– کجا رفتن؟

پیشکار جواب داد– به عیادت وزیر سابق جناب برتشیلد. گویا حال ایشون رو به وخامت میره و احتمالا تا چند روز دیگه از دنیا میرن

نولان که بشدت می کوشید هیجانش را پنهان کند پرسید– این ساعت از شب رفتن؟

پیشکار سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت– بله. همین پنج دقیقه‌ی پیش، چون نماینده‌ای از طرف جناب برتشیلد دنبالشون اومده بود

تپش قلبش مدام تندتر میشد، آب دهانش را قورت دادو صدایش را صاف کرد، نفس عمیقی کشید و خطاب به پیشکار گفت:

نولان– خیله خب، میتونی بری

پیشکار ادای احترام کردو سپس از مقابلش رد شد. مدتی گذشت و نولان همانطور آنجا ایستاده بود، به گوشه و کنار سالن و مشعل‌های فروزانش می نگریست، شعله‌ها حرارت او را بالاتر می بردند! ماروین به هوای اینکه پدرش در قصر حضور دارد رفته بود، و هکتور به هوای اینکه پسرش هنوز در قصر است! و اما اکنون سامیکا، اکنون سامیکا کاملاً در دسترس بنظر می رسید!

فقط ظرف چند ثانیه، عطشی که فراموش شده بود تمام و کمال برگشت، اینبار حتی یاغیانه‌تر از قبل! اوراق را در مشت فشرد، انگشتان دستش را لابه لای موهاش فرو برد و چند نفس عمیق کشید، این فکرها چه بود؟ نباید یکبار دیگر آن اشتباه را تکرار میکرد، نباید اجازه میداد این مرض بر او غالب شود. بعلاوه اکنون سامیکا از او عصبی بود، امکان نداشت روی خوش نشان دهد!... اما لااقل در این فرصتی که ایجاد شده بود میتوانست کمی با او حرف بزند، بد و بیراه‌هایش را بشنود و توضیح دهد که دردش چیست! عاقبت به قطعیت رسید، باید می رفت، میخواست با او حرف بزند بنابراین تردید را کنار گذاشت و بسوی اتاق سامیکا قدم برداشت...

بعد از اینکه به اتاق مورد نظر رسید برای لحظاتی طولانی ایستاده بود و فقط به طرح برجسته‌های مینیاتوری روی در نگاه میکرد، دو دل بود اما درنهایت تردید را کنار گذاشت چند مرتبه آرام با پشت دست در زد. چند ثانیه بعد دستگیره چرخید و در کمی باز شد، با دیدن سامیکا که از شکاف باریک در نگاهش میکرد تپش قلبش تندتر شد. هم شرمنده بود که سامیکا کنیز را در آغوش او دیده و هم بی تاب در آغوش گرفتن و بوسیدنش

سامیکا– چیه؟

انتظار نداشت نولان پشت در باشد، وقتی او را دید اخم کردو کمی رو گرفت

نولان– سلام... میخواستم باهات حرف...

سامیکا به او محل نگذاشت و تازه داشت در را می بست که نولان مانع شد. سماجت کردو در را هل داد، از چهارچوب گذشت، با خودش گفت الان است که سامیکا یکبار دیگر به گوشش سیلی بزند ولی دخترک اخم‌آلود به او پشت کردو به سوی دیگری قدم برداشت. اتاق فضای گرمی داشت و نور شعله‌های شومینه و مشعل‌ها بر اجسام تزئینی و مجسمه‌های طلایی دور و اطراف برق میزد، مبلمان مجللی روکش شده از مخملی تیره گرد شومینه چیده شده بودو پرده‌های بلند ابریشمی طرح‌دار سایه‌ای کِرم و طلایی از خود ساطع میکردند. سامیکا لباس قرمز زیبای مجلسش را دراورده و اکنون یک ردای سبک بنفش تیره به تن داشت، با فکر اینکه تنش زیر آن ردا برهنه است دل او ضعف رفت! در را بست و پشت سر سامیکا راه افتاد، مثل بیچاره ها به موهای خرمایی مواجی که روی کمرش تاب میخورد می نگریست

نولان– میکا

سامیکا جواب او را نداد، نولان که همچنان او را دنبال میکرد اصرار ورزید– میخوام باهات حرف بزنم!

از شومینه و مبلمان گذشتندو سامیکا همچنان به او محل نمیگذاشت

سامیکا– نمیتونم

نولان برای اینکه متوقفش کند بازوی راست او را گرفت:

نولان– یه لحظه صبر کن

سامیکا با تندی بازوی خود را عقب کشید و گفت– ولم کن! کارای مهمتری دارم!

نولان چند قدم سریع برداشت و اینبار جلوی او درامد تا مجبور شود بایستد:

نولان– چه کاری؟

سامیکا کمانی به ابرو دادو با حالتی آمیخته به تکبر و بی تفاتی گفت– میخوام برم بشاشم

نولان لب فرو بست، دخترک گستاخ!

نولان– این از من مهمتره؟

سامیکا بلافاصله با بی شرمی جواب داد– البته ک مهمتره!

چشم غره‌ای به نولان زدو از کنارش گذشت، او نیز همانجا ایستادو به دور شدن سامیکا نگریست

سامیکا- اصلا تو چجوری اومدی اینجا؟ ماروین بهت اجازه داد؟

درلحنش رگه‌هایی از تمسخر داشت، نولان آن را نادیده گرفت و جواب داد– ماروین رفته به نوادا، پدرتم... توی قصر نیست

سامیکا ایستاد، لحظه‌ای مکث کردو سپس طلبکارانه بسوی او چرخید، حلقه‌ی چشمانش را گرد کردو بالحنی تند گفت– و تو هم از فرصت استفاده کردی و اومدی که...

نولان فوراً حرف او را برید و درحالی که دستانش را باحالتی تسلیم بالا آورده بود گفت– فقط اومدم باهات حرف بزنم!

مکثی نسبتاً طولانی ایجاد شد، سامیکا ده قدم دورتر ایستاده بود و با اخم نگاهش میکرد. دیگر آرایشی روی صورت نداشت و پلکهایش بخاطر آن گریه‌ی شدید ملتهب و خسته بنظر می رسید

نولان– اینقدر با من تندی نکن، به اخمت عادت ندارم

دستانش را مأیوسانه پایین آوردو نفسش را آرام بیرون داد، چقدر دلش گرفته بود که سامیکا با تنفر نگاهش میکرد. چقدر دلش گرفته بود که کنترلی روی این اوضاع نداشت. چگونه باید به او میفهماند که مجبور بوده به کنیزها نزدیک شود؟ سامیکا اکنون او را بچشم یک خائن میدید و نولان به او حق میداد، اما از طرفی اصلا طاقت مأیوس دیدنش را نداشت! سامیکایی که وقتی شش سال پیش همه مؤاخذه‌اش میکردند آغوش مهربانش را به روی او باز کردو دلیل محکمی شد که او به زانو درنیاید

نولان– چقدر دلتنگ اون شبی هستم که وقتی نزدیک‌ترین افراد زندگیم منو به چشم یه نمک‌نشناس عوضی می دیدن، وقتی خودمو تنها ترین آدم دنیا میدونستم... تو منو توی بغلت گرفتی و با دیدن زخم گوشه‌ی لبم بغض کردی

پشت پلکهایش داغ شد، مکث کردو وقتی اطمینان یافت بغضش را فروخورده ادامه داد:

نولان– نفهمیدی با قلبم چیکار کردی... یه دختر ۱۲ ساله برای کسی که تموم اعضای خانوادش زیر خاکن شد پشت و پناه.... شد خانواده

سامیکا چشم از او گرفت و به پایه‌ی میزی که سمت چپش بود نگریست، چهره‌اش بغض داشت ولی نمیتوانست دلشکستگی و عصبانیتش را نادیده بگیرد

سکوتی طولانی بینشان شکل گرفت، نولان سر به زیر انداخت و نگاهی به اوراق مچاله شده در دستش انداخت، تازه میخواست دربارهی اوراق حرف بزند تا شاید این جو سنگین مابینشان شکسته شود که سامیکا گفت– گوش کن نولان... سعی نکن با این حرفا و رفتارا خامم کنی، برگرد برو با سوگولیات خوش باش

همانطور که موهای خود را پشت گوش می فرستاد با حالتی کلافه و عصبی راه افتادو بدون اینکه به نولان نگاه کند از کنارش به آنسوی اتاق قدم برداشت، او نیز برگشت و درسکوت به رفتارهای سامیکا چشم دوخت

سامیکا– اصلا من نباید به اینجا می اومدم... به درک که تو لرد شدی !

نولان با تمأنینه بسمت او رفت و درحین حرکت آهسته گفت– هیچ عوض نشدی، لجوج و حاضرجواب

سامیکا به روی او اخم کردو با حرص جواب داد– ولی تو خیلی عوض شدی. من احمقم که مثل تو نشدمو بهت وفادار موندم..

انتهای بیان این جملات بااینکه اخم کرده بود صدایش از بغض لرزید و اشک به چشمهایش دوید، نولان که تا سه چهار قدمی او پیش آمده بود ایستادو مأیوسانه نگاهش کرد

نولان– اینجوری نگو

لحنش آمیخته به خواهش بود ولی بنظر نمی رسید که سامیکا اصلا شنیده باشد، اکنون مجالی یافته بود تا دل شکستگیاش را نشان دهد و گلایه کند

سامیکا– تو تموم این مدت داشتی به من خیانت میکردی، اونا همیشه باهات بودن... آره؟

چشمهایی که ساعتی پیش برای حمله به کنیز وحشی شده بودند اکنون معصوم و اشکالود به او می نگریستند، قطرات از روی گونهاش سُر میخوردو پایین می ریخت، حالش جوری بود که هیچ چارهای جز صادق بودن برای نولان نمی گذاشت:

نولان– آره...همیشه بودن

چانهی دخترک لرزید و شدت گرفتن گریه سینهاش را به نوسان انداخت، جوری دلشکسته و ماتم زده به نولان نگاه می نگریست که او را از خودش متنفر نیکرد

سامیکا–...هیچ وقت منو دوست نداشتی

نولان قدمی به سمت او برداشت و ملتمسانه گفت– لطفاً گریه نکن...

سامیکا یک قدم از او دور شدو با گریه گفت– این مدت همش منتظر بودم که تو دوباره منو از بابا خواستگاری کنی، فکر میکردم دوسم داری!... ولی تو داشتی اینجا با کنیزات خوش میگذروندی..

اشکهایش پیوسته جاری بود و قلب او را آتش میزد، هنوز با کینه از نولان فاصله می گرفت و نمیگذاشت او نزدیکش شود

سامیکا– منه احمقو بگو... چقدر از دلتنگی گریه کردم... گاهی به سرم میزد از خونه فرار کنم و بیام اینجا که فقط یه دقیقه ببینمت!...همش گرگا منو پیدا میکردن، دوباره توی قصر حبس میشدم...

پلکهایش را روی هم فشرد، حتی نمیدانست چه جوابی به گلایه‌های قلب شکسته‌ی سامیکا بدهد

سامیکا– من اونشب اومدم تو اتاقت چون فکر کردم تو هم حس منو داری، ولی از قرار معلوم چیزایی که اونشب بین ما گذشت برای تو فقط سرگرمی بود... فرقی‌یم نداشت من باشم یا یکی دیگه

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو برای اینکه مجالی برای حرف زدن بیابد گفت:

نولان– میکا اینطور قضاوتم نکن، تو جای من نیستی...

سامیکا حرف او را قطع کردو گفت– خوب میشد اگه منم با مردای دیگه رابطه داشتم؟

شنیدنش تلخ بود، دستش را بالا آوردو با کلافگی شقیقه‌اش را لمس کرد

نولان– این حرفو نزن! تو نمیدونی

سامیکا با حرص و کلافگی گفت– چی رو نمیدونم؟؟

لب زد ولی چیزی نگفت، چگونه میتوانست توضیح بدهد؟ چشمهای غصه‌دار و اشک‌الود سامیکا خیره به او منتظر شنیدن جواب بود!

سامیکا– بگو دیگه!

عاقبت نفسش را مأیوسانه بیرون دادو نگاهش را از سامیکا گرفت:

نولان– توضیحش راحت نیست... خودمم توجیه درستی پیدا نمیکنم

پشت‌سر سامیکا یک دست مبلمان چیده شده بود، برای اینکه از نگاه مستقیم او فرار کند ناخوداگاه بسوی مبل قدم برداشت. همچنان که او حرکت میکرد سامیکا با بغض و کینه درحال گلایه کردن بود:

سامیکا– داری بهونه میاری نولان! پس چطور برادرم سیزده ساله به زنش وفادار مونده؟! اونوقت تو حتی به منی که هنوز زنده‌م و روز و شب انتظارتو میکشم خیانت میکنی! اگه خودت جای من بودی همچین چیزی رو میبخشیدی؟

روی کاناپه نشست و اوراقی که در دستش مچاله شده بودند را رها کرد تا بیفتد، آرنجش را از روی پاهایش به بالا ستون کردو انگشتانش را لای ریشه‌ی موهایش فشرد، سردرد داشت بیچاره‌اش میکرد

سامیکا– مطمئنم که نمی بخشیدی! اصلا فراموش میکردی که سامیکایی تو زندگیت وجود داشته! هرچند بهم ثابت شد هیچ وقت تو قلبت جایی نداشتم

دیگر نتوانست ساکت بماند، سرش را بلند کردو بالحنی تلخ گفت– من یجور مریضی دارم

به صورت سامیکا نگاه نمیکرد، متوجه بود که او نزدیک مبل ایستاده و به نولان زل زده ولی ترجیح میداد جای صورت سامیکا به میز و شومینه و چیزهایی از همین دست نگاه کند

سامیکا– مریضی؟

این را پس از چند لحظه مکث پرسید، نولان سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو زمزمه کرد– آره ..

برای لحظاتی بینشان سکوت ایجاد شد، نولان هنوز به او نگاه نمیکرد، مردمک چشمهایش بی‌اختیار پایین‌تر ها را می کاوید

سامیکا– یعنی چی؟!

آهسته جلو می آمد، با تردید به نولان نگاه میکرد و در همین حین با کمی فاصله کنارش روی کاناپه نشست

نولان– یجور عطش... یجوری که اگه به موقع خاموشش نکنم دیوونه میشم، اونقدر غیر قابل مهار که ممکنه به هر زنی دور و برم بود حمله کنم

و باز هم سکوت. همچنان که نولان چشمش را به وسایل روبه رویش دوخته بود سامیکا بسوی او چرخیده و خیره نگاهش میکرد. چند لحظه بعد با لحنی آرام و پر تردید گفت:

سامیکا– نمیتونم باور کنم، چون من شیش سال پیش با یه هیولا روی تخت نبودم

نولان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت–اونموقع هنوز شروع نشده بود، چند روز بعد از اینکه اومدم رایولا برای اولین بار اتفاق افتاد

انتظار داشت که سامیکا به حرفهایش شک کند، به هرحال موضوعی که بیان میکرد یک چیز عادی نبود

نولان– باور نمیکنی؟

وقتی سکوت سامیکا طولانی شد عاقبت نولان نفس عمیقی کشید و به او نگریست. مژه‌های بلندش از خیسی اشک بهم چسبیده بودند، گریه نمیکرد ولی گونه‌هایش هنوز خیس بود. حتی در آن حال هم غنچه‌ی نرم لبهایش در چنین صورت شیرینی بوسه را فریاد میزد!

نولان– اون کنیزی که توی اتاقم دیدی، پدرت اون و دوتای دیگرو برای من فرستاد

حلقه‌ی چشمهای سامیکا از حیرت گرد شدو حتی میشد دید که رنگش هم کمی پرید! انگار رویش آب سرد ریخته بودند!

نولان– همون شش سال پیش که اومدم اینجا، از خودش بپرس که مطمئن بشی. اونا میدونستن من همچین مرضی دارم، برای همین از هم جدامون کردن...

برای ادامه‌ی حرفش تردید کرد، سرش را کمی پایین گرفت و بالحنی سرخورده و تلخ گفت– لابد مطمئن نبودن که اگه ازدواج کنیم من ممکنه بهت صدمه بزنم یا نه

پس از مکثی طولانی سامیکا پرسید– پس چرا چیزی به ما نگفتن؟

نولان درحالی که به سنگ زبرجد درخشان روی دکمه سردستش می نگریست جواب داد– روزی که از خونه به اینجا می اومدم مامان بهم گفت لازمه برای درک یسری چیزا بزرگتر بشم. منم به محض اینکه اون عطش شروع شد...

یکجاهایی توضیح دادن سخت‌تر میشد، او اصلا دلش نمیخواست چگونگی روابطش با کنیزها را تشریح کند یا ضعیف بنظر برسد ولی از طرفی سامیکا باید همه چیز را میدانست که بتواند تصمیم قطعی بگیرد، از همین رو دو دلی را کنار گذاشت و ادامه داد:

نولان– راستش اونقدری شرم آور بود که نتونستم درباره‌ش با ماروین حرف بزنم چه برسه عمو هکتور و مامان. از خودم متنفر شده بودم... بااینحال امشب به ماروین گفتم، خواستم تکلیف این موضوعو روشن کنم.. اونم بهم گفت تا فردا صبر کنم که بالاخره یه بار برای همیشه درباره‌ی این موضوع با عمو هکتور رک حرف بزنم. مطمئنم چیزایی هست که باید بدونم

سامیکا جوابی نداد، هیچ اظهار نظری نمیکرد یا سوالی درباره‌ی مشکل او نمی پرسید، شاید هنوز باور نکرده بود. نولان به صورتش نگریست، داشت به سرشانه‌های او نگاه میکرد و معلوم بود فکرش جای دیگری‌ست

نولان– چیزایی که بین منو اون کنیزا گذشت برای خودمم راحت نبود، من نمیخواستم یه آدم کثیف باشم... نمیخواستم بهت خیانت کنم سامیکا

اینها را با صداقت میگفت و امیدوار بود شکی در سامیکا باقی نماند، با تردید دستش را جلو برد ولی دست او را نگرفت چراکه طاقت یک واکنش تند دیگر را نداشت، آن را روی پای سامیکا گذاشت و منتظر ماند تا دخترک خودش دست او را بگیرد

نولان– بعد از شیش سال حتی اسم اونارو هم نمیدونم

چند لحظه بعد سامیکا آرام دست او را گرفت. انگشتان ظریف و لطیفش گرم و کمی عرق کرده بودند، درست مثل شش سال پیش

سامیکا– پزشکا... راهی براش پیدا نکردن؟

حالا لحنش مثل قبل مِه‌آلود و نرم بود، کینه در نگاهش نداشت و حتی مهربان بنظر می رسید

نولان– اونا اصلا نمی پذیرن که این یه بیماریه، میگن هیچ مشکلی وجود نداره. هروقتم که عطشم بالا میگیره و تب میکنم بهم داروی تب‌بُر میدن !

درواقع نولان سه سال پیش دیگر خسته شد از اینکه به پزشک‌ها بفهماند یک جای کار می لنگد، عاقبت هم کاملا نسبت اینکه آنها بتوانند کمکی بکنند مأیوس شد

سامیکا– چقدر طول میکشه که اینجوری میشه؟

سوالات سخت سامیکا داشت شروع میشد و نولان اگرچه خجالتی نبود ولی نسبت به اعتراف نقطه ضعف بزرگ خود بسیار حس بدی داشت

نولان– خیلی بتونم خودمو نگه دارم یک ماه میشه، بیشتر از این به دیوونگی میرسم، هار میشم... دست خودمم نیست

نگاهش را از سامیکا گرفت، به دستهایشان که روی پای دخترک بود می نگریست، سامیکا داشت پشت دست او را با انگشت نرمش مالش میداد

سامیکا– تا حالا به کسی...

نگذاشت جمله‌اش را کامل کند، سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت:

نولان– نه! به هیچکس صدمه نزدم، اصلا جز اون کنیزا سمت کسی نرفتم. خودمم سعی میکردم راهی برای کنترلش پیدا کنم... ولی هربار شکست خوردم

نگران بود که بخاطر این مشکل نظر سامیکا درباره‌اش عوض شود، علاقه‌اش کم شود و نولان را با یک زندگی خصوصی تلخ و تاریک تنها بگذارد. سکوتی طولانی بینشان ایجاد شده بود تااینکه سامیکا با تردید گفت– حالا... یعنی میگی... دلیل مخالفت اونا با ازدواجمون همینه؟

جریانی گرم اضطراب درونش را شست و از میان برد! معلوم بود که سامیکا مشکل او را برای جدایی‌شان کافی ندانسته، او هنوز خواهان ازدواج با نولان بود!

نولان– من هرچی میگردم دلیل دیگه‌ای پیدا نمیکنم

دخترک باز بفکر فرو رفت، مردمک چشمهای زلالش اینبار بر شومینه بود و بی‌اختیار با انگشت شصتش پشت دست نولان را نوازش می داد. مجالی شد که یک دل سیر به سامیکا نگاه کند، به ردای سبکی که حاشیه‌های ابریشمی‌اش روی هم امده و با بند کلفتی روی کمر باریکش گره خورده بود. ردا گشاد بود ولی بند دل او با دیدن برامدگی کوچک نوک سینه‌ی دخترک پاره شد، میتوانست حلال زیبای سینه‌ی گردو تر و تازه‌اش را از روی ردا ببیند. درحالی که گلویش بدجوری گیر کرده بود آب دهانش را قورت داد و سعی کرد اختیار از کف ندهد

نولان– میکا

زمزمه‌اش توجه سامیکا را جلب کردو دوباره به چشمهای او نگریست:

نولان– با چیزایی که گفتم، تو هنوز حاضری با من ازدواج کنی؟

سامیکا پلکهای ملتهبش را روی فشردو با بیچارگی جواب داد– راستش من هنوز گیجم

درکش آسان نبود، نولان به او حق میداد. این حرفها به ضررش بود ولی باره دیگر با صداقت و البته با ناچاری گفت:

نولان– گاهی از شب تا صبح ده بار باید اینکارو میکردم تا خلاص شم... اونم با هر سه نفرشون

سامیکا سرش را پایین گرفتو مأیوسانه به طرفین تکان داد:

سامیکا–... آخه این دیگه چجور مریضیه

دست نولان را در دست کم زورش فشردو ادامه داد– حالا من چجوری تورو ول کنمو برگردم سابجیک... چجوری بذارم دوباره با اونا باشی

دست نولان را در دست کم زورش فشردو ادامه داد– حالا من چجوری تورو ول کنمو برگردم سابجیک... چجوری بذارم دوباره با اونا باشی

به نولان نگاه کردو دلش طاقت نیاورد، کمی جلوتر خزید به آغوش او فرو رفت و چشمهایش را بست. نولان دخترک را به سینه فشردو عطر موهایش را به مشام فرستاد، پشت کمرش را نوازش دادو گفت– میخوام به عمو هکتور بگم، میخوام مطمئنش کنم که برات خطری ندارم... شاید بتونم قانعش کنم

بعد تردیدی به دلش نیش زدو بالحنی آمیخته به ناامیدی ادامه داد– هرچند که خودمم از این بابت شک دارم

سامیکا سرش را از سینه‌ی او برداشت، صورتش را کمی بالا آوردو بوسه‌ی پرمحبتی بر گونه‌ی او زد سپس با صدای مِه‌آلود زیبایش گفت:

سامیکا– شک نکن، من بهت اعتماد دارم

نزدیکی صورتش و حس نفس‌های گرمش نولان وسوسه کردو نتوانست از بوسیدن لبهایش صرف نظر کند. دستش را آرام از پشت کمر او بالا آورد و لای موهای بلندش فرو برد، سر او را بسوی صورت خود نگه داشت و لبش را به کام گرفت، بوسید و مکید، از شهد دهانش چشید و از عطر گرم نفس‌هایش لبریز شد. ابتدا سامیکا با او همراهی میکرد ولی وقتی دید آغوش نولان درحال تنگ شدن است و امکان دارد کار بجای باریک بکشد لبش را از لب او جدا کرد، انگشتان لطیفش را روی گونه‌های او گذاشت و درحالی که به چشمانش می نگریست گفت:

سامیکا– نباید اینکارو بکنیم..

داشت خودش را از آغوش او عقب می کشید، نولان نمیخواست دخترک را به زور نگه دارد، بازوانش را شل کرد تا بتواند عقب برود ولی دستش را گرفت و بالحنی آمیخته به خواهش گفت :

نولان– هنوز از وقتم نگذشته، بزار یکم ادامه بدیم... میتونم خودمو کنترل کنم

با چشم اشاره‌ای به سینه‌ی سامیکا کردو درحالی که نمیتوانست لبخند خود را پنهان کند گفت:

نولان– میخوام اینارو ببینم

سامیکا اخم کرد ولی او هم نتوانست لبخند خود را پنهان کند و درحالی که از جا برمیخاست گفت– نه!

نولان هم همراه او برخاست، هنوز دستش را گرفته بودو رهایش نمیکرد. شیطنت نمی گذاشت دست از اصرار بردارد چراکه مطمئن بود اراده‌ی سامیکا هم در برابر او به تار مویی بند است!

نولان– لطفاً!

بدون اینکه دست او را ول کند دست دیگرش را دور کمر دخترک حلقه کرد و او را آرام به خود چسباند، سرش را کمی پایین آورد و به صورت زیبای سامیکا نگریست، نگاهشان باهم طلاقی کرد، گرمی نفس‌های دخترک او را مست میکرد

سامیکا– مثل اینکه بدجوری زدمت

داشت به گریبان نولان نگاه میکرد، احتمالا جای ضربه‌هایش اطراف گردن او سرخ شده بود

نولان– ولی پشیمون بنظر نمیرسی

سامیکا پشت چشم نازک کردو دل او را برد!

سامیکا– پشیمونم که همون موقع نکشتمت

عاشق نگاه مالکانه‌ی او بود، عاشق حریص بودنش، عاشق اینکه در این سالها نه تنها نولان را فراموش نکرد بلکه عطش وصالش بیشتر و بیشتر شد. این همان زنی بود که او میخواست، رایولا میتوانست به لرد نولان تکیه کند، و لرد نولان به همسری که حاضر بود برای عشق ورزیدن به او با هرکسی بجنگد! سامیکا جان میداد برای اینکه یک حریم گرم و

آرامش‌بخش برای پریشانی‌ها و خستگی‌های او باشد، انگار این زن را درست از بهشت فرستاده بودند که تماماً هرانچه او میخواست در خود داشت!

سامیکا– اگه قبول نکردن چی؟

چشمهایش رنگ نگرانی و اندوه گرفته بود، جوری به نولان نگاه میکرد که دنبال اطمینان می گشت

سامیکا– اگه بازم مخالفت کنن و تا مدت طولانی نتونیم همو ببینیم؟

درحالی که با نولان سینه به سینه بود خود را کمی بیشتر به او فشردو گفت:

سامیکا– بهم قول بده اون کنیزا رو بفرستی برن..

آرزو میکرد که کاش میتوانست در اینباره با قاطعیت جواب دهد ولی واقعا چگونه ممکن بود؟ هرکاری هم میکرد بالاخره به جایی می رسید که مجبور بود تسلیم عطش بشود وگرنه ممکن بود واقعا به یک حیوان هار تبدیل شود

نولان– عزیزم من...

سامیکا اجازه نداد او توجیهش را ادامه دهد و گفت– خودم میام

لب فرو بست و به سامیکا خیره ماند. دخترک که بنظر می رسید در اینباره فکر کرده و تصمیمش را گرفته ادامه داد:

سامیکا– مگه نگفتی ماهی یکبار؟ من... میتونم ماهی یکبار خودمو بهت برسونم

دلش از ذوق و شیفتگی به هم پیچید، تپش تند قلب سامیکا را مماس با سینه‌ی خود حس میکرد و نمیتوانست از نگاه گرمش چشم بگیرد

نولان– چجوری؟

سامیکا جواب داد– دوقلوهای خاله‌ت، اونا دوستای من هستن. گاهی برای دیدنشون میام به رایولا. قبلنم اومدم، بابا دوتا دایه همراهم میفرسته و چند روزی پیششون میمونم. اونا هم یه وقتایی میان پیش من

خاله‌اش آنا ساکن رایولا بود و غیر از ادوارد دو دختر دوقلو هم داشت که دوستان سامیکا بودند. حالا او میدانست ادوارد خواستگار سامیکاست، گرچه یک زهرچشم درست و حسابی از آن مردک گرفته بود ولی بدش نمی آمد اوقاتی که دخترک مهمان آنهاست همه چیز را تحت نظر بگیرد

سامیکا– بین پونزدهم تا بیستم هرماه من میام به اینجا، خونه‌ی خالت. توی اتاقی که بهم میدن تنها میخوابم... میتونی از پنجره بیای داخل و صبح نشده برگردی

نگاهش را از صورت نولان پایین کشید، چند لحظه با تردید به دکمه‌ی بالای پیراهن او خیره بود و در همین حین گفت:

سامیکا– تنها مشکل اینه که اگه حامله بشم بدبخت میشیم

این حرفش او را داغ‌تر کرد! حلقه‌ی بازویش را دور کمر دخترک تنگ‌تر کردو با شیطنت گفت:

نولان– لااقل اگه حامله‌ت کنم دیگه مجبورن تورو بهم بدن

سامیکا اخم کردو درعین حال جلوی لبخند زدن خود را هم نگرفت، دودستش را روی سینه‌ی نولان گذاشت تا خود را عقب بکشد ولی او اجازه ندادو درعوض دخترک را آرام همراه خود پایین کشید، محال بود به سادگی او را رها کند!

سامیکا– هی!

سامیکا ناز میکرد ولی درواقع آنقدری که باید برای دور شدن از او قاطع نبود. نولان او را از جلو بین دو بازویش نگه داشت و پای کاناپه بر کف مرمرین اتاق نشست. به نوعی سامیکا را وادار کرد پاهایش را روی کمر او باز کند و روی شکمش بنشیند! دستانش را روی پیراهن نولان مشت کرده بود و برای اینکه شروع به غرغر نکند نولان زود لبهایش را بین لبهای خود گیر انداخت. انحنای باریک کمرش را از روی پارچه‌ی ابریشمی و نرم ردا مالش میدادو بیشتر بسمت بدن خودش می کشید، کمی بعد سامیکا دست از تقلا برداشت و خودش را به آغوش او سپرد. راحت و آسوده بدن گرم و ظریفش را روی سینه‌ی قوی مردانه‌ی نولان رها کردو دستانش را هم دور گردن او فرستاد. با لبهای نرم و کلفتش از لب نولان مکید و مزه‌ی دلچسب دهانش را بیشترو بیشتر به او چشاند. قلب کوچکش حالا تندتر میزد و نولان این را حس میکرد، با نوازش دستانش بر کمر و شانه‌ی دخترک به او عشق و اعتماد بیشتری دادو در همین حین مثل یک تشنه از لبش جداشو به انحنای گردنش فرو رفت، آنجا که قلقلک موهای خوشبویش را حس میکرد و لمس لبهایش باعث میشد سامیکا خودش را جمع کند

سامیکا–...نولان!

نولان حریصانه او را به بغل فشردو کنار گوشش گفت– برای این ماهو الان بهم بده

سامیکا کمی خود را عقب کشیدو در همین حین گفت– میترسم نولان بس کن!

نولان نگذاشت او عقب برود و بازهم بازوانش را دور او حصار کرد، به صورتش نگریست و کمانی به ابرو داد:

نولان– میترسی؟! وقتی ۱۲ سالت بود نترسیدی اونوقت حالا...

سامیکا که هم از عطش نفسش تند بود و هم کمی نگران بنظر می رسید جواب داد– از تو که نه! الان هرموقعی ممکنه بابا برگرده

نولان با حسرت گفت– ای خدا...

به نوارهای خرمایی موهای او که روی گریبان گندم‌گونش تاب میخورد نگریست، بخاطر طرز نشستنش که روی شکم نولان بود میشد شکاف ظریف بین سینه‌هایش را از یقه‌ی باز ردا دید

نولان– چجوری از اینا دل بِکنم؟

بازوانش را کمی شل کرد تا سامیکا قدری فاصله بگیرد، نگاهش را به یقه‌ی او دوخته بود و به محض این توانست دست برآن برد، سامیکا بلافاصله دست او را با هر دو دستش گرفت و گفت:

سامیکا– نه.. الان نه

نولان با غصه به او نگریست تا شاید دلش به رحم بیاید، او ران باز و داغی عضو سامیکا را روی شکم خود حس میکرد، این بی رحمی بود که عشقش در آغوشش باشدو او اینطور حسرت بخورد!

سامیکا که متوجه مظلوم نمایی او بود و از آنجایی که به اراده‌ی خودش هم اعتمادی نداشت خندید و اینبار با جدیت بیشتری کوشید که از چنگ او بگریزد

سامیکا– باید بزاری برم. اصلا... دستشویی دارم!

نولان فوراً جلو خزیدو به موقع او را گیر انداخت، متقابلا خندید و گفت– بهونه‌ای بهتر از این پیدا نکردی؟

سامیکا دستهای نولان را که دو طرف کمرش بود تا نگذارد او فرار کند گرفت و درحالی که تلاش میکرد انها را از خود جدا کند گفت:

سامیکا– جدی میگم! اونموقع که اومدی توی اتاق بهت گفتم!

نولان مشت‌هایش را دو سمت کمر او سفت‌تر کردو مصررانه گفت– خیله خب... همینجا بشاش

چشمهای سامیکا بشکل بامزه‌ای گرد شدو بعد زد زیر خنده:

سامیکا– چی؟!

هرچقدر سامیکا بیشتر تقلا میکرد وول خوردنش و حرارت عضوش روی شکم نولان او را بیشتر و بیشتر تحریک میکرد، در چنین وضعی هر جنبش و رفتار غیرمعمولی که از سامیکا سر میزد از نظر او جاذبه‌ی جنسی داشت، چه بسا که این رفتار ادرار کردن باشد !

نولان– نمیزارم بری!

با شیفتگی لبخند میزدو میخواست حرص دخترک را دربیاورد، سامیکا کماکان در تقلای برخاستن از روی شکم او بود و هرچه تلاش میکرد نخندد و جدی باشد، نمیتوانست!

سامیکا– نولان بچه نشو واقعا دیگه نمیتونم نگهش دارم...

نولان بدجنسی را به درجه‌ی آخر رساندو دستانش را که روی پهلوهای سامیکا بود به حالت قلقلک حرکت داد!

سامیکا– هی هی هی...!

قهقهه میزد و به سینه‌ی نولان مشت می کوبید، موهایش روی سر و صورت او می ریخت و در همین حین با حس جریانی داغ که درست از زیر عضو سامیکا روی شکم و کمرش روان گشت بند دلش پاره شد! دخترک عاقبت نتوانسته بود خودش را نگه دارد و این واقعا چه حس عجیبی داشت! هم خروج تندو با فشاری که از عضو او پایین شکمش حس میکرد و هم داغی مطبوعی که از دخترک خارج میشد و پس از گذر از شکم و کمر نولان دور عضو سفت شده‌اش روان می گشت!

نولان– وای... معلومه اون تو خیلی داغه

سامیکا ناچار و خندان و نفس بریده دوباره روی سینه‌ی او رها شد، چاره‌ی دیگری نداشت!

سامیکا– تو دیوونه‌ای!

پیشانی‌اش را چند مرتبه به سینه‌ی نولان زد، جریان گرمی که به راه انداخته بود کم‌فشارتر شدو کم کم توقف یافت. سرش را خم کردو پس از بوسیدن موهای سامیکا گفت:

نولان– آره دیوونتم

دخترک را در بغل فشردو به شوخی گفت– کدوم زنی روی شوهرش میشاشه؟

سامیکا بدون اینکه سربلند کند مشت بی‌رمقی روی سینه‌ی او زدو گفت– تو هنوز شوهرم نیستی

نولان با خنده سر تکان دادو گفت– هنوز منو شوهر خودت نمیدونی و اوضاعمون اینه، پس وای به روزی که بشم !

چند لحظه بعد سامیکا سرش را بلند کردو به او نگریست، لبخند خجلی زدو گفت– من خجالت میکشم بلند شم!

و بعد هردو خندیدند. چرا خجالت میکشید؟ آنها متعلق به یکدیگر بودند، نولان او را جان خودش میدانست !

نولان– فکر کنم به نفعته بلندشی تا همینجوری خشک نشدیم و بوی گند نگرفتیم!

سامیکا با حرص مشت دیگری به او زد و هنوز دهانش به ناسزا باز نشده بود که کسی چند مرتبه به در کوفت! تقریبا خشکشان زد! بلافاصله رنگ از رخ سامیکا پرید ولی حتی نتوانست تکانی بخورد، درواقع نولان هم حس میکرد قلبش از تپش باز ایستاده!

-دوشیزه سامیکا؟

صدای پیشکار بود، نولان به سامیکا نگریست و سر تکان داد تا او به موقع جواب دهد

سامیکا– بله؟

نگاه هردو بسمت در بود و حتی جرأت برخاستن هم نداشتند!

- عذرمیخوام، پدرتون پایین منتظر هستن. خواستن که سریع آماده‌ی رفتن بشید

به معنای واقعی کلمه خدا رحم کرده بود که شخص پشت در پیشکار بود نه هکتور! سامیکا درحالی که می کوشید صدایش چیزی را لو ندهد گفت– چرا؟

پیشکار جواب داد– به من چیزی نگفتن

سامیکا پناه‌جویانه به او نگریست، نگذاشت که دخترک متوجه اضطراب او شود، آهسته به جلو مایل شدو بازوی سامیکا را لمس کردو گفت:

نولان– نگران نباش، منم همرات میام

سامیکا از روی شکم او کنار رفت و هردو برخاستند، تنشان خیس بود، همچنین لباس‌هایشان. دخترک بلافاصله بسمت سرویس انتهای اتاق رفت و نولان همانجا دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. فکرش درگیر هکتور بود که چرا پایین منتظر است و بالا نیامده! پیراهنش را درآورد و روی همان قسمتی که مرمر براق اتاق خیس بود انداخت، آبش که گرفته شد پیراهن را مچاله کردو در آتش شومینه انداخت. چندان برای پیشبرد کارها به ذهنش فشار نمی اورد چراکه فکرش جای دیگری درگیر بود، نزدیکترین گلدان بلوری که پر آب بود را برداشت، گلهایش را درآورد و آب را روی همان قسمتها ریخت، روی زمین زانو زدو اینبار رومیزی ابریشمی را از روی میز کشید. ان را مچاله کردو پس از گرفتن آب و تمیز کردن مرمر پای کاناپه دوباره از جا بلند شد، این پارچه را هم به شومینه انداخت، بخاطر خیسی‌اش آتش کمی نا به سامان شدو فس فس کرد. همانموقع بود که سامیکا از سرویس به بیرون گردن کشید و اهسته گفت:

سامیکا– باید لباس عوض کنم

سرشانه‌اش برهنه بودو با نگرانی به نولان می نگریست. بسوی دخترک قدم برداشت و گفت– بیا بیرون من نگات نمیکنم. فقط زودتر آماده شو

همان نزدیکی ایستاد، رویش را پایین گرفت، سایه‌ی برهنه‌ی گندمگونی از سرویس خارج شدو سوی دیگر اتاق رفت، یک وقت‌هایی خجالت کشیدنش غیرمعقول بنظر می رسید ولی حالا وقت بند کردن به این چیزها نبود. نولان پس از او وارد سرویس شد، شلوارش را هم همانجا دراوردو هرجایی از بدنش را که لازم بود شست. کلافه شده بود، همیشه بشکلی اعصاب خورد کن لحظات خوشی که با سامیکا داشت خراب میشد !

سامیکا– نولان بهت لباس بدم؟

صدای آرام دخترک را از پشت در می شنید، از همانجا که ایستاده بود جواب داد– اره بیار

کمی طول کشید که هردو آماده شوند، به هرحال معلوم نبود قرار است با چه چیزی مواجه شوند ولی خداراشکر که وقتی از اتاق بیرون رفتند پیشکار انجا نبود که بفهمد آنها باهم بوده‌اند. در سکوت از سالن بسمت راهپله رفتند و سپس از تالار بسمت خروجی. نگهبانان خروجی لردهکتور را به انها نشان دادند، کنار کالسکه‌اش ایستاده بود و با پیشکار ارشد حرف میزد. ظاهرش که عادی بنظر می رسید، پس از دیدن آنها هم لبخند زدو خیالشان را کاملا راحت کرد!

نولان– چیزی شده عمو هکتور؟

باد سرد زمستانی می وزید و موهای لردهکتور را روی پیشانی‌اش حرکت میداد، پالتوی خز ضخیمی به تن داشت و در این ساعت از شب عجیب نبود که خسته بنظر برسید

هکتور– خبر آوردن که از جنوب نوادا یه طوفان راه افتاده و داره پیش روی میکنه. اگه دیر بجنبیم میرسه به مسیر ارتباطی سابجیک رایولا. اونقدری مشغله دارم که امشبو هم به زور اومدم، نمیتونم چند روز اینجا گیر کنم

سامیکا چند قدمی جلو رفت و کنار پدرش ایستاد، نولان پرسید– با این وضع الان رفتنتون خطرناک نیست؟

هکتور درحالی که در کالسکه را برای سامیکا باز میکرد جواب داد– نه، اگه الان راه بیفتیم به مشکل برنمیخوریم. ماروین کجاست؟

سامیکا نگاه سطحی کوتاهی به نولان انداخت و سپس سوار شد، آنها مجبور بودند تظاهر کنند که نسبت به یکدیگر بی تفاوتند!

نولان– یکی دو ساعت پیش مریدا فرستاد دنبالش

هکتور که پشت سر سامیکا در را باز نگه داشته بود تا خودش هم سوار شود دستش را بسوی نولان دراز کردو گفت– پس قطعا توی طوفان گیر میکنن. احتمالا یکی دو روزی تنهایی مگر اینکه با مورن برگرده

با هکتور دست دادو خداحافظی کرد. همانجا در حیاط ایستادو شاهد دور شدن کالسه‌شان شد، قلبش داشت پشت‌سر سامیکا از سینه‌اش کنده میشد و به دنبالش می رفت. او هنوز هم سراسر آتش بود و حالا باید تا پانزدهم ماه منتظر می ماند. بعد از اینکه کالسکه از دیدرسش خارج شد تازه نگاهی به سرتاپای خود انداخت، حتی دکمه‌های پیراهنش را جا به جا بسته بود و شانس آورد که هکتور این را ندید! بسمت قصر برگشت، حالش بدجوری گرفته شده بود خصوصاً که در نبود ماروین دیگر هم کلامی نداشت.

دست در جیب شلوار و سر به زیر از تالار گذشت و راهپله را بالا رفت، چه زود آنهمه شلوغی و سر و صدا تمام شده بود. مأیوسانه به اتاق خودش که البته هنوز هم آن را اتاق پدرش لرد نیکولاس میدانست و هیچ تعلق خاطری به عنوان خانه نسبت به آن نداشت وارد شد. مشعل‌ها افروخته و شومینه هم گرم بود، نگاه کوتاهی به دور و بر انداخت و با به یاد آوردن اینکه سامیکا آن کنیز را در آغوشش دید حس تلخی به قلبش رخنه کرد

نفسش را مثل آهی دردمندانه بیرون داد و بسمت تراس رفت، در را گشود و پابه محیط باز و سبکش که محل گذر هوای تازه بود گذاشت. هروقت که درگیر عطش میشد از گرمای اتاق فراری بود و به سرمای بیرون پناه می آورد.

خود را روی یک مبل راحت رها کرد و دست و پاهایش را آزاد گذاشت، سرش را بر پشتی مبل خواباندو به آسمان سیاه شب چشم دوخت. شب بسیار سرد ولی آرامی بود، احتمالا ساعت به دو بامداد می رسید و نسیم زمستانی عطر شبنم و یخ میداد، تپش‌های تندو بی امان قلبش کم کم آرام گرفت و سر خود را با تماشای درخشش ستارگان گرم کرد. اکنون آسمان صاف صاف بود ولی با اخباری که هکتور آورد قطعا تا ساعاتی دیگر درگیر طوفان میشد. درواقع چیز عجیبی هم نبود رایولا و نوادا همیشه درگیر بارندگی و طوفان های شدید بودند. نگاهش به ستارگان بود و تنهایی روی قلبش سنگینی میکرد که صدای آرام و مخملین مردانه‌ای به گوشش رسید

-شب بخیر لرد نولان

صدایش نزدیک بود و درعین حال بسیار گوش‌نواز، از سمت راست به گوشش رسید و توجهش را جلب کرد، درحالی که سرش را بر پشتی مبل خوابانده بود رویش را بسمت راست چرخاند، با خود میگفت این چه مهمان گستاخی‌ست که در تراس اتاقش منتظر او مانده. مرد قدبلند سیاه پوشی را میدید که آسوده خاطر لب تراس ایستاده، به نرده‌های سنگی تکیه زده و به او می نگرد. گیسوان سیاه بلندش در نسیم می رقصید و نورمهتاب پوست سفید و ترکیب زیبای صورتش را جلوه میداد، چشمهایش به سیاهی شب بود و لبخند کمرنگ باوقاری برلبهای کلفت و پررنگش داشت. در اولین نگاه، زیبایی و شکوهش خیره کننده بود! با آن سرشانه‌های پهن و شنل بلند سیاه، رازآلود بنظر می رسید و نگاهش را جوری به نولان دوخته بود انگار صمیمتی دیرینه با او دارد

نولان– تو دیگه کی هستی؟

گرچه از حضور این مرد متعجب و سردرگم شده بود ولی اصلا در ظاهرش نشان نداد و لحنش را همانطور بی‌تفاوت و مسلط نگاه داشت. مرد باره دیگر لب گشود و با صدای گرمی که لذت شنیدنش کم از آوای موسیقی نبود جواب داد:

- پدرت... منو آرگوت صدا میزد

پدرت... منو آرگوت صدا میزد

چشمهایش را کمی روی مرد باریک کرد، آیا این یک بازی بود؟

نولان– من فقط یه آرگوت میشناسم، که اونم سالها پیش تو یه حادثه کشته شد

این را میدانست که پیش از ماروین داماد دیگری داشت که تاجر ابریشم بود، ولی او نیز سالها پیش همراه پدرو مادرش در یک حادثه کشته شده بود. مرد که همچنان با اطمینان‌خاطر چشمان نافذش را به نولان دوخته بود جواب داد:

آرگوت– شایدم کشته نشد... شاید فقط به خواب عمیقی فرو رفته بود

صدایش بطرز عجیبی آشنا بود، انگار آن را قبلا بارها و بارها مثل نغمه در گوش خود شنیده بود، و این زیبایی، این ترکیب بی‌تقص صورت که کم از فرشتگان نداشت، همه‌اش در چشم نولان غیرعادی می آمد

نولان– چجوری یهو اینجا پیدات شد؟

بی‌واهمه نگاهش را به مرد دوخته بود، طول کشید تا جواب این یکی را بدهد اما بالاخره پس از چند لحظه مکث لب گشودو گفت:

آرگوت– من انسان نیستم، میتونم هرجایی باشم

نولان پوزخند زد، پس شکش بیهوده نبود. در دنیایی که اصیل‌زادگان با انسانها حرف میزدند تعجبی نداشت که اسرار بیشتری هم وجود داشته باشد

نولان– نمی دونستم اینجا جن داره

لبخند ارگوت بشکل باوقاری پررنگ‌تر شد، نگاهش را جوری به نولان دوخته بود انگار او یک اثر هنری‌ست. تکان آرامی به سرش داد تا تارهای بلند موهای سیاهش را از کنار چشم به حاشیه بفرستد و سپس بالحنی آمیخته به تحسین گفت:

آرگوت– مثل پدرت جسور و نترسی

نولان که همواره با ابهام و دو دلی به او می نگریست و درعین حال سعی داشت ظاهر خود را آرام و بی دغدغه نشان دهد گفت– از قرار معلوم خوب میشناسیش

آرگوت لحظه‌ای پلک برهم گذاشت و سرش را تکان آرامی داد:

آرگوت– البته

چشم از نولان گرفت و نگاه عمیقی به آسمان شب انداخت، نیمرخش درست به ظرافت مجسمه‌های مرمرینی بود که از فرشتگان می ساختند

آرگوت– شب‌های زیادی کنار هم روی این تراس ایستادیم و به ستارها نگاه کردیم. شب‌های خیلی زیاد، بیشتر از بیست سال

درحالی که نگاهش به آسمان بود نفس عمیقی کشید و سپس آهسته گفت:

آرگوت– بدجوری دلتنگشم

کم کم داشت چیزی در درونش تبدیل به حیرت میشد، چشمهایش را روی مرد دقیق کرد، آیا واقعا امکان داشت او همان آرگوتی باشد که دوستی دیرینه‌ای با پدرش داشت؟

پس از چند لحظه نگریستن به آسمان، تکیه‌اش را از نرده‌ی سنگی تراس برداشت و با تمأنینه بسوی نولان آمد، شنل بلندش پشت سرش کشیده میشد و درحالی که نگاهش به نولان بود بالحنی گرم گفت:

آرگوت– اما دیدن تو... برای من مثل یه طلوع دوباره بود. تو که درست چشمای سبز پدرت رو به ارث بردی، همون پیشونی بلند، همون موهای طلایی و همون نگاه نافذ

باید باور میکرد؟ هیچکس به او نگفته بود که آرگوت انسان نبوده! اگر غیر از این بود که نمی توانست ۱۴ سال به خواب رفته باشد و حالا سر و کله‌اش از ناکجا آباد پیدا شود، چه بسا آنقدر جوان و زیبا بود که امکان نداشت یک مرد ۶۰ ساله هم سن و سال پدر او باشد !

آنطرف میزی که مقابل نولان بود روی یک کاناپه نشست، حالا که نزدیکتر بود زیبایی و جلالش حتی بیشتر از قبل جلب توجه میکرد

نولان– پس مثل اینکه جداً با جن و پری طرفم

هنگام بیان این جمله پاهایش را روی هم انداخت، بازوهایش را هم درهم قفل کردو نگاه تیزبین و دقیقش را به آرگوت دوخت تا تک تک حرکات و واکنش‌های او را تحت نظر بگیرد

آرگوت– تو منو میشناسی نولان، فقط باید به یاد بیاری

نسیمی که از سمت راست می وزید موهای سیاه مواج او را نرم نرمک روی سرشانه‌اش جا به جا میکرد و رایحه‌ی خاصی را زیر مشام نولان هل میداد. درحالی که چشمهایش را روی آرگوت باریک کرده بود سرش را کمی به چپ مایل کردو پرسید:

نولان– میخوای باور کنم تو همون آرگوتی هستی که بهم گفتن سالها پیش کشته شد؟

آرگوت بالحنی مطمئن جواب داد– بله من همونم، اما هیچ وقت کشته نشده بودم. بهت گفتم... اون فقط یه خواب عمیق بود

خواب عمیق! یک خواب عمیق ۱۴ ساله؟! و آنوقت اگر اینطور بود چرا هکتور و لوریانس و ماروین به او نگفته بودند؟ آیا این مرد سعی داشت میان او و خانواده‌اش دو بهم زنی کند؟

نولان– کسایی که به من گفتن داماد اولم کشته شده آدمای دروغگویی نیستن

ارگوت با ارامش خاطر سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت– دلیلش اینه که اونا فکر میکردن من کشته شدم، هیچکس از حقیقت اطلاع نداشت. اما بعد از چهارده سال، به محض اینکه بیدار شدم... اولین کسی که میخواستم ببینم تو بودی

چند لحظه‌ای بینشان سکوت ایجاد شد، آرگوت به چشمهای او نگاه می کرد و حتی پلک زدنش هم دلنواز بنظر می رسید، حرکات آرام سرش، صدای گرم و مخملینش، وقار و غرورش، همه چیز در او بطرز غیرمعقولی سنجیده و کامل بود

آرگوت– حتی برادرمم هنوز نمیدونه بیدار شدم، بعد از اینکه روی پام ایستادم تنها هدف و مقصدم تو بودی

نولان بدون اینکه از او چشم بگیرد پرسید– چرا؟

آرگوت برای جواب دادن به این سوال چند ثانیه مکث کرد، نسیم از پشت سرش وزید و با پراکنده شدن موهای سیاهش رایحه‌ی مست کننده‌ای بسمت نولان روانه شد، تابحال چنین عطر خاصی را حس نکرده بود،

خاص و در عین حال آشنا! محو تماشای رقص تارهای سیاه گیسوان ارگوت بود که او لب‌های آبری سرخش را گشود و گفت:

آرگوت– چون برام مهمی. مهم‌ترین چیز توی دنیا

گرچه پاسخ حساسیت برانگیزی بود، ولی نمیتوانست جواب درستی باشد از همین رو نولان باره دیگر تکرار کرد– چرا؟

آرگوت دست راستش را بسمت صورت خود بالا آورد، انگشتهای دستش باریک و سفید بودند، درست مثل اینکه یک مجسمه به حرکت درآمده باشد. نوارهای بلند موهای سیاهش را از مقابل چشمانش کنار زدو گفت– جوابش پیچیده‌تر از اونه که با یه توضیح کوتاه قانعت کنه

جوابهایش با ابهام بود، درحالی که نولان حریص بود تا همه چیز را درباره‌ی او بداند. بصورت کاملا ناخوداگاه نگاهش به آرگوت مثل این بود که یک غنیمت عظیم مقابلش نشسته، چراکه او تکه‌ای بسیار متفاوت از این دنیای روتین و خسته‌کننده بنظر می رسید، درعین سیاه‌پوش بودن مثل الماس برق میزد!

نولان– بسیار خب، حالا ازم چی میخوای؟

ارگوت بی‌دغدغه لب زد– هیچی

ظاهراً خود را خشک و جدی نشان میداد ولی ملاقات با آرگوت تپش قلبش را تند کرده بود، دیگر اصلا سرمای هوا را حس نمیکرد

آرگوت– وجودت منو التیام میده، هیچی ازت نمیخوام

با خودش میگفت نباید از ابراز توجه و علاقه‌ی یک موجود غریبه خوشش بیاید، چه بسا که این موجود یک مرد بود! اما چگونه میشد دربرابر نگاه مست این چشمان سیاه و چنین لحن گرم و گوش‌نوازی بی‌تفاوت بود؟ برایش خوشایند بود که هرچه جدی‌تر حرف میزد آرگوت توجه و وابستگی بیشتری از خود نشان میداد

نولان– التیام از چی؟

آرگوت نجوا کرد– نیکولاس

چشمهایش با دقت صورت و سرشانه‌ها و سینه‌ی ستبر نولان را می کاوید، در نگاهش حسرت و تحسین داشت

آرگوت– برای من مثل اینه که نیکولاس دوباره به دنیا برگشته و به صورتم نگاه میکنه

زیبایی‌اش نفس‌گیر بود، لحظه به لحظه انگار نفس‌گیر تر هم میشد، چیزی در درونش به آشنایی آرگوت گواهی میداد، چیزی در درونش رنگ و بوی او را داشت، به طرز بی‌منطقی حس میکرد با حضور این مرد دلتنگی همیشگی‌اش فروکش کرده. دلتنگی برای چیزی که قبلا هیچ وقت نمیدانست چیست!

نولان– تو چی هستی؟

فرشته بود؟ او پژواک این واژه را در سر خود می شنید، همه چیز در آرگوت با زیبایی فرا زمینی درهم آمیخته بود

آرگوت– پذیرفتنش آسون نیست، نمیخوام آشفته‌ت کنم

نولان کمانی به ابرو داد و باحالتی به دور از تشویش و سردرگمی گفت– بهت نمیخوره هیولا باشی

آرگوت نفسش را با یک لبخند باوقار بیرون داد، نفسی آرام و معطر، شاید فقط خیال بود ولی حتی نفسش هم عطری مدهوش‌کننده داشت، آنهم با وجود فاصله‌ای که بینشان بود

آرگوت– هیولاها لزوماً زشت نیستن. برق تیغه‌ی خنجر زیباست اما کُشنده

لبهای اَبری پررنگش در زمینه‌ی پوست مرمرینش با ظرافت تکان میخورد، ترکیب صورتش خاص‌ترین ترکیب دنیا بود، تماشایش و شنیدن صدایش حسی ایجاد میکرد شبیه طمع. طمع اینکه از مفهوم حرفش چشم بپوشد و آن را به چند دقیقه بیشتر مصاحبت وا گذارد. حالتی که برای نولان شبیه هشدار بود، چراکه او این حس را شش سال پیش درکنار سامیکا تجربه کرد و عاقبتش افتضاح از آب درآمد. ذهن او حتی بااینکه در شناخت آرگوت ناکام مانده بود، هنوز این احساس خطر را می شناخت و حالا عواقب نامعلومش را هشدار میداد

نولان– برام فلسفه بافی نکن جن، من امشب اصلا آدم انعطاف پذیری نیستم

آرگوت ملاحضه‌گرانه لبخند زد، لبخندی صمیمی و از روی درک! گاهی آنقدر آشنا بنظر می رسید که انگار یکی از اعضای خانواده‌ی او بود

آرگوت– میدونم، صدای قلبت رو میشنوم. حرارت بدنت رو حس میکنم

چیزی درونش پیچید، احساسات نولان داشت بی‌منطق پیش می رفت و از همین رو از جا برخاست. نباید به خودش اجازه میداد نسبت به یک مرد غریبه و مرموز اعتماد پیدا کند، هکتور او را اینطور تربیت نکرده بود

نولان– اینجا بمون و ادعات رو ثابت کن. برادرم فردا برمیگرده، اگه راست گفته باشی اون باید تورو بشناسه

آرگوت نیز آرام از جا برخاست و نگاهش را از نولان گرفت، شنل بلند خود را بسمت پشت کنترل کردو درحالی که به قدم‌های خود می نگریست با تمأنینه بسوی او امد

آرگوت– فکر نمیکنم ایده‌ی خوبی باشه

از کنار میز گذشت و در فاصله‌ای کمتر از یک قدم مقابل نولان ایستاد. تقریبا هم قد بودند، و نولان محو در جلوه‌ی رُخ بلورین و چشمان مست سیاهش. مژگان پرپشتش بر پلک‌های کشیده‌اش سایه می انداختند، لبخند که میزد گوشه‌ی کشیده‌ی چشمانش حتی تماشایی‌تر از قبل میشد

ارگوت– ماروین و پدرو مادرش اصلا از من خوششون نمیاد. اگه منو ببینن یه جنگ تمام عیار به راه میفته

حرف‌هایش هزاران چرا در ذهن او می انداخت، کِی قرار بود دیگران با او صادق باشند؟

آرگوت جواب داد– اونا منو بابت مرگ خانواده‌ت مقصر میدونن

برای چندمین بار چشمهای نولان ناخواسته باریک شد، چرا باید ارگوت را بخاطر واژگونی کالسکه مقصر میدانستند؟

نولان– خانواده‌ی من در اثر حادثه کشته شدن

آرگوت نگاه عمیقش به چشمهای او دوخت و گفت– اونقدری باهوش هستی که بفهمی چیزای زیادی ازت مخفی نگه داشته شده نولان

البته که میدانست، این را از شش سال پیش فهمیده بود اما یقین داشت که همه چیز در زمان مناسب به او گفته خواهد شد، همچنان که لوریانس به او گفت باید تا زمانی که برای مواجهه با حقیقت بقدر کافی بزرگ شود صبر کند. حتی همان شب هم ماروین به او وعده داد که فردا با پدرش حرف میزند تا به بیخبری او پایان دهند، هرچند که ماروین نمیدانست پدرش قرار است همان شب قصر را ترک کندو به سابجیک برگردد

نولان– چطور؟ تو قراره منو از حقایق مطلع کنی؟ بخیالت هرچی بگی باور میکنم؟

آرگوت چند مرتبه آرام سرش را به طرفین تکان دادو جواب داد– من فقط میخوام کنارت باشم

و باز هم لحن گرم و رایحه‌ی خوشش کار خود را کرد. چگونه میشد صداقت این موجود وسوسه‌انگیز رازآلود را سنجید؟ نولان کشش عجیبی نسبت به رایحه‌ی خوش او درخود حس میکرد، این برایش حتی از عطر تن سامیکا هم خاص‌تر بود! درحالی که به آسمان سیاه محصور در چشمان ارگوت می نگریست گفت:

نولان– کنارم باش، اجازشو بهت میدم

ارگوت آهسته لب زد– اگه ماروین بدونه امکان پذیر نیست

دهان که باز میکرد نفسش مثل هوای بهشت خارج میشد، با فاصله‌ای که از هم داشتند عجیب بود که او نفس‌های ارگوت را حس کند، شاید هم اینها تلقین ذهنش بودند! در اینباره سردرگم بود!

نولان– من بچه نیستم جن، کسی نمیتونه برام تعیین تکلیف کنه

ارگوت گفت– اینو میدونم، اما قطعا تو بخاطر من ماروین رو کنار نمیزنی

نولان قاطع‌تر از هرزمان دیگری گفت– البته. قطعا همینطوره

ارگوت چیزی نگفت و نگاهش را از چشم نولان به حاشیه فرستاد، چه چیزی ماروین و بقیه را برای او اینقدر نامطلوب میکرد؟ بنظر می رسید آرگوت نمیخواهد به هیچ طریقی با آنها مواجه شود

نولان– تو ازش میترسی؟

نگاهش خیره به آرگوت بود، در صورتش دنبال واکنش‌های ریزی می گشت تا تحلیل کند

آرگوت– از هرچیزی که تورو ازم دور کنه میترسم

بازهم چیزی در دلش پیچ خورد، خودش هم از این حال و از نگاه آرگوت و چیزهایی که میگفت سردرگم شده بود. چشم از او گرفت و خندید، دستانش را درجیب شلوارش فرو بردو درحالی که میخندید لب گزید

آرگوت– چقدر صدای خنده‌ت برام آشناست

درحالی که هنوز رد پررنگی از خنده بر چهره‌اش بود به آرگوت نگریست. با شیفتگی به نولان نگاه میکردو باعث میشد او لازم بداند با صراحت نکته‌ای را تشریح کند

نولان– لازمه بگم که روی تخت از مردا خوشم نمیاد؟

این حرفش باعث شد آرگوت هم لبخند پررنگی بزند، لبخندی باوقار اما تماشایی که گونه‌های برجسته‌اش را به نمایش گذاشت و چشمهای کشیده‌ی خمارش را شبیه نقاشی‌های مینیاتوری کرد! قلب نولان نامنظم می تپید و پناه برخدا که خودش هم به آنچه ادعا کرده بود شک داشت!

ارگوت– چنین نیتی ندارم لرد نولان

نولان بسمت در تراس چرخید و در همین حین گفت– حرفات آدمو به شک میندازه

میخواست به اتاقش برگردد چراکه فکر میکرد ارگوت برای ادامه‌ی گفت و گو پشت سرش می اید ولی هنوز یک قدم برنداشته بود که او گفت:

آرگوت– من میرم، اما فقط کافیه صدام بزنی تا برگردم. هر زمانی که اراده کنی

ایستاد. فکر نمیکرد از شنیدن خبر رفتن او ناراحت شود ولی شد! درحالی که ظاهری بی تفاوت به خود گرفته بود دوباره بسمت ارگوت چرخید و گفت– چطور میری؟ نکنه پرواز میکنی؟

نسیم کمی تند تر شده بودو او همانطور که بر موهای رهای خود دست می کشید جواب داد:

آرگوت– یه همچین چیزی

پرواز! نولان پوزخندی زدو زیرلب گفت– پناه برخدا!

آرگوت– نولان

شنیدن آهنگ نامش از لحن موزون و گرم او باره دیگر نوسان بی‌منطقی در دلش ایجاد کرد. به چشمهای سیاهش نگریست، انگار میخواست چیزی بگوید ولی نمیتوانست. یا شاید هم چیزی از او میخواست!

نولان– بگو

ارگوت بازهم چند لحظه‌ای تردید کردو سپس اهسته جلو امد، فاصله‌ی کمِ بینشان کمتر شد و درحالی که نگاهشان در هم قفل بود در سکوت به یکدیگر زل زدند. امان از نسیمی که از پشت آرگوت وزید و فوجی از موهای سیاه خوشبو را بر صورت او ریخت، آرگوت سرش را کمی از سمت راست صورت او پایین آورد، آرام، درست نزدیک گردنش. نولان مانع او نشد، از نزدیکی او و بوی خوبش مست شده بود، با اینکه هیچ کجایشان باهم تماس نداشت ولی حتی گرمای تن او را حس میکرد، حرارت نفسهایش که به گردن او میخورد. چند ثانیه‌ای گذشت و بعد آرگوت بسیار آهسته‌تر از موقعی که سرش را پایین می آورد، از او فاصله گرفت.
چشمهای سیاهش را به نولان دوخت، نگاهش حسرت و درد داشت، چیزی در عمق نگاهش درحال فریاد زدن بود ولی سکوت بر لبش مهر شده بود. حالتی که برای اولین بار نولان را از آن گارد خشک و جدی درآورد، لب زدو اینبار دوستانه زمزمه کرد:

نولان–...چته مرد؟

چشمهای آرگوت جوری که انگار یک دلتنگی عمیق چندین ساله را التیام میداد به چشمهای او خیره بود، لب گشود و کلمات همراه نفس معطرش سوار بر صدایی گرم و مخملین خارج شدند:

آرگوت– حتم دارم.. که هیچی توی دنیا خوشبوتر از بوی خون نیکولاس نیست

بعد با تردید و اکراه قدمی از نولان فاصله گرفت، چند لحظه دیگر نگاهش کردو سپس بسمت دیگری چرخید، به ثانیه نکشیده جسمش شبیه سایه‌ای سیاه رقیق شدو بعد مثل یک باد تند وزید. ظرف یک لحظه ناپدید شدو دیگر آنجا نبود!

برای هزارمین بار از این پهلو به آن پهلو چرخید. تمام شب حتی دقیقه‌ای خواب به چشمش نیامده بود، چگونه میتوانست ذهن خود را از آنهمه فکر و خیال آزاد کند؟ تنها در طول یک شب به اندازه‌ی ظرفیت چند سال اتفاقات مختلف افتاده بود. از انتصاب به مقام لرد گرفته تا موضوع ازدواج مریدا و درگیری سامیکا با کنیز، درنهایت هم حضور موجود مرموزی به نام آرگوت !

پلکهای خسته‌ی خود را مالید و نگاهی بسوی پنجره انداخت، از پشت پرده‌ها روشنی می آمدو نشان میداد آفتاب درحال طلوع است. دیشب بسیار طولانی گذشته بود، طوفان هم چند ساعتی در منطقه تاخت ولی اکنون همه چیز آرام بنظر می رسید. لهاف ابریشمی زمردینش را از روی خود کنار زدو درحالی که با سردرد دست و پنجه نرم میکرد سرجایش نشست. خستگی در سر و چشمانش سنگینی میکرد اما بیهوده بود که در تخت بماند چراکه فکروخیال اجازه‌ی خوابیدن نمیداد. پاهایش را از لب تخت پایین انداخت و چکمه‌های بلندش را پوشید، دستی بر موهای آشفته‌ی خود کشید و از جا بلند شد. نگاه خسته‌ای به فضای خلوت و گرم اتاق انداخت، آتش شومینه ترق تروق میکرد و نور کم بود، سپیده‌ی صبح هنوز انقدر قدرت نداشت که اتاق را روشن کند

بعد از شستن صورت و دندانها اولین کاری که کرد رسیدگی به خواسته‌ی سامیکا بود. سه حکم جداگانه برای مرخص کردن کنیزها نوشت، برایشان مقدار قابل توجهی پول کنار گذاشت و حتی به پیشکار سپرد اگر حاضرند در شغلی غیر از خدمت به مردها مشغول شوند، شرایط را برایشان مهیا کند. اطمینان داشت کنیزها پس از مطلع شدن از تصمیم او اصرار میکنند به دیدنش بیایند، به پیشکار تاکید کرد این اجازه را به آنها ندهد چراکه حضورشان ممکن بود دوباره او را هوایی کند. تردید زیادی داشت، نگران بود که پیش‌تر از قرارش با سامیکا عطش بر او غلبه کندو نتواند روی قولش بماند اما از طرفی باید تلاشش را میکرد.
نمیخواست بازهم با خیانت جواب وفاداری سامیکا را بدهد، چه بسا که این خیانت با اراده‌ی خودش نبوده باشد!

اکثر اوقات هنگام صرف صبحانه با ماروین پشت میز می نشست، آنروز تنها بود و همین باعث میشد تمام فکرش روی آرگوت متمرکز شود. دیشب باور کرده بود که او همان داماد اول فوت شده است ولی حالا هرچه

فکر میدید با عقل جور نیست! اصلا چرا پدرش باید موجودی از جنس اجنه را داماد می گرفت؟ اما به راستی این موجود چه زیبایی رازآلود و اغوا کننده‌ای داشت، نولان هنوز میتوانست رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی او را به یاد آورد !

به عنوان یک لرد بیست ساله که تازه یک روز از شروع مسئولیت‌های سنگینش می گذشت همین ابتدای کار دل مشغولی‌هایش دو برابر شده بود. طوفان دیشب هم به عنوان تکمیل کننده‌ی این مجموعه سبب خرابی‌های بسیاری در حاشیه‌ی شهر شده بود که طی ساعات بعدی خبرش را می آوردند. فرستاده‌هایی را مأمور سرکشی و مدیریت اوضاع کردو نزدیکی‌های ظهر تازه اندکی مجال برای قدم زدن در هوای آزاد حیاط پیدا کرد.

از پله‌های خروجی قصر که پایین می رفت زیر چتر آفتاب زمستانی نگاه دقیقی به محوطه‌ی وسیع قصر انداخت، شاخه‌های درختان کاملیا شکسته بود و باغبانان زیادی مشغول رسیدگی به اوضاع حیاط بودند. بااینکه آفتاب گرم و مستقیم بود نفسش مثل بخار خارج میشد و در سرمای سبک هوا پیچ و تاب میخورد. لبه‌های پالتو پوست ضخیمش را جلو کشید و چشمش را بسوی ورودی حیاط قصر که بسیار دورتر بود باریک کرد. یک کالسکه تازه وارد شده بودو پیش می آمد، کمی بعد متوجه اسب‌های سفید سلطنتی و چرخ‌های طلای کالسکه شد. معلوم بود که از قصر سلطنتی می آید و قطعا میزبان ماروین بود. نولان همانجا ایستادو درحالی که نگاهش در تعقیب کالسکه بود پوزخند زد، تعجبی نداشت که ماروین حتی یک روز هم آنجا دوام نیاورده باشد! شرط می بست که دیشب هم اصلا آنجا ماندگار نشده و به محض صحبت با پادشاه دوباره بسمت رایولا برگشته. مدت زمان رفت و برگشتش گواه این موضوع بود!

کالسکه از مسیر سنگفرش مابین درختان کاج جلو امد و سپس مقابل قصر توقف کرد، ماروین بدون اینکه منتظر کالسکه ران بماند خودش در را باز کردو پیاده شد. دیشب با لباس رسمی سیاه رفته بود و حالا روی چکمه، یقه و سرشانه‌هایش طرح طلایی مخصوص لباس اشراف قصر سلطنتی را داشت، این تغییر نیز نشان میداد طوفان دیشب در مسیر رفتن به آنها رسیده و سرو وضعش را خلاصه به طریقی خراب کرده و از همین رو مجبور شده لباسش را عوض کند

نولان– رسیدن بخیر !

ماروین بسمت او قدم برمیداشت، نولان لبخند کجی زدو اشاره‌ای معنادار به لباس‌هایش کرد:

نولان– از قصر سلطنتی چه خبر جناب ماروین؟

ماروین مثل همیشه با وقار و پرجذبه، درحالی که دستهایش را در جیب شلوارش فرو میبرد جلوی او ایستاد، با وجودی که چشمهایش خسته بود لبخند زدو با حالت خاصی یکی از ابروهایش را کمان داد:

ماروین– دیشب کم مونده بود شاهزاده خانوم رو بُکشم

نولان پلک برهم فشردو خندید! از تصور اینکه اصرار مریدا چقدر ماروین را کلافه کرده هم خنده‌اش می گرفت و هم افسوس میخورد!

نولان– لعنت بهت مرد! آخه چه مرگته؟

ماروین هم لبخند میزد، چقدر تندی کرده بود که حالا خودش هم می خندید! کمی اخم درهم کشید و باحالتی ناباور برای نولان گلایه کرد:

ماروین– اون عوضیا سه نفری منو دوره کرده بودن! فکر کن تو این شرایط که من حاضر بودم خودمو از کالسکه پرت کنم بیرون تا از شرشون خلاص شم خوردیم به طوفان و مجبور شدیم چند ساعت اضافه‌تر توی مسیر بمونیم

خنده‌ی آرام نولان تبدیل به قهقهه‌ی آهنگینی شد، ماروین همانطور که برای حال و روز خودش سر تکان میداد بسوی قصر قدم برداشت و نولان هم همراهی‌اش کرد

نولان– چرا به مورن خبر ندادی؟

ماروین– نمیشد، مریدا گفت پادشاه میخواد منو توی قصر ببینه. بعلاوه نمیخوام مورن بخاطر من به شهر نزدیک بشه

درحالی که از پله‌های ورودی قصر بالا می رفتند به نیمرخ ماروین نگریست و پرسید:

نولان– حالا نتیجه‌ی این جریانات چی شد؟

ماروین بلافاصله جواب داد– قبلا بهت گفتم

نولان پوفی کشید و مردمک چشمانش را در قاب چرخاند– آاااه ماروین...

ماروین بالحنی سنگین حرف او را برید و گفت– خفه شو!

این دیگر چه آدم سفت و سختی بود که درخواست ازدواج ملکه‌ی اینده‌ی کشور را هم رد میکرد؟ آیا اسم اینکار او را باید وفاداری میگذاشتند یا حماقت؟ اصلا مریدا به کنار، ماروین چگونه خود را راضی کرده بود که تنهایی و دلتنگی را تا اخر عمر بر دوش و در قلب خود حمل کند؟ نولان چیز زیادی از خواهرش به یاد نمی آورد، هکتور و لوریانس میگفتند مدت زناشویی آن دو بسیار کم بود ولی صمیمیت و علاقه‌ی عمیقی که میانشان وجود داشت محصول یک عمر بود و درست زمانی مرگ از هم جدایشان کرد که در اوج عشق و وابستگی بودند. ماروین زمانی لارا را از دست داد که حتی یک ذره هم از او سیر نشده بود، هنوز حرارت آن عشق را در قلب خود حس میکردو نمیتوانست هیچکس را جایگزین این خلاء کند .

همراه ماروین به اتاق او رفت، باهم بسمت مبلمان مخمل قرمز تیره‌ی مقابل شومینه رفتند. ماروین کت را از تن دراوردو با بی تفاوتی روی میز انداخت، سپس روی مبل تک نفره راحتی نشست و پاهایش را با حالتی خسته روی میز انداخت

نولان– گرسنه نیستی؟

او هم روی یک مبل تک نفره که روبه روی ماروین آنطرف میز بود نشست

نولان– حتم دارم که اونجا لب به چیزی نزدی. امان از اوقاتی که لج میکنی

ماروین درحالی که سرش را بر پشتی مبل خوابانده و چشمهایش را بسته بود بخاطر حرف نولان لبخند کمرنگی زد ولی جواب نداد. پرواضح بود که هنوز درحال حرص خوردن است و فقط نمیخواهد در ظاهرش این را نشان دهد. خسته بود، باید استراحت میکرد ولی نولان دیگر بیشتر از این نمیتوانست با هزاران سوالی که در ذهنش بلوا به پا کرده بودند بجنگد، از همین رو چند دقیقه بعد آهسته گفت– داداش

ماروین با چشمهای بسته زمزمه کرد– هوم؟

باز چند لحظه‌ای تردید کرد ولی درنهایت پرسید:

نولان– دیشب بهم یه قولی دادی

قرار بود امروز با پدرش حرف بزند و ناگفته‌ها بالاخره به نولان گفته شود، ماروین پلکهایش را آرام گشود و چند لحظه‌ای همانطور در سکوت به سقف بلند اتاق چشم دوخت. سپس درحالی که نفس عمیقش را آرام از سینه بیرون میداد گفت– یادم هست، من فکر نمیکردم بابا دیشب برگرده

سرش را از پشتی مبل برداشت، کمرش را از آن حالت لم داده کمی بالا کشید و درحالی که پاهایش را از روی میز پایین می اورد به نولان که مقابلش نشسته بود نگریست

نولان– هرچی که هست تو بهم بگو

ظاهرش ارام بود، دیشب بعد از ملاقات با ارگوت انواع و اقسام چیزهای نامطلوب را با خودش مرور کرد تا وقتی حقیقت را فهمید شوکه و درهم شکسته بنظر نرسد، بعلاوه اصلا دلش نمیخواست ماروین را بابت گفتن این چیزها پشیمان کند یا اینطور بنظر برسد که هنوز به اندازه‌ی یک مرد بالغ قوی نیست

ماروین– راستش این خیلی برای مامان و بابا مهمه که تو از لحاظ روحی و روانی آشفته نشی، برای منم مهمه. شاید تجربه‌ی اونا باعث بشه روش مناسب‌تری برای توضیحش پیدا کنن

نولان ارنجش را از روی دسته‌ی طلایی مبل بسمت صورتش بالا اورد، شقیقه‌ی خود را لمس کردو لبخند پررنگی زد

نولان– یعنی اینقدر چیز ناجوریه؟

ماروین جوابی نداد ولی نگاهش گویای خیلی چیزها بود. نولان باحالتی مطمئن به او نگریست و گفت– من شیش سال صبر کردم ماروین، دیگه بیشتر از این طاقت ندارم. لطفاً تو بهم بگو

ماروین چشم از او گرفت و به شعله‌های فروزان شومینه نگریست. نولان که دنبال راهی بود تا خیال او را راحت کند گفت:

نولان– بهم نگاه کن، دیگه اون پسر کوچولو که روی دوشت بهش سواری میدادی نیستم

ماروین لبخند کمرنگ اما پرمهری زد، سپس بالحنی اطمینان بخش گفت– میدونم داداش، تو برای خودت مردی شدی. ولی یسری چیزا هست که گاهی کوه هم از پذیرفتنش شونه خالی میکنه

نولان لب فرو بست و به صورت ماروین خیره ماند، رفته رفته داشت توان مقابله با نگرانی را از دست میداد ولی بازهم پشت سنگر لبخند پنهان شدو گفت:

نولان– میدونی وقتی ایجوری میگی همه چیزو سخت‌تر میکنی؟

ماروین سرش را آرام تکان دادو گفت– آره میدونم، ولی بهتره آمادگیشو داشته باشی

نولان نفس عمیقی کشید و بر پشتی مبل تکیه زد، به چشمان نافذ ماروین نگریست و پرسید– درباره‌ی چیه؟

ماروین بدون اینکه نگاه عمیقش را از او بگیرد جواب داد– درباره‌ی خانوادت، درباره‌ی خودت، درباره‌ی ما و درباره‌ی همه چیز

چشمهایش از صورت ماروین جدا شدو برای چند لحظه درحالی که انعکاس شعله‌های اتش را بر سطح میز تعقیب میکرد به فکر فرو رفت، سپس چیزی را که درواقع نسبت به آن یقین داشت مطرح کرد:

نولان– مرگ پدرو مادرم اونجوری که بقیه میگن نبوده نه؟

درحالی که نگاهش هنوز به میز بود نجوای آرام ماروین را شنید:

ماروین– نه، نبوده

نولان– اونا کشته شدن؟

نگاهش را دوباره از سطح میز به صورت ماروین هدایت کردو منتظر ماند، پس از چند لحظه تردید، بلاخره او با تکان سر به نولان جواب مثبت داد

در سکوت اتاق درحالی که چشم به هم دوخته بودند صدای سوختن هیمه‌ی آتش برای لحظاتی غالب بود و سپس نولان اصلی‌ترین سوال را پرسید:

نولان– آرگوت اونارو کُشت؟

چشم‌های آرام ماروین کمی به روی او باریک شد و پرسید– چطور؟

باید چیزی درباره‌ی ملاقات با آرگوت به او می گفت؟ هنوز تردید داشت! این را میدانست به هرحال جزئیاتی وجود دارد که فقط خود آرگوت از آن باخبر است و اگر ماروین و بقیه به هردلیلی بین آن دو مانع ایجاد میکردند این احتمال وجود داشت که او هیچ وقت این جزئیات را نفهمد، به همین خاطر ترجیح میداد فعلا محافظه‌کرانه عمل کند از همین رو گفت :

نولان– همیشه متوجه بودم که تو ازش متنفری. یه تنفر غیرعادی

دروغ هم نگفته بود، درواقع حتی موقعی که تنها یک بچه بود متوجه بود هروقت اسمی از ارگوت برده میشد نگاه ماروین رنگ خشم و انزجار میگرفت از جمع دور میشد. شدت انزجارش جوری بود که نمیتوانست تنها به این دلیل باشد که او قبلا شوهر لارا بود!

ماروین– درست فهمیدی. میدونی تنها حسرت تموم عمرم اینه که فرصت کشتنش رو از دست دادم

پس از اتمام این جملات آهسته به جلو مایل شد، آرنج‌هایش را روی زانو قرار داد، سرش را کمی پایین اوردو درحالی که با لبه‌ی آستینش ور می رفت بالحنی تلخ زمزمه کرد:

ماروین– اون همه چیزو نابود کرد... همه چیزو

سوالات درون ذهنش پشت هم ردیف شده بود و نولان بسختی خود را کنترل میکرد که برای پرسیدنشان صبور بماند. و حالا آرگوت، این موجود مرموز، تبدیل به یک معمای بزرگ شده بود!

نولان– چرا لارا باهاش ازدواج کرد؟ چرا اینقدر به خانوادم نزدیک بود؟

ماروین بدون اینکه به او بنگرد سر تکان دادو گفت– کسی نمیدونست اون واقعا چی تو سرشه. همه‌ی مارو فریب داد

دیشب هم درحال فریب نولان بود، چقدر استادانه و با مهارت! اما واقعا چرا؟ هر نیتی هم که سالها پیش داشت دیگر با مرگ نیکولاس و لیندا تمام شده بود، چرا بااینکه میدانست نزدیک شدن به این خانواده برایش خطرناک است بازهم سراغ نولان آمده بود؟

پیش از اینکه او سوال بعدی را بپرسد پیشکار در زدو اجازه‌ی ورود خواست. هردو بسمت صدا برگشتندو ماروین گفت– بیا داخل

پیشکار بعد از ادای احترام به آنها نزدیک شدو کاغذ لوله شده‌ای را بسمت ماروین گرفت:

پیشکار– سرورم یه فرستاده اینو از نوادا اورد

ماروین کاغذ را از پیشکار گرفت و سپس نولان با دست به او اشاره زد که میتواند برود. ماروین نامه را خواند و آخرکار آهی از روی کلافگی و نارحتی کشید

ماروین– باید برم نوادا

نامه را روی میز انداخت و بلند شد

نولان– چیشده؟

ماروین درحالی که به انتهای اتاق سوی کمد لباسش می رفت جواب داد– کار به مشکل خورده، ممکنه نصفه رها بشه. طوفان دیشب به ساختمون نیمه‌کاره‌ش خسارت زده

داشت لباسش را عوض میکرد، نولان نیز از جا بلند شدو گفت– لااقل یک ساعت استراحت کن اینجوری از پا میفتی

طرح یتیم‌خانه‌های زنجیره‌ای الماس زرد به معنی واقعی کلمه تبدیل به تمام زندگی ماروین شده بود. او هرساعت از شبانه روز برای رسیدگی به امور یتیم خانه‌ها آماده بود، چه پشت میز شام بود، چه در ضیافت و چه در بستر بیماری، امکان نداشت او را طلب کنند و بلافاصله از جا برنخیزد. حتی خودش هم میگفت پیشبرد این طرح هیچ سودی از لحاظ مالی برای او ندارد و اتفاقا تمام سرمایه‌اش را هم می طلبد ولی هربار که کودک یتیمی او را پدر میخواند برایش مثل این بود که پاداشی بسیار بیشتر از لیاقتش به او داده باشند

ماروین– میتونی بری به سابجیک

این را درحالی گفت که داشت کت جدیدی می پوشید و دوباره به میانه‌ی اتاق می آمد

ماروین– دیگه وقتشه همه چیزو بهت بگن. این حقته که بدونی

چند لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کردو سپس ماروین از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش نولان برای لحظاتی طولانی همانجا قدم میزد، البته که به سابجیک می رفت، دیگر به مرحله‌ای رسیده بود که نمیتوانست یک روز بی خبری را هم تحمل کند. با افکار مشوش از اتاق ماروین خارج شدو به اتاق خودش برگشت، پشت میزکارش نشست تا کارهای باقی مانده را زودتر انجام دهد و بعد حرکت کند ولی مگر میشد؟ هر خط از گزارشات را چندبار میخواند تا بفهمد چه نوشته‌اند، حواسش پرت بود، هرچه تلاش میکرد نمیتوانست تمرکز کند، عاقبت هم قلمش را با کلافگی انداخت. آرنجش را روی میز استوار کردو سنگینی سرش را بر کف دستش رها کرد. لحظاتی طولانی گذشت، او پلک برهم گذاشته و به فکر فرو رفته بود که صدای آرامی از بازو بسته شدن در تراس شنید، بدون اینکه سر بلند کندو چشم بگشاید میدانست که چه کسی آمده، رایحه‌ی مست کننده‌ای بلافاصله در فضای اتاق به جریان درامده بود. صدای قدم‌های آسوده‌ی او را در اتاق می شنید که باتمأنینه پیش می آمد، نولان بدون اینکه سر بلند کند گفت:

نولان– هدفت از دیشب چی بود؟ به خیالت دیر یا زود نمی فهمیدم؟

آرگوت بالحنی که بسیار با حال دیشبش فرق داشت جواب داد– میخواستم با پدرت مقایسه‌ت کنم

سر بلند کردو به ارگوت نگریست، چند قدم دورتر از میز ایستاده بود، چشم‌های کشیده‌ی سیاهش حالا برق مکر و نیرنگ داشت، نیشخند میزدو فاتحانه به نولان نگاه میکرد

ارگوت– تو خیلی راحت‌تر از اون متزلزل میشی

ارگوت– تو خیلی راحت‌تر از اون متزلزل میشی

مثل کسانی که همه چیز را از سر گذرانده‌اند به موجود مرموزی که آنطرف میز درست مقابلش ایستاده بود خیره شد، به سایه‌ی غلیظ مکر بر صورت روشنی که گویی نقاشی فرشتگان بود. نه از این موجود ترسیده و

نه حتی خشمگین بود، مثل بخشی از یک دیوار سنگی بی‌حس شده بود و درخاطراتش دیشب را مرور میکرد که نسبت به مظلوم نمایی این جانور چگونه نرم شد

نولان– تو شیطانی؟

آرگوت کمانی به ابروی بلندش دادو لب زد– چه اهمیتی داره کی هستم؟

چشمهای مست سیاهش را به نگاه سرد نولان دوخت و با اطمینان خاطر گفت– مهم اینه تو نمیتونی ازم متنفر باشی

نولان پوزخند تلخی زدو جواب داد– شک دارم

آرگوت درحالی که با تمأنینه قدم به جلو برمیداشت گفت– چرا به ماروین نگفتی؟

نولان درحالی که بازوانش را روی سینه درهم میبرد و به پشتی مخمل مبلش تکیه میزد جواب داد– چون به خونت تشنه‌ست

آرگوت نیشخندی زدو با تمسخر گفت– اوه البته، هرچند که مطمئنم انسانها تشنگی خون رو نمیفهمن

نولان بالحنی عاری از احساس گفت– تو میفهمی؟

آرگوت درحالی که نگاه عمیقش به او بود اهسته بسمت میز خم شد، دو دستش را بر سطح آن ستون کردو موهای مواج سیاهش از روی سرشانه‌های عریضش به جلو سُر خوردند و صورت روشنش را در کادر زیبایی قرار دادند، رایحه‌ی خوشش هوش از سر میبرد! ردیف دندان‌های سفیدش را با لبخندی فاتحانه به نمایش گذاشت و گفت– از هرکسی بهتر میفهمم لرد نولان

گرچه ظاهری سرد و عادی به خودش گرفته بود ولی چشمهایش حریصانه پوست شفاف و لب‌های کلفت خونین آرگوت را رصد میکرد، ردیف دندان‌های مرتب و سفیدش ظرافتی خیره کننده داشت و درواقع کادر زیبایی که نولان مقابل خود میدید چیزی شبیه رویای شبانگاهی بود منتهی زمانی که دو دندان نیشش آرام و نرم از لثه پایین لغزیدند و نوک تیزشان تا نزدیک لبش رسید این رویا تبدیل به کابوس شد !

نگاهش روی دندان‌های او یخ زد، حس کرد قلبش لحظه‌ای از تپش باز ایستادو همه چیز جز آنچه پیش روی خود میدید را از یاد برد. نترسید اما چیزی در درونش تکان خورده بود، فکرهایی درباره‌ی چگونگی کشته شدن خانواده‌اش توسط این جانور! چند لحظه بعد دندان‌ها دوباره به نرمی بالا لغزیدند و سرجای قبلی خود ماندند، آرگوت از جایش تکان نخورد، لب فرو بست ولی همچنان نگاه پر مکرش را به او دوخته بودو نیشخند فاتحانه‌ای برچهره داشت

آرگوت– به چی فکر میکنی؟

نولان چشم از او گرفت و بازوانش را از روی سینه باز کرد سپس درحالی که از جا برمیخاست بالحنی که به اندازه‌ی قبل سرد و عاری از هر نوع هیجانی بود جواب داد:

نولان– به روش کشتنت

از پشت میز درآمدو بدون اینکه نگاهی به ارگوت بیندازد از کنارش رد شد، باتمأنینه بسمت کمد لباس رفت و در همین حین صدای آرگوت را شنید که گفت– مطمئنم که قدرتشو داری

مقابل کمد ایستادو درش را گشود، نزدیکترین کت را برداشت و مشغول پوشیدنش شد، باید زودتر به سابجیک می رفت، نمیتوانست بیشتر از این صبر کندو بعلاوه هیچ اعتمادی هم به آرگوت نداشت که از او جویای حقیقت شود

آرگوت– الان حرکت میکنی؟

نولان درحالی که کتش را بر سرشانه‌اش دست می کشید بالحنی آمیخته به تمسخر گفت– چطور؟ میخوای همراهم بیای؟

به آرگوت نگریست که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و همانطور که با پاهای بلندش قدم‌هایی آرام و آسوده برمیداشت و بسمت او می آمد جواب داد– نه، من نمیتونم جایی باشم که اصیل‌زاده ها هستن. خصوصا با خصومتی که ایجاد شده

شنل سیاهش پشتش بر سطح مرمرین کف اتاق کشیده میشد، لباس‌هایش مرغوب و ظاهرش مجلل بود، برخلاف چیزهایی که در کتاب‌های افسانه‌ای می نوشتند کاملا معلوم بود که او در غار زندگی نکرده و از گور بیرون نیامده!

نولان دو لبه‌ی کتش را جلو کشید و در انتها دوباره در کمد را بست، به ارگوت نگاه نمیکرد ولی متوجه بود که با تمأنینه جلو می آیدو چشمهایش هم روی اوست

نسبت به حضور او بی تفاوت بود یا لااقل سعی داشت که بی‌تفاوت بنظر برسد، باز شدن دوباره‌ی در تراس و وزش بادی سرد به داخل توجهش را جلب کرد، به محض اینکه سرش را به سمت تراس چرخاند مرد سیاهپوش دیگری را مقابلش دید که خود را بین او و آرگوت دیوار کرده بود!

-از این نزدیک‌تر نیا دانریک

غافلگیر شد، ابتدا اصلا نتوانست چیزی بگوید یا واکنشی نشان دهد، سرشانه‌های عریض و موهای لَخت سیاهی مقابل خود میدید و جملاتی که بیان شد از لحنی جذاب و گیرا بود. کمی زاویه‌ی خود را تغییر داد، ارگوت را دید که انطرف ابرویش را کمان داده و با حالت خاصی به مرد تازه‌وارد می نگرد

آرگوت– آه برادر، دست بردار!

بردار! پناه برخدا گویی این جانوران مرموز تمام زندگی او را احاطه کرده بودند! اخم‌هایش بی اراده درهم رفت و خطاب به تازه وارد گفت:

نولان– تو دیگه کی هستی؟

قدمی به سمت راست برداشت، از پشت تازه‌وارد به جلو آمد و جایی ایستاد که هم ارگوت را ببیند هم برادرش را. ترکیب‌هایی متفاوت داشتند ولی پوست روشن، چشم و ابروی سیاه، نگاه گیرا و موهای بلند در هردو مشترک بود. قدو قامت و طرز لباس پوشیدنشان هم بر این شباهت‌ها می افزود. تازه وارد بدون اینکه جوابی به نولان بدهد با جدیت به ارگوت می نگریست و بالحنی تند و مؤاخذه گرانه گفت:

-نمیزارم بهش صدمه بزنی دانریک، اینبار دیگه نه!

ارگوت مثل افراد بیگناه که بیهوده مورد تهمت قرار گرفته اند شانه‌اش را کمی به بالا سوق دادو گفت– نمیزنم !

با دست به سرتاپای نولان و به نوعی سالم بودنش اشاره کردو ادامه داد:

آرگوت– بهش صدمه نمیزنم سدریک! اون برام مهمه!

سدریک خصمانه به آرگوت نگاه میکرد، جوری که انگار حرفش را باور نکرده، چهره‌اش باتجربه و جاافتاده‌تر بود، بنظر می رسید که از آرگوت بزرگتر باشد

سدریک– راه بیفت

اشاره‌ی تند و تیزی بسمت تراس کرد. مصمم بود که آرگوت را از نولان دور کند و او همچنان با بدبینی نظاره‌گر رفتارهای ضدنقیض این دو برادر بود

آرگوت– بزار خودش انتخاب کنه که میخواد دوباره منو ملاقات کنه یا نه

این را با حالتی حق به جانب به برادرش گفت، سدریک نفسی با کلافگی بیرون فرستادو بسمت نولان نگریست:

سدریک– برو به سابجیک، بعد از اینکه برگشتی باهم صحبت میکنیم. لازمه که اول اونا حقیقتو بهت بگن

چه حقیقتی بود که حتی این تازه وارد هم با وسواس درباره‌اش حرف میزد! اصلا آنها برادر بودند یا دشمن؟ سدریک جبهه‌گیری سفت و سختی مقابل ارگوت داشت!

آرگوت– برو نولان، ولی اونا حقیقت رو به اندازه‌ی من نمیدونن. هیچکدوم اونا به اندازه‌ی پدرت رو نمیشناختن...

اخم‌های سدریک بیش از پیش درهم رفت و با تندی خطاب به آرگوت گفت– دانریک!

میخواست آرگوت را ساکت کند، میخواست او را از نولان دور کند، درست همان کاری که احتمالا ماروین و بقیه هم قرار بود بکنند. رفتارشان درواقع کنجکاوی او را نسبت به آرگوت چندبرابر میکرد! نسبت به

چشمان مست سیاهی که چنان با نگاهش روی نولان سنگینی میکرد انگار هیچکس جز او برایش مهم نیست و از عالم و آدم هم ترسی ندارد

آرگوت– شک ندارم حتی مادرتم به اندازه‌ی من با طعم لب نیکولاس آشنا نبود

و بالاخره پس از دقایق طولانی، دیوار سفت و سختی که در خود ساخته بود تا نسبت به حقایق ظاهری بی‌تفاوت داشته بود ترک برداشت و تمامش ظرف تنها یک لحظه فرو ریخت! ابتدا حتی برای تحلیل حرف آرگوت وا مانده بود، خیال کرد اشتباه شنیده، یا لااقل مفهومش را اشتباه دریافت کرده، به آرگوت خیره ماندو سپس برای اطمینان به سدریک نگریست. لب فرو بسته و پلکش را روی هم فشرده بود، جوری که انگار آرگوت انچه را نباید میگفت بر زبان آورده!

دوباره به آرگوت نگریست و بالحنی یخ زده لب زد:

نولان– چی؟!

پیش از اینکه آرگوت بتواند چیزی بگوید سدریک به بازوی برادرش چنگ انداخت و رو به سوی تراس کرد، نولان از ترس اینکه در چنین موقعی او را با یک تردید دیوانه کننده تنها بگذارند تقریباً فریاد زد:

نولان– هی صبر کن!!

سدریک بدون اینکه بازوی برادرش را رها کند مأیوسانه به او نگریست و گفت:

سدریک– لطفا تمومش کن!

خشمگین شده بود که سدریک مانع حرف زدن ارگوت میشد و تعیین تکلیف میکرد، اخم‌هایش درهم رفت و با تندی گفت:

نولان– برو کنار اصلا تو کی هستی؟

آرگوت بازوی خود را بی‌خشونت از مشت سدریک عقب کشیدو گفت– چرا مانع میشی برادر؟ اون حق داره بدونه!

نولان با جدیت رو به سدریک گفت– برو بیرون

نگاه خشمناکش بر سدریک بود، داشت او را بیرون میکرد نمیتوانست اینقدر گستاخ باشد که بازهم بماند و مزاحمت ایجاد کند، دست کم نولان چنین انتظاری از او داشت!

–بیا بریم

این را به برادرش گفت، دستش را دوباره سوی بازوی او بالا آورد ولی آرگوت کمی عقب رفت و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت:

آرگوت– اینجا محدوده‌ی منه و تو حق نداری توش باشی. بعلاوه این انسان به صراحت داره امر میکنه که ازش فاصله بگیری اهریمن، موظف به اطاعتی!

سدریک مأیوسانه پلک برهم فشرد، کلافه بود درست مثل کسی که در وضعیتی حساس قرار گرفته و کاری از دستش برنمی آید

سدریک– من دشمنت نیستم نولان! نذار اون با ذهنت ور بره تو باید...

نولان قاطعانه حرف او را بریدو گفت– گفتم برو بیرون!

سدریک خاموش شدو دیگر نتوانست اصرار کند، نگاه تندی به برادر آسوده‌خاطرش انداخت و هنگامی که میخواست از کنارش عبور کندو به سمت تراس برود خصمانه به او تنه زد. نولان و آرگوت خروج سدریک را با نگاهشان تعقیب کردند تااینکه به تراس رفت و با وزش بادی سرد از دیده محو گردید. سپس دوباره به آرگوت نگریست و او لبخند محوی به نولان زد، سرش را به حالت نمادینی سوی او خم کردو گفت:

آرگوت– تا هرزمانی که تو بخوای من اینجا میمونم ارباب نولان. با کمال میل میمونم!

او را برای این رفتارهای مرموزش نگه نداشته بود، درحالی که لحن و نگاهش امیخته به خشم و انزجار بود گفت:

نولان– درباره‌ی پدرم چه مزخرفی گفتی؟

آرگوت بی هیچ شرم و پرهیزی جواب داد– من و پدرت باهم رابطه داشتیم

اخم‌هایش شکست و درعوض چشم‌هایش روی آرگوت باریک شد، دروغ میگفت؟ اما اصلا بنظر نمی رسید که از چیزی ترس داشته باشد تا بخواهد دروغ بگوید!

نولان–... همه میگن پدر و مادرم خیلی به هم علاقه داشتن

آرگوت چشم از نولان گرفت و خندید، نوارهای بلند موهایش روی شانه‌اش جابه جا شدو آوای موزون خنده‌ی آرامش مثل موسیقی گرمی به گوش رسید. این دوگانگی در ظاهر و ذات واقعا دیوانه کننده بود !

آرگوت– پدرت حتی رغبت نمیکرد به لیندا نگاه کنه. بعد از ازدواجشون یک هفته‌ی تمام از خوابگاهش دوری میکرد، برای صرف وعده‌های غذا هم با اون پشت یه میز نمی نشست، من بودم که با خواهش و اصرارم نیکولاس رو بسمت مادرت مایل کردم اگرنه اون حتی به زنش دستم نمیزد

چشمهایش خیره به چشمهای آرگوت بود، پوزخند میزد و از نگاه عمیق نولان فرار نمیکرد

نولان– دروغ میگی

این جمله ناخواسته از زبانش جاری شد چراکه خودش هم به آن شک داشت. آرگوت نگاهی به پشت سر نولان انداخت، جایی که تخت‌خواب در آن قرار داشت. سپس قدم برداشت و درحالی که باتمأنینه از کنار او می گذشت و به بسمت تخت می رفت گفت:

آرگوت– چرا باید دروغ بگم؟ این چیزیه که هکتور و لوریانس هم ازش باخبرن، از خودشون بپرس

تلاشی که تمام مدت برای حفظ ظاهرش میکرد داشت بی‌نتیجه می‌ماند. پدر قهرمان او همخواب مردان میشد و حتی لوریانس و هکتور هم باخبر بودند؟ انوقت چگونه میشد چنین آدمی این همه در سطح کشور نیکنام باشد؟

نولان– هیچکس تابحال توی این کشور حرفی خلافه شرافت و نجابت از پدرم نزده

آرگوت که دیگر پای تخت رسیده بود بی‌دغدغه سوی او چرخید و همانطور که از بازوی راست به یکی از نرده‌های تخت تکیه میزد نگاه عمیقی به او انداخت و گفت:

آرگوت– کی میدونه؟ کی میدونه لرد نیکولاس اینجا تو خلوتش چیکار میکرد؟

نتوانست جوابی بدهد، فقط به ارگوت و نگاه خیره‌اش می نگریست

آرگوت– فقط من!

اتاق از رایحه‌ی خوشش اشباع بود، تاب آرامی به موهای سیاهش دادو همه را به پشت فرستاد، ارتباط چشمی عمیقش را با نولان قطع نمیکرد و این نشان میداد از آنچه میگوید کاملا مطمئن است

آرگوت– من که بیست سال تمام شبانه روز همراهش بودم، نفس‌هاشو می شمردم و به تپش قلبش گوش میدادم. مرگ و زندگی من دست نیکولاس بود، اون منو زنده نگه داشت

پدرش میدانست که این جانور چیست، او دانسته با این اهریمن دست رفاقت داده بود، چگونه؟ چگونه میتوانست شباهتی بین این نیکولاس با قهرمانی که قبلا در ذهن خود ساخته بود بیابد؟

آرگوت– هر اتفاقی که رخ داد، نتیجه‌ی انتخاب خودش بود. هیچکس حق نداره منو مقصر بدونه

پژواک جملات را در سر خود می شنید، مغزش از تحلیل عاجز مانده بود و حال کسی را داشت که گذشته‌اش به او خیانت کرده چراکه اکنون به وضوح میدید هیچ چیز انطوری که او فکر میکرد نبوده است

آرگوت– هنوز صداش توی گوشمه..

رخ از نولان گرفت و همانطور که به نرده‌ی تخت تکیه زده بود از گوشه‌ی چشمان سیاهش به تشک تخت که از ابریشم زمردینی برق میزد نگریست، لبخند کمرنگی برلبش نشست و با نجوایی گرم ادامه داد:

آرگوت– وقتی میگائـ*یدمش عرق پیشونیش موهای طلاییش رو خیس کرده بود، تنش چه حرارتی داشت، پلکاشو بهم فشار میداد، نفس نفس میزد، میخندیدو میگفت لعنت به چشمای سیاهت آرگو...

جریان شدیدی از درد در تمام مغزش پیچید و بی اراده فریاد زد:

نولان– خفه شو!!

قلبش زیر گلویش بی‌رحمانه مشت میزد، جسم و روحش از تلخی و انزجار سست بود و نسبت به همه چیز حتی خودش احساس تنفر میکرد!

آرگوت–..درست روی همین تخت بودیم

درحالی که رو به ارگوت ایستاده بود پلک برهم فشردو مشتش را بی اراده به در چوبی کمد که سمت راستش بود کوبید، انگار اگر این مشت را به جایی نمیزد خودش منفجر و متلاشی میشد

نولان– گورتو گم کن!

تند نفس می کشید، آتش در درونش شعله افروخته بود، آرگوت مثل قبل آسوده‌خیال و بی‌دغدغه با سر ادای احترام کردو گفت– چشم لرد نولان!

بعد از همانجا تبدیل به گردباد کوچک تیره‌ای شدو ظرف کسری از ثانیه بسمت در باز تراس وزید. او ماند اتاقی مملو از رایحه‌ی مست کننده با یک کوه فکرو خیال که در ذهنش آشوب به پا کرده بودند! به محض خروج ارگوت زانوهایش سست شدند و همانجا کنار کمد کف اتاق نشست. از بیرون باد سرد می آمد و درحالی که درد تندو تیزی در پنجه‌ی دست راستش حس میکرد به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. در ذهنش آنقدر همه چیز درهم ورهم و تلخ بود که دست و پایش را گم کرده بود، دیوار سفت و محکمی که از نام پدر و مادرش پشت خود ساخته و همیشه بر آن تکیه میزد را در خطر فروریختن میدید و تازه میفهمید چقدر برایش مهم است که انها همان قهرمانان شرافتمند که مردم میگفتند باشند

وقتی حس کرد که از اینهمه افکار آشفته درحال دیوانه شدن است از جا برخاست، چشمش به در کمد خورد، مشتش چوب محکم آن را ترک انداخته و رد خون رویش باقی گذاشته بود، نگاهی به دست راستش انداخت، نمیتوانست آن را باز کند احتمالا انگشت‌هایش شکسته بود. اهمیتی نداد، حالش بدتر از آن بود که به جسمش اهمیت بدهد، برای رفتن به سابجیک و فهمیدن حقیقت نیازی به دست سالم نداشت .

با قدم‌هایی سریع و مصمم از اتاق خارج شدو جواب پیشکار را هم که سعی داشت خودش را به او برساند نداد، راه‌پله را پایین رفت و از تالار بزرگ گذشت، آفتاب پابرجا بود ولی نسیم سرد زمستان حکمرانی میکرد، دستور داد کالسکه‌ای بیاورند و چند لحظه‌ای هم که منتظر ایستاد از شدت کلافگی روی پا بند نبود

مشکل بزرگتر اینکه طوفان دیشب راه‌های مستقیم به سابجیک را خراب کرده بودو همین موضوع مسیر را طولانی‌تر کرد. چند ساعتی که در راه بود نه چیزی خورد و نه به سرما اهمیت داد، لباسش کم بود، درد شدیدی هم از انگشتانش بسمت استخوان ساعد زبانه می کشید، بی‌خوابی و کلافگی که از شب گذشته تاکنون ادامه داشت کاسه‌ی چشمهایش را داغ و خونین کرده بود، مدام از پنجره به بیرون نگاه میکرد و بی‌صبرانه از خود می پرسید پس کی قرار است به مقصد برسند. آفتاب غروب کردو ساعاتی از شب هم گذشت، تحمل اینهمه دل آشوب دیگر جداً داشت دیوانه کننده میشد که بالاخره به قصر سفید رسیدند. از کالسکه پیاده شدو تازه انموقع متوجه شد دیگر دستش انقدر درد میکند که ناخوداگاه آن را تا نزدیک سینه‌اش بالا گرفته جوری که انگار شکسته است

از میان نگهبانان ورودی قصر گذشت و بخاطر دستش با نگاه متعجب پیشکاران مواجه شد. بدون اینکه برای سوال و جواب بایستد مستقیم بسمت اتاق لردهکتور رفت، فضا بوی خانه را میداد، خانه‌ای که پس از شش سال دوری به آن برمیگشت درحالی که دیگر هیچ چیز برایش مثل گذشته نبود. روزی با قلب شکسته از اینجا بیرون رانده شدو اکنون با کمر شکسته برمیگشت. چشمش که به در اتاق هکتور خورد قدم‌هایش را آهسته کرد، ظاهرداری اکنون بسیار سخت بود ولی نمیخواست بند را آب بدهد، پشت در ایستادو چند نفس عمیق کشید، با انگشتان دست سالم موهای خود را شانه زدو چند مرتبه آرام به در کوفت، چند لحظه بعد صدای هکتور را از داخل شنید

هکتور– دارم میخوابم پیشکار، بزار برای فردا

نولان بلافاصله گفت– منم عمو هکتور

از سکوتی که ایجاد شد معلوم بود هکتور انتظار حضور او را نداشته و متعجب شده، بااین حال کمی بعد صدای قدم‌های کسی که به در نزدیک میشد را شنید و سپس دستگیره چرخید، پس از گشودن در لرد هکتور درحالی که دو دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود در چهار چوب در قرار گرفت، خسته بنظر می رسید و معلوم بود تازه داشته لباسش را عوض میکرده که به بستر خواب برود

هکتور– دستت چی شده؟!

چشمهایش را روی دست نولان باریک کرده بود

هکتور– چی شده که این موقع اومدی؟

با تردید و کمی هم نگران به نولان نگاه کرد

نولان– میتونم بیام داخل؟

این را درحالی گفت که تلاش میکرد کلافگی و پریشانی‌اش را از چشم او مخفی کند، هکتور از چهارچوب در کنار رفت تا نولان وارد شود، قدم برداشت و درحالی که داخل می رفت گفت:

نولان– توی مسیر با یکی درگیر شدم که از قرار آدم قوی بود

هکتور در را بست و همانطور که پشت سر نولان می آمد گفت– نولان تو یه لردی نباید راه بیفتی و با مردم دست به یقه بشی

محیط اتاق گرمی مطبوع و آشنایی داشت، بسمت جایگاه همیشگی میرفتند، همان مبلمان مخمل تیره‌ی مجللی که به دور شومینه چیده شده بود

هکتور– ماروین کجاست؟

نولان درحالی که وسط کاناپه می نشست جواب داد– رفت به نوادا، گویا طرح الماس زرد اونجا به مشکل برخورده

هکتور روی یک مبل تک نفره مقابل او نشست و گفت– برای دستت پزشک خبر کنم؟ شکسته یا فقط زخم؟

تازه دهان باز کرده بود تا بگوید نیازی به پزشک نیست که صدای خوابالود لوریانس را شنید

لوریانس–...نولان؟

رویش را بسمت تخت هکتور چرخاند، لوریانس را میدید که پرده‌ی حریر تخت را کنار زده و درحال پایین آمدن بود

نولان– سلام، عذرمیخوام که بیدارتون کردم

یک لباس خواب سبک آستین بلند پوشیده بود که تا زیر زانویش می رسید، موهای تیره‌اش پریشان بودو چشمهایش خوابالود. نولان به احترام او از جا بلند شدو لوریانس درحالی که به موهای خود دست می کشید و از لای پلکهای باریکش به او نگاه میکرد گفت– دستت چی شده؟ تو که اهل دعوا کردن نبودی

هکتور درحالی که پاهایش را روی هم می انداخت بجای نولان جواب داد– حرفا میزنی لوری، همه‌ی مردا اهل دعوا کردنن

نولان لبخندی تصنعی به لوریانس که جلو می آمد زدو گفت– چیز مهمی نیست مامان، مگه باره اوله که زخمی میشم

پرداختن به مسائل حاشیه‌ای او را کلافه‌تر از قبل میکرد، میخواست هرچه زودتر بروند به اصل مطلب. لوریانس سمت راستش نشست، مچ دست زخمی‌اش را گرفت و همانطور که به انگشتهایش نگاه میکرد پرسید– میتونی دستتو بازو بسته کنی؟

موهای خرمایی بلندش به شکلی نامرتب از سرشانه‌هایش به جلو ریخته و چون کمی روی دست نولان خم شده بود نمیشد صورتش را دید

نولان– آره، منتهی چون تاالان تو سرما بودم انگشتام کرخت شده

دروغ گفت، خودش میدانست انگشت‌هایش شکسته و اینکه نمیتوانست تکانشان دهد هیچ ربطی به سرما نداشت. لوریانس محتاطانه مچ او را رها کردو از جا بلند شد، بسوی شومینه رفت، مقابلش زانو زد و چند تکه هیمه در آن ریخت، چون جلوی آتش نشسته بود انحنای کمرش از زیر لباس خواب نازکش سایه می انداخت، عطر شیرینی که ذهن نولان آن را متعلق به تن زنها میدانست به مشامش رسوخ کردو تپش قلبش تند شد، برای زنی که مادر خود میدانست؟! پناه برخدا! فوراً چشم از لوریانس گرفت و به هکتور که مقابلش نشسته بود نگریست

نولان– راستش برای چیز مهم‌تری اومدم. البته قرار بود دیشب درباره‌ش حرف بزنیم، ماروین قولشو بهم داد ولی یسری مسائلی پیش اومد که به هرحال فرصت نشد

هکتور در سکوت به او گوش داد، لوریانس درحالی که از جلوی آتش بلند میشد گفت– منم... فردا میخواستم بیام دیدنت. مگه مسئله‌ای پیش اومده؟

آمدو دوباره بغل دست نولان نشست، اینبار سمت چپش. آنقدری هم نزدیک بود که بدنش با او مماس میشد و بعلاوه دست سالمش را هم گرفت. از روی حس مادرانه‌اش اینکار را میکرد ولی مرضی که در جان نولان بود مادری نمی شناخت! درحالی که سعی داشت بیشتر به هکتور نگاه کند تا لوریانس، بالحنی که عجول یا خلاف ادب نباشد گفت:

نولان– امیدوارم حرفمو گستاخی تعبیر نکنید ولی دیشب به ماروین گفتم میخوام دوباره سامیکا رو از شما خواستگاری کنم. به هرحال... الان دیگه بچه نیستیم

واکنش تندی نشان ندادند فقط هکتور لحظه‌ای چشم از او گرفت و نگاهی با همسرش رد و بدل کرد

نولان– اما از قرار معلوم یسری مسائل بین ما ناگفته مونده که باید روشن بشه، این حرف ماروین بود

بعد به ناچار به سمت چپ خود نگریست، رانهای درشت گندمی لوریانس از زیر لباس روشنش تاحدودی پیدا بود، روی شقیقه موهایش کمی سفید و پوستش در گوشه‌ی چشم اندکی چروک داشت بااینحال موهای بلند پریشان و لب‌های پررنگش هنوز او را زیبا و گرم نشان میداد

نولان– بعلاوه خودمم یادمه روزی که از اینجا میرفتم شما بهم گفتید برای دونستن یچیزایی باید بقدر کافی بزرگ بشم

تا مجبور نمیشد به لوریانس نگاه نمیکرد از همین رو بعد از اتمام حرفش بلافاصله دوباره به چشم‌های نافذ هکتور نگریست:

نولان– امیدوارم الان دیگه زمانش رسیده باشه

سکوت کردو منتظر ماند، حالا نوبت حرف زدن آنها بود. هکتور نفس عمیقی کشیدو درحالی که با تردید خود دست و پنجه نرم میکرد گفت– توضیحش... راحت نیست

نولان برای اینکه تردید او را برطرف کند اضافه کرد– میدونم. ماروین منو برای شنیدن تلخ‌ترین چیزا آماده کرد

صدای نرم لوریانس را نزدیک گوش خود شنید– چی بهت گفته؟

جای اینکه به لوریانس نگاه کندو جواب بدهد سرش را کمی پایین گرفت و تظاهر کرد حواسش به دست زخمی‌اش است:

نولان– گفت ارگوت باعث مرگ خانوادم شده

لوریانس– آرگوت درواقع... اسمی بود که پدرت روی اون شخص گذاشت. اسم واقعیش دانریک بود

ترجیح میداد هکتور حرف بزند، صدای لوریانس اذیتش میکرد، حتی اگر بی احترامی نبود خودش را کمی کنار می کشیدو از او فاصله می گرفت

هکتور– اونو پدرت رفاقت عمیقی داشتن. البته فقط به ظاهر چون همش نقشه‌ی آرگوت بود

نولان به هکتور نگریست و پرسید– برای چی؟ هدفش چی بود؟

باز وقفه‌ای ایجاد شدو هکتور و لوریانس نگاهی باهم رد و بدل کردند، کاملا معلوم بود که نسبت به چگونگی بیان حقیقت تردید دارند. لوریانس به دو دلی هکتور پایان دادو گفت– اگه بهت بگیم آرگوت انسان نبود همه چیز پیچیده‌تر میشه درسته؟

این را خودش هم میدانست، اما قصد نداشت به انان بگوید که ارگوت را ملاقات کرده، هنوز با آن موجود کارهای زیادی داشت از همین رو لبخند کمرنگی زدو جواب داد:

نولان– منطقی اینه که پیچیده‌تر بشه ولی نه برای شخصی که بارها شاهد گفت و گوی مادرش با گرگای وحشی بوده

مجبور شد دوباره به صورت لوریانس نگاه کند تا او را از این بابت مطمئن کند. چشم‌های تیره‌ی لوریانس خیره به او بود و برق زیبایی داشت.

نولان– من تا حدود زیادی نسبت به اطرافم آگاهم، وقتی اومدم اینجا خودمو برای مواجه شدن با هرچیزی آماده کردم

سپس نگاه مطمئنی به هکتور انداخت و ادامه داد:

نولان– شما یه پسر ضعیف و ترسو تربیت نکردین

هکتور که به پشتی بلند و زرین مبل تکیه زده و پاهایش را روی هم انداخته بود با آن سرشانه‌های عریض و نگاه گیرا جلوه‌ی شاهانه‌ای داشت بااینحال لبخند پدرانه و تحسین امیزی به روی نولان زدو گفت– درسته پسرم

وقتی فضا را برای قرار گرفتن در مسیر اصلی مناسب دید دوباره پرسید– آرگوت چی بود؟

هکتور جواب داد– به ظاهر یه فرشته، ولی در باطن شیطان بود

این تعریف واقعا برازنده‌ی آرگوت بود چراکه نولان تنها در یک شبانه روز هردو سوی شخصیت او را دید!

هکتور– بعنوان یه موجود تنها و منزوی به پدرت نزدیک شد و اعتمادش رو جلب کرد... درواقع اون بطرز گیج کننده‌ی باوقار و نجیب بنظر می رسید، بهتر از هرکسی نقش بازی کرد همه ی ما بهش اعتماد داشتیم

درحالی که نگاهش را روی هکتور دقیق کرده بود پرسید– چه هدفی از این کار داشت؟

نجوای آرام لوریانس به گوشش رسید– قدرت

نولان سر چرخاندو به او نگریست:

لوریانس– دنبال قدرت بود. دنبال اینکه به انسانها غلبه کنه و پادشاهی زمین رو به شیطان بده

عطش و هوس به کل از سرش پرید، برای لحظاتی همانطور به لوریانس خیره بود و سعی داشت مفهوم حرف‌هایش را تحلیل کند و سپس بالحنی آمیخته به ناباوری گفت:

نولان– به وسیله‌ی پدر من؟!

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت– بله، به وسیله‌ی پدر تو

هکتور ادامه‌ی حرف را گرفت و گفت– اون و باقی شیاطین نقشه‌ای طرح ریزی کرده بودن که سقوط آدم از بهشت رو یبار دیگه تداعی کنن. زیباندو جایی بود که میخواستن محل بازگشت اربابشون به قدرت باشه

لب زد تا سوال بعدی را بپرسد ولی حالش جوری بود که ابتدا صدایی از دهانش خارج نشد، مکث کرد، نفسی بیرون دادو سپس دوباره گفت:

نولان– پدر و مادر من کجای این ماجرا بودن؟

لوریانس جواب داد– کسایی که میوه‌ی ممنوعه رو چیدن و از بهشت طرد شدن. تجسم دوباره‌ای از خیانت انسان به پروردگار خودش، پدر تو درواقع قرار بود قربانی بزرگترین مناسکی باشه که زمین به خودش دیده

تکان دهنده بود، نولان حتی چند مرتبه صورت‌های آنها را برانداز کرد تا مطمئن شود حرف‌هایشان جدی‌ست! حواسش از ادب و احترام این چیزها پرت شده بود، از لوریانس فاصله گرفت، روی کاناپه کمی عقب‌تر رفت تا موقعیت نشستنش جوری باشد که راحت بتواند با هردویشان رو در رو شود، حتی درد شدید دستش را هم از یاد برده بود

هکتور و لوریانس برایش توضیح میدادندو صورت ارگوت مدام جلوی چشمش می آمد، پیش از آمدن به سابجیک هم فهمیده بود که با موجود ملعونی طرف است ولی نه تا این حد! تا حدی که با گمراه کردن پدر او بتواند روی زمین قیامت به پا کند! و آنوقت پدرش، لرد نیکولاس مدیر و مدبر که به گفته‌ی بقیه همیشه درست‌ترین تصمیم ها را می گرفت، مصلحت شناس و قهرمان مردم بود! آنهمه هوش و فراصت که در بوق و کرنا میکردند این بود؟! نولان اگر دیشب تحت تاثیر ظاهر زیبا و باوقار آرگوت قرار گرفت دلیلش این بود که نمی دانست او یک اهریمن خوناشام است! آنوقت لرد نیکولاس چگونه با علم به اینکه این موجود خونخوار تعداد زیادی از مردمش را قتل عام کرده و از جنس شیاطین است اینهمه به او اعتماد کرده بود؟ با او دست رفاقت داده، به خانواده‌اش وارد کرده و حتی بطرز ننگینی هم‌آغوشش شده بود! یک مرد که می بایست برای حفاظت از مردم و خانواده‌اش دقیق و قاطع میبود چگونه این چنین ساده لوحانه گمراه شده زن و بچه‌اش را به کشتن داده بود؟

نولان– پس همه ی شما اونجا بودید...حتی پادشاه و رئیس تائوس

پس از اتمام توضیحات هرسه برای لحظاتی طولانی در سکوتی سنگین به نقاطه‌ای نامعلوم خیره شده بودند

هکتور– بله، همه‌ی ما توی به قدرت رسوندن آرگوت سهم برابر داشتیم

حیرت و ناباوری که ابتدا او را از خود اشباع کرده بود اکنون از میان رفته و سنگینی لِه کننده‌ای جایش را گرفته بود. حس تلخ ناامیدی، یأسی فراتر از تصور رویش سایه انداخته بود و هرلحظه که می گذشت چیزی در سینه‌اش سفت‌تر و سخت‌تر میشد

لوریانس–...نولان

صدای زنانه‌اش مرضی را اکنون دیگر دلیلش را میدانست در کمرش پیچاند. تنفر و انزجارش دو چندان شد، سنگینی حس بیگناه قربانی شدن، وسیله بودن، بازیچه شدن !

لوریانس بالحنی که دلسوزی و مهر مادرانه در خود داشت گفت– ما بارها در اینباره باهم بحث کردیم که چه زمانی حقیقت رو بهت بگیم، اما چیزی که رخ داده اونقدر سنگینه...

کلمات مناسبی برای تکمیل حرف خود پیدا نکردو به همین خاطر پس از چند لحظه منظورش را جور دیگری بیان کرد

لوریانس– ما نمیخواستیم تورو با تلخی این حقیقت مواجه کنیم، بااینحال حق داری که شاکی باشی...

نولان بالحنی خشک انگار که سوالی را برای هزارمین بار از خودش می پرسید گفت– چرا پدرم به یه اهریمن اعتماد کرد، به اهریمنی که ده‌ها نفر از مردمش رو کشت

هکتور تاکید کرد– همه‌ی ما بهش اعتماد کردیم نولان

نولان به او نگریست و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد– شما به اعتبار نیکولاس به اون اعتماد کردین

اخم‌هایش بی اختیار درهم رفت و پیش از اینکه هکتور و لوریانس فرصت حرف زدن بیابند گفت:

نولان– تعجب میکنم که اینطور درباره ش حرف می زنید، تموم عمرم برام از پدر یه قهرمان ساختین، یه آدم بی عیب و نقص که تمام کاراش دقیق و بی اشتباه بود

لوریانس گفت– ما هیچ وقت نگفتیم که اون آدم بی‌اشتباهی بوده...

نولان با صدایی که از او بلندتر بود گفت– ولی جوری رفتار کردین که من همچین فکری بکنم!

تابحال هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود صدایش را برای انها بالا ببرد ولی حالا دیگر به تنگ آمده بود! اشک به چشم‌های لوریانس دوید و درحالی که سعی داشت نگران بنظر نرسد روی حرفش اصرار ورزید:

لوریانس– فقط نیکولاس نه، ما همه بهش اعتماد کرده بودیم و نتیجه‌ش رو دیدیم..

نولان یکبار دیگر حرف او را بریدو مستقیماً به موضوعی که داشت دیوانه‌اش میکرد اشاره کرد– گناه من چی بود؟

لحظه به لحظه برافروخته‌تر میشد و حتی بغض هم کرده بود، آنها نمی فهمیدند اینکه در خشم و ناراحتی هم ناخواسته به زنی که مادر خود میدانست نظر داشته باشد چه حسی دارد؟ آنها از تلخی این غریزه‌ی سرکش حیوانی که او را به گند کشیده بود چه می فهمیدند؟

نولان– منم دارم تاوان اشتباه پدرو پس میدم گناه من چی بود؟؟

از جایش بلند شد، از خشم و ناراحتی درحال جان کندن بود و چشمهایش هم بی‌اراده از اشک پر میشد. هکتور و لوریانس هم بلافاصله برخاسته و به او که درحال فوران بود می نگریستند. نمیتوانست اینهمه عذاب را درخود حبس کند و بروز ندهد، فقط آنقدری توان کنترل بغضش را داشت که بتواند حرف بزند:

نولان– شیش ساله که این درد داره منو دیوونه میکنه، از خودم بیزارم از خودم متنفر شدم! فکر میکردم مریضم... نمیدونستم این یادگاری رو پدر قهرمانم برام بجا گذاشته!

هکتور با حالتی مؤاخذه‌گرانه گفت– نولان اینجوری راجع به پدرت حرف نزن اون برای حفظ دنیای ما از همه چیزش گذشت!

نولان بار دیگر با خشم و انزجار صدایش را روی او بالا بردو گفت– اون فقط گندکاری خودشو جمع کرد کدوم از خود گذشتگی؟!

قدمی به عقب برداشت، قلبش در سینه‌اش درحال تقلا بود، آنقدر از همه چیز دلزده و متنفر بود که انگار به این دنیا تعلق نداشت و در جای اشتباهی قرار گرفته بود، انگار روح و روانش باور اینکه متعلق به این خانواده و این جایگاه است را پس میزدند

نولان– حتی واقعا گندش رو جمع نکرد چون بخاطرش مادر و خواهرم کشته شدن الانم من باید منتظر یه آینده‌ی تباه باشم بخاطر چیزی که خودم توی وقوعش هیچ نقشی نداشتم

هکتور و لوریانس در سکوت به او خیره ماندند، نمی توانست دست از ملامت کردنشان بردارد!

نولان– هیچکدومتون نمی فهمین من دارم با چی زندگی میکنم، حق دارین از نیکولاس دفاع کنین

در اتاق باز شدو سامیکا که معلوم بود صدای بلند نولان را شنیده سراسیمه داخل آمد. همان آستانه‌ی ورود ایستادو درحالی که نفس نفس میزد هرسه‌ی آنان را برانداز کرد:

سامیکا– چی شده؟؟

موهای مواجش بر شانه رها بود، نفس‌های تندش سینه‌اش را به نوسان می انداخت و صدای مِه‌آلودش عضو نولان را سفت به شلوار فشرد، پروردگارا چقدر از این حال خود تنفر داشت!

سامیکا– نولان...تو اینجایی...

اینجا دیگر جای ماندن نبود، با قدم‌های تند سمت خروجی رفت و لوریانس هم به دنبالش. میخواست به رایولا برود و دیگر هیچ وقت بازنگردد، نگاهش به کف اتاق بود نمیخواست به سامیکا توجه کند ولی او نزدیک در بازویش را گرفت تا مانع رفتنش شود، نولان خود را عقب کشیدو با تندی گفت– ولم کن میکا! بین ما همه چیز تمومه دیگه نمیخوام ببینمت

واقعا هم همه چیز تمام بود، یکبار برای همیشه! او هیچ وقت نمیتوانست مثل یک مرد عادی زندگی کندو ناچار بود این را بپذیرد

سامیکا– یعنی چی

سامیکا با چشم‌های پر از اشک و نگاه نگران به او خیره بود. حتی در نولان هم بغض مدام از خشم پیشی می گرفت ولی پُرتر از آن بود که با اشک یا فریاد خالی شود

نولان– دیگه هیچ وقت سمت من نیا

از سامیکا گذشت و درحال خروج از اتاق صدای هکتور را شنید که به دخترش پرخاش کرد تا همانجا بماندو دنبال نولان نرود. بیرون اتاق خدمه مضطرب بودند و با دیدن او فوراً پراکنده شدند، راه رو را به قصد تالار بزرگ می پیمود و کمی بعد لوریانس که پشت سرش بود به موقع رسید

نولان– دنبالم نیاید، میخوام تنها باشم

لوریانس به هر ترتیبی جلوی او درامدو متوقفش کرد، بازویش را فشردو درحالی که تند نفس می کشید گفت– نولان تو بابت تموم حرفات حق داری، الان وقتش نیست که توجیهی برای گذشته بیارم فقط ازت خواهش میکنم لجوجانه با خودت رفتار نکن

لجوجانه با خود رفتار نکند! او برای نولان دستپاچه نبود بلکه به نفرین درونش اشاره میکرد، چقدر قلبش از این حرف شکست. شاید خواسته‌ی زیادی بود ولی لوریانس باید او را به نجات دنیا ترجیح میداد، نولان چنین انتظاری از او داشت !

لوریانس– با خودت لج کنی درواقع با دنیای ما لج کردی

دست مشت شده‌اش روی بازوی نولان بودو از آن فاصله‌ی نزدیک نفس گرمش به صورت او میخورد

لوریانس– جای هیچ ریسکی وجود نداره

بازوی خود را از دست او عقب کشید و بالحنی خفه گفت– باشه متوجهم، باید برای گناهی که نکردم قربانی بشم

لوریانس پریشان و نگران پلک برهم فشردو جوری که انگار درحال التماس است دستش را روی سینه‌ی نولان گذاشت. حتی گرمی دستش هم نولان را تحریک میکرد

لوریانس– میشه لااقل امشب اینجا بمونی و یکم ارومتر شی؟

نولان کمی عقب رفت تا دست او را از سینه‌ی خود رها کند، سپس گفت– نه. شما هم دیگه به دیدنم نیاید

پس از مکثی کوتاه درحالی که دلشکسته و دلخور به چشمهای لوریانس می نگریست بالحنی سنگین که اتفاقا کنایه‌امیز هم بود گفت:

نولان– همونطور که گفتید جای هیچ ریسکی وجود نداره

نگاهشان باهم تلاقی کرد، لوریانس منظور او را گرفت و اتفاقا آنقدر برایش تکان دهنده بود که بلافاصله رنگش پرید. برای او هم همینطور، آنقدر سخت که به محض رد شدن از لوریانس، اشکهایش روان شد!

لب گزید و دست به گریبان برد، دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد داشت خفه میشد، دیگر لوریانس هم پشت سرش نمی آمد و اگر اندکی ظاهر خود را می پایید به این خاطر بود که به چشم مستخدمین بدبخت نیاید

از قصر بیرون آمدو مستقیم بسمت کالسکه‌اش رفت، سوار شدو فرمان حرکت داد، از فرط خستگی جسم و آشفتگی روح درحال متلاشی شدن بود ولی نمیخواست اینجا بماند. نه فقط از پدرش نیکولاس بلکه از تمامی این آدم‌ها دلخور بود، از مردم، از دنیا از سرنوشت! خود را روی صندلی چرم سرد کالسکه رها کرده و به نقطه‌ی تاریک نامعلومی در کنج خیره بود. سوز زمستانی از پنجره داخل می آمدو به زخم انگشت‌های شکسته‌اش تیغ می کشید، صدای چرخ کالسکه بر سکوت اطراف غالب بود و در ذهنش فکرهای مختلف بیداد میکردند

»هکتور– خونی که وارد بدنت کرد... مثل طلسم عمل میکنه. عطش تو برای رابطه با زنا برای همینه، چون هم خون نیکولاس توی رگاته و هم آرگوت، فرزندت میتونه یه شاهزاده‌ی خون دیگه باشه«

»لوریانس– اونا منتظرن، شیاطین تورو تحت نظر دارن. الان جرأت نمیکنن نزدیک بشن کمین کردن تا زمانی که بچه متولد بشه. اگه نتونی این میل سرکش رو کنترل کنی باعث میشی شیاطین یبار دیگه به دنیای ما راه پیدا کنن«

»هکتور– دلیل اینکه اون سه تا کنیز رو بهت دادم همین بود. نولان نمیتونی سمت زنایی ک قدرت باروری دارن بری، این قضیه یه ریسک ساده نیست ممکنه فاجعه به بار بیاد«

پلک‌هایش را روی هم فشار داد، سرش از درد روی گردنش سنگینی میکرد، آن را به عقب مایل کردو بر پشتی چرم صندلی گذاشت. چشمهایش داغ‌تر میشد، عضوش که چند روزی میشد همانطور سفت بود آزارش میداد و از شدت کلافگی و خودخوری حالت تهوع گرفته بود. مسیر برگشت از رفت هم طولانی‌تر بنظر می رسید، گاهی حس میکرد که از هجوم اینهمه حس نامطلوب به مقصد نرسیده از هوش خواهد رفت! تاریکی پیش چشمش می لولید، ذهنش از فکر شیاطین خلاصی نداشت، شکنجه، خون، مادر به زنجیر کشیده شده‌ای که در خاطراتش از تصویر تهی بود...

وقتی کالسکه‌چی در را گشود و به او گفت رسیده‌اند درحالتی نیمه هوشیار بود، به خودش تکانی داد، تمام استخوان‌هایش کرخت و یخ زده بود، درحالی که دست شکسته‌اش را می پایید پیاده شدو به کالسکه چی نگاهی انداخت، او تمام مسیر در معرض باد سرد زمستانی بود و حتی فرصت استراحت هم نیافته بود

-کمک میخواید سرورم؟

جوان بود، شاید هم سن و سال نولان. کاش می توانستند جایشان را عوض کنند، کاش میشد مثل این کالسکه‌چی یک مرد عادی باشد. از کنار او گذشت و بدون اینکه نگاهی بسمت ساختمان عظیم قصر بیندازد از مسیر باغ بسمت شرق رفت. هوا گرگ و میش بود، نور کم کم افق را میشکافت سوز سرما در اوج خود قرار داشت. از کنار ردیف درختان کاج گذشت و بسمت باغ یخ زده‌ای رفت که بوته‌های پر از خار گل‌های رز در جای جایش بچشم میخورد. درست وسط باغ، سقف پنج ضلعی عظیمی بر ستون‌های قطور سنگی که هریک ارتفاعی ده متری داشتند بنا شده بود. ایوانی نه چندان بلند اما وسیع و سراسر پوشیده از مرمر رگه‌دار سفید که آرامگاه خانواده‌اش بود. هرچقدر که در بهار و تابستان و حتی پاییز زیبا و رنگین بنظر می رسید در زمستان خشک و یخ زده بود. نمیدانست با این حال خراب چرا به آنجا می رود، اما قلب و ذهنش بی اراده به این سو کشیده میشد. ایوان را بالا رفت و پای یکی از ستون ها نشست، مرمر کف ایوان سفت و سرد بود، پشتش را به ستون تکیه زدو به سه قبر شکیل مقابلش چشم دوخت. برگهای خشکیده با وزش نسیم بر سطح ایوان اینسو و آنسو می رفتند، محیط غرق در سکونی سنگین بود، چرا این سه نفر از جا بر نمی خواستند که جواب پس بدهند؟ جواب اعتمادی که خودشان و او را نابود کرد! اکنون هرسه در دیار باقی شاهد حال و روز او بودند، حال و روز مرد بی گناهی که باید تاوان اشتباه آنان را پس میداد. درحالی که چشمش به قبر سرد نیکولاس بود لب زدو با نجوایی بی رمق گفت:

نولان– ..با من چیکار کردی پدر... چیکار کردی

نسیم رایحه‌ی آشنایی را به سویش روانه کرد، نگاهش به قبر پدرش بود که صدای قدم‌های آرامی را از سمت راستش شنید که با تمأنینه پیش می آمد، بدون اینکه نگاهی بیندازد میدانست چه کسی آمده، حالا حتی آنقدری در خود رمق نمیدید که سرش را بچرخاند

آرگوت– قصد کردی خودتو بکشی؟

صدایش مثل قبل آسوده و مخملین بود، شیطانی که با کمال وقاحت پا به مقبره‌ی نیکولاس می گذاشت. به نولان که رسید آهسته مقابلش زانو زد، اولین پرتو های خورشید مستقیم به صورت شفاف و موهای سیاه براقش می تابید. چشم‌های کشیده‌اش را به نولان دوخت و ادامه داد:

آرگوت– من تورو زنده میخوام

نسیم تارهای مواج موهایش را آرام بسمت صورت سفیدش هل میداد، لبهایش پر خون و مژگان انبوهش مدهوش کننده بود، چشم‌های سیاهش را به نولان دوخته و رایحه‌ی نابی از خود متساعد میکرد، این موجود بی‌رحم و پلید، حتی زیبایی‌اش هم بی‌رحمانه بود، مثل برق تیغه‌ی خنجر

»لوریانس– پدرت همیشه برای من مثل برادر بود، یه مرد شرافتمند و قابل اتکا. تاحدودی هم خود رأی بود، اجازه نمیداد کسی روی حرفش حرف بزنه ولی همیشه سخت‌ترین بحران‌ها رو به بهترین شکل مدیریت میکرد«

»هکتور– بعنوان یه موجود تنها و منزوی به پدرت نزدیک شد و اعتمادش رو جلب کرد... درواقع اون بطرز گیج کننده‌ی باوقار و نجیب بنظر می رسید، بهتر از هرکسی نقش بازی کرد همه ی ما بهش اعتماد داشتیم«

»پادشاه کرالن– شانزده سال از زمانی که کشور یکی از مردان شرافتمند و نیکوکار خودش رو از دست داد میگذره، لرد نیکولاس نه فقط یک نجیب زاده بلکه برای مردم رایولا به منزله‌ی پدر بودن. دقیقا به همین خاطر در این سالها من نتونستم جایگزینی برای ایشون در نظر بگیرم«

»آرگوت– هنوز صداش توی گوشمه...وقتی میگائـ*یدمش عرق پیشونیش موهای طلاییش رو خیس کرده بود، تنش چه حرارتی داشت، پلکاشو بهم فشار میداد، نفس نفس میزد، میخندیدو میگفت لعنت به چشمای سیاهت آرگوت«...

تلخی زهرآگینی در دلش پیچید و پلکهایش را بهم فشرد، نفس لرزانش بخار شدو در سپیده‌ی منجمد زمستانی پیچ و تاب خورد، باره دیگر وقتی پلکهای خسته‌اش را گشود آرگوت لبخندی کمرنگ و پرمکر بر چهره داشت

»آرگوت– مرگ و زندگی من دست نیکولاس بود، اون منو زنده نگه داشت.. هر اتفاقی که رخ داد، نتیجه‌ی انتخاب خودش بود. هیچکس حق نداره منو مقصر بدونه«..

حق داشت که پوزخند بزند، میدید که قهرمان نولان چطور پیش چشمش درهم شکسته. و او حالا از همه‌ی کسانی که از نیکولاس برایش قهرمان ساختند شاکی بود. مسبب آنهمه بلایا هم سالم و سلامت اکنون جلویش نشسته و به او پوزخند میزد! درحالی که مبارزان مُرده بودند، درحالی که همه انسانها را پیروز ماجرا دانسته بودند، اکنون همه چیز برعکس بنظر می رسید چراکه قهرمان دستش از دنیا کوتاه بود و شیطان درست پشت به قبرش نشسته و فاتحانه به برگ برنده‌ی خود می نگریست

نولان–...چطور میتونی اینقدر پست باشی؟

این را با صدایی ضعیف نجوا کرد که حتی شک داشت به گوش او برسد

خنده‌ی کوتاه و آرام ارگوت نوسان آهنگینی به سینه‌اش دادو سپس گفت:

آرگوت– یه روزی پدرتم چنین چیزی بهم گفت، ولی بعد اونقدر بهم وابسته شد که بیشتر از یک ساعت دوریم رو تحمل نمیکرد

اینبار حتی نولان هم ناخواسته لبخند محو دردمندی زد، پروردگارا دلش میخواست فریاد بزند! باید تکان میخورد و سر این جانور را از تنش جدا میکرد، باید انگشتهایش را در حدقه‌ی چشمان او فرو میبرد و آنقدر جمجه‌اش را فشار میداد تا کاملا خورد شود... ولی همانطور نشسته بود و با بدن کرخت به صورت روشن و پوزخند سنگین او می نگریست

آرگوت– چاقو دسته‌ی خودشو نمیبره نولان

آرام سرش را کمی جلو آورد، درحالی که نگاهش با نگاه نولان تلاقی کرده بود و نفس گرم معطرش به صورت او میخورد گفت:

آرگوت– خودتو گول نزن، تو نمیتونی از من متنفر باشی

بخار گرم نفس ارگوت را به مشام کشید، بطرز بیمارگونه‌ای نسبت به او کشش داشت، بااینکه احساس تنفر میکرد ولی چیزی غیر ارادی همه چیز این جانور را برایش جذاب کرده بود

آرگوت– یچیزی از من، درون تو هست. چیزی که سعی میکنه کنترلت رو بدست بگیره، اینو بارها حس کردی نه؟

سرش را نرم و آرام کمی به چپ مایل کردو باز پیش‌تر آمد، حالا آنقدر نزدیک بود که تارهای سبک موهایش سوار بر نسیم و نفس‌هایشان صورت نولان را قلقلک میداد

آرگوت– من نمیتونستم به درون پدرت نفوذ کنم، برای همین قلبشو تصاحب کردم ... اما درباره‌ی تو قائده برعکسه

صدای گرم و لحن اغوا کننده‌اش، آنطور که پلکهای خمارش بر چشمان مستش می لغزید، عطر نفس‌های عمیقش.. نولان بطرز بی منطقی نسبت به او کشش داشت، چیزی از درونش این حس را هدایت میکرد

آرگوت– چون به درونت نفوذ کردم نیازی به قلبت ندارم.. نیازی به اعتمادت ندارم

چشم به غنچه‌ی سرخ و ابری لب او دوخت که با ظرافت باز میشدو نفسی اغشته به عطر بهشت را بیرون میداد، قدری دیگر جلو امدو درحالی که لبش را نرم و آرام از بر روی بینی نولان مماس کرده و پایین می کشید ادامه داد:

ارگوت– نیکولاس درنهایت با اونچه که جلوش قدم عَلم کرده بود جنگید..

تماس لبش که به گوشه‌ی لب او رسید تمام یخ‌های درونش را ذوب کردو نفس‌هایش رنگ نیاز و عطش گرفت

آرگوت–..اما جنگ تو درونته

چشمهای نولان خمار شد، مست و پرنیاز لب سردش حرارت دلچسب لب ارگوت را جویا شد ولی او جوری که انگار از این بازی لذت میبرد لبش را آرام و اهسته عقب برد تا نولان را در پی خود بِکشد. وقتی فاصله‌اش کمی بیشتر شد دوباره نگاهشان باهم تلاقی کرد، هوای سرد جای نفس ملتهب او را گرفت و کم کم به خودش امد، عضوش زیر شلوار درد میکردو در تقلا بود، آرگوت تاب آرامی به موهای رهای خود دادو گفت:

آرگوت– نمیخوای از اینجا بلند شی؟ باید زودتر پزشک دستت رو ببینه

دستش مثل یک تکه سنگ شده بود، دیگر حتی دردش را حس نمیکرد

آرگوت– اگه راه رفتن برات سخته، از تراس میبرمت به اتاقت...

همان موقع وقفه‌ای کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به پشت سرش انداخت، هیچکس در باغ نبود و نمیدانست چه چیز توجه آرگوت را به خودش جلب کرده تااینکه دوباره به نولان نگریست و گفت:

آرگوت– ماروین به اینجا نزدیکه. من دیگه باید برم

چند لحظه در سکوت به چشم‌های نولان نگریست و سپس آهسته از جا بلند شد

آرگوت– هروقت که صدام بزنی میام، اما اینو بدون که اگه گرگا اینجا باشن و منو بخوای هم صداتو میشنون هم بوی منو حس میکنن. بقیه‌ش با خودت

یک قدم به عقب برداشت و در دومین قدم مثل گردباد تیره‌ی سردی وزش گرفت. بمحض اینکه از دیده پنهان گشت چیزی که به چشم نولان آمد قبر پدرش بود. نیکولاس در وسط و مادر و خواهرش هم دو طرف قرار آرمیده بودند. با رفتن آرگوت کم کم آن حرارت گذرا از میان رفت، عقل سرجایش برگشت و نولان از فکر اینکه لحظاتی پیش درست در آرامگاه خانواده اش به جسم قاتلشان طمع کرده بود یک بار دیگر از خودش ترسید و غالب تهی کرد! آب دهانش را قورت داد، قلبش از استرس تند می تپید، از کی تابحال او به مردان طمع میکرد؟! یادآوری حرفهای آرگوت او را بیشتر مضطرب کرد چراکه به وضوح گفته بود چیزی در

نولان باقی گذاشته که سعی میکند کنترل او را بدست بگیرد و به همین دلیل جنگ نهایی نیز در درون اوست!

مضطربانه دست راستش را بر سنگ سرد مرمر ستون کرد تا خود را کمی بالا بکشد غافل از اینکه انگشتان این دست شکسته! در یک لحظه سوی چشمش از درد رفت و آه بلندی کشید، صورتش از درد جمع شدو به پهلو افتاد. مچ دست راستش را گرفت و به خودش پیچید

-نولان؟!

صدای ماروین را از کمی دورتر شنید، معلوم بود که به سوی او می دود، چند لحظه بعد کنارش زانو زده و سعی داشت آرام بلندش کند

ماروین– هی مرد...چت شده!

خم ابروی خود را باز کرد، نفس کشیدو درحالی که به کمک ماروین سرجا می نشست باصدایی که می کوشید مقدار دردش را نشان ندهد گفت:

نولان– ..چیزی نیست

ماروین بسمت دست خونین خشک شده‌ی او خم شد تا آن را بهتر ببیند و درهمین حین پرسید– با دستت چیکار کردی...

نولان جواب نداد، ماروین سر بلند کردو به چشمهای او نگریست:

ماروین– رفته بودی سابجیک؟

رمق سوال و جواب شدن نداشت، درد شدیدی از دستش به سمت ساعد و بازو منتشر میشد که سوی چشمش را میبرد، سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و بر سختی این درد می افزود

ماروین– بلندشو از اینجا بریم... داری یخ میزنی

زیر بغل او را گرفت و بلندش کرد، بعد از اینکه روی پاهایش ایستاد نفس عمیقی کشیدو خود را از ماروین جدا کرد، نمیخواست بیشتر از این ضعیف بنظر برسد، درد دستش شدید بود ولی می توانست تحمل کند. همراه ماروین از آرامگاه خارج شد و بسمت قصر رفتند، پیشکار را دستپاچه و نگران بیرون ورودی دید که با عجله بسمتش دوید. او در قبال سلامتی لرد جوانش مسئول بود و تعجبی نداشت که نگران شود، از راهپله بالا رفتند و چون اتاق ماروین نزدیک‌تر بود در را گشود و از او خواست وارد شود نولان هم مخالفتی نکرد. پیشکار خیلی زود با پزشک برگشت و بعد از اینکه روی مبل راحتی کنار شومینه نشست پزشک مشغول بررسی وضعیت دست او شد. گرمای اتاق کم کم کرختی استخوان‌هایش را باز کرد درعوض سوزش زخمش بیشتر شد. مواد ضدعفونی کننده‌ی پزشک هم بر این سوزش می افزود، پیشکار همچنان آنجا ایستاده بود و ماروین هم دستانش را درجیب شلوار فرو برده و آهسته در اتاق قدم میزد

نولان– پیشکار

پیشکار جلو آمد– بفرمایید سرورم

نولان درحالی که نیم نگاهی به عملکرد پزشک روی دست خود داشت گفت– به اون کالسکه‌چی که امشب منو به سابجیک برد یک هفته مرخصی بده. خودتم برو بیرون اگه کاری داشتم صدات میزنم

پیشکار سرش را خم کردو جواب داد– اطاعت

پیشکار از مقابلش گذشت و از اتاق خارج شد، سرش را بر پشتی مبل خواباندو پلکهای خسته‌اش را برهم گذاشت. درد دستش تپش قلبش را تند نگه داشته بود و چون نمیخواست در صورتش ضعف نشان دهد درونش ناآرام‌تر میشد

پزشک– بهم نشون میدید چقدر میتونید انگشتاتون رو تکون بدید سرورم؟

مشکلی از این بابت نداشت، انگشتهایش را باز کرد ولی صورتش از درد درهم رفت. پزشک پس از شستوشوی زخم‌ها با ابزار خاصی بدور هر انگشت حصار کشید تا صاف و بی حرکت بمانند و به نولان گفت لازم است برای چند هفته از هرنوع تکان غیر ضروری این دست بپرهیزد. پزشک هم چیزی حدود یک ساعت بعد از آنجا رفت، نولان دست بسته شده‌ی خود را محتاطانه به سینه نزدیک کردو نفس عمیقی کشید.

با انگشتان دست چپ پلکهای خسته و داغ خود را مالید، کمی بیشتر در مبل فرو رفت و پاهایش را با بی ملاحظه‌گی رها کرد، دلش یک خواب عمیق میخواست، یک بیهوشی همیشگی، فراموشی!

ماروین– چیزی نمیخوای؟

ماروین چند قدم دورتر مقابلش ایستاده بودو نگاهش میکرد. نولان بالحنی سردو خسته نجوا کرد:

نولان– چی باید بخوام

ماروین که حامیانه به او می نگریست گفت– هرچیزی که حالتو بهتر کنه... بخواه تا برادرت بره دنبالش

نولان نیشخند تلخی زد و زمزمه کرد– تو برادر من نیستی

حس رنج‌آوری به قلبش نیش میزد، نگاه ماروین مثل همیشه بود، همیشه که حس برادرانه‌ای به نولان منتقل میکرد. اما حالا از آن اطمینان تهی بود، اکنون دلخور و گلایه‌مند بود، حس میکرد تمام عمر گول تظاهر دیگران را خورده

ماروین– اشتباهی ازم سر زده؟

چشمهایی را که از خستگی و ناراحتی داغ بود به صورت ماروین دوخت و با صدایی کم‌رمق جواب داد– تموم این سالا فکر میکردم همراهم به رایولا اومدی که تنها نباشم... که یادم نره خانواده دارم

نتوانست مانع خود شود که باره دیگر نیشخند نزند، بااین نیشخند درواقع حماقت خودش را هدف گرفته بود نه اینکه بخواهد ماروین را تمسخر کند

نولان– درحالی که میخواستی منو تحت نظر داشته باشی.. مراقب باشی با کی معاشرت میکنم، با کی میخوابم.. گند میزنم یا نه. همتون برای همین همیشه دور و برم بودین، میخواستین منو کنترل کنین

چشم از ماروین گرفت و با دست چپ پیشانی خود را به نشانه‌ی کلافگی مالش داد، قلبش شکسته و هیچ وقت در زندگی اینقدر احساس تنهایی نکرده بود

نولان– چه احمق و خوش‌خیال بودم

ماروین بالحنی آرام ولی مطمئن گفت– اینجوری قضاوت نکن

نولان دست خود را از پیشانی پایین آورد، به ماروین نگریست و با تحکم گفت– غیر از اینه؟

ماروین ابتدا سکوت کردو فقط به نولان نگریست. نفس عمیقی کشید، آهسته بسمت کاناپه‌ی بزرگ سمت چپ نولان رفت، بر آن نشست و کمی به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی پاهایش ستون کردو درحالی که به انگشتان دست خود می نگریست گفت:

ماروین– انکار نمیکنم که لازم بود ما حواسمون به مسائل خصوصیت باشه، چاره‌ی دیگه ای نداشتیم

نولان سرش را با نوعی بی تفاوتی تلخ تکان دادو گفت– میدونم! کاملاً حق داشتین، گلایه‌م از خوش‌خیالی خودمه

این را گفت و درحالی که سرش را بر پشتی مبل خوابانده بود بسمت آتش شومینه رو کرد. این حرفها باعث نمیشد دلخوری او نسبت ماروین و بقیه رفع شود، بصورت غیر ارادی از همگی‌شان انتظار داشت توجهی که به او داشتند فقط و فقط از روی علاقه باشد نه مصلحت اینکه شیاطین چه میکنند و در دنیا چه خبر می شود

ماروین– از وقتی خیلی کوچیک بودی دنبال راه چاره گشتیم، از وقتی ۷–۸ سالت بود. اطباء همه وضعیتت رو طبیعی میدونستن، هیچ نشونه‌ای هم نداشتی. ما خیلی تلاش کردیم که راهی پیدا کنیم

درحالی که نگاهش به آتش بود صدای ماروین را می شنید که ناگفته‌ها را توضیح میداد. پلکهایش را بسته بود و انگار میخواست از خستگی بیهوش شود ولی برای گوش دادن به حرف‌های ماروین بیدار می ماند

ماروین– رمبیگ میگفت خون ارگوت از بدنت دفع نشده درعوض توی رگات جریان داره، با تو تلفیق شده. اطباء میروتاش هم اینو تایید میکردن و مسئله‌ی مشترک این بود که کسی روشی برای خارج کردنش از بدنت پیدا نکرد

هرحرفی هم که میزدند ناامید کننده‌تر از قبل بود ولی لااقل اکنون همه صادق بودند. نولان هم کم کم متوجه میشد هرچقدر هم سخت باشد مجبور است حقیقت را بپزیرد

ماروین– دوران کودکیت خنثی بود، تو مثل یه آدم عادی بزرگ شدی ولی میدونستیم که اثرش بالاخره خودشو نشون میده. منتظر چیزای مختلفی بودیم، هرکس یه فکری میکرد، نمیدونستیم چه تاثیری ممکنه داشته باشه فقط هر احتمالی رو درنظر می گرفتیم. حتی در اینباره... از برادر ارگوت مشورت خواستیم

چیزی در دلش پیچ خورد، سرش را آرام بسمت ماروین چرخاندو به او نگریست

ماروین– آره برادر اون عوضی. سدریک

دوباره قلبش تپش گرفته بود. سدریک همان مردی بود که دیروز سعی داشت آرگوت را از او دور کند، او میدانست برادرش زنده است و چیزی به ماروین و بقیه نگفته بود بااینحال همه به او اعتماد داشتند!

ماروین– تو قضایای گذشته سدریک کمک زیادی به ما کرد، برامون قابل اعتماده

بدون اینکه ظاهرش غیرعادی جلوه کند پرسید:

نولان– چطور اطمینان دارید؟ ارگوتم اول قابل اعتماد بود

ماروین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت– سدریک با اون فرق داره. ارگوت تا اخرین لحظه طبق ذات پلید خودش از خون انسان تغذیه میکرد ولی ما به این موضوع توجه نداشتیم

پشتش را به مبل تکیه زدو بعد از اینکه نفسش را بیرون داد گفت:

ماروین– اما سدریک... بیشتر از پونصد ساله که دیگه اهریمن نیست. میزان پلید بودن اونا با وابستگی‌شون ب خون انسان سنجیده میشه. عطش خون انسان، آزمون رستگاری اوناست. و اونقدر آزمون سختیه که اگه بتونن کنترلش کنن واقعا از دسته‌ی شیاطین خارج میشن. چون با عطششون میجنگن که دشمن انسانها نباشن

با سردرگمی به ماروین نگاه میکرد، سردردش داشت شدیدتر میشد آستانه‌ی تحملش هم دیگر جوابش کرده بود. چشم از ماروین گرفت و دوباره شروع کرد به مالاندن پیشانی خود

ماروین– اما در هرصورت نظرات سدریک هیچ وقت برای ما تمام کننده نبوده، ما از هرطریقی دنبال راه راحل گشتیم ولی به بنبست خوردیم. آخرکار... تنها چاره اینه که باهاش کنار...

نولان درحال مالاندن پیشانی‌اش حرف او را برید و بالحنی تلخ و متنفر گفت– اگه بمیرم همه چیز تموم میشه

ماروین ابتدا سکوت کردو فقط به نولان نگریست. نفس عمیقی کشید، آهسته بسمت کاناپه‌ی بزرگ سمت چپ نولان رفت، بر آن نشست و کمی به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی پاهایش ستون کردو درحالی که به انگشتان دست خود می نگریست گفت:

ماروین– انکار نمیکنم که لازم بود ما حواسمون به مسائل خصوصیت باشه، چاره‌ی دیگه ای نداشتیم

نولان سرش را با نوعی بی تفاوتی تلخ تکان دادو گفت– میدونم! کاملاً حق داشتین، گلایه‌م از خوش‌خیالی خودمه

این را گفت و درحالی که سرش را بر پشتی مبل خوابانده بود بسمت آتش شومینه رو کرد. این حرفها باعث نمیشد دلخوری او نسبت ماروین و بقیه رفع شود، بصورت غیر ارادی از همگی‌شان انتظار داشت توجهی که به او داشتند فقط و فقط از روی علاقه باشد نه مصلحت اینکه شیاطین چه میکنند و در دنیا چه خبر می شود

ماروین– از وقتی خیلی کوچیک بودی دنبال راه چاره گشتیم، از وقتی ۷-۸ سالت بود. اطباء همه وضعیتت رو طبیعی میدونستن، هیچ نشونه‌ای هم نداشتی. ما خیلی تلاش کردیم که راهی پیدا کنیم

درحالی که نگاهش به آتش بود صدای ماروین را می شنید که ناگفته‌ها را توضیح میداد. پلکهایش را بسته بود و انگار میخواست از خستگی بیهوش شود ولی برای گوش دادن به حرف‌های ماروین بیدار می ماند

ماروین– رمبیگ میگفت خون ارگوت از بدنت دفع نشده درعوض توی رگات جریان داره، با تو تلفیق شده. اطباء میروتاش هم اینو تایید میکردن و مسئله‌ی مشترک این بود که کسی روشی برای خارج کردنش از بدنت پیدا نکرد

هرحرفی هم که میزدند ناامید کننده‌تر از قبل بود ولی لااقل اکنون همه صادق بودند. نولان هم کم کم متوجه میشد هرچقدر هم سخت باشد مجبور است حقیقت را بپزیرد

ماروین– دوران کودکیت خنثی بود، تو مثل یه آدم عادی بزرگ شدی ولی میدونستیم که اثرش بالاخره خودشو نشون میده. منتظر چیزای مختلفی بودیم، هرکس یه فکری میکرد، نمیدونستیم چه تاثیری ممکنه داشته باشه فقط هر احتمالی رو درنظر می گرفتیم. حتی در اینباره... از برادر ارگوت مشورت خواستیم

چیزی در دلش پیچ خورد، سرش را آرام بسمت ماروین چرخاندو به او نگریست

ماروین– آره برادر اون عوضی. سدریک

دوباره قلبش تپش گرفته بود. سدریک همان مردی بود که دیروز سعی داشت آرگوت را از او دور کند، او میدانست برادرش زنده است و چیزی به ماروین و بقیه نگفته بود بااینحال همه به او اعتماد داشتند!

ماروین– تو قضایای گذشته سدریک کمک زیادی به ما کرد، برامون قابل اعتماده

بدون اینکه ظاهرش غیرعادی جلوه کند پرسید:

نولان– چطور اطمینان دارید؟ ارگوتم اول قابل اعتماد بود

ماروین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت– سدریک با اون فرق داره. ارگوت تا اخرین لحظه طبق ذات پلید خودش از خون انسان تغذیه میکرد ولی ما به این موضوع توجه نداشتیم

پشتش را به مبل تکیه زدو بعد از اینکه نفسش را بیرون داد گفت:

ماروین– اما سدریک... بیشتر از پونصد ساله که دیگه اهریمن نیست. میزان پلید بودن اونا با وابستگی‌شون ب خون انسان سنجیده میشه. عطش خون انسان، آزمون رستگاری اوناست. و اونقدر آزمون سختیه که اگه بتونن کنترلش کنن واقعا از دسته‌ی شیاطین خارج میشن. چون با عطششون میجنگن که دشمن انسانها نباشن

با سردرگمی به ماروین نگاه میکرد، سردردش داشت شدیدتر میشد آستانه‌ی تحملش هم دیگر جوابش کرده بود. چشم از ماروین گرفت و دوباره شروع کرد به مالاندن پیشانی خود

ماروین– اما در هرصورت نظرات سدریک هیچ وقت برای ما تمام کننده نبوده، ما از هرطریقی دنبال راه راحل گشتیم ولی به بنبست خوردیم. آخرکار... تنها چاره اینه که باهاش کنار...

نولان درحال مالاندن پیشانی‌اش حرف او را برید و بالحنی تلخ و متنفر گفت– اگه بمیرم همه چیز تموم میشه

ماروین– نولانی که من میشناسم اونقدر قوی هست که بتونه باهاش مقابله کنه

آهی کشید و دستش را پایین آورد، مأیوسانه به ماروین نگریست. او چه میدانست درون نولان چه خبر است که اینطور با اطمینان حرف میزد

ماروین– تو الان خیلی خسته‌ای، عصبی هستی و حقم داری. یکم استراحت کن، همونطور که تا امروز همه چیز تحت کنترل بود بعد از اینم میتونی

نولان سرش را با ناچاری و ناامیدی به طرفین تکان دادو گفت– تو متوجه نیستی...

ماروین با اطمینان گفت– هستم داداش

چشم‌های نافذش را به نولان دوخته بود، چتر نگاهش حامیانه و پر اعتماد بود، لحنش آرام و مهربان

ماروین– متوجه‌م. میدونم سخته، میدونم قلبت با میکاست، میدونم برای آینده‌ت کلی امید داشتی و همه رو از دست دادی

با شنیدن نام سامیکا دردی در قلبش حس کرد، دردی تازه، زخمی عمیق، چراکه حالا دیگر میدانست هیچگاه قرار نیست به وصال او برسد

ماروین– لارا قبل از مرگش بهم گفت وقتی آدم به آگاهی میرسه نسبت به دنیای اطرافش احساس مسئولیت میکنه. گفت بصیرت باعث میشه درک کنی چیزایی وجود داره که از زندگی ما مهمتره. ناامید نباش نولان، هیچی قرار نیست ختم به این دنیا بشه. اینجا... تازه همه چیز شروعشه

نولان زمزمه کرد– شروع چی؟

ماروین جواب داد– اینو خودت باید بفهمی. و وقتی که بفهمی، با هر چیزی که اتفاق بیفته راحت کنار میای

ذهنش بسمت سابجیک دویده بود، هزار نوع حس نامطلوب، و در صدر این احساسات هم آخرین مکالمه‌اش با لوریانس. وقتی یادش می امد که چه حس کثیفی نسبت به لوریانس پیدا کرده بود از خودش متنفر میشد،

کاش لااقل آن حرف را به او نمیزد! حالا از این به بعد چطور باید در چشم لوریانس نگاه میکرد؟ فکرش هم شرم آور بود، شاید هیچ وقت خلاصی نمی یافت، شاید قرار بود برای همیشه نسبت به جسم لوریانس همان کشش کثیف را داشته باشد، مرگ از این ننگ بهتر بود !

از جایش بلند شدو بدون اینکه به ماروین نگاه کند گفت– میرم بخوابم

از مقابل او گذشت و بسمت در رفت، صدای ماروین را از پشت سرش شنید:

ماروین– فردا زود بیدار نشو. استراحت کن من کارا رو سر و سامون میدم

از اتاق خارج شدو درحالی که پلکهای داغش را روی هم فشار میداد بسمت اتاقش رفت. کمی سرگیجه داشت، سردردش شدیدتر میشد و بدنش گر گرفته بود. خستگی و شوک روحی به کنار، این نشانه‌ها را می شناخت، دیگر کم کم از زمان درستش می گذشت و او کنیزها را هم رد کرده بود. وارد اتاقش که شد جای تخت خواب مستقیم بسمت تراس رفت، روی پا بند نبود ولی نمیتوانست با اینهمه فکر و خیال بخوابد. در تراس را گشود و مورد هجوم سرما قرار گرفت، دستش را زیر سینه نگه داشته بود و آنقدری پوشش داشت که از سرما در امان باشد. لب تراس ایستاد، نگاه مرددی به پهنه‌ی وسیع دشت انداخت و عاقبت با صدایی نه چندان بلند گفت:

نولان– سدریک... صدامو میشنویی؟

با خودش این خیال را میکرد که تیری در تاریکی انداخته، حتی بعید میدانست که این روش شدنی باشد و کسی صدایش را بشنود ولی تنها چند لحظه بعد لحن مخملین و بم مردانه‌ای از پشت سرش گفت– بله

بسمت صدا چرخید، سدریک دو سه قدم دورتر ایستاده بود و به او می نگریست. مثل برادرش سیاه‌پوش بود و شنل بلندی بر شانه داشت بااینحال نگاهش از گستاخی تهی بود

نولان– چرا بهشون نگفتی آرگوت زنده‌ست؟

این را با تندی پرسید، سدریک بنظر می رسید انتظار شنیدن این حرف را داشته بالحنی حق به جانب که در پی توجیه خود بود گفت:

سدریک– اون برادر منه، اگه میفهمیدن زندست هرکاری میکردن که بکشنش

جوری برادرانه از آن ملعون دفاع میکرد انگار چه موجود مظلومیست! برادر ملعون او زنده بود و خواهر مظلوم نولان زیر خاک! اخم‌هایش درهم رفت و صدایش را کمی بالا برد:

نولان– تو یه شیاد دغلکاری!

رفتار سدریک جوری بود که نشان میداد به نولان حق میدهد خشمگین شود بااینحال خودش را هم گناهکار نمیداست

سدریک– خوناشاما در هر دوره صدها سال میخوابن، مثل یه بیهوشی عمیق که هیچکس نمیدونه کِی قراره به پایان برسه

درحالی که چشم‌های سیاهش را به نولان دوخته بود اشاره‌ی تندی بسمت خود کردو ادامه داد– من نمیدونستم دانریک قراره به این زودی بیدار بشه، هیچکس تصورش رو نمیکرد! دست کم... باید صدسال میخوابید... من از کجا میدونستم؟ فکر میکردم تا بیدار بشه دیگه سالها از مرگ نسل تو گذشته! برای همین به هکتور و لوریانس نگفتم زنده‌ست، فقط میخواستم جون برادرمو حفظ کنم...

نولان سر او داد کشید– لعنت به همتون! لعنت!

با کلافگی به سدریک پشت کردو دوباره به گستره‌ی دشت نگریست، درحالی که نفس نفس میزد زیرلب گفت– لارا باید منو هم میکشت

در معرض نسیم سرد قرار گرفت تا حرارت درونش را کنترل کند، تقصیر این جماعت بود که او راه می رفت و از درون در آتش و عطش میسوخت

سدریک– وضعیت لارا با تو خیلی فرق داشت

از پشت سر او قدم برداشت و آهسته جلو آمد، با کمی فاصله کنار نولان ایستادو سپس گفت :

سدریک– اگه نفرین بود میشد باطلش کرد ولی خون فرق داره. خون از بین نمیره

پس از مکثی کوتاه سرش را چرخاندو به صورت روشن سدریک نگریست، نسبت به ارگوت چهره‌ی مردانه‌تری داشت و خوب بود که لااقل اغواگری نمیکرد!

نولان– لارا خودشو کشت که به دست شیاطین نیفته،.. ولی سراغ من نمیان

سدریک جواب داد– لارا یه زن بود، میتونستن بهش تجاوز کنن اونا فقط بچه رو میخوان. ولی تو فرق داری، نمیتونن وادارت کنن بچه بسازی

مکث کردو نگاه معناداری به نولان انداخت. نسیمی که از پشت سرش می وزید آغشته به رایحه‌ی خوشی بود

سدریک– لااقل از بیرون نمیتونن. مگر اون چیزی که درونته و تورو بسمت زنا میکشه

نولان مأیوسانه چشم از او گرفت و به دشت نگریست، هیچ وقت تصور نمیکرد کارش به اینجا برسد ولی عاقبت به تنها راه باقی مانده چنگ انداخت:

نولان– اگه خودمو عقیم کنم چی

از بیان چنین چیزی شرم کرد، دیگر به سدریک ننگریست

سدریک– هیچ راهی برای عقیم کردنت نیست، خونی که درونته قدرت داره و از باروریت حفاظت میکنه. مگر اینکه بخوای اون چیزو بِبری بندازی کنار

باز هم لحظه‌ای مکث کردو سپس آهسته گفت:

سدریک– در این صورت از خونریزی میمیری

پلکهایش مأیوسانه برهم افتاد، سرش از درد تیر می کشید. وقتی از حرف زدن با سدریک نیز ناامید شد ترجیح داد به اتاقش برگردد و تنها باشد، از مقابل تراس به عقب چرخید، هنوز یک قدم برنداشته بود که سدریک بازوی راستش را گرفت و متوقفش کرد

سدریک– باهاش بجنگ

نولان به او رو کرد، با اطمینان نگاهش میکرد ولی آنقدر برای نولان غریبه و حتی منفور بود که به دلداری دادنش هیچ اهمیتی نمیداد

سدریک– تو میتونی، تو پسر نیکولاسی

نولان نیشخند تلخی زدو زمزمه کرد– نیکولاس

بازوی خود را از دست سدریک جدا کردو همانطور که بسمت در تراس میرفت گفت– از اینجا برو

ماروین– نه نه نه ...

مورن جسورانه جلو آمدو با پیشانی بزرگش او را به عقب هل داد، ماروین به پشت افتاد و فریاد کشید:

ماروین– لعنت بهت دختر!

و بعد زد زیر خنده! روی سطح برفی زمین تمرین پشت قصر افتاده بودو مورن هم ول کن نبود. نولان چند قدم دورتر دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و از بازوی چپ به یکی از ستون‌های آلاچیقی که محل نگهداری سلاح‌های تمرینی بود تکیه زده و به آن دو نگاه میکرد. شنیدن صدای خنده‌ی ماروین و حال خوشی که آن دو با هم داشتند بر لب او هم لبخند نشاند. باهم گلاویز شده و روی برف ها غلت میزدند، ماروین ناسزا میدادو مورن خرناس می کشید، زورشان به هم می چربید، گاهی به یک دیگر ضربه‌های محکمی میزدند ولی هیچیک کوتاه نمی امدند و با پوست کلفتی ادامه میدادند. هروقت که مورن کنار ماروین بود غم و غصه یادش می رفت و یک پسربچه میشد

نولان درحالی که لبخندی کج برلب داشت گفت– شما دوتا رو برای هم ساختن

ماروین درحالی که با بدبختی مورن را روی برف نشانده و خودش روی کمر او نشسته بود با صورتی خندان و موهای بهم ریخته گفت– خودمونم میدونیم

سر و رو و پالتوی زخیم سیاهش برفی بود، باحالتی فاتحانه بسمت مورن خم شدو گفت– مگه نه؟..

مورن زیرکانه تن خود را به چپ چرخاندو ماروین درحالی که یکبار دیگر زمین میخورد داد زد– هی دوباره نه!.. مورن گردنتو میشکنم...!

مورن او را به زیر کشید و خودش به رو آمد، لبخند نولان که تماشاگر کُشتی آنها بود پررنگ‌تر شد. تمام دیشب را برف باریده و حالا همه جا سفیدپوش بود، مورن در این همه نور از قبل هم روشن‌تر و باشکوه‌تر بنظر می رسید، هرچه می گذشت بیشتر و بیشتر شبیه مادرش میشد. کمی بعد وقتی هردو از تقلا خسته شدند مورن عقب رفت و ماروین سرجایش نشست، هردو برفی بودند و حالا ماروین لبخند برلب برف‌های روی سر او را می تکاند. نولان پله‌های آلاچیق را پایین آمدو درحالی که قدم زنان به سویشان می رفت گفت:

نولان– چجوری بااینکه زبونشو نمیفهمی اینقدر به هم نزدیکین؟

ماروین درحالی که دستی هم بر موهای خودش می کشید گفت– این به قلبمون مربوطه نه زبون

مورن بلند شدو گردنش را سوی ماروین خم کرد، او نیز بازوانش را دور گردن مورن قلاب کردو از جا برخاست. پالتوی خود را از برف تکاند، همانموقع مورن که مقابلش ایستاده بود گردنش را به عقب چرخاندو نگاه خاصی به انتهای محوطه که به حصار بلند حریم قصر منتهی میشد انداخت

ماروین– چیه؟

چشمان کهربایی مورن خصمانه باریک شدو پوزه‌اش چین خورد، درحالی که بطرز هشدار دهنده‌ای از سینه خرناس می کشید به ماروین نزدیکتر شد، خودش را به او مالید و حالت مالکانه‌ای گرفت

ماروین– اون اینجاست؟!

کمانی به ابرو داده و پوزخند میزد از همین رو نولان کنجکاو شدو پرسید– کی؟

ماروین دستی بر خز سفید شانه‌ی مورن کشید، درحالی که لبخند کجی برلب داشت و نگاهش به انتهای محوطه بود با صدایی نسبتاً بلند خطاب به شخصی نامعلوم گفت:

ماروین– تازگی زود به زود دلتنگ میشی کوهاتان

نولان خط نگاه او را دنبال کرد، مورن بخاطر چه کسی خشمگین بود و لبخند کج ماروین چه دلیلی داشت؟ چند لحظه بعد گرگ بزرگی از پشت حصار بلند قصر به اینسو پرید. از آنجا فاصله‌ی بسیار دوری بود ولی گرگ بزرگ جسه بنظر می رسید و اگرچه پوستش روشن بود ولی بر شانه و کمر سایه‌ی خاکستری رنگی داشت. ابتدا همانجا ایستادو برای لحظاتی از دور آنها را رصد کرد، مورن همچنان خصمانه به او می نگریست و ماروین بازوی راستش را دور گردن او انداخته بود تا آرام نگاهش دارد

نولان– اون کیه؟! رمبیگ و سیرا میدونن؟ مامان چیزی نگفت...!

میتوانست حدس بزند که قضیه چیست، حالا خودش هم مثل ماروین لبخند میزد و کمی هم هیجان زده بود. کوهاتان قدم برداشت و با قدم‌های مسلط و مقتدر بسمت آنها راه افتاد. ماروین همانطور که مثل نولان به گرگ چشم دوخته بود جواب داد:

ماروین– همشون میدونن، بیشتر از دو ساله که میادو میره. از شرق دور اومده

پس چرا هیچکس چیزی به او نگفته بود؟ پاک نولان را نادیده می گرفتند! هرچه کوهاتان نزدیکتر میشد خرناس‌های مورن بیشتر رنگ خشم می گرفت از همین رو گفت:

نولان– بنظر نمیرسه که مورن خوشش بیاد

ماروین خندیدو بازویش را باحالت صمیمانه و پراطمینانی دور گردن مورن تنگ کرد:

ماروین– مورن دختر سرسختیه. هرکسی نمتونه بدستش بیاره

چشمهای کهربایی کوهاتان در کادر کشیده‌ی سیاهی بسیار نافذ بنظر می رسید، سینه‌ای فراخ و گاردی قدرتمند داشت که او را در حد و اندازه‌ی وصلت با دختر آلفا رمبیگ نشان میداد. سایه‌ی خاکستری خز روشنش جلوه‌ی زیبایی داشت، جوان بود و مغرور، با وجودی که اکنون در محدوده‌ی انسانها قدم میزد بی‌واهمه پیش می آمد و البته مورن را عصبی‌تر از قبل میکرد !

ماروین– این نر در عین قوی بودن بی نهایت آرومه. اوایل تردید داشتم ولی حالا ازش خوشم میاد

مورن از این حرف ماروین خوشش نیامد، نگاه تندو گلایه مندی به او انداخت و خود را از حلقه‌ی بازویش عقب کشید

ماروین– تسلیمم مورن، هرچی تو بگی

لبخند مهربان و اطمینان بخشی به مورن زد که البته اخم تند او را باز نکرد. کوهاتان همچنان پیش آمدو ده قدم دورتر از آنها محتاطانه توقف کرد. چشمان نافذش هرسه‌ی آنها را از نظر گذراندو در آخر روی مورن ثابت ماند. مورن به حالت هشدار دهنده‌ای غرید، گوشهایش را تیز کرده و گارد حمله گرفته بود. کوهاتان که برخلاف او بسیار آرام بود خرناس کشید و بازهم مورن با خشم جوابش را داد. نولان کنار ماروین ایستاده و اگرچه معنی مکالمه‌ی آنها را نمی فهمید ولی ماجرا برایش جذابیت داشت، لااقل برای دقایقی افکار پریشان را از ذهنش دور میکرد

ماروین– سخت نگیر مورن، اون فقط اومده تورو ببینـــــ...

مورن چند قدم تند بسمت کوهاتان برداشت و گردن او را به دندان گرفت! آرواره‌های تیزش را بیرون آوردو غرش خشمناکش حتی نولان را هم ترساند! کوهاتان نه از خود دفاع کردو نه واکنش تندی نشان داد، گوشهایش را پایین گرفت، بخاطر گاز مورن درحالی که نمیتوانست نفس بکشد زوزه‌ی آرامی کشید و نولان با چشمان درحدقه گرد شده گفت:

نولان– اوه خدا!...

مورن بدون اینکه گردن کوهاتان را رها کند او را خصمانه به عقب هل دادو ماروین پوزخند برلب به نولان گفت:

ماروین– رفتار مورن با اون همیشه اینجوریه، ولی باعث نشده کوهاتان عقب بکشه. این یکی با اونای دیگه فرق داره

مورن آرواره‌اش را از گردن کوهاتان جدا کردو غرید، جای دندانش بر گردن او کمی خون باقی گذاشته بود! با غرش‌هایش در حال دور راندن کوهاتان بود ولی او بدون اینکه واکنش تندی نشان دهد مقاومت میکردو عقب نمی رفت از همین رو ماروین گفت– هی گورتو گم کن

نولان نگاه متعجبش را بسمت نیمرخ فاتح ماروین چرخاندو گفت– انگار رفتار تو هم فرقی با رفتار مورن نداره

لبخند ماروین شرورانه‌تر بود، بنظر می رسید از رفتاری که مورن نسبت به گرگ نر دارد لذت میبرد! کوهاتان که حالا نگاهش به ماروین بود تقلا میکرد از شر مخالفت مورن خلاص شود و به سوی او بیاید بااینحال هیچ رفتار خشنی نداشت و بطرز عجیبی آرام و مسلط بود. بدون شک اگر میخواست واکنش نشان دهد نبرد خونینی بین او و مورن رخ میداد اما پر واضح بود اصلا هدفش غلبه و زورگویی نیست بلکه با وجود قدرت و صلابتی که داشت باتجربه و صبور بنظر می رسید

ماروین دو دستش را به کمرش زدو رو به کوهاتان گفت– به این راحتی نیست، لااقل باید ده سال تلاش کنی تا مطمئن شم میتونم اونو بهت بدم یا نه

از تلاشی که گرگ نر برای به نزدیک شدن به ماروین میکرد معلوم بود در این مدت دیگر فهمیده او میتواند روی نظرات مورن تاثیر بگذارد و اگر خواهان این شاهزاده‌ی برفی‌ست اول باید ماروین را راضی کند!

نولان که شاهد رفتارهای ناعادلانه‌ی آن دو نسبت به کوهاتان بود بالحنی گلایه‌مند گفت– هووف...دخترا اگه گرگم باشن ناز میکنن آره؟!

ماروین به نولان نگریست و ابرویش را کمان داد:

ماروین– مورن دختر دوتا آلفای قدرتمند. یه شاهزاده‌ی با اصل و نصب محسوب میشه

به نگاه حق به جانب ماروین چشم غره زدو دوباره سوی گرگها نگریست. عجیب بود که میدید در طبیعت هم مردان با وجود قوی بودن دربرابر زنان مورد علاقه‌شان نرمش نشان میدهند و این میان کوهاتان به عنوان یک گرگ واقعا جوره دیگری صبور بود !

نولان– بیش از حد صبور نیست؟

مورن یک ضربه‌ی محکم دیگر به گرگ نر زده و او را عقب‌تر فرستاده بود

ماروین– آره، برای همینه که ازش خوشم میاد. نرای دیگه زیادی مغرور و پرخاشگر بودن و فقط رگه‌ی خونی مورن رو برای ادامه‌ی نسلشون میخواستن، کوهاتان با اونا خیلی فرق داره

عاقبت پس از تقلای بسیار مورن باره دیگر کوهاتان را از خود راند و گرگ نر درحالی که بر گردن زخم داشت آخرین نگاه را به آنها انداخت و به عقب برگشت

ماروین– هربار که ردش میکنی زودتر برمیگرده نه؟

این را خطاب به مورن که شاهد دور شدن کوهاتان بود گفت. گرگ سفید بسمت ماروین رو کرد منتهی عصبی و با اخم، رفتارش نشان میداد که از او گلایه مند است. کوهاتان جست بلندی زدو از محوطه قصر خارج شد، مورن برای نزدیک شدن به ماروین اکراه داشت و این دلخور بودنش را نشان میداد. عاقبت این خود ماروین بود که بسوی او رفت تا ارامش کند و از همین رو نولان برای دقایقی کمی دورتر ایستاده بودو نگاهشان میکرد. برخلاف ماروین او لباس گرم نپوشیده بود، مجاورت با سرما عطش افسار گسیخته‌اش را کنترل میکردو به همین خاطر کم لباس می پوشید. نفس‌هایش بخار میشد، دست درجیب به منظره‌ی برفی مقابل که میزبان مورن و ماروین بود می نگریست و حسرت آرامش آنها را میخورد، شاید به خیال خودشان در زندگی مشکلات بزرگی داشتند، اما حقیقتاً مشکلات آنها کجا و مشکل نولان کجا.

پس از گذشت دو هفته اکنون دستش خیلی بهتر شده بود ولی شبانه روز آتش درونش زبانه می کشید، بدترین اوقات شب‌ها بود که باید چند ساعت تنها و بی هم صحبت افکار کثیفش را کنترل میکرد. ماروین از او خواسته بود کنیز ها را برگرداند ولی قبول نکرد، میخواست تاجایی که ممکن است نسبت به قولی که به سامیکا داد وفادار بماند. سختی‌اش روز به روز بیشتر میشدو کلافه و متنفر بود که هرچیزی باعث تحریکش میشود. دیگر هیچ چیز از دنیا و مسائل عادی‌اش نمی فهمید، نگاهش در کسری از ثانیه نسبت به همه چیز رنگ شهوت میگرفت و آنقدر آرامش را در زندگی خود کمرنگ میدید که دیگر هیچ چیز از نظرش زیبا و پاک نبود. بدتر از همه اینکه دیگر میدانست راه گریزی از این شرایط نیست و باید برای همیشه به تحمل کردنش عادت کند

مدتی همانجا ایستادو به آنها نگریست، رفاقت و صمیمیت بینشان ستودنی بود، بالاخره وقتی ماروین توانست از مورن دلجویی کند او را نیز راهی کردو بعد از رفتنش آهسته بسمت نولان آمد

نولان– ماروین؟

درحالی نام او را بر زبان آورد که به سطح وسیع برفی محوطه و گستره‌ی نیلگون آسمان می نگریست، ماروین همانطور که آستین و سرشانه‌ی خود را می تکاند جواب داد– هوم

نولان بدون اینکه نگاهش را از منظره‌ی رو به رو بگیرد آهسته پرسید– بنظرت زیباترین چیز توی دنیا چیه؟

ماروین درحال مرتب کردن پالتویش چند لحظه‌ای فکر کردو سپس جواب داد– دخترا

نولان نگاه متفکرش را که به منظره‌ی مقابل دوخته بود با تعجب به سمت صورت ماروین چرخاند. بنظر نمی رسید که شوخی کرده باشد!

ماروین– مگه غیر از اینه؟!

شانه‌اش را هم کمی به بالا مایل کرد! نولان ناخواسته خندید و سرش را به طرفین تکان داد

نولان– هرچند که اعصاب خوردکن باشن؟

ماروین نیز لبخند زدو حرف او را تایید کرد– آره هستن

سپس به ابروی بلند خود کمانی دادو اضافه کرد:

ماروین– دنیا بدون اونا جای مزخرفیه

نولان که کماکان لبخند میزد مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو گفت– نه که تو خیلی بهشون اهمیت میدی!

برش‌های کوتاه موهای ماروین از بالا به کناره ها لغزیده و گوشه‌ی چشمان کشیده‌اش بخاطر نسیم تاب می خورد، لبخند کج جذابی برلب داشت و با چشمهای کشیده‌ی سیاهش به نولان می نگریست

ماروین– دنیای من لاراست. مادرم، سامیکا ...

از گوشه‌ی چشم اشاره‌ای به پشت سرش و مسیری که مورن از آن رفته بود کردو ادامه داد– اون زبون نفهم وحشی. من بیشتر از خودم به این دخترا اهمیت میدم

هنوز هم نمیتوانست مانع لبخند زدن خود شود، هیچگاه فکرش را نمیکرد مرد گردن کلفتی که مقابلش ایستاده جواب سوالش را اینطور بدهد! بااینحال ستودنی بود که ماروین از بیان احساسش اکراه نداشت

ماروین– یچیزی توی اونا هست که از خودشون قشنگتره

گرچه دور از انتظار بود ولی دروغ هم نمیگفت! چیزی درون زنان وجود داشت که فراز و نشیب تیز این دنیای زمخت را می شکست و لطیفش میکرد. چیزی انگیزه‌بخش و خواستنی، چیزی فراتر از توصیف که به ذات مهربانشان مربوط میشد

ماروین– حتی اگه یکی رو ندیده باشی وقتی بدونی که دختره، خود به خود باعث زیباییش میشه

نولان ضربه‌ای به بازوی کلفت او زدو گفت– فکر کنم بهتره این بحث زیبایی شناسی رو ببندیم، تو اوضاعت از من بدتره

ماروین با لبخندی پررنگ ردیف دندانهای سفیدش را بیرون انداخت و گفت– مزخرف نگو! بیا اینجا ببینم...

بازوی قوی‌اش را دور گردن نولان انداخت، او را بخود نزدیک کردو جوری که انگار یک پسربچه است موهایش را بهم ریخت!

ماروین در این دو هفته از کنار او جم نخورده بود، او را می پایید یا از روی علاقه بود فرقی نداشت به هرحال سنگینی حضورش بر مقاومت نولان می افزود چراکه نمیخواست پیش چشم برادر بزرگترش سست و بی‌اراده بنظر برسد. بااین حال همواره تلخی نامطبوعی به کنج قلبش نیش میزد و اعلام خطر میکرد، چیزی در ناخوداگاهش به او هشدار میداد که درحال گذراندن شمارش معکوس است و رفته رفته زمستان سردتر و سخت‌تر خواهد شد...

به قصر برگشتند، هر یک به اتاق‌های خود رفتند و باقی مانده‌ی کارها را رسیدگی کردند. امور اداری بی شک کلافه کننده بود و بعلاوه تمرکز بالایی می طلبید آنهم در چنین وضعی که برای نولان از هرچیزی سخت‌تر نظم دادن به ذهنش بود. ذهنی که دقیقه‌ای ده مرتبه به بسمت افکار نا به سامان کشیده میشد و عاقبت به سردرد می انجامید. کسی آرام در زد، نولان درحالی که پشت میز کارش نشسته آرنج‌هایش را روی میز ستون کرده و دو سمت پیشانی اش را مالش میداد گفت– بیا داخل

درگشوده شد و ماروین پا به درون گذاشت. لباس رسمی پوشیده بود و این نشان میداد آماده‌ی رفتن است. درحالی که دسته‌ی مرتبی از اوراق را به دست داشت بسمت نولان آمدو گفت:

ماروین– من دارم میرم. اینا تموم شده یه نگاهی بنداز

نولان اوراق را از او تحویل گرفت و پرسید– الان میری؟

ماروین سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت–آره. بعلاوه احتمالا بخاطر برف رفت و برگشتم طولانی‌تر میشه

اصلا دلش نمی خواست او برود ولی امکان نداشت ماروین طرح الماس زرد را به حال خود رها کند، از همین رو همیشه نیمی از ماه را درگیر سفر بود

نولان– باشه، سفربخیر

تازه میخواست اضافه کند چرا برای زودتر رسیدن با مورن نمی رود که باره دیگر کسی آرام در زد ولی پیش از اینکه نولان چیزی بگوید ماروین درحالی که بسوی در قدم برمیداشت گفت– راستی، من میرم ولی یکی اومده دیدنت

در را گشود و لوریانس در چهارچوب پیدا شد. نگاهش بلافاصله با نگاه نولان گره خورد و تپش قلب او را که انتظار دیدن لوریانس را نداشت تند کرد. ماروین سرش را سوی مادرش خم کرد، بوسه‌ای روی موهای بافته‌ی او زدو گفت– فعلا

لوریانس نگاهش را بالا گرفت تا صورت پسرش را ببیند و پرسید– مورن همراهت میاد؟

ماروین جواب داد– نه ولی اگه جایی گیر کردم خبرش میکنم

لوریانس سرتکان دادو گفت– خدانگهدار

نولان آهسته از جایش برخاست، از پشت میز درآمدو بسمت شومینه رفت. درحالی که گوشش به آخرین جملات خداحافظی لوریانس و ماروین بود مقابل شومینه خم شدو چند تکه هیمه در آتش ریخت. میخواست تظاهر کند همه چیز طبیعی است اما حس بدی داشت. آخرین مکالمه‌ی او و لوریانس در سابجیک به موضوع

افتضاحی ختم شدو نولان از او خواسته بود دیگر به دیدنش نیاید. فکر میکرد توصیه‌اش مفید واقع شده و اگرچه از این بابت ناراحت بود ولی لوریانس برخلاف سابق که هفته‌ی دوبار به او سر میزد در این مدت اصلا به رایولا نیامده بود. اما حالا پس از گذشت پانزده روز بنظر می رسید بیشتر از این طاقت نیاورده و خود را به نولان رسانده

لوریانس–..سلام عزیزم

صدای آرام او را شنید که رگه‌هایی از تردید در خود داشت. او هم مثل نولان معذب بود، البته قطعا نمیتوانست به اندازه‌ی نولان خجالت زده باشد! از مقابل شومینه بلند شدو بسوی لوریانس برگشت، ماروین رفته بود، در اتاق هم بسته و آن دو تنها بودند. آتش ترق ترق میکرد، لوریانس شلوار چرم و پالتوی خز بلندی پوشیده بود، گیس بافته‌اش از یک سمت شانه تا روی سینه‌اش پایین می آمد، در ظاهرش هیچ چیز طوری نبود که به شهوت سرکش نولان پر و بال دهد ولی او از خودش می ترسید به همین خاطر ابتدا اندکی مکث کرد تا از بابت خود مطمئن شود و سپس بالحنی که درست به اندازه‌ی لوریانس در خود تردید داشت گفت:

نولان– سلام. خوش اومدید

لوریانس که چشمهایش از صورت او کم کم پایین آمده و به دست راستش که دو هفته پیش شکسته بود می نگریست پرسید– حالت خوبه؟

نولان سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو زمزمه کرد– بله. ممنون

نه به او تعارف زد جلوتر بیاید و نه اینکه بنشیند، چند لحظه بعد لوریانس خودش اهسته بسمت مبلمانی که کمی دورتر بود رفت و در همین حین گفت:

لوریانس– میخواستم زودتر بیام دیدنت ولی... فکر کردم شاید هنوز از ما دلخوری و نمیخوای باهامون مواجه بشی

پشت سر لوریانس رفت و گفت– دیگه مهم نیست. به هرحال نمیتونم چیزی رو تغییر بدم

با کمی فاصله هردو دوری یک کاناپه‌ی بزرگ نشستند. چند لحظه‌ای در سکوت به یکدیگر نگریستند، دلش برای او و محبت مادرانه‌اش تنگ شده بود. چشمهایی را که درست همرنگ چشمهای سامیکا بود به نولان دوخته و با حسرت نگاهش میکرد

لوریانس– دستت بهتر شده؟

نولان جواب ندادو سکوت کرد، لوریانس کمی نزدیکتر شد، مچ دست او را گرفت و روی پاهای خود گذاشت، انگشت‌های او هنوز باندپیچی شده بود ولی گرمی مطبوع دست لوریانس را حس میکرد. درحالی که به فرق باز موهای خرمایی او می نگریست با صدایی ضعیف پرسید:

نولان– چرا اومدین؟

لوریانس پس از مکثی کوتاه بدون اینکه چشم از دست زخمی او بگیرد و سرش را بلند کند با صدایی گرفته جواب داد– آدم یه تیکه سنگ باشه... ولی مادر نباشه

درحالی که نگاهش به موهای لوریانس بود جریانی گرم از قلبش روان شدو تمام سینه‌اش را پر کرد. دلش از اینکه دور از خانه است گرفت و بااینکه لوریانس درست کنارش بود دلتنگش شد. شک و تردید را کنار گذاشت، سرش را آرام پایین آورد و پیشانی‌اش را سمت راست سرشانه‌ی لوریانس نهاد، چشمهایش را بست و زمزمه کرد:

نولان– تنهایی اذیتم میکنه مامان

لوریانس دستش را بند نوازش مو و پس گردن نولان کردو آهسته گفت– میدونم عزیزم

نفسش خز نرم پالتوی لوریانس را جابجا میکرد، دلش نمیخواست سرش را بلند کند، همچنان موهای نولان را نوازش میکرد و تنش عطر خانه را میداد

نولان– عمو هکتور و میکا چطورن؟

لوریانس از کناره بوسه‌ی آرامی بر موهای او زدو جواب داد– هکتور خوبه، فکرش دائم مشغوله، درباره‌ی تو حرف میزنه و کلافه‌ست که نمیتونه راهی پیدا کنه اما درمجموع... حالش خوبه

کمی منتظر ماندو وقتی دید حرف لوریانس بدون اینکه اسمی از سامیکا ببرد تمام شده پرسید– و میکا؟

لوریانس ساکت بودو این باعث شد نولان سرش را بلند کند، به چشمهای او نگریست، نگاهش دلسوز و آرام بود، هنوز دست نولان را روی پای خود نگه داشته بود بسیار دلتنگ بنظر می رسید. وقتی دید نولان منتظر شنیدن خبری از سامیکاست و کوتاه نمی آید بالاخره گفت:

لوریانس– منزوی.. کم حرف.. پرخاشگر.. به ندرت برای غذا خوردن میاد و اکثر اوقات تو خودش غرق

وجدانش از قبل هم سنگین‌تر شد، در آخرین ملاقات با سامیکا رفتار تندی داشت، با دختری که دوشیزگی و قلبش را به او داده و برای آینده هزار امید و آرزو داشت. میدانست تلخی این اتفاقات برای سامیکا کمتر از او نیست، لبخند دردمندی زدو گفت:

نولان– انتظار داشتم... یجوری بگید که خیالم از بابتش راحت شه

لوریانس گفت– چرا باید دروغ بگم؟ من همیشه باهات رک بودم

نولان با دو دلی گفت– بد میشه که براش نامه بنویسم؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت– تو و میکا دیگه آدمای بالغی هستین، حالا از همه چیز خبر دارین. حتی منعی برای ملاقات کردنتون نیست. هرطور صلاح میدونی عمل کن

چند لحظه‌ای مکث کردو بفکر فرو رفت. حتی اسم سامیکا هم درونش را به قلیان در می آورد. نفسش را مأیوسانه بیرون دادو گفت:

نولان– به خودم اعتماد ندارم

سرش را پایین گرفت و به دست خود در دستان لوریانس نگریست. لحظاتی در سکوت گذشت، فکر سامیکا کلافه‌اش کرده بود، بدن گرمش، دهان مطبوعش، بوسه‌ها و نازهایش...

نولان–...این خیلی ظالمانه‌ست...

نمیدانست لوریانس نجوایش را شنیده یا نه، داشت با خودش حرف میزد. گاهی آنقدر تشنه‌ی آغوش سامیکا میشد که نفس تنگی می گرفت، و چه تلخ بود که باید تا آخر عمر با این خفگی کنار می آمد

لوریانس– چشمات خسته بنظر میرسه

صدای نرم زنانه‌اش مو به تن او راست کرد، باز هم به همین زودی فقط چند لحظه فکرو خیال کار خود را کرده بود. سرش را بلند کردو به صورت گندمگون دلنشین لوریانس نگریست، از نگاه مادرانه‌ی او شرم میکرد ولی امان از این رنگ گرم پوست گندمگونش، امان از لبهای پررنگ و گریبان زیبایش، امان از نفس‌هایی که برجستگی سینه‌اش را با ریتم آرامی تکان میداد...

آب دهان خود را با حالتی که انگار گلویش گیر کرده قورت دادو بعد از اینکه دستش را از دستان لوریانس عقب کشید با لحنی که سعی داشت آشفتگی درونش را نشان ندهد زمزمه کرد:

نولام– ممنون که اومدین

مجبور شده بود لوریانس را مؤدبانه بیرون کند، زن بیچاره که انتظارش را نداشت با تردید گفت:

لوریانس– میخواستم... چند روزی بمونم

به محض اینکه لب میزد و صدای زنانه‌اش به گوش می رسید جریانی از سرتاپایش می گذشت و تپش قلبش همینطور درحال شدت گرفتن بود. از کنار لوریانس برخاست، نفس عمیقی کشید و صادقانه گفت:

نولان– منم دلم میخواست بمونید... ولی بهتره که برید

لوریانس با مکثی معنادار به او خیره شدو سپس آهسته برخاست. نولان مضطربانه به او نگاه می کرد، می ترسید دیوانگی کند و حرمت رابطه‌ی مادر و پسری بینشان را بشکند

لوریانس– باشه پسرم. فقط میخوام اینو بدونی... گرچه ازت دورم ولی ذهنم حتی یک لحظه از فکرت خالی نیست

بازهم قلبش گرفت، آن حس سرکش از یک طرف و تلخی نگاه لوریانس هم از طرف دیگر. همه چیز خنجری بود بسمت قلب او، همه را با دو دلی نگاه میکرد و چون نسبت به خودش تنفر پیدا کرده بود فکر میکرد بقیه هم به زودی از او بیزار میشوند. درحالی که نگاهش با نگاه لوریانس گره خورده بود با تردید گفت:

نولان– اگه یه وقتی نتونستم کنترلش کنم... اگه باعث بشم اون اتفاق بیفته، بازم همین حسو دارید؟

لوریانس که نگاه مهربانش را به او دوخته بود بالحنی مطمئن گفت– نولان ما تورو واقعا پسر خودمون میدونیم، علاقه‌ی ما هیچ وقت تظاهر نبوده، هیچ وقت برای اینکه تورو تحت کنترل داشته باشیم نبوده

دستش را بسوی بازوی نولان بالا آورد، برای دلگرمی دادن بازوی کلفت او را کمی فشردو ادامه داد– تو عضو خانواده‌ی مایی. هر اتفاقی که بیفته من و هکتور به پسرمون افتخار میکنیم

حرفهایش خیال او را راحت میکرد منتهی به شرطی که کمرش فشار انگشتان گرم و باریک او بر بازویش را جوره دیگری معنا نکند. عضوش زیر شلوار درد میکردو فشار می آورد، بازوی خود را اهسته عقب کشید و گفت:

نولان– خدا نگهدار... و لطفاً... دیگه نیاید اینجا

نگاه لوریانس زیر سایه‌ی غم رفت و سرشانه‌هایش بی‌رمق شد. نولان بالحنی تلخ تاکید کرد– اینو جدی میگم

نگاهش را از لوریانس گرفت و به ناچار سوی پنجره چرخید تا به یاد سرمای بیرون بیفتد

نولان– براتون نامه می نویسم... شما هم همینکارو بکنید

حتی حواسش نبود که به کجای پنجره نگاه میکند، لوریانس چند لحظه همانجا ایستادو بعد صدای قدم‌هایش به گوش رسید. نولان به او پشت کرد تااینکه مطمئن شود از اتاق خارج شده و سپس مثل کسی که دیگر رمق روی پا ماندن ندارد روی مبل تک نفره‌ای که پشتش بود رها شد

پیشانی‌اش عرق کرده بود و عضوش ضربان داشت، در سرش تصاویر شرم آوری پررنگ میشد و او را برای اینکه لوریانس را به اتاق برگرداند وسوسه میکرد. دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد تا گریبانش آزاد شود، نمیتوانست نفس‌های نامنظمش را سامان دهد

داشت به سرش میزد دنبال کنیزها بفرستد ولی به خود گفت هنوز می تواند صبر کند، هنوز میتواند حرمت قلب شکسته‌ی سامیکا را نگه دارد. نیم ساعت بعد وقتی دید حالش رو به وخامت می گذارد تصمیم گرفت به حمام برود و مدتی در حوض آب سرد بماند. از اتاق خارج شدو به طبقه‌ی پایین رفت، پیشکار با نگرانی دنبالش میکرد و بخاطر سر و وضع تب دارش اصرار داشت که پزشک خبر کند اما نولان میدانست از پزشک کاری ساخته نیست و به همین خاطر عاقبت پیشکار را با فریاد از خودش دور کرد

حمام مرمرین بزرگ قصر دارای حوضچه‌های بزرگ و کوچک زیادی بود که مابین ردیف‌های قطور ستون های سنگی تعبیه شده بودند. عمق هر حوض متفاوت بود و مستخدمین مخصوصی وظیفه داشتند آنها را از آب گرم پر کنند. نولان به آنها دستور داد یکی از حوض ها را تا نیمه آب سرد بریزند و سپس همه را مرخص کرد. پیراهنش را درآورد، شلوار چکمه‌اش را هم همینطور، کاملا لخت شد و سپس از پله های حوض پایین رفت. حس میکرد مثل گدازه‌ی آتش درون آب سرد است، تنش بی نهایت تب داشت و قلبش در تمام بدنش می تپید. درحالی که تا کمر در آب بود نگاهی به عضو خود در سطح شفافش انداخت. سرخ بود و راست و کلفت، در آب سرد ضربانش حتی بیشتر حس میشد و بیضیه‌هایش بی نهایت درد میکرد

مشتی آب سرد به سر و روی خود پاشید، با وجودی که زمستان بود و او هم در آب سرد، اصلا احساس سرما نمیکرد و این آنقدر غیرعادی بود که بر نگرانی اش می افزود. انگشتان دو دستش را لا به لای موهایش فرو برد و پلکهایش را برهم فشرد، انعکاس نفس‌های عمیق و نامنظم خود را در فضای ساکن حمام می شنید، نسیم سبک خنکی وزید و رایحه‌ی خاصی به مشامش خزید..

بدون اینکه جا بخورد آرام پلکهایش را گشودو او را دید که مقابل حوض ایستاده و به نولان می نگرد. شنل بر دوش، سیاهپوش، با موهای رهای سیاه و چشمان شبگونی که در پوست سفیدش برق میزد. حضورش حرارت نولان را دوچندان کرد ولی ظاهر خود را حفظ کردو با لحنی سرد پرسید:

نولان– از دیوار رد میشی؟

آرگوت لب‌های کلفت و سرخش را آرام و به قائده گشود و با صدایی مخملین و نجوا گونه که کمی در محیط منعکس شد جواب داد– نه، ولی میتونم اونقدر سریع باشم که کسی متوجه رد شدنم نشه

خودش هم نمیدانست چه حسی نسبت به حضور او دارد، گرچه از این جانور متنفر بود ولی آرگوت برایش جاذبه‌ای بیمارگونه داشت. پس از ملاقات دو هفته پیش در آرامگاه خانوادگی، دیگر تا انلحظه سر و کله‌اش پیدا نشده بود از همین رو نولان گفت:

نولان– گفته بودی تا صدات نزنم نمیای

آرگوت لبخند کمرنگ ولی مکارانه‌ای زدو زمزمه کرد– درسته. ولی با خودم فکر کردم...

درحالی که چشمهای مست سیاهش را به نولان دوخته بود انگشتان سفید تراشیده‌ی خود را به گریبان رساندو با حالتی اغوا گرانه شروع به گسستن دکمه‌های لباسش کرد

آرگوت–...شاید کمک بخوای

آرگوت– با خودم فکر کردم...شاید کمک بخوای

درحالی که نگاهش به دکمه‌های درحال باز شدن آرگوت بود لبخند تلخی زدو نجوا کرد:

نولان– ..کمک

اصلا از کاری که آرگوت میکرد متعجب نشد، انتظار هرچیزی را از او داشت. اما به راستی حرکاتش چقدر اغوا گرانه بود، آن شیوه‌ای که چشمان مست سیاهش را به نولان دوخته بود و کم کم سینه‌ی سفید سیقلی‌اش از زیر لباسش پیدا می شد، رایحه‌ی مدهوش کننده‌اش، آوای موزون صدایش...

پس از باز کردن دکمه‌ها شنل را از سرشانه‌ی خود به عقب هل دادو پایین انداخت، پیراهنش را در آورد و درحالی که با قدم‌هایی آهسته از پله های حوض پایین می آمد دست به دکمه‌های جلوی شلوار خود برد، انها را نیز گشود و آرام پایین آورد، وقتی پا به درون آب گذاشت تمام بدنش تا میانه‌های ران برهنه بود. بدن سفید و در عین حال مردانه‌اش، شبیه مجسمه‌های مرمرینی بود که ذره ذره‌اش را با دقت و ظرافت تراشیده اند. موهای سیاه بلندش روی شانه‌اش رها بود، بدنش هیچ پرزی نداشت و نوک سینه‌اش صورتی بود، عضلات

زیبای بدنش با نفس‌های آرامش بشکلی موزون حرکت میکرد و عضو کلفت مردانه‌اش بین ران‌های درشت سفیدش بچشم میخورد. عقلش میگفت باید از دیدن بدن برهنه‌ی یک مرد منزجر شود ولی قلبش راه دیگری می رفت، بقدری این بدن سفید و شفاف و بی نقص بود، بقدری گوشه و زوایایش سایه‌ی صورتی تحریک کننده ای داشت که چشم از تماشایش سیر نمیشد. عاقبت درحالی که چشمانش خیره بر بدن او بود زیر لب نجوا کرد:

نولان– تو خیلی زیبایی

آرگوت درحالی که آخرین پله را پایین می آمدو تا زیر کمر درآب می رفت لبخند کمرنگ و مغرورانه‌ای به نولان زدو با لحن گرم و مسحور کننده‌اش گفت:

آرگوت– فراتر از تصور نه؟ ذهن از تحلیلش عاجز

قدم‌های آرامش امواج رامی بر سطح آب ایجاد میکرد و آرگوت به او نزدیک می شد، چشم نولان هنوز هم از تماشای بدن او سیرایی نداشت

نولان– چطور یچیز پلید میتونه اینقدر زیبا باشه

کمی بیشتر جلو آمد و در فاصله‌ی یک قدمی از نولان مقابلش ایستاد. هم قد بودند و به چشمان یکدیگر نگاه میکردند

آرگوت– شایدم مفهوم زیبایی اونچیزی که تو فکر میکنی نیست

نولان نگاهش را از چشمان سیاه خمار او گرفت و درحالی که پوزخند میزد به سطح آب نگریست

نولان– وای به روزی که شیطان انسان رو موعظه کنه

آرگوت نجوا کرد– تو درباره‌ی شیطان چی میدونی؟

مکث کوتاهی کرد و بعد جواب خودش را داد– هیچی

پر واضح بود که میخواست به نولان بفهماند آنچه دیگران و تعلیمات دینی درباره‌ی شیطان به ذهن او تلقین کرده اند دروغ است و درواقع حقیقت جور دیگری‌ست

آرگوت– من دعوتنامه‌ی شیطانم نولان

انعکاس گرم لحن اغوا کننده‌ی آرگوت چیزی را درونش لرزاند و در عین حال مفهوم حرفش نظر او را بیش از قبل به خود جلب کرد. نگاهش را از سطح آب گرفت و به صورت روشن او نگریست، به چشمان شبگون گیرایی که زیر ابروهای بلند سیاهش جا خوش کرده و به او دوخته شده بود. اگر این موجود یک دعوتنامه بود، دعوتنامه‌ی بسیار وسوسه کننده ای بنظر می رسید

آرگوت– اگه دعوت رو بپذیری تورو از ثروت و قدرت و لذت بی نیاز می کنه. پدرت نیکولاس هم این فرصت رو داشت، اگه سروری شیطان رو می پذیرفت قدرتی بهش عطا میشد که در وصف نمیگنجه

لحنش محکم و مطمئن بود، درست به همان اندازه که زیبایی نفس گیری داشت نسبت به چیزی که می گفت هم معتقد بنظر می رسید

آرگوت– اما جنگید، جنگید و ازش تنها یک اسم بجا موند. درحالی که من هنوز زنده و استوارم. من هنوز زیبا و قدرتمندم، و پدرت چند تکه استخوان زیر خاک. میبینی؟ میبینی خدای من و خدای پدرت چقدر فرق دارن ؟

نفس‌های آرام و عمیقش مثل نیسم بهشتی زیر مشام نولان می وزید، اگرچه بینشان فاصله بود ولی رایحه‌اش همه جا را پر کرده و حضورش آنقدر اشباع کننده بود که نولان توجهی به هیچ چیز جز او نداشت

آرگوت– خدای پدرت خدای پیامبران گذشته بود، درست مثل جایی که ارباب اشاره کرد... مقابلتان ایستاده ام تا خِرد جهان را به چالش بکشم، تا قوانین خدا را استنطاق کنم، بر سر قبر آنانی که خود را پیامبر خواندند می ایستم، منم پادشاه جهان*

مکث کردو پوزخند مغرورانه‌ای زد، لب کلفت و سرخش که در پوست روشن و چهره‌ی رازالودش جلوه‌ی ویژه‌ای داشت سوار بر پوزخند از گوشه به بالا مایل شدو سپس ادامه داد:

آرگوت– پیامبران گذشته، زیر خاکن! درحالی که ارباب من جاودان و مقتدر به زندگی ادامه میده و هر روز به قدرتش افزوده میشه. من و پدرت هم تجسم دوباره ی این حقیقت بودیم

درحالی که چشم به نولان دوخته بود دست چپش را آرام بالا آورد و با سرانگشتان داغ و زیبایش لب نولان را لمس کرد

آرگوت– به ما ملحق شو نولان، تو میتونی جایگاه قدرتی رو داشته باشی که قبلاً هیچ انسانی در زمین نداشته. اما اگه مقابله کنی... عاقبتت مرگ و نیستی، به فراموشی سپرده میشی و بازم این منم که زنده و جوان و قدرتمند کنار قبرت می ایستم و پوزخند میزنم

گرچه از لمس سرانگشتان او و خیسی دستش لذت میبرد ولی دست خود را بالا آورد و مچ او را گرفت، از خود دور کرد و سپس رها ساخت. نمیخواست عقل خود را بدست شهوت سرکشش بدهد. آرگوت که پیدا بود انتظار یک چنین واکنش‌هایی را داشته لبخند آرامی زدو باره دیگر نجوای گرمش به گوش رسید

آرگوت– من خواستم با پدرت صادق باشم، خواستم قدرت رو باهاش شریک بشم... اما اون مسیر دیگه‌ای رو انتخاب کرد. مرگ و نیستی رو انتخاب کرد

عده‌ای نیکولاس را پیروز میدانستند و آرگوت را بازنده. حقیقت واژگون بنظر می رسید چراکه اکنون پیروز زیر خاک بود و بازنده سالم و مغرور درست مقابلش. تفاوت در این دو نگرش آنهم اکنون که جنجال و دوگانگی را در امیال سرکش درونش هم حس میکرد دیوانه کننده بود. اکنون که یک جسم بلورین وسوسه کننده مقابلش بود و تمام وجود او از نیاز هوس تب داشت کوتاه آمدن دربرابر هردلیلی که تاکنون او را محکم نگاه داشته بود آسان بنظر می رسید

نولان– چرا؟

برای اولین بار دهان باز کردو این را زیرلب نجوا کرد. نمیدانست چرا، شاید دنبال بهانه ای بود حقیقت را بیشتر از قبل وارونه ببیند، مقاومت نیکولاس را بیهوده بداند و از مسئولیت شانه خالی کند

آرگوت– ما شیاطین... خدای به مراتب مهربان‌تری داریم، خدایی که قوانین کمتر و لذت بیشتری به ما میده، خدایی که دنیا رو به ما میده. اما انسانها خدای بی رحمی رو می پرستن، انسانهای پرهیزگار مثل نیکولاس... چون از خداشون میترسن، به دنیا پشت میکنن

ترس. چیزی که با غرور و مردانگی مغایرت داشت و آرگوت نیکولاس را بخاطرش محکوم میکرد. و اما دنیا، دنیایی که اکنون در غالب این شیطان ظاهری فرشته‌گون به خود گرفته بود. راستی و کژی چنان درهم آمیخته شده بود که هیچ بیانی حق مطلب را ادا نمیکرد و نولان فقط تماشاگر بود

آرگوت–.میخوای طعمشو بچشی؟

سیاهی محض چشمانش زیر مژگان بلند خمارش برق زد، لبخند اغوا کننده‌اش برجستگی گونه‌هایش را کمی بالا بردو گرمی لحنش نولان را در حصار پرحرارت خود محبوس کرد

آرگوت– میخوای ذره‌ی کوچکی از لذت وصف ناشدنی که در انتظارته رو بچشی؟

درحالی که نگاه نولان بر او قفل بود آهسته به پشت چرخید، بازوان سفیدش را بالا اورد و موهای مواج بلندش را که تا روی کمر اویزان بود جمع کردو به جلو فرستاد، انحنای موزون و وسوسه انگیز کمرش به برجستگی بلورین باسنش ختم میشد و خط باریک مابینش کمی بیرون از آب معلوم بود. تپش قلب نولان به هزار رسیده و آب دهانش را که در گلویش گیر کرده بود به زحمت قورت داد. بی اراده نگاهش را به پشت ارگوت دوخته بود، بیضه‌هایش میل ترکیدن داشتند و چیزی او را بسمت وصال و فتح این بدن می کشاند

آرگوت– من در خدمت شما خواهم بود ارباب نولان، دعوت رو پذیرا باش تا دنیا مال تو باشه

- - -- --- ----------

***آیه‌ای از انجیل شیطان به نوشته آنتوان لاوی یکی از رهبران بزرگ فرقه شیطان پرستی**

مکان، خلوت و بدن، داغ و قلب او هم آنقدر از اطرافیانش شکسته بود که به خودش حق انتقام گرفتن میداد، از جنجال درونش گاهی مردد میشد و گاهی به تسلیم شدن تشویق میکرد. اما تصویری همواره در سرش

پررنگ بود، تصویر سه قبر سنگی سرد که آرگوت هم مدام به آنها اشاره میکرد. اگر میتوانست آن را از ذهن خود دور بریزد کار آسان میشد اما اکنون این فکر به ذهنش می آمد که دنیا چیز بسیار کوچکی‌ست و قبر اعضای خانواده اش هم گواه این حقیقت بود چراکه لذت و قدرت هرچقدر هم که طولانی میشد درنهایت آنچه از دنیا برای یک انسان باقی میماند همان قبر بود. مرگ، یک نعمت، یک عامل باز دارنده برای حفظ روح از پلیدی و تباهی. به راستی که هیچ چیز بهتر از مرگ نمیتوانست عزت و بزرگی یک روح را بیمه کند.

درحالی که بدنش از شهوت لرزش خفیفی داشت سرش را پایین گرفت و چشم خود را از بدن آرگوت حفظ کرد. پلکهایش داغ شده بود و در عین حال لبخند تلخی زد

نولان– پدرمو هم اینجوری وسوسه کردی؟

به آرگوت نگاه نمیکرد ولی جواب او را شنید که گفت:

آرگوت– اگه پدرت روحشو به من میداد... الان زیر خاک نبود. من نمیخوام تو هم سرنوشت اونو داشته باشی. نمیخوام تمام عمرت رو با این درد سر کنی و با خودت بجنگی. به من ملحق شو و رها باش

نولان پلک برهم فشردو بعد از اینکه نفس عمیقی کشید زیرلب گفت– از اینجا برو

آرگوت آرام و بی دغدغه دوباره به سمت او چرخید، حتی امواج رام آب که از حرکت او بسمت نولان روانه میشد حرارتش را بالا میبرد

آرگوت– تو توانشو نداری

بینشان یک قدم فاصله بود و آرگوت کمی پیش‌تر آمد

نولان– فقط برو

آرگوت جایی ایستاد که فقط وجبی بین بدن‌هایشان فاصله بود، نولان نگاهی به پایین تنه‌یشان انداخت. عضو آرگوت که روشن‌تر از عضو او بود درست در سمت چپ فقط کمی تا مماس شدن با عضو او فاصله داشت و این دیوانه کننده بود. آرگوت ران درشت سفید پای راستش را کمی بالا آورد و سوی عضو او پیش برد، تا

نولان خودش را عقب بکشد قله‌ی عضوش بر پوست سفید ران آرگوت کشیده شد و موج شهوت را از سرتاپای او گذراند

آرگوت– فکر کردی تا کی میتونی مقاومت کنی؟

نفسش حبس شد و قلبش به زیر گلوش چسبید، کمی عقب‌تر آمد و آرگوت هم به همان اندازه نزدیک شد، نگاه اغوا کننده‌اش را لحظه‌ای از چشمان پرآشوب نولان نمی گرفت

آرگوت– تو هم... سقوط خواهی کرد!

نولان که از عقب رفتن کلافه شده بود دست راست خود را بر سینه‌ی او اهرم کرد تا از این پیش‌تر نیاید و سپس درمیان نفس های نامنظمش گفت:

نولان– آینده معلوم میکنه

آرگوت برای جلو آمدن اصرار نکرد ولی لبخند مغرورانه ای زد، نوک سینه‌اش که درست مماس با کف دست نولان بود دومین عاملی شد که آشوب او را تشدید کردو از همین رو دستش را پس کشید

آرگوت– به چی اینقدر خوشبینی؟

چشم از سینه‌ی او گرفت و به صورتش نگریست: آرگوت– تو هیچ امیدی نداری، تو همه چیزت رو باختی. تنها راه و بهترین راه برای آینده‌ت منم. منم که میتونم دردت رو التیام بدم و راحتت کنم

چگونه ممکن بود؟ چگونه ممکن بود مردی پس از تسلیم شدن بتواند احساس قدرت کند؟ نولان را اینگونه تربیت نکرده بودند، او با تسلیم شدن میانه‌ای نداشت، همیشه در گوشش میخواندند از خون کسانی‌ست که مرگ را به تسلیم شدن ترجیح دادند. درست به وضوح همان روزی که خون را در دهانش مزه مزه میکرد، از درد به خود می پیچید و برادرش به او گفت مردانگی به آنچه در شلوار سرکشی میکند نیست، این وسعت و مقاومت روح است که مردانگی را تعریف میکند

نولان– به من قول جایگاه و قدرت میدی... درحالیکه هیچ خائنی نمیتونه مثل یه مرد با سربلندی زندگی کنه

چشم به چشمان سیاه آرگوت دوخت، در درونش بلوا بود و درس‌های ماروین به او گوشزد میکردند که حریف نباید پریشانی درون را در ظاهرش ببیند

نولان– برادرم بهم یاد داد... برای مرد بودن باید بزرگتر از جسمم باشم. نمیزارم این جسم، مردونگی رو ازم بگیره

)ادای احترام به روح استوار مردان حقیقی که پادشاهان جهان هستن، و خطاب به کسانی که من رو مرد ستیز میدونن(

آرگوت پوزخند پررنگ‌تری زد و گفت– تو میخوای بجنگی؟

کمانی به ابروی چپش دادو با لحنی که مقاومت او را نشانه می گرفت ادامه داد– فکر کردی از پسش برمیای؟

جواب نداد، هنوز با مرتب کردن نفس‌هایش دست و پنجه نرم میکرد و از آنچه اطمینان داشت این بود که به هیچ طریقی حاضر نیست به نژاد خود خیانت کند و تسلیم شیاطین شود

آرگوت– نولان این آخرین فرصت توست، دعوت رو بپذیر

نولان با تاکید برای چندمین بار گفت– از اینجا برو

آرگوت بدون اینکه ذره ای ناامید شود تاب آرامی به گیسوان خود دادو بالحنی پرمعنا گفت– بسیار خب، حالا که انتخاب کردی، بزار ببینم چقدر میتونی مقاومت کنی فرزند آدم

لبخند مکارانه‌ای بر چهره‌اش نقش بست و دست راستش را با تمأنینه بالا آورد، آن را نزدیک صورت او در هوا نگه داشت، بدون اینکه پوستش را لمس کند

آرگوت– بهت ثابت میکنم نولان، ثابت میکنم که مثل بقیه‌ی هم نژادهات ترسو و سست عنصری

گزگزی در پوست سر خود حس میکرد، حرارت تنش ناگهان دو چندان شده بود، انگار نوعی انرژی بین دست آرگوت و بدن او رد و بدل میشد، چیزی ناپیدا و قدرتمند، چیزی در درونش که نسبت به آرگوت وابستگی و آشنایی داشت، چیزی در ذرات بدنش به دستور آرگوت برانگیخته میشد و تقلا میکرد

آرگوت– این چیزیه که درون توست، حالا من فعالش میکنم تا قدرتش رو بفهمی. بفهمی که هیچ انسانی توان مقابله با ارباب رو نداره

درحین ادای این جملات پلکهای کشیده‌اش را آرام بست و تمرکز کرد، نولان انرژی دست او را حس میکرد که از سر پایین آمدو اهسته بسمت شکمش رفت، حرکت دست آرگوت را تعقیب کردو بشکل گردابی نامرئی زیر کمرش گرفتار شد، گردابی از شهوت و درد و نیاز و فشار که در کمرش بهم می پیچید و برای خروج از عضوش تقلا میکرد. لحظاتی بعد نولان حرارت آتش را در درون خود حس می کرد، زانوهایش که در آب بود سست شد و به زور خود را سرپا نگاه داشت، نفس‌هایش در سینه گیر کردو پیشانی‌اش از تحمل این فشار چین خورد

آرگوت– به زودی دوباره همدیگرو ملاقات خواهیم کرد نولان

دست خود را عقب کشید و نگاه عمیقی به چشمان پریشان نولان انداخت

آرگوت– زمانی که تو شاهزاده‌ی خون رو در یک بطن بکاری. فقط اونموقع میتونی ازش خلاص بشی

چند لحظه‌ای با ناباوری به آرگوت می نگریست، باور نمیکرد درونش چه خبر شده، سرش داشت گیج می رفت و چشمانش دو دو میزد، دستش را به لبه‌ی سنگی حوض بند کرد تا نیفتد و آرگوت شبح وار به سمت خروج از حمام وزید

»یک هفته بعد«

کسی آرام در زد. درحالی که پشت میز کارش نشسته بود، قلبش درست زیر گلویش میکوبید و با مشت‌هایش ریشه‌ی موهایش را میکشید تا شاید قدری از سردردش کم کند جواب داد:

نولان– بله؟

منتظر پیشکار بود، امید داشت که او آمده باشد. بااینحال وقتی درگشوده شد زن پیش خدمت حدوداً ۴۰ ساله‌ای را در آستانه‌ی ورود دید که سینی چای را حمل میکرد. بازهم آن عطر و بوی دیوانه کننده به مشامش رخنه کرد، ضربان قلبش را به هزار رساندو پیش از اینکه به جنون برسد با خشم فریاد زد:

نولان– مگه بهتون نمیگم از اینجا گمشید بیرون؟؟

زن از فریاد او ترسید و قدمی عقب رفت:

خدمتکار– من فقط...

جوهردان بلوری را که روی میز کنار دستش بود برداشت و بسمت در اتاق پرت کرد، بلندتر فریاد کشید:

نولان– برو بیرون تا نکشتمت !

زن وحشت زده خارج شدو در را پشت سرش بست، لعنت به تمامش! باز بوی یک زن در اتاق جا مانده بود، فوراً از پشت میز درآمدو بسمت پنجره رفت، لنگه‌های بزرگ پنجره و درهای تراس را گشود تا هوای سرد وارد شود و این عطر و بوی دیوانه کننده را بیرون ببرد. این یک هفته پس از ملاقات آرگوت، در جهنم گذشته بود. جهنمی آتشین که نه تنها تمامی نداشت بلکه هرچه می گذشت شدیدتر میشد. گوش‌هایش تیز شده بود، صدای پچ پچ زنان را از هر گوشه و کناری می شنید، بوی تنشان را حس میکرد، چنان بیمارگونه بسمتشان کشیده میشد که انگار شیر گرسنه‌ای بسمت شکار! در سرش هیچ فکری جز رابطه با زنان نبود، شبانه روز، هر دقیقه و هر لحظه، اصلا تمامی نداشت! دستور داد بود هیچ مستخدم زنی به طبقه‌ی بالای قصر نیاید، دستور داد جوانترها را مرخص کنند، نمیخواست به کسی آسیب بزند، نمیخواست اشتباهی به بار آورد و فاجعه بیافریند، خودش را در اتاق حبس کرده بود که مبادا چشمش به زنی بیفتد. عاقبت این جنون جوری بر او غالب شده بود که پیشکار را بدنبال همان کنیزهای نازا فرستاد، دیگر چاره‌ای برای کنترل این عطش نداشت مگر اینکه خودش را از زندگی خلاص میکرد

پیشکار– سرورم؟

با شنیدن صدای پیشکار فوراً از مقابل تراس بسمت در اتاق چرخید

نولان– بیا تو

پیشکار در را گشود و بدون اینکه وارد شود نگاه محتاطانه‌ای به او انداخت، در این چند روز آنقدر خشمگین و پرخاشگر شده بود که همه با ترس نگاهش میکردند

نولان– پیداشون کردی؟

پیشکار بی معطلی جواب داد– بله دو نفرشون رو پیدا کردیم توی مسافرخونه حومه‌ی...

حرف پیشکار را قطع کردو گفت– خیله خب برو بیرون اونارو بفرست

پیشکار پس از تعظیم به عقب رفت و کنیزان را فراخواند. دو زن وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند، ذوق زده به نولان نگاه میکردند انگار به خانه برگشته بودند، یکی بور و دیگری پوست سفید و موهای بلند مشکی داشت

-روز بخیر سرورم... چقدر.. دلتنگ شما بودیم

اما چیزی درست نبود، بویشان اصلا به مشام نمی رسید، حتی صدایشان هم تاثیری در او نداشت! برای لحظاتی خشک و بی حرکت به زنان می نگریست، منتظر بود آن رایحه‌ی گرم و شیرین مسحور کننده را حس کند ولی هیچ !

نولان– بیاین اینجا

آنها را بسوی خود فراخواند، شاید لازم بود نزدیک‌تر شوند، همچنان به بدنشان نگاه میکرد اما با کمال حیرت هرچه به او نزدیکتر شدند نه تنها رغبتی برایشان پیدا نکرد بلکه متنفر و منزجر شد! چیزی غیر ارادی به او تلقین میکرد این زنان موجودات منفوری هستند، بدنشان مثل جسد سرد بود و حالا حتی بوی تعفن میدادند. درحالی که چند قدم تا او فاصله داشتند دست راستش را بلند کرد تا جلوتر نیایند، بوی بدشان داشت شامه‌اش را میسوزاند، صورتش از انزجار درهم رفت و گفت:

نولان– هردوتون برید بیرون

پلکهایش را روی هم فشردو نفسش را حبس کرد تا بوی گند تعفن را حس نکند

-ولی سرورم ما...

خصمانه فریاد کشید:

نولان– گمشید بیرون!!

زنان با قدم‌هایی تند بیرون رفتند و او تنها ماند، نفس زنان به زانو افتاد. فهمیده بود چرا اینطور شده، بدنش زنان نازا را پس میزد! بطور غریزی او را بسمت زنانی میکشید که توان پرورش جنین را داشته باشند، حتی بوی بدن زنان نازا و سالم را بشکل متفاوتی برایش تفکیک میکرد تا کنترلش را بدست بگیرد. بدنش بشکل غیر ارادی نسبت به اطراف بصیرت پیدا کرده بود، روحش به یک سمت می کشید و جسمش به سمتی دیگر. جدال جسم و روح آنهم در یک کالبد آنچنان بالا گرفته بود که او حس میکرد در حال متلاشی شدن است.

پیشانی دردناک خود را لمس کردو زیرلب گفت– ...خدای من...

بدون کمترین تردیدی، او از خودش ترسیده بود، از اینکه تا کی میتواند مثل شیرِ دربند خود را در اتاق حبس کند، اطمینان داشت که بالاخره همین اندک کنترل را هم از دست میدهد و آنموقع کسی نمیتوانست جلویش را بگیرد و زنان را از دست رسش دور کند. باید به سابجیک می رفت، باید خودش را به لرد هکتور می رساند، او این قدرت را داشت که با تحکم و قاطعیت خود نولان را کنترل کند. ماروین و لوریانس از پسش بر نمی آمدند، آنها برای اینکه جنون نولان را مدیریت کنند بیش از حد مهربان بودند، کنترل نولان آخر به جایی می رسید که خشونت میخواست، حدی از خشونت که لوریانس و ماروین نمی توانستند نسبت به نولان روا کنند. به زانو افتاده نگاهش به کف اتاق بود و آینده را با اضطراب ورق میزد، روزها و روزها و روزها که قرار بود با این جنون بگذرد و پایانی هم نباشد، قطعاً مرگ را به این زندگی ترجیح میداد

-نولان...

صدای مردانه‌ی آشنایی توجهش را جلب کرد، سرش را بالا آورد و سدریک را دید که از چهار چوب در تراس وارد شد، مقابل او زانو زد، دست بر شانه‌اش نهاد، نگاه دلجویانه‌اش را به چشمان خسته و پریشان نولان دوخت

نولان– چرا اومدی اینجا؟...

دست او را از شانه‌ی خود پایین انداخت:

نولان– که مثل برادر حرومزادت بهم بخندی؟

سدریک نفسش را مأیوسانه بیرون دادو کمی خود را عقب کشید، چشمهایش صادق بنظر می رسید اما چه سود؟

سدریک– ازم کمکی بر نمیاد که حالت بهتر بشه، ولی میخوام یچیزی رو بهت نشون بدم

آهسته از جا بلند شدو گفت:

سدریک– یه لحظه همراهم بیا

عصبی بود که سدریک او را در این حال به زانو افتاده دید، حتی اگر هم او واقعا قصد و نیت دیگر هم نوعانش را نداشت بازهم به چشم نولان منفور بود. با کلافگی دستی بر موهای آشفته‌ی خود کشید و برخاست، مهره‌های کمرش از فشار درد میکردند ولی در ظاهرش نشان ندادو پشت سر نولان وارد تراس شد. آفتابی بود اما سرد، برف‌ها درحال آب شدن بودند و آسمان صاف و نیلگون. سدریک جلو رفت و مقابل نرده های سنگی تراس ایستاد، منتظر ماند تا نولان هم کنارش قرار بگیرد سپس گفت:

سدریک– اون سایه ها رو میبینی؟

اشاره‌ی چشم سدریک را دنبال کرد، دشت که عاری از درخت بود و اکنون برف بر قسمت‌های وسیعی فرش سفید انداخته بود. ابتدا چیزی در این منظره غیر طبیعی نبود تااینکه نگاهش را دقیق تر کردو نه بر سطح دشت بلکه در گستره‌ی آسمان متوجه چیزهایی شد. در فواصلی بسیار دور، فواصلی که به کیلومتر می رسید، سایه‌های کمرنگ تیره‌ای ساکن و بی حرکت در آسمان معلق بودند. از شرق تا غرب آسمان شاید بیشتر از بیست سایه معلق بود، بشکلی موهوم، نوعی تیرگی غیرقابل فهم که البته مو به تن نولان راست کرد. درحالی که هنوز هم ظاهر مصمم و عصبی خود را حفظ کرده بود چشم از افق گرفت و به سدریک که کنارش ایستاده بود نگریست سپس بالحنی کنایه آمیز گفت:

نولان– فامیلاتن آره؟

سدریک بی توجه به اخم و کنایه‌ی نولان، چشمان سیاهش را به او دوخت و گفت– شیاطین بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهت نزدیکن. دارن لحظه شماری میکنن

نولان چند لحظه‌ای همانطور کلافه به صورت روشن او خیره شدو سپس دوباره به سوی سایه ها نگریست. پس واقعا شیاطین بودند که از فاصله‌ی دور در هوا معلق مانده و او را زیر نظر داشتند!

نولان– چرا فقط از دور تماشا میکنن؟

سدریک جواب داد– حق ندارن نزدیک بیان و مداخله کنن. شیاطین حق ندارن تو تصمیمات انسانها دخالت کنن، اونا منتظرن که تو تسلیم بشی و به محض اینکه نطفه رو درون یه زن انتقال بدی وارد عمل میشن. اون زن رو با خودشون میبرن تا نتونید نطفه رو نابود کنید

درحالی که نگاهش به سایه ها بود به صدای سدریک گوش میداد که سعی داشت به نولان هشدار دهد:

سدریک– نولان اگه تسلیم بشی دیگه راه برگشت نداری. کار تمومه

دوباره رو کرد به سدریک، چند لحظه‌ای در سکوت به او خیره ماند، موهای لَخت سیاهش در نور آفتاب برق میزد و در نگاهش همدردی نهفته بوی

نولان– چرا اینارو به من میگی؟

پیش از اینکه سدریک جواب بدهد صدای غریبه‌ای درست از کنارشان به گوش رسید

-اتفاقا سوال منم هست

هردو بسمت صاحب صدا برگشتند، آنسوی نرده‌های تراس، درست یکی دو قدم دورتر از آنها مرد قدبلند سیاه پوشی بشکل وهم انگیزی هم سطح آنها ولی روی هوا ایستاده بود و به سدریک نگاه میکرد! ترکیبی زیبا و چشمان کشیده‌ی مکار داشت، موهایش با برش‌های مرتب کوتاه شده و مثل اشراف زادگان سینه ستبر کرده دست چپش را پشت کمر نگه داشته بود. مغرور و متکبر، ظاهری درست شبیه آرگوت داشت و شاید حتی خبیث تر و جدی تر از او

-روز بخیر پسر عمو

سدریک که بلافاصله اخم‌هایش درهم رفته بود با جدیت خطاب به او گفت– مشکلی داری کراسوس؟

کراسوس بالحنی که کنایه ی تندی در خود داشت گفت– عذرمیخوام که وقتت رو درحین خیانت به خاندانت میگیرم ولی میشه بگی دقیقا چه غلطی میکنی؟

سدریک با تندی جواب داد– من جزو شما نیستم و لزومی نمیبینم کارامو بهت توضیح بدم

آن دو باهم بحث میکردند و نولان هنوز با ذهنی متحیر خود را قانع میکرد که این مردک چگونه جوری روی هوا ایستاده انگار پاهایش برسطح زمین است!

کراسوس– البته جزو ما نیستی، جزو انسانها هم نیستی. داری مثل یه حیوان ولگرد پوچ و بیهوده عمرت رو هدر میدی اصلا معلوم نیست نقشت توی این دنیا چیه

و اینبار صدای مردانه‌ی آشنایی از سمت دیگر تراس به گوش رسید:

آرگوت– چه خبرتونه؟

آرگوت با تمأنینه به سمت محلی که آن سه گرد هم ایستاده بودند پیش می آمد. کراسوس در جواب به آرگوت با لحنی سنگین گفت– از برادرت بپرس!

درحالی که کراسوس سمت راست آنها و آنطرف نرده ها روی هوا معلق بود آرگوت نیز سمت چپ ایستادو رو به برادرش گفت:

آرگوت– سدریک، داری زیاد از حد وضعو برای خودت پیچیده میکنی

کراسوس– منم همینو میگم !

بعد با سر اشاره‌ای به پشت سرش کردو ادامه داد:

کراسوس– اونا اونجا شاهدن که دوباره سعی داری بهشون کمک کنی...

سدریک فوراً با تندی جوابش را داد– تو خفه شو و گورتو گم کن

کراسوس کمانی به ابرو داد و بالحنی هشدار آمیز گفت– منو فرستادن که بهت اخطار بدم، اگه دفعه‌ی بعد بقصد کشتنت برگشتم تعجب نکن

اینبار آرگوت جواب کراسوس را داد– بفهم چی میگی!

با اخم‌های درهم و چشمانی غضبناک به کراسوس می نگریست. نسبت به تهدید برادرش بلافاصله با جدیت واکنش نشان داد جوری که کراسوس در صدد توجیه خود برامد و با کلافگی جوری که انگار با مشتی زبان نفهم طرف است گفت:

کراسوس– من میفهمم دانریک، گویا برادر عزیزت نمیفهمه چی میگه و چیکار میکنه

نگاهش را با چشم غره ای سنگین از آرگوت گرفت و بعد از اینکه به گونه‌ای متنفر و تحقیر آمیز سرتاپای نولان را برانداز کرد گفت:

کراسوس– موفق باشی لرد نولان!

سپس چرخید مانند شبحی تیره در گستره‌ی آسمان محو شد

اینبار نولان بود که کلافه‌تر و عصبی‌تر از قبل از میان دو برادر گذشت و درحالی که به اتاقش برمیگشت بالحنی تند گفت:

نولان– هردوی شما جونورا از جلوی چشمم دور شید. کم برای خودم بدبختی و مکافات دارم حالا باید شاهد بحث و جدل یه مشت زالو هم باشم

صدای سدریک را درحالی که پشت سرش می آمد شنید– من از اونا نیستم

آرگوت نیز درحالی که همراه برادرش وارد میشد با حرص گفت– افتخار میکنی برادر؟ افتخار میکنی که به خاندانت و رگ و ریشت پشت کردی؟

از چهار چوب گذشت و وارد اتاق شد، دو برادر همچنان در بحث و جدل بودند

سدریک– بهم نگو برادر دانریک! دیگه واقعا باورم نمیشه این موجود پست برادر منه

آرگوت– پشیمونی؟

سدریک– آره پشیمونم، شاید اگه همونموقع می کشتمت اون همه آدم...

آرگوت حرف او را برید و نیشخندی زد– اون همه آدم! من که میدونم داری از مرگ اون دختر میسوزی! مشکلت همینه نه؟ حالا دیگه اونارو به برادرت ترجیح میدی

سدریک جوری که انگار تاکنون به زور در اینباره دهانش را بسته سر ارگوت داد زدو بالحنی تند و تیز او را خفه کرد:

سدریک– لارا معصوم بود تو اونو قربانی جاه طلبی کثیفت کردی!!

نفس نفس میزد و با مشت های گره شده به آرگوت می نگریست

سدریک– حالا هم نوبت این پسر؟

نولان قدمی عقب رفت، خسته و کلافه روی میز باریک پای تخت نشست و دو دکمه‌ی بالای پیراهن خود را باز کرد، داشت از حرارت خفه میشد

آرگوت– خب؟

سدریک و آرگوت چند قدم دورتر مقابل هم ایستاده بودند، نمیتوانستند این بحث مسخره را بیرون ببرند؟ او به قدر کافی کلافه بود!

آرگوت– مشکل چیه؟ همه چیز جای درستشه! اگه من شیطانم و اون باید اشرف مخلوقات باشه، اگه اون واقعا از من بهتره، پس بزار ثابت کنه!

اشاره‌ی تندی به سمت برادرش کردو با عصبانیت ادامه داد:

آرگوت– این وسط هیچ معلوم نیست تو چیکاره‌ای! چرا نمیری باقی عمرت توی غار سر نمیکنی؟ تو که هیچ هدفی نداری، پونصد ساله عمرت به بطالت میگذره برو با اجنه‌ی بی ارزش جنگلی معاشرت کن...

نولان که از شنیدن این بحث به تنگ آمده بود با بی طاقتی فریاد زد:

نولان– گمشین بیرون!!

سدریک و ارگوت بخاطر این فریاد ناگهانی به او خیره شدند، قاتل وقیح خانواده‌اش درست در اتاقش ایستاده بود و به او نگاه میکرد، با آن چشمان سیاه شبگون، پلکهای خمار و مژگان بلند...

انگشتان خود را با کلافگی در ریشه‌ی موهایش فشردو رو به آرگوت نالید:

نولان– تو لعنتی با من چیکار کردی که نمیتونم ازت متنفر بشم؟...

آرگوت نیشخند فاتحانه‌ای زدو در سکوت به حال زار او نگریست، مغزش داشت بسمت حدقه‌ی چشمانش فشار می آورد، سدریک بالحنی آرام که رگه‌هایی از دلسوزی در خود داشت گفت:

سدریک– بخاطر خونش که توی رگاته، نسبت بهش احساس وابستگی میکنی. این غیر ارادیه

این را گفت و بعد آرام بسمت نولان آمد، نگاهی به صورت آشفته‌اش انداخت و دست راست خود را برای لمس پیشانی او بالا آورد، نولان به او اجازه نداد پیشانی‌اش را لمس کند و از آنطرف آرگوت گفت:

آرگوت– تو حق نداری اینجا باشی، حضورت خلاف قانون سدریک!

سدریک دوباره بسمت برادرش برگشت و جواب داد– باید می اومدم، باید بهش برای آخرین بار اخطار میدادم...

آرگوت چشمانش را روی سدریک باریک کردو سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد:

آرگوت– یه روزی هم به لارا اخطار دادی، نتیجه چی شد؟ اون سقوط میکنه سدریک، درست مثل بقیه‌ی انسانها

سدریک دست راستش را به کمرش زدو درحالی که طلبکارانه بسمت برادرش میرفت گفت– ۳۷ سال پیش هم همینو گفتی و به نیکولاس نزدیک شدی، اما نتیجه چی شد؟ در نهایت اونی که سقوط کرد کی بود؟ چرا نمیـــ...

ناگهان چیزی با شدت به چهارچوب در شیشه‌ای تراس خورد! صدای شکستن شیشه بر اتاق غالب شدو گردباد تاریکی در وسط چرخید، نولان به عقب پرت شد و به محض اینکه سرش را بالا آورد دو گردباد تاریک درهم لولیده دید که با سرعت و قدرتی دیوانه‌وار بسمت چهارچوب شکسته‌ی تراس کشیده شدند و بیرون رفتند. آرگوت خصمانه فریاد زد:

آرگوت– کراسوس نه!!

و او نیز مثل باد بدنبال کراسوس و سدریک به بیرون وزید!

جنجال و شلوغی برای یک لحظه بالا گرفت و لحظه‌ای بعد هم پایان یافته بود! نولان که آنموقع روی میز پای تخت نشسته بود خود را پرت شده بر تشک دید و بلافاصله خودش را بالا کشید. نگاهی به دور و برش انداخت، قلبش از هیجانی ناخواسته تند میزد، مبلمانی که نزدیک ورودی تراس بود واژگون و شکسته بود، چهارچوب در تراس بر لنگه ها آویزان و شیشه‌هایش خُرد شده بودند، باد سرد زمستانی به داخل می وزید و درهمین حین پیشکار ارشد و تعداد زیادی نگهبان مسلح شتابان به داخل اتاق سرازیر شدند!

پیشکار– سرورم.!..

پیشکار مضطربانه بسمت او دوید و نگهبانان در اتاق پراکنده شدند. همه حیرت کرده بودند چراکه که بیرون اتاق تحت نظر بود و نمیفهمیدند مهاجم چگونه داخل شده و چنین خرابی به بار آورده!

پیشکار– حالتون خوبه؟؟

دستانش را بسمت نولان دراز کرده بود انگار که قرار است او را پیش از افتادن بر زمین بگیرد، فکر کرده بود مهاجمان به نولان صدمه زده اند و چشمانش وحشت زده سر تاپای او را می کاوید تا زخمی پیدا کند

سرورم– چه اتفاقی افتاد؟ کسی حمله کرده؟

نگهبانان دست به قلاف شمشیر برده و اینطرف و آنطرف می چرخیدند

پیشکار– به جان سرورم سوء قصد شده؟؟

نولان که نگاهش را به تراس دوخته بود و با کنجکاوی به پهنه‌ی آسمان می نگریست گفت:

نولان– مشکلی نیست، برو بیرون

پیشکار– ولی سر...

نولان با جدیت به او نگریست– برو بیرون پیشکار

پیشکار مردد شدو دستانش را پایین آورد، ولی هنوز با نگرانی به او نگاه میکرد و درنهایت با تردید گفت:

پیشکار– اگه اجازه بدید من یه نفرو بفرستم دنبال لردهکتور یا جناب ماروین. اوضاع جسمی شما خیلی نگران کننده‌ست

نگهبانان که مطمئن شده بودند کسی در اتاق نیست اکنون با کمی فاصله پشت سر پیشکار جمع میشدند تا دستور جدیدی بگیرند. چشمان نگران پیشکار هنوز روی نولان بود، خودش میدانست سر و وضع ظاهرش افتضاح است، میدانست تمام این یک هفته رنگ پریده و بطرز غیرقابل توجیهی پرخاشگر بوده است، حلقه دور چشمانش هم مدام کبودتر میشد و ضعف جسمانی در او مشهود بود

نولان– احتیاجی نیست. تا یکی دو روز دیگه خودم به سابجیک میرم، فقط یکم امور اداری رو برام سبک کن

پیشکار سرش را خم کردو گفت– چشم سرورم

نولان رو به جمع گفت– همگی میتونید برید

هنوز همه نیم نگاهی به چهارچوب شکسته‌ی تراس داشتند، میدانستند چیزی به آنجا هجوم آورده ولی از آن سر در نمی آوردند و بعلاوه درنهایت مجبور به اطاعت از لرد نولان بودند پس همگی از اتاق خارج شدند او را تنها گذاشتند.

یک دستش را به کمرش زد و با انگشتان دیگری پلکهای داغش را مالید. ذهنش کلافه، جسمش داغ و روحش از این کشمکش بی نهایت خسته بود. معلوم بود که شیاطین از دخالت های سدریک به تنگ آمده‌اند، اینطور بنظر می رسید که تهدید کراسوس هم جدی بود، ولی آنچه بیشتر نولان را عصبی میکرد دفاع و حمایت آرگوت از برادرش سدریک بود. درحالی که با تمأنینه از میان پایه‌های شکسته‌ی مبل می گذشت از چهارچوب در تراس نگاهی به بیرون انداخت، کوتاه اما با دقت، سایه ها هنوز در آسمان بودند. تکه‌های

شکسته‌ی گلدان بلوری را با پا به کناری هل داد بسمت شومینه رفت. هنوز شعله می افروخت، با وجود حرارت درون نولان و حالا هم در شکسته‌ی تراس دیگر لزومی نداشت روشن باشد. مقابل شومینه زانو زدو ماشه را برداشت، خوبی جنجال چند دقیقه قبل این بود که لااقل حواس او را کمی از زنان پرت کرد و تا دوباره آن احساسات جنون امیز برگردد کمی وقت تنفس داشت!

ماشه را برداشت و کمی آتش را بهم ریخت، درحال فاصله دادن به هیمه ها و کنترل شعله‌هایشان بود که از تراس صدای بحث و جدل شنید. دو مرد بودند و صدایشان آشنا، نولان با کلافگی پوف کشید و مردک چشمانش را در قاب چرخاند. سدریک با قدم های عصبی وارد اتاق شدو آرگوت هم مؤاخذه کنان به دنبالش

آرگوت–...چرا به این اصرار ادامه میدی وقتی میدونی کاری ازت برنمیاد؟ فقط داری جون خودتو به خطر میندازی اونم برای هیچ!

سدریک وسط اتاق ایستاد و خصمانه بسمت برادرش چرخید:

سدریک– فکر میکنی نصیحت یه بَرده برام مهمه؟

آرگوت که اخم‌هایش درهم بود عصبی و قاطع جواب داد– من دارم به سرورم خدمت میکنم، دارم برای سربلندی نژادم تلاش میکنم اما تو چی؟؟

و بعد درحالی که نگاه تندش به سدریک بود با دست اشاره‌ی تحقیر آمیزی بسمت نولان کرد:

آرگوت– غصه‌ی دشمن رو میخوری!

وضع ظاهری سدریک نابسامان بود. شنل سیاهش کنده شده و قسمتی از پیراهنش روی بازو پاره بود و میشد عضلاتی را که از خشم سفت شده بودند دید. از زخم کنار ابروی راستش باریکه‌ی خونی به سمت پایین روان بود موهای بلند لختش نامرتب بنظر می رسید. معلوم بود که بین او و کراسوس درگیری صورت گرفته و آنطور که از ظاهر ماجرا بر می آمد آرگوت به این درگیری خاتمه داده بود

سدریک– کاش میفهمیدم تو این چهارصد سال کجارو اشتباه کردم که برادر کوچیکم تبدیل به همچین جونوری شد

همچنان با خشم به آرگوت می نگریست.

سدریک– چقدر تلاش کردم تورو از این...

نولان ماشه را با کلافگی به کناری انداخت و عاقبت صبرش تمام شد– میشه خفه شین؟

از مقابل شومینه بلند شدو اخم تندی به آنها کرد:

نولان– شما دوتا جای دیگه‌ای برای رفتن ندارید؟

سدریک نفسی بیرون داد و نگاه خود را با چشم غره‌ی سنگینی از آرگوت گرفت. به نولان نگریست، کلافگی در چشمان سیاهش مشهود بود بااینحال وقتی به نولان می نگریست با آرامش رفتار میکرد

سدریک– اینجا نمون. برو به سابجیک برات امن‌تره

نولان غرید– برگشتی که اینو بهم بگی؟

سدریک کمی بلندتر و جدی‌تر از قبل گفت– وقتی اوضاعت بدتر بشه اونا شخصاً زنا رو دور و برت بیشتر میکنن. اونوقت چیکار میکنی؟ از تراس پرتشون میکنی پایین؟

آرگوت بلافاصله نگاه محتاطانه‌ای بسمت بیرون تراس انداخت و از میان دندانهایش با حرص گفت– سدریک دارم تلاش میکنم اونارو ازت دور نگه دارم چرا از اینجا نمیری؟؟ تو حق نداری به این انسان کمک کنی خلاف قانونه!

سدریک خصمانه جواب داد– مگه راهی برای کمک باقی مونده؟! تو همه چیزو خراب کردی!

آرگوت دست به کمر زد و به حالت کسی که به تنگ آمده نفسش را بیرون فرستاد، سپس صدایش را روی برادرش بلند کردو گفت– وقتی نمیخوای نقشی تو این جریان داشته باشی گورتو گم کن تو همین الانم جزو ما نیستی همیشه فقط توی برنامه ها اختلال ایجاد میکنی !

اینبار نولان از سوی دیگر داد زد– چه غلطی باید بکنم که از خونه‌م گمشید بیرون؟؟

نفس نفس میزد، چرا گورشان را گم نمی کردند؟ او بقدر کافی برای خودش آشفتگی داشت! سدریک چند لحظه صبر کرد، آرگوت دستی بر موهای خود کشید و به سمت دیگری چرخید، در این اتاق هرکس به نوعی کلافه و عصبی بود ولی سدریک به هر ترتیب نسبت به او با صبوری رفتار میکرد

سدریک– فقط اومدم بهت بگم برو به سابجیک. جنگ اصلی درون خودته کسی نمیتونه کمکت کنه ولی هرجا که لازم دونستی منو صدا بزن

نگاهش جوری بود که از نولان میخواست به او اعتماد کند، و سپس بسوی چهارچوب تراس قدم برداشت و از آنجا خارج شد

چشم های نولان به تعقیب او رفته و بعد از خروجش در همان چهار چوب شکسته خیره بود که ارگوت گفت:

آرگوت– صداش نزن

به آرگوت نگریست. هنوز هم میشد دید که چقدر از دست برادرش کلافه است، وقتی توجه نولان را بسمت خود جلب کرد ادامه داد:

آرگوت– اون قبلا بارها سعی کرده به خانوادت کمک کنه، اگه بازم اینکارو بکنه میکشنش. درواقع هیچکس نمیتونه کمکی بکنه سدریک فقط جون خودشو به خطر میندازه

نولان بی اختیار نیشخندی عصبی زد و گفت– فکر کردی برام مهمه؟

دستانش را جیب شلوار فرو بردو آهسته بسمت آرگوت قدم برداشت:

نولان– هردوتون برید به درک!

گرچه دست به جیب و آهسته قدم برمیداشت، داد نمیزد و چیزی را بهم نمی ریخت ولی خشم و انزجار درونش می لولید. اخم‌هایش آنقدر درهم بود که در پیشانی احساس فشار میکرد

نولان– من چقدر باید حقیر باشم که از شما پست فطرتا کمک بخوام

آرگوت در سکوت به او نگاه میکرد و نولان با تماشای اینکه چگونه برای حفظ جان برادرش به آب و آتش میزد خشم و کینه‌اش بیشتر میشد. همین جانور باعث شده بود او حتی نتواند چهره‌ی پدر و مادرش را به یاد بیاورد، همین جانور باعث شده بود خانواده ی او زجر و عذاب بکشند و اکنون طاقت صدمه دیدن برادر خودش را نداشت!

نولان– تو خانوادمو ازم گرفتی. ولی میبینم که سعی داری برادرتو برای خودت حفظ کنی

حس میکرد زبانش از بیان شدت کینه و تنفرش عاجز مانده

نولان– چقدر پست و خودخواهی !

به پنج قدمی آرگوت که رسید توقف کردو به چشمان خمار و عمیق او خیره شد، نگاه تندش مثل تیغ به چشم آرگوت می رفت، خشم درونش زبانه می کشید

نولان– مرگش خوشحالم میکنه. اینکه تو هم مثل من سالها به قبر سرد خانوادت زل بزنی خوشحالم میکنه

آرگوت آرام و مسلط بود، نه جا خورده و نه تعجب کرده بود، بدون هیچ حسی فقط به نولان نگاه میکرد و شاهد انزجارش بود

نولان– من تسلیم نمیشم جونور. من راه جنگیدن رو یاد میگیرم

لحن نولان در نهایت قاطعیت بود– من نابودت میکنم

نفسش با خشم از سینه خارج میشد، نباید اجازه میداد این شیطان قلب او را تصاحب کند، نباید قبر خانواده اش را فراموش میکرد

نولان– اینبار منم که بالای قبرت می ایستم و پوزخند میزنم. بعد از اینکه به درک رفتی، میفهمی فرقت با پدر من چی بوده

لحظه ای بعد، آرگوت لبخند محوی زد و بالحنی مسلط و عاری از خشم و کلافگی گفت:

آرگوت– الانم میدونم فرقم چیه نولان

موهایش از حاشیه‌ی صورتش کمی جلو آمده بودند، تاب آرامی به آنها دادو با عقب فرستادن موهایش پلک‌های خمار و کشیده‌اش بیشتر نمایان شد

آرگوت– من کسی‌یم که دعوت کردم، پدرت کسی بود که دعوتم رو پذیرفت. منو مقصر ندون، چون هرکسی تو این دنیا تاوان انتخاب خودش رو پس میده

نولان پوزخند تلخی زد– من تاوان چی رو پس میدم؟

آرگوت جواب طعنه‌ی او را با لبخند پررنگتری داد– تاوان حماقتت

آهسته بسمت نولان قدم برداشت، نگاهشان درهم گره خورده بود، چشمهای خمار سیاهش برق میزد، مثل وجود ستارگانی در گستره‌ی آسمان شب. لبخند لب کلفت و پررنگش را کمی به راست کشیده بود، سرخی لبش بر پوست سفیدش جلوه‌ی اغوا کننده‌ای داشت، خصوصا با وجود آن چشمان رازآلود و موهای مواج سیاه...

آرگوت– تو هنوز انتخاب نکردی. اگه درست انتخاب کنی هم از این رنج خلاص میشی و هم دنیارو بدست میاری...

بازهم آن رایحه مشامش را قلقلک میداد، صدا و صورت و عطر و بوی گرمش... بازهم جنون خفته‌ی درون او را بیدار میکرد

نولان– دوباره شروع نکن، لعنت بهت!

رویش را از آرگوت گرفت، قلبش زیر گلویش میزد

نولان– گمشو

صدای خنده ی آرام آرگوت را شنید، بعد وزش نسیمی خنک و تا وقتی مطمئن نشده بود او آنجا را ترک کرده سرش را نچرخاند. اما بعد از آن برای لحظاتی طولانی ایستاده بود و به جای خالی آرگوت می نگریست، عطر مست کننده‌ی او را هنوز حس میکرد. با خودش در جدل بود، چیز نامعلومی او را مؤاخذه میکرد که چرا ترتیب تن بلوری آرگوت را نداده. نمک به حرام خوب بلد بود چگونه نولان را روی مدار هوس نگه دارد،

شهوت در کمرش می لولید، فشار آغاز گردید و اینبار بیشتر شدت گرفت. شروع کرد به قدم زدن در اتاق، سر درد چشمهایش را آتش زده بود، دقایق گذشتند و این فکر بی اختیار در ذهنش رخنه کرده بود که قصر چه تعداد خدمتکار زن دارد، چه تعداد جوانند، چه تعداد خواستنی‌تر هستند، چهره‌هایی که قبلاً برایش عادی بود اکنون در ذهنش پررنگ‌تر میشد، مشامش در جست و جوی عطر گرم تن زنان بود، عرق ملایمشان، حرارت درونشان، دهان خیسشان، برجستگی سینه‌هایشان، صدای نرم و اغوا کننده‌ی خنده‌یشان...

احساس میکرد نفسش تنگ شده، چیزی در هوا مشکل داشت، بوی تن زنان را در هوا کم داشت و این آزارش میداد، گوشش به دنبال نجواها میگشت، احتمالات را می کاوید تا پیدا کند که زنان کجا هستند. اتفاقات زمین همه داشتند به حاشیه رانده میشدند، فقط و فقط زنان در سرش پررنگ بودند. دستش را به کمرش زد و ایستاد، نای راه رفتن نداشت نفس نفس میزد، زیر کمرش آنقدر سنگین بود که او را پایین می کشید، تنش تب داشت و عرق کرده بود، شلوار تنگ بود، درد عضو سفتش را شدیدتر میکرد، پیراهنش را کمی بالا کشید دست به دکمه‌های شلوار برد، بازشان کردو کمی پایین کشید، از تماشای آنچه میدید وحشت کرد!

عضوش تماماً کبود شده و رگ های سرخ منشعبی از آن بر کمر و زیر شکمش پراکنده بود، تاکنون چیزی تا این حد تکان دهنده درخود ندیده بود، چشمش روی بدنش خیره ماندو سینه‌اش خالی شد. حالا حتی دستش می لرزید، زنان، زنان، زنان... این تنها چیزی بود که تسکینش میداد، ولی نه، باید طاقت می آورد، هشدار در سرش هوار می کشید، فهمیده بود شمارش معکوس به انتها می رسد و چیزی قرار است آغاز گردد تا او را دیوانه کند. با دستان لرزان شلوار را بالا کشید و کوشید دکمه‌ها را ببندد، یا دستش رمق نداشت یا عضوش بطرز غیر معمولی سفت و بزرگ شده بود ولی بسختی توانست دکمه ها را جفت هم آورد و ببندد. پیراهنش را بر شلوار انداخت و درحالی که سمت کمد لباسش می رفت فریاد زد:

نولان– پیشکار؟ پیشکـــار!؟

چند لحظه بعد پیشکار سراسیمه وارد شدو گفت– بله سرورم؟؟

نولان درحالی که پالتوی بلندی به تن میکرد و نفس نفس میزد گفت– برو زودتر کالسکه رو حاضر کن

پیشکار چشمی گفت و با قدم های سریع خارج شد، نولان پالتویش را جلو کشید و بسمت خروجی رفت. سرش را پایین گرفت تا اتفاقی هم چشمش به زنی نیفتد، از چهارچوب خارج شدو قدم هایش را سرعت داد...

تپش قلبش را حتی پشت مردک چشمانش هم حس میکرد، تنش حرارت آتش داشت و هوس بطرزی موزیانه در مهره‌های کمرش بی قراری میکرد. نگاهش را به قدم های تندش دوخته بود، دست راستش را مقابل بینی‌اش میفشرد تا مبادا بوی تن زنان به مشامش رخنه کند. سالن طبقه‌ی بالا خالی بود ولی بمحض اینکه از راهپله پایین آمد مستخدمین زن زیادی دید، بیشترشان بمحض دیدن او بی سروصدا از مهلکه گریختند چراکه در چند روز اخیر همه از پرخاشگری نولان به تنگ آمده بودند. در عین اینکه حال افتضاحی داشت و تا تنها می ماند از آنچه قرار بود رخ دهد وحشت میکرد، بمحض اینکه متوجه حضور زنان دور و بر خود میشد موج غلیظی از مستی و سرخوشی درونش روان میشد. درواقع آنقدر حس وسوسه انگیزی بود که اگر علت این مستی شهوتناک را نمیدانست لحظه‌ای را برای تصاحب زنان از دست نمیداد. فرقی هم نداشت، زشت یا زیبا، جوان یا مسن، برهنه یا پوشیده، به تمامشان تمایل داشت! هر زنی که دورو برش میدید وسوسه کننده بود و از همین رو هنگام خروج از تالار قدم‌هایش آنقدر تند بود که دست کمی از دویدن نداشت

کالسکه در حیاط منتظر بود، درحالی که باعجله سوار میشد خطاب به کالسکه چی گفت:

نولان– درارو از بیرون قفل کن

کالسکه چی با تحیر به او خیره ماند:

-چی سرورم؟!

نولان روی صندلی چرمی داخل اتاقک سرد کالسکه نشست و با بدخلقی جواب داد– کاری که گفتم بکن! زودتر راه بیفت وقت تلف نکن، از نزدیک ترین مسیر برو به قصرسفید

کالسکه چی جا خورد و کمی مضطرب شد، از ظاهر نولان کاملا پیدا بود که اصلا در شرایط توضیح دادن دلیل کارهایش نیست و فقط باید از او اطاعت کرد از همین رو کالسکه چی با تردید هر دو درب کالسکه را قفل کردو چفت‌های پنجره را هم انداخت. فضا بوی چرم و یخ میداد بااینحال نولان حتی ذره‌ای سرما حس

نمیکرد، اسب‌ها تاختند و کالسکه به راه افتاد. نولان کمی روی صندلی رها شد و پاهایش را در سمت مقابل روی صندلی دیگر انداخت. شقیقه‌های دردناک خود را مالید، سخت نفس می کشید، انگار قرار بود قلب خود را بالا بیاورد آرام و قرار نداشت چراکه این محیط بسته بود و هوایش از بوی زنان خالی. بیضه‌هایش درد شدیدی داشت، در هر قسمتی از مسیر که کمی ناهموار بود و کالسکه بد رانده میشد درد در عضوش شدت می گرفت و صورتش درهم می رفت. انگشتان دستش را لابه لای موهایش فرو برد، ریشه‌ی موهایش را کشید تا با فکر کردن به این درد، فشار زیر کمرش را فراموش کند، سرش را به عقب مایل کرد و چند مرتبه از پشت به دیواره‌ی کالسکه کوبید، درد و کلافگی و نیاز داشت دیوانه‌اش میکرد!

مدام بی اختیار از پنجره به بیرون می نگریست، هنوز تا سابجیک راه زیادی بود، خودش هم نمیدانست چرا اینقدر انتظار رسیدن به قصر سفید را می کشد درصورتیکه آنجا هم قرار نبود چیزی تغییر کند. ولی با خودش میگفت لااقل در خانه دلش به این گرم است که چند نفر غصه‌اش را میخورند و مراقبش هستند، چند نفر دردش را میدانند و درکش میکنند. آنجا که می رسید پشتش به حضور هکتور گرم بود، به حضور یک پدر قابل اتکا و قوی .

کالسکه ایستاد، میدانست هنوز به مقصد نرسیده‌اند و توقف بخاطر راه بندان در بازارهای شلوغ رایولاست. سر در گریبان با شقیقه‌های خود ور می رفت که صداهای دلنوازی شنید، صدای قهقهه‌های نرم و نازک، صدای عشوه‌گری. خون گرم در انشعابات سینه‌اش جوشید، از پنجره به بیرون نگریست، آنسوی خیابان بساط رقص و آواز کولی ها به راه بود. زنان جوان سبزه رو با لباس‌های نامناسب قهقهه میزدند و می رقصیدند... عطر و بوی تن‌های داغ‌شان از پس درهای بسته‌ی کالسکه به مشامش خزید، درحالی که چشمانش به آنها خیره بود دست به دستگیره برد تا در را بگشاید و درست همانجا بخاطر اورد درها قفل است. پلکهایش را روی هم فشرد، روی صندلی رها شدو صورت خود را بین دو دست پوشاند، لگد مهمی به دیواره‌ی کالسکه زدو داد کشید:

نولان– راه بیفت دیگه!

کالسکه چی جواب داد– سرورم راه بسته‌ست! مجبورم از یه طرف دیگه برم

نولان دوباره داد زد– فقط برو !

کالسکه دور زد و مسیر دیگری را پیش گرفت. تا از آن قسمت های شلوغ بگذرند نولان آرنج‌هایش را روی زانوهایش کاشت، سرش را پایین گرفت و دستانش را روی گوش‌هایش فشرد، صدای خنده و طنازی زنان را از هر گوشه‌ای می شنید. انگار در دنیا فقط او مانده بود و زنان!

ساعت‌هایی که در مسیر گذشت هریک به درازای چند سال بود، گاهی بغض میکرد و بعد به خودش میگفت نباید ضعف نشان دهد، او یک مرد بود نه یک بچه! شب بود که به سابجیک وارد شدند و تا رسیدن به قصر سفید دیگر بامداد شده بود، وقتی کالسکه متوقف شدو کالسکه چی قفل در را گشود نولان در تمام بدن خود لرزش خفیفی حس میکرد، رنگش آنقدر پریده بود که کالسکه چی با نگرانی نگاهش میکرد

-سروم حالتون خوبه؟!

نولان نفس عمیقی کشید و بدون اینکه به او جواب دهد از کالسکه پیاده شد، چقدر کمرش درد میکرد، حالش آنقدر بد بود که بسختی میتوانست روی پا بایستد. نفس عمیقی کشید و موهایش را با انگشتان دستش به عقب شانه زد، پالتوی بلند خود را مرتب ساخت و بسمت ورودی قصر رفت. نگهبانان ادای احترام کردند، به محض عبور از چهارچوب عطر و بوی خانه به مشامش خزید و قلبش فشرده شد. تازه چند قدم برداشته بود که یکی از پیشکاران بسویش آمد

نولان– لرد هکتور هستن؟

درحالی که با قدم های سریع تالار را می پیمود این را پرسید

پیشکار که می کوشید خود را به قدم های تند او برساند جواب داد– بله لرد نولان. اما الان ممکنه خواب باشن...

در شرایطی نبود که به خواب بودن هکتور اهمیت بدهد، سرش را پایین گرفته بود و خدارا شکر میکرد که در این ساعات بامدادی خدمه‌ی زنی آن دور و بر نمیدید

-نولان؟

صدای نرم و مِه‌آلودش قدم های او را سست کرد، قلبش دچار نوسان شدیدی شد. ایستادو سرش را بسمت چپ چرخاند، سامیکا داشت به سوی او می آمد و چشم‌هایش نگران بود

سامیکا– اینجایی؟

موهای خرمایی مواجش باز بود، گریبان گندمگون ظریفش نفس را بند می آورد، و بوی تنش... به راستی هیچ چیز در دنیا میتوانست به اندازه‌ی او خوشبو باشد؟

سامیکا– چیزی شده؟

در دو قدمی نولان ایستاد و جلوتر نیامد، شاید جنون را در چشمانش دیده بود، اکنون آماده بود مثل تیر از چله رها شود و هدفش هم سامیکا بود

نولان– از... از من فاصله بگیر میکا

آب دهانش را بسختی قورت داد، سامیکا لب زد– چی؟

چشم از دخترک گرفت و با قدم های تندتر بسمت اتاق لرد هکتور رفت. خودش هم وا مانده بود که چگونه توانسته مقاومت کند، شاید حرمت فضای خانه بود که مانعش شد، یکبار در گذشته اینجا حرمت شکنی کرده بود و سنگینی آن اتفاق را هنوز بر شانه حس میکرد، همین موضوع کمکش میکرد که کمی برخود مسلط شود

سامیکا– چی شده؟.. حالت.. حالت خوب نیست؟..

سامیکا پشت سر او می آمد، برای اینکه به نولان برسد تقریباً می دوید. اصلا او چرا این ساعت از شب بیدار بود!

سامیکا–...نولان چرا هیچی نمیگی؟!

از تالار و راهرو گذشت، نگاهش آنطرف سالن درب اتاق هکتور را جست و جو کرد و مستقیم به همان سو رفت. سامیکا پشت سرش بود و نولان حالا از او هم فرار میکرد! فرصت نداد پیشکار حضورش را خبر دهد، حتی در هم نزد، دستگیره‌ی را چرخاند و مثل کسانی که دنبال پناه‌گاهند به داخل اتاق لرد هکتور رفت

هم سامیکا و هم پیشکار هردو مضطرب همراه او آمدند و بعد از ورود با نگاه متحیر هکتور و لوریانس که مقابل شومینه ایستاده بودند و باهم صحبت میکردند مواجه شدند

پیشکار من من کنان خطاب به هکتور گفت– سرورم ایشون فرصت ندادن...

هکتور که نگاهش به صورت رنگ پریده‌ی نولان بود گفت– ایرادی نداره، میتونی بری

پیشکار فوراً ادای احترام کرد و عقب رفت، اوضاع را نامساعد دیده بود، در را نیز پشت سرش بست و آنها را به حال خود گذاشت

لوریانس بلافاصله بسمت او قدم برداشت، لباس خواب ساده و نازکی پوشیده بود، او معمولا زودتر از هکتور میخوابید. درحالی که با نگرانی به نولان نزدیک میشد گفت:

لوریانس– نولان... چت شده عزیزم؟..

نور گرم مشعل‌ها سایه‌ی بدن لوریانس را از زیر لباس خوابش نشان میداد. بدن گندمگون زنانه‌ای که نه لاغر و باریک بود و نه گوشتالود و وارفته. اندام زنانه‌ی او با وجود تمرینات سنگین و روش زندگی خاصی که داشت همیشه بی نهایت خوش فرم و وسوسه انگیز بود، و اکنون با وجود سن و سالش، بوی گرم و مست کننده‌ی تنش نشان میداد که هنوز برای پرورش جنین آماده است!

جلوی نولان ایستادو دستش را برای لمس کردن پیشانی او بالا آورد، چشم‌های نگران مادر و دختر روی او بود، احاطه‌اش کرده بودند! تصاویر در ذهنش شکل می گرفت، تصاویری که او را از خود متنفر میکرد! چیزی در درونش تقلا میکرد که خود را رها کن! تن وسوسه کننده‌ی لوریانس جان میداد برای....

خودش را از دست لوریانس عقب کشید و با ناباوری زمزمه کرد:

نولان– خدای من...

این زن مادر او بود، مادر، مادر، مادر! هزار مرتبه با خودش تکرار میکرد، نگاه پناهجویانه ای به هکتور که از آنسو آهسته جلو می آمد انداخت و نفس زنان گفت:

نولان– ...اینارو از من دور کنید

هکتور که تا آنلحظه در سکوت به او نگاه میکردو لابد بعد از اینهمه دقت دیگر فهمیده بود اوضاع از چه قرار است خطاب به همسر و دخترش گفت–برید بیرون

سامیکا مضطرب و بغض آلود پافشاری کرد– ولی بابا...

هکتور با لحنی تند او را ساکت کرد– مگه با شما نیستم؟؟

نگاه جدی و اخم آلودی به لوریانس و سامیکا انداخت و لحظه‌ای بعد آنها بی سرو صدا از اتاق خارج شدند. هکتور به او رسید و با وجود آن سینه‌ی ستبر و نگاه عمیق گیرا حضورش به نولان اطمینان خاطر داد. دستش را بر پیشانی عرق کرده ی نولان گذاشت و گفت :

هکتور– داری از تب میسوزی

لحنش پدرانه بود. رو کرد بسمت در و بلند گفت:

هکتور– پیشکار اونجایی؟ زودتر یه پزشک بیار

نولان با بیچارگی سر تکان دادو گفت– کاری از کسی ساخته نیست

هکتور بدون اینکه تشویشی از خود نشان دهد به چشمهای او می نگریست و نولان با اتکا بر اینکه هرچقدر هم از سختی اوضاع بگوید چیزی از اطمینان نگاه هکتور کم نخواهد شد ادامه داد:

نولان– ترسیدم نتونم کنترلش کنم... برای همین اومدم اینجا

هکتور پرسید– ماروین کجاست؟

نولان درحالی که میکوشید نفس‌هایش را نظم دهد جواب داد– دو هفته پیش رفت به یه سفر کاری

هکتور بازوی او را گرفت و درحالی که با خود همقدم میکرد و او را بسمت تخت بزرگش میبرد گفت– بیا اینجا... یکم دراز بکش

هنوز بوی لوریانس و سامیکا در اتاق باقی مانده بود، نیم نگاهی به عقب و سمت در انداخت و گفت:

نولان– نذارید دور و برم باشن... نذارید به اینجا نزدیک شن... بوی تنشون تو سرم میپیچه

به تخت که رسیدند هکتور او را برای نشستن هدایت کردو با لحنی اطمینان بخش گفت:

عمو هکتور– باشه پسرم، آروم باش

نولان لب تخت نشست، هکتور سوی او خم شد و همانطور که به پالتوی زخیم او دست میبرد گفت:

هکتور– اینو رو دربیار، بزار کمکت کنم

دستش را دراز کرد تا هکتور بتواند آستین پالتو را خارج کند و در همین حین درحالی که لرزش خفیفی در صدایش داشت گفت:

نولان– عمو هکتور...

هکتور بدون دستپاچگی پالتو را از آستین دیگر او هم دراورد و منتظر ماند تا نولان حرفش را بزند

نولان– اگه لازم شد منو زنجیر کنید

هکتور به چشمهای او نگاه کردو نولان ادامه داد– هر... هرکاری که لازم شد بکنید... من نمیدونم تا کی میتونم کنترلش کنم

هکتور ناراحت و متاثر شده بود، در ظاهر نشان نداد ولی نولان از نگاهش می فهمید. شانه‌ی نولان را با حالتی اطمینان بخش فشردو زمزمه کرد:

هکتور– میتونی پسرم

هکتور با اطمینان حرف میزد، او چه میدانست درون نولان چه جنگی برپاست! پزشک آمد، از شدت تب او متحیر بود. کوشید تا کمی تبش را پایین بیاورد ولی فایده نداشت، هر ساعتی که می گذشت همه چیز بدتر میشد. هکتور اطراف تخت قدم میزد و شاهد تلاش‌های پزشک بود، چکمه‌ها و پیراهن نولان را درآوردند، اکنون فقط شلوار به تن داشت، به بدنش پارچه‌ی خیس میزدند و داروی تب بر به خوردش میدادند، هیچکدام حتی ذره‌ای اثر نداشت و عاقبت پزشک نیز این را اعتراف کرد. لرد هکتور پزشک را بیرون فرستاد و لب تخت نشست، باره دیگر پیشانی داغ او را لمس کرد. نولان سخت نفس می کشید، بازهم چون فضا از بوی زنان خالی شده بود داشت دیوانه میشد، احساس میکرد از تمام بدنش حرارت منتشر می شود، درد و

فشار در کمرش زبانه می کشید حتی با اینکه در جایی راحت دراز کشیده بود عضوش تحت فشار قرار داشت و شلوار بسیار آزارش میداد

نولان–.. شیاطین اطراف قصر رایولا بودن..

دست هکتور هنوز بر پیشانی‌اش بود، نولان آب دهانش را بسختی قورت دادو با لحنی بی رمق گفت:

نولان– من دیدمشون

هکتور از حرف او تعجب نکرد، انگار نولان موضوعی عادی را گفته بود. دست از پیشانی او برداشت و درحالی که به چشمهای نیمه باز خسته اش می نگریست گفت:

هکتور– اونا همیشه تورو تحت نظر داشتن، از وقتی خیلی کوچیک بودی

قلبش فشرده شد، درحالی که نگاهش به هکتور بود پرسید:

نولان– چرا اونارو نابود نکردین؟

حتی اگر هم غیرمنطقی بود، او این انتظار را از خانواده اش داشت، انتظار داشت آنها برای محافظت از پسرشان هرکاری کرده باشند ولو نابود کردن شیاطین. هکتور با همان لحن مطمئن پدرانه جواب داد:

هکتور– تعدادشون زیاده نولان. مثل انسانها تعدادشون زیاده، نمیشه اونارو تک تک از بین برد

آرام کمی سوی نولان خم شد، دست پیش آوردو موهای او را نوازش کرد سپس ادامه داد:

هکتور– فقط تو میتونی. تو باید باهاش مقابله کنی، تا وقتی شکست نخوری اونا جرأت نمیکنن نزدیک بشن

در هرشرایطی جز این قطعا نوازش شدن را پس میزد، ولی حالا فرق میکرد، حالا این پسر واقعا به حمایت و دلگرمی پدر نیاز داشت، نیاز داشت مطمئن شود مرد قدرتمندی چون هکتور به او باور دارد

نولان– فکر میکردم میتونم باهاش بجنگم... ولی حالا واقعا شک دارم... این... این..

از وصف حالش عاجز ماند و حرف را نیمه تمام گذاشت. درحالی که سردرد شدید باعث جوشش اشک در چشمانش شده بود گفت:

نولان– قول بدید که اگه لازم شد منو زنجیر می کنید

هکتور نفس عمیقش را بیرون دادو در این مکث چند لحظه‌ای به صورت ملتهب نولان نگریست

هکتور– واقعا حاضری برای کنترلش زنجیر بشی؟

نولان گرچه بی رمق بود ولی سر تکان دادو به نجوا گفت– بله.. حاضرم

هکتور لبخند کمرنگ اما مطمئنی زد، نگاهش آمیخته به تحسین بود آنهم درحالتی که نولان خیال میکرد بسیار بیچاره بنظر می رسد. شاید فقط تظاهر بود و میخواست به نولان روحیه بدهد ولی به هرحال به او قوت قلب داد

هکتور– این نشون میده که داری میجنگی

آهسته از لب تخت برخاست، نولان با چشمهایش او را تعقیب کردو وقتی دید بسمت در می رود بی اختیار گفت:

نولان– کجا؟

هکتور لحظه‌ای ایستادو جواب داد– میفرستم دنبال تائوس و رمبیگ

نولان– درا رو پشت سرتون قفل کنید..

روی تخت این پهلو به آن پهلو شد، پلکهایش را روی هم فشرد، چشمانش کاسه‌ی آتش بود، بااینکه جسمش یک خستگی سنگین چند روزه را حمل میکرد اما بخاطر هیجان غیر ارادی که شهوت درونش می لولاند قلبش همواره تند میزد و نمیتوانست لحظه ای آرام بگیرد. عاقبت برای چندمین بار از جا برخاست، پیراهنش را دراورد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق. تمام شب به همین ترتیب گذشت، هکتور گاهی به او سر میزد و

بعد تنهایش می گذاشت، شاید نمیخواست با تماشای این التهاب نولان را بیش از این شرمنده کند. آتش شومینه را خاموش کرد، پنجره ها را گشود تا سرما داخل شود، حس میکرد تبدیل به شعله‌ی متحرک آتش شده که در اتاق راه می رود

ساعاتی از طلوع خورشید گذشته بود و درحال قدم زدن در طول اتاق بود که صدای گفت و گوی چند نفر را از پشت در شنید، چون نزدیک در بود ایستاد تا بفهمد چه کسانی هستند، صدای لردهکتور را زود شناخت و بعد صدای رئیس تائوس. هکتور همچنان که با همراهانش حرف میزد دستگیره‌ی در را چرخاند، معلوم بود که از اول آن را قفل نکرده بود، چگونه باید به آنها می فهماند اینهمه به او اعتماد نداشته باشند؟ حتی خودش هم نمی دانست تا کی میتواند عطشش را کنترل کند!

دستگیره چرخید و لای در باز شد، چون بیرون مشغول صحبت بودند و احتمالا خیال میکردند نولان خواب است بلافاصله داخل نشدند. برای لحظاتی لرد هکتور دستش بر دستگیره بود و همان بیرون با تائوس حرف میزد، بااینحال اکنون که لای در به قدر یک وجب باز بود عطر و بوی خاصی داشت به مشام می رسید، رایحه‌ی شیرین و گرم یک زن، بوی تنش ملایم و جوان بود، حس‌گر های درون نولان بطور خودکار بر او دقیق شد، حتی صدای نفس‌های این زن را می شنید، بوی نفس‌هایش مشام او را پر کرده بود، ذهنش پاهایش را وادار به قدم برداشتن کرد، کمی جلو رفت، نگاهش را به لای در دوخت، پادشاه کرالن را کنار رئیس تائوس میدید، موهای مواج زیتونی‌اش بر شانه رها بود و تاج زرین بر سر داشت، چشمان سبز زیبایش را به هکتور دوخته و حرفهایش را گوش میداد، چه بوی خوبی داشت، چه وسوسه انگیز و اغوا کننده بود! درد بیضه‌هایش شدت گرفت، تنها ظرف چند ثانیه حس میکرد آنقدر عاشق کرالن شده که برای وصالش میتواند هرکاری بکند، تمام اینها فقط یک معنی داشت و این نشان میداد کرالن هم قادر است جنینی پرورش دهد! بااینکه خودش میدانست علت این کشش و علاقه‌ی ناگهانی چیست ولی حسش آنقدر قوی بود که بسختی میتوانست مقاومت کند، از لای در به کرالن زل زده بود و حتی نمیتوانست از او چشم بگیرد

درحالی که از درون با خودش در کشمکش بود آهسته قدم برداشت و به در نزدیک‌تر شد، گفتوگوی هکتور و تائوس را می شنید ولی تمام حواسش به کرالن بود و اصلا متوجه نمیشد آنها چه می گویند

تائوس–... مدت زیادی تحمل کرده ولی واقعا نمیشه آخرشو پیش بینی کرد

هکتور– تماشای اینکه چطور عذاب میکشه خیلی سخته

کرالن– واقعا کاری از ما ساخته نیست؟ دراینباره حتی سدریکم راهی نمیدونه؟

هکتور– راستش اونقدر به چیزای مختلف فکر کردیم و بی نتیجه مونده که حالا فقط دنبال راهی برای عقیم کردنش میگردم...

بدون اینکه به هکتور و تائوس اهمیت بدهد، با بی پروایی در را باز کرد، چشمهایش حریصانه بر صورت روشن کرالن خیره بود و با خودش کلنجار می رفت

هکتور– فکر کردم تونستی یکم بخوابی

توجهی به هکتور نکرد، قبلا هیچ وقت بدون پیراهن جلوی چشم کرالن ظاهر نشده بود اما حالا این هم اهمیت نداشت. کرالن که نگاهش به چهره‌ی پریشان و ملتهب او بود با دلسوزی گفت– تب شدیدی داره نه؟

این را خطاب به هکتور پرسید، حالا عطر و بویش آنقدر زیاد بود که نولان آن را مثل هوای نفس کشیدن عزیز میدانست

تائوس– نولان؟

یک قدم بسمت کرالن برداشت و همان موقع تائوس مقابلش درآمد. باهم سینه به سینه شدند و یک جفت چشم تیره‌ی عقابی جای چشمان سبز کرالن را گرفت! نگاه تائوس جدی و کمی هم عصبی بود، همین موقع هکتور خطاب به کرالن گفت:

هکتور– کرالن لطفا برو پیش لوری و میکا. وضعیت رو که میبینی

چشم از تائوس گرفت و از بالای سرشانه‌ی پهنش دور شدن کرالن را تعقیب کرد. میتوانست مثل شیر غرش کند و برای رسیدن به کرالن با تائوس و هکتور بجنگد، درواقع این میل را در خود میدید ولی هنوز هم آنقدری اراده داشت که خودش و اطرافیانش را بشناسد و حرمت شکنی نکند

تائوس– برگرد داخل پسر

دوباره به چشمهای تائوس نگریست، او علت این رفتار نولان را میدانست و به همین خاطر پرخاش نکرد. هنوز عطر و بوی کرالن در مشامش بود، نفسش را نگه داشت و سپس قدمی به عقب رفت. نگاهی با تائوس و هکتور ردو بدل کرد، سرش را پایین گرفت و سپس دوباره به اتاق برگشت. از هر زنی که میخواست فاصله بگیرد قدم‌هایش سنگین میشد، انگار زنجیری به پاهایش وصل میکردند که اجازه‌ی دور شدن نمیداد، حالا هم بمحض ورود به اتاق و کم شدن رایحه‌ی زنانه‌ی کرالن از هوای اطراف، دوباره حس خفگی و نفس تنگی سراغش آمد

هکتور– با سدریک حرف زدم، موافق نبود

هکتور و تائوس پشت سرش وارد اتاق شدند، اصلا برنمی گشت که به انها نگاه کند، سخت نفس می کشید، داشت بسمت تخت می رفت تا دوباره دراز بکشد

تائوس– نظرش چیه؟

هکتور– میگه خون آرگوت اونقدری قدرت داره که از باروری نولان محافظت کنه. حتی اگه یه بخشی از آلت تناسلی رو برداریم، خون دوباره ترمیمش میکنه

برای نشستن لب تخت صورتش کمی جمع شد، کمرش درد میکرد و جسمش تحت فشار بود

تائوس– منطقیه. ارگوت اونقدری باهوش بود که کاری بکنه نشه راحت ازش خلاص شد. درواقع سخت یا راحت... اصلا معلوم نیست که راهی باشه

موقع بیان آخرین جمله به نولان نگاه میکرد، او و هکتور چند قدم دورتر مقابل تخت ایستاده بودند و نگاهش میکردند

تائوس– متاسفم که اینو رک گفتم نولان

نفسِ تنگ، درد جسمی و ضعف روحی در او آنقدر شدید بود که زیاد برایش فرقی نمیکرد دور و برش چه می شنود. درحالی که لب تخت نشسته بود خود را رها کردو از پشت روی تشک نرم تخت لردهکتور افتاد، احساس میکرد دچار افت فشار شده، تنش داشت سرد میشد و زیر گلویش سنگین بود، انگار در کالبد خود

جا نمی گرفت، میل به انفجار داشت. پیشانی عرق کرده‌ی خود را لمس کردو پلک برهم فشرد، گفتو گوها حرکت‌های اطرافش برایش بی اهمیت شده بودند، تمام تنش سِر بود و چشمهای خسته‌اش بی هدف سقف تراشکاری شده‌ی تخت را میکاوید

تائوس– وضعیت اطراف قصر چطوره آلفا رمبیگ؟

پس حالا رمبیگ هم آنجا بود، نولان او را نمیدید ولی صدای خرناس آرامش را شنید که گویا جواب سوال تائوس را داد

تائوس– که اینطور. امیدوارم الفا لوریانس نخواد دسته رو وارد قضیه کنه، این خلاق قوانین

نفس گرمی به گریبانش وزید، مردمک چشمانش را به زحمت جا به جا کرد و سر بزرگ یک گرگ تنومند را مقابل خود دید

هکتور– لوریانس خیلی عصبیه آروم و قرار نداره. خصوصاً که حضور شیاطین پررنگ‌تر شده

نگاهش با چشمان کهربایی نافذ رمبیگ که در خز یکدست سیاهش برق میزد تلاقی کرد، موجود هوشیاری بود، عمیق و باستانی. این را میشد در تک تک حرکاتش حس کرد که چقدر متفاوت با حیوانات عادی‌ست

تائوس– هرچقدرم که بیشتر بشن اصیل زاده ها حق دخالت در امور انسانی رو ندارن

هکتور– کاری هم از اونا برنمیاد. اینکه یه جنگ اتفاق بیفته چیزی رو درباره‌ی نولان تغییر نمیده

تائوس– موضوع دقیقا همینه، کشتار بیهوده‌ت. مشکلات انسانها فقط میتونه بدست خود انسانها حل بشه

همچنان که آن دو صحبت میکردند رمبیگ با شامه‌ی تیزش درحال بررسی او بود و چند لحظه بعد وقتی کارش تمام شد گردن کلفتش را راست کردو سوی تائوس نگریست، خرناس آرامی کشید، تائوس جلو آمدو سوی نولان خم شد، لحظه‌ای به چشمش‌هایش نگریست و درحالی که دست به دکمه‌های شلوار او می برد گفت:

تائوس– بازش میکنم که راحت‌تر باشی

نه توان مقاومت و تعارف کردن داشت و نه لزومی بر آن میدید. آنقدر حالش بد بود که هیچ چیز از خجالت کشیدن نمی فهمید، دکمه‌ها که باز شدند فشار از روی عضوش کمتر شد، موقعی که تائوس شلوار را پایین آورد کشیده شدن پارچه بر عضوش درد را بیشتر کرد ولی بعد تحملش راحت‌تر شده بود

تائوس–..اوه خدای من

نجوای آرام و متأثر تائوس را شنید، نفسش را نگه داشت و کمی خود را روی تخت عقب کشید، هکتور و تائوس به کبودی شدید زیر کمر و عضو او خیره شده بودند، میشد گفت رنگشان هم کمی پرید. حتی در این شرایط هم خوشش نمی آمد که در چشم دیگران ذلیل بنظر برسد از همین رو دوباره دست به شلوارش برد تا آن را بالا بکشد اما همان موقع هکتور مانع شد و درحالی که لبه‌های شلوار را می گرفت و پایین‌تر می اورد تا کاملا از پایش دربیاورد گفت:

هکتور– چرا درش نیاوردی که لااقل فشار کمتری حس کنی

مانع نشد، پیراهن که به تن نداشت، حالا کاملا برهنه شده بود. هکتور کمکش کرد تمام تنش را روی تخت بالا بیاورد و بعد ملافه‌ی سبکی رویش انداخت، بر پیشانی‌اش دست کشید و نولان با چشمان خون افتاده به او که بالای سرش بود نگریست

نولان– سردرد داره دیوونم میکنه...

بمحض اینکه هکتور دستش را از پیشانی او برداشت خودش انگشتانش را بر پیشانی فشرد. آنقدر بدنش با دیدن زنان به مرز ارضاء می رسید بعد عقب نشینی میکرد که از فرط کلافگی و سردرد درحال قبض روح شدن بود

نولان– یکم... داروی بیهوشی بهم بدید...

هکتور نفسی بیرون دادو از حریم تخت خارج شد، به تائوس و رمبیگ نگریست و گفت:

هکتور– نمیدونید این وضع تا کی ادامه داره؟

نولان چشم از آنها گرفت و دوباره به سقف تخت زل زد، پلکهایش از خستگی روی هم می آمد ولی نمیتوانست بخوابد

هکتور– شما تونستین طلسم لارا رو تشخیص بدین و ازش خارج کنین پس چرا...

هکتور کمی عصبی شده بود، تائوس حرف او را برید و گفت– این فرق داره! خیلی از طلسم قوی‌تره. خون خوناشام از بین نمیره، راهی هم نیست که بتونیم اونو از بدنش خارج کنیم

دیگر حوصله‌ی شنیدن این حرف‌ها را نداشت، درحالی که نفس‌هایش را بسختی نظم میداد گفت:

نولان–... بهم دارو بدید شاید بتونم یکم بخوابم

چند لحظه سکوت ایجاد شدو تائوس گفت– متاسفم نولان، کمکی از هیچکس ساخته نیست. همش بستگی به خودت داره، ناامید نشو و مقاومت کن

کاش جای نصیحت کسی پیدا میشد و به او میگفت تا کجا باید مقاومت کند. با مقاومت کردن مشکلی نداشت ولی تا کِی؟ آیا کافی نبود؟ حتی دَم مرگ هم قبض روح شدن تنها چند لحظه طول می کشید، آنوقت این عذاب قرار بود چقدر دیگر طولانی شود؟

تائوس و رمبیگ رفتند، هکتور از پزشک برای او داروی بیهوشی قوی گرفت ولی اثر نکرد! مدام پوزخند آرگوت پیش چشمش می آمد که به او میگفت خیال کرده تا کی میتواند مقاومت کند و بالاخره تسلیم خواهد شد. با فکرش بغض میکرد، درواقع آنقدر کلافه میشد که عاقبت به بغض می انجامید. پلک برهم گذاشت، دارو او را به خواب نبرد ولی در خلسه‌ی سنگین چند ساعته‌ای فرو رفت، جوری که انگار ذهنش بیدار بود و جسمش درخواب

دستی صورتش را لمس کرد، درحالی که درد در تمام شریان‌های سرش می پیچید و فشار در تمام مهره‌های کمرش، پلک‌های سنگینش را تا نیمه گشود. چهره‌ی آشنا و مهربان ماروین را مقابل خود دید، لب تخت نشسته بود و پوستش را لمس میکرد تا شدت تبش را حس کند. نگاه نافذش رنگ نگرانی گرفته بود ولی همچنان اطمینان بخش بنظر می رسید جوری که در آن وضعیت با وجود آنهمه ناامیدی باعث نوسانی در قلب نولان شد

نولان–..ماروین

نام او را زمزمه کرد، ماروین که یک دستش بر پیشانی او بود با دست دیگر کمی بازوی نولان را فشردو بالحنی آرام گفت:

ماروین– متاسفم داداش.. متاسفم که کنارت نبودم

در عین ناراحتی و نگرانی لبخند کمرنگ و پرمهری به نولان زدو گفت– دارم یه مرد واقعی رو جلوی خودم میبینم

نولان با صدای ضعیف و پرگلایه گفت– دلم میخواست کاش راه فراری داشته باشم

لبخند ماروین کم کم محو گردید، داشت میدید که نولان چقدر در تنگناست و نمیتوانست ناراحتی خود را از این بابت پنهان کند

نولان– یه امید کوچیک بهم بده... بهم بگو قرار نیست برای همیشه اینجوری باشه

ماروین درحالی که به چشم‌های او می نگریست بالحنی آهسته اما مطمئن گفت– هرچیزی پایانی داره

لب‌های خشک نولان برای پوزخندی کمرنگ کمی به حاشیه مایل شد و با کنایه‌ای تلخ گفت– بشرطی که پایانش مرگ باشه آره؟

ماروین جواب داد– من پایانشو نمیدونم، هیچکس نمیدونه

برای لحظاتی سکوت بینشان جریان داشت، ماروین به چشم‌های او نگریست و بعد آهسته گفت– اگه پایانش همونی باشه که گفتی، روی تصمیمت اثر میزاره؟

نمیدانست. این را بارها از خودش پرسیده بود اما واقعا هنوز هم نمیدانست برای اینکه تا زمان مرگ این رنج را تحمل کند آماده است یا نه. اگر شدیدتر میشد، اگر طولانی‌تر میشد... این بسیار دشوار بود! بسیار دشوارتر از آن که او بتواند از حالا درباره‌اش تصمیم بگیرد. چگونه دیگران چنین انتظاری از او داشتند؟ او را تشویق به مقاومت دربرابر چیزی میکردند که اصلا نمیدانستند چگونه است

نولان– اوه ماروین... کاش میتونستم داد بزنم که چقدر از همتون بیزارم

اشک در چشمش دوید و داغی‌اش را دوچندان کرد:

نولان– از خانواده‌ی زیر خاکم...

آهسته پلک زدو قطره‌ای از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید:

نولان– از شما که دورمو گرفتین..

چشم‌هایش را بست و بغض گستاخش را بسختی فرو خورد– از همتون بیزارم

ماروین در سکوت به گلایه‌ی تلخ نولان گوش میداد، از نگاهش معلوم بود که به او حق میداد و از اینکه نمیتوانست کمکی بکند شرمگین بود

نولان–. شما همه به شخص اشتباهی اعتماد کردید، بهش قدرت دادید و باعث شدید این بلا رو سر من بیاره.. من دارم تاوان اشتباه شمارو پس میدم

گلایه هایش از ته دل نبود، در دلش واقعا ماروین و بقیه را مقصر نمیدانست ولی این حرفها بدون اینکه بخواهد بر زبانش جاری میشد. انتقام این حال خراب را از چه کسی باید می گرفت؟ آرگوت؟ نیکولاس؟ چه کسی؟ او زنده زنده در آتش میسوخت درحالی که گناهکاران کسان دیگری بودند

نولان– تنهام بزار...بگو کسی نیاد.. منو به حال خودم بزارید

چشم از ماروین گرفت و سرش را به سوی دیگری چرخاند. هم از تنهایی می ترسید و هم حوصله‌ی هیچکس را نداشت. ماروین اهسته از لب تخت برخاست و از اتاق بیرون رفت. ساعتها گذشت، قلبش گاهی آنقدر کُند میزد که انگار به اغماء رفته بود و گاهی جوری شدت می گرفت که میخواست از سینه‌اش بیرون بیاید. اثر دارو هم از میان رفت و کلافگی و بیقراری دوباره بالا گرفت، تنش سرد بود اما عرق میکرد، درد بیضه و سرش شدت میگرفت و گاهی روی تخت به خودش می پیچید. چگونه باید تحمل میکرد؟ تصویر آرگوت از سرش کنار نمی رفت..

»آرگوت– به ما ملحق شو نولان، تو میتونی جایگاه قدرتی رو داشته باشی که قبلاً هیچ انسانی در زمین نداشته. اما اگه مقابله کنی... عاقبتت مرگ و نیستی، به فراموشی سپرده میشی و بازم این منم که زنده و جوان و قدرتمند کنار قبرت می ایستم و پوزخند میزنم« ..

حتی مرگ را به این حالت ترجیح میداد، اما چقدر سخت، چقدر تلخ بود که باید این همه عذاب میکشید و عاقبت هم میمرد، بدون هیچ امیدی، آخر چگونه میشد اسم چنین چیزی را زندگی نهاد؟ بدون هیچ شادی و لذتی، حتی ذره ای امید! خدا کجا بود که حالا تنها نقطه‌ی امید بخش در سرش وعده‌های شیطانی بنام آرگوت بود

»آرگوت– میخوای ذره‌ی کوچکی از لذت وصف ناشدنی که در انتظارته رو بچشی؟« ..

تصویر تن بلورین و باسن برهنه‌اش پررنگ‌تر شد، خون گرم به کمرش دوید، موهای بلند سیاه، چشمان مست و لحن اغوا کننده‌اش... لذت... لذت محض... رهایی از درد و رنج و فشار... رهایی برای همیشه ...

درحالی که در این روزها و ساعت‌ها هیچ اثری از امید در زندگی‌اش نمیدید حالا فکر آرگوت کورسویی از رهایی در ذهن او روشن کرد

و درست چند لحظه بعد... رایحه‌ی مست کننده‌ای سوار بر هوای سرد آنسوی پنجره به داخل رخنه کرد... رایحه‌ی آشنا که قلب او را در سینه پیچاند و نفسش را تندتر از قبل کرد... این بوی تن سامیکا بود! سرش را از بالش بلند کردو به آنسوی اتاق نگریست، شب بود و هوا تاریک، ولی حتم داشت، حتم داشت که سامیکا از تاریکی استفاده کرده و اکنون خود را به پشت پنجره رسانده است...

)از همه‌ی وحشی‌های عزیزم میخوام اگه تو شلوغی و جای پر سر و صدایی هستید کمی صبر داشته باشید، به خونه برگردید و این قسمتارو در سکوت و آرامش، و بدون عجله بخونید(

کمی خودش را جمع و جور کرد، نگاه پریشانش را به طرفین چرخاند، درحالی که نفس نفس میزد به انتهای اتاق نگریست، شب شده بود و مشعل های کمی در اتاق شعله می افروختند، درحالی که قلبش زیر گلویش می تپید چشمهایش را باریک کرد تا بهتر ببیند. حتی ذره‌ای شک نداشت که اوست، بااینکه همین دقایقی

پیش از نفس تنگی و افت فشار نای حرکت کردن نداشت حالا که بوی ناب یک زن زیر مشامش رخنه کرده بود رفته رفته قوایش تقویت میشد، حالا آنقدر در خود انرژی میدید که بتواند کیلومترها بدنبال این بو بدود !

پنجره‌ها بزرگ بودند و هرکدام مثل چهارچوب بلند دو لنگه در کنار هم می ماندند، از آنجایی که نولان آنها را باز کرده بود تا هوای خنک داخل شود سامیکا تنها با کمی احتیاط توانست وارد شود. لباس خواب روشن بلندی پوشیده بود و پس از ورود مدام پشت سرش را می پایید، اینکه او توانسته بود وارد شود نشان میداد گرگها از قصر دورند، شاید هم چون هیچکس فکرش را نمیکرد سامیکا چنین دیوانگی بکندو به آنجا بیاید، حتی خود نولان هم فکرش را نمیکرد! و او اکنون بدون اینکه دست خودش باشد سرخوش‌ترین شخص روی زمین بود !

به آرنج‌هایش تکیه زدو روی تخت نشست، نگاهش روی سامیکا خیره بود، دخترک درحالی که گاهی پشت سر و گاهی در اتاق را می پایید بسمت تخت جلو می آمد. ابتدا معلوم نبود ولی وقتی پیش‌تر آمد نولان نگرانی شدیدی را در چهره‌ی او هم دید. دور چشمهایش ملتهب بود، از صورتش میشد فهمید که ساعتهای زیادی گریه کرده، پای تخت ایستادو نگاه مضطربش با نگاه حیران نولان گره خورد. او لخت بود، تنش داشت آتش می گرفت و اگرچه تا روی کمرش با ملافه پوشیده بود ولی عضو سفت و راستش کاملا جلب توجه میکرد. از این چیزها شرم نمیکرد، داشت برای به مشام کشیدن عطر موهای مواج سامیکا ضعف می رفت، میخواست سرش را در گودی گردن او فرو ببرد و عطر موهایش را نفس بکشد...

سامیکا–...من...من..

ساکت شد، جوری که انگار گلویش گیر کرده بود آب دهانش را قورت دادو بعد به زور جملاتی سرهم کرد

سامیکا– میدونستم نباید بیام ولی... اونا همش میگن...

ادامه‌ی حرف را فرو خورد، دوباره به در بسته‌ی اتاق نگاه کردو بعد با بی طاقتی روی تخت خزید، کنار نولان روی زانو نشست و مثل عاشقی که بعد از سالها انتظار معشوقش را یافته او را محکم بغل کرد، بازوهای ظریفش را دور گردن نولان حلقه کردو چند مرتبه پیاپی موهایش را بوسید. قلب کوچکش تند میزد، عطر و بویش دیوانه کننده بود! نولان صورت خود را در خیل موهای او فرو برد و نفس کشید، پلکهای داغش از

عطش خمار شد. محبت سامیکا از روی نگرانی و دلتنگی بود ولی برای نولان شهوت و نیاز نسبت به هرچیزی اولویت داشت!

نولان– اوه خدا.. میکا باید بری...

این را گفت و ناخواسته بازوی قوی‌اش را دور کمر باریک سامیکا قفل کرد، جسم لطیف دخترک را بیشتر به خودش فشرد جوری که انگار میخواست استخوان هایش را بشکند

سامیکا– هرچی ازشون میپرسم کِی حالت خوب میشه جواب درستی نمیدن...

سرش را کمی عقب آورد ولی نولان به او راه نداد که از آغوشش بیرون بیاید، دستان لطیفش را دو سمت صورت نولان قاب گرفت و با چشمانی که از جوشش اشک برق میزد نگاهش کرد

نولان– چون قرار نیست خوب بشم!

تلخی این حقیقت حتی به قلب خودش هم نیش زد، سامیکا شوکه نشد، معلوم بود به همه‌ی این چیزها فکر کرده و درواقع چون فهمیده قرار نیست نولان بهبود یابد نتوانسته جدایی را تحمل کند و او را در این وضع تنها بگذارد

سامیکا– من فقط... ترسیدم قرار باشه برای همیشه ازت جدا بمونم بدون اینکه برای آخرین بار دیده باشمت...

وقتی حرف میزد نفس گرم مهربانش صورت نولان را نوازش میکرد، بخشی از او که عاشق سامیکا بود با بخش یاغی و سرکشش می جنگید، نمیخواست حرمت این عشق را بشکند ولی فقط تار مویی با تسلیم شدن فاصله داشت

سامیکا– میخواستم ببینمت... بهت بگم چقدر دوستت دارم... از...

طاقت نیاورد، به لب سامیکا چسبید و بازوانش را دور او محکم‌تر کرد. لبش را حریصانه مکید، جسم نرم و ترسانش را به خود سفت فشرد، لذت و شتاب درونش می لولید، عضوش دیوانه‌وار برای خالی شدن درون این زن تقلا میکرد، چیزی در سرش مدام نوید رهایی میداد، همه‌ی دردها با لذت آمیخته شده بودند، این عذاب

زجرآور طولانی میتوانست تمام شود! این عطش تبدیل به لذت میشد و او آرام میگرفت، بعدش هم هرچه میخواست بشود به درک، حالا و همین لحظه برایش اهمیت داشت! درحالی که سامیکا را با همه‌ی قدرت مردانه‌اش به خود میفشردو چشمهایش از شهوت بسته بود دراز کشید و به روی دخترک آمد، همه‌ی وزنش را روی او گذاشت، لب کلفت و نرمش را می مکید و اصلا راه اعتراض و گلایه نمیداد، لباس خوابش نازک بود و نولان هم برهنه، گرمی مطبوع بدنش را مماس با خود حس میکرد، مسیر کمر سامیکا را برای رسیدن به ران پایش دنبال کرد، دامن را بالا زدو برای اینکه پاهایش را باز کند به رانش چنگ انداخت، محکم و خشن رفتار میکردو مشتش باعث شد سامیکا خودش را جمع کند، آه دردمندی کشید، آهی که از روی لذت نبود و چون در خود بغض داشت تَرَکی به دیوار بی‌رحم شهوت او انداخت

نباید مثل یک حیوان هار رفتار میکرد، باید به خودش یادآوری میکرد دختری که زیرش گرفتار شده همان سامیکای کک مکی خودش است، همان سامیکای سر به هوای مهربان، همان عشق گرم گندمگون دوران کودکی ...

بدون اینکه از روی او کنار برود لب دخترک را رها کردو درحالی که دیوانه وار نفس می کشید گفت :

نولان– یجوری جلومو بگیر... جیغ بزن ...

دست سامیکا که از استرس بی‌رمق شده بود و کمی می لرزید در موهای او مشت شد، با دست دیگرش شانه‌ی نولان را کمی به بالا هل داد تا وادارش کند سر خود را از گریبان او دربیاورد

سامیکا–... نولان منو ببین...

بغض صدای مِه‌آلود ملایمش را کمی لرزاندو به دنبالش قلب نولان هم لرزید، نفسش را نگه داشت و بسختی خودش را راضی کرد که سرش را از گردن او بیرون بیاورد، به صورت دخترک نگاه کرد، به مژگان بلند و چشمهای درشت براقی که داشت نولان را برای حفظ آرامش التماس میکرد. ولی چگونه میتوانست؟ تمام ذرات بدنش سامیکا را فریاد میزدند، در ازای هر بند انگشت که از او فاصله میگرفت انگار به خودش خیانت میکرد، اینبار دیگر چگونه باید خفگی و نیاز و درد را طاقت می آورد؟ با خودش در کلنجار بود، درحالی که عضو آتش گرفته‌ی خود را به زیر شکم سامیکا میفشرد صدایی در سرش میگفت اینبار دیگر نمیتواند خوددار باشد

سامیکا–..وقتی اومدم پیشت میدونستم که ممکنه ولم نکنی... زورشم ندارم ازت خلاص بشم... ولی..

گوشه‌ی لب سامیکا خون میدید، تقصیر از دندان او بود، چقدر حیوان شده بود

نولان–..ولی چی؟...

منتظر ماند تا سامیکا چیزی بگوید، او باید قانعش میکرد، باید کاری میکرد. تردید را در صورت و لحن دخترک حس میکرد، جوری آمده بود که انگار چیزی برای از دست دادن ندارد، انگار بعد از این ملاقات اماده‌ی مردن است!

سامیکا– قبل از اومدنم... دعا کردم که خدا بهت قدرت بده... که مقاومت کنی..

حتی بااینکه حال افتضاحی داشت، ناخوداگاه نیشخند تلخی زدو سر تکان داد:

نولان– خدا؟... فکر میکنی خدا اهمیت میده؟

سامیکا ناخوداگاه شانه‌ی او را در مشت نرمش فشردو اصرار ورزید– ناامید نباش

نولان کلافه و عصبی گفت– چرا نباید ناامید باشم؟

نام بردن از خدا اختلالی در سرخوشی شهوتناکش انداخته بود، چیزی در او زور میزد که از فکر کردن به خدا رد شود و این دوگانگی عصبی‌اش میکرد بااینحال سامیکا دست از یاداوری نمی کشید و با وجودی که زیر او گیر افتاده بود همچنان تقلا میکرد

سامیکا– چون خدا ازت ناامید نیست!

اشکی از گوشه‌ی چشم دخترک پایین غلید، درشرایطی که نولان به خود اعتماد نداشت و از دیگران میخواست در را به رویش قفل کنند، دخترک هنوز امیدوارانه به او نگاه میکرد

سامیکا– اگه هنوز نفس میکشی... برای اینه که خدا ازت ناامید نیست... برای اینه که هنوز به آخر کار نرسیدی....

نولان پلک برهم فشردو سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد– کاش منم اینقدر بهش خوشبین بودم

نفس خوشبوی سامیکا به صورتش میخورد، تن گرم و لطیف او را زیر خود حس میکرد که آماده‌ی تصاحب بود، میخواست خودش را رها کند ولی چیزی مانع میشد، نمیتوانست به چشمهای دخترک نگاه کندو ادامه دهد، از قاب نگاه سامیکا تک تک اعضای خانواده‌اش را میدید، خصوصا که از خدا یاد میکرد و به کشمکش درون او دامن میزد. نجواها در سرش تبدیل به فریاد میشدند، هرکس چیزی میگفت و دیگری را نقض میکرد، آشوب به پا بود و تا می آمد تصمیم بگیرد تنش بیشتر و بیشتر برای کام گرفتن از سامیکا تقلا میکرد

نولان–. احتمالاً...این آخرین ملاقات ماست

گریه‌اش گرفته بود ولی بغضش را نگه داشت، آرنج‌هایش را دو سمت سامیکا اهرم کردو بدن خود را از روی او بالا کشید

نولان– برو... معطل نکن

اول بازوی راستش را برداشت و بعد در یک لحظه به عقب غلتید، به پشت خوابید و سامیکا فوراً از جا بلند شد

نولان– اگه برگردی به قیمت یه فاجعه تموم میشه

سامیکا دیگر یک کلمه هم نگفت و از تخت پایین آمد، تازه داشت شروع میشد، تا سامیکا یک قدم از او فاصله گرفت درد در تمام جمجه‌اش پیچید

نولان– میکا...

اشک به چشمهایش دوید، سامیکا ایستاد ولی به او پشت کرده بود، خودش هم جرأت نمیکرد حتی به سایه‌ی بدن دخترک نگاه کند، فقط چون میدانست این آخرین بار است باید اعتراف میکرد به همین خاطر بالحنی که میکوشید به بغض آمیخته نباشد گفت:

نولان–. دوستت دارم عزیزم

و شاید این سکوت، سکوتی که به جریان درآمد، آغاز طولانی ترین خفگی تاریخ بود. سامیکا بدون اینکه به عقب برگردد بسمت پنجره قدم برداشت و با هرقدم گره ریسمان کلفتی که بدور گردن نولان پیچیده بود

تنگ‌تر شد. با دور شدنش انگار ذرات هوا را هم میبرد، چیزی در سینه‌ی او درحال مچاله شدن بود، بیضه‌ها سر ترکیدن داشتند، سرما و آتش مثل امواجی پشت سر هم از سرتاپایش می گذشت، مغزش بسمت کاسه‌ی چشمانش فشرده میشد، از این حال ترسید و به تنگ آمد، دست خود را بر سینه فشرد، قلبش چنان محکم و پیاپی می تپید که تمام تنش را می لرزاند، دستش را روی تشک اهرم کرد و سرجا نشست، چشمان داغش به جستوجوی سامیکا رفت، دیگر نزدیک پنجره بود، اگر صدایش میزد یا اگر دنبالش می دوید میتوانست به موقع به چنگش آورد. نفسش سخت بالا می آمد و هوای زندگی بخش با قدم‌های تند درحال رفتن بسمت پنجره بود. درحالی که سردرد و داغی کاسه چشم اشکهایش را روان کرده بود از تخت پایین آمد، چشمش همچنان به تعقیب سامیکا می رفت، میخواست مقاومت کند ولی چقدر سخت بود، واقعا چرا اینقدر سخت بود؟؟

»آرگوت– ما شیاطین... خدای به مراتب مهربان‌تری داریم، خدایی که قوانین کمتر و لذت بیشتری به ما میده، خدایی که دنیا رو به ما میده. اما انسانها خدای بی رحمی رو می پرستن، انسانهای پرهیزگار مثل نیکولاس... چون از خداشون میترسن، به دنیا پشت میکنن«...

سامیکا به چهار چوب پنجره رسیده بود، پیش از خروج ایستادو برای اخرین بار نگاهش به عقب چرخید، نولان به سختی نفس می کشید، آنقدر از درد لبریز بود که دیگر تشخیص نمیداد منبع درد از کمرش است یا سرش، در فضای تاریک و روشن اتاق، درحالی که شنونده‌ی صدای نفس‌های خفه‌ی خود بود به سامیکا می نگریست

»ماروین– لارا قبل از مرگش بهم گفت وقتی آدم به آگاهی میرسه نسبت به دنیای اطرافش احساس مسئولیت میکنه. گفت بصیرت باعث میشه درک کنی چیزایی وجود داره که از زندگی ما مهمتره. ناامید نباش نولان، هیچی قرار نیست ختم به این دنیا بشه. اینجا... تازه همه چیز شروعشه«...

پلک‌های داغش را برهم فشرد، قدم به عقب برداشت، برتخت نشست و به سامیکا اجازه داد خارج شود. نه او امیدوار نبود، او هیچ امیدی نداشت، او زجر میکشید درحالی که نفسش به سختی از سینه خارج میشد شاهد این بود که کبودی عضوش گسترده تر شده و از هول کمرش بالا می آید، انگار از درون درحال متلاشی شدن بود، و امید داشتن در این شرایط چیز بسیار دور از عقلی بنظر می رسید

بی رمق و ناتوان خود را روی تخت کشید، رو به بالا دراز شد و درحالی که دید چشمانش بخاطر اشک تار بود به صدای نفس‌های خود گوش داد، دهانش مثل دهان ماهی نیمه باز بود، نمیتوانست نفس بکشد، ریه‌اش درحال مچاله شدن بود چراکه هوا مدام بیشتر و بیشتر از بوی زنان خالی میشد. حس میکرد یک خفگی ابدی پیش رویش است، و او همچنان ادامه میداد، در این روزها که خود را تنهاترین میدید، در این روزها که خود را بیچاره ترین میدید، آیا یک نفر از تماشای او لذت نمیبرد؟ این یک نفر البته که آرگوت نبود، شیاطین خود در اضطراب عملی نشدن نقشه‌یشان دست و پا میزدند. اما شخص دیگری، شخصی بسیار بزرگتر از آنچه بشود در کلام وصفش کرد، شخصی آسوده و بی دغدغه، شخصی فارغ از آشوب جهان، که تمام مشکلات و بلایا برایش به سادگی وزش نسیمی ملایم بود، نولان در تمام این لحظات نگاه مستقیم او را برخود حس میکرد، نگاهی که هرچه میگذشت دقیق‌تر میشد، پس در آن حال زار و رو به هلاک، در آن تنهایی و سکوت و ترس و درد، نولان به او فکر کردو عاقبت به گریه افتاد، گریه‌ای عمیق‌تر از گریه‌ی نوزادی که تازه از بطن مادر فارغ شده و خود را در غریب‌ترین جای جهان میبیند

نولان–...اون راست میگه..

درحالی که گریه و درد و خفگی به سختی مجال حرف زدن میداد با خود نجوا میکرد

نولان–..اگه هنوز نفس میکشم... برای اینه که هنوز به آخر کار نرسیدم... ولی آخرش قراره چی بشه... فقط تو میدونی نه؟ ..توی لعنتی... که داری زجرم میدی...

پلکهای گریانش را برهم فشردو درحالی که سینه‌اش از گریه می لرزید با صدایی خفه اعتراف کرد :

نولان–...ولی منه احمق... هنوز عاشقتم...

تازه اطمینان یافته بود، اکنون که دربند بود و هیچکس توان آزاد کردنش را نداشت، نوری از سوی یک نفر جلوه میکرد، نوری که چشم نولان پیش از این برای دیدنش بصیرت نداشت

نولان–...تک تک کسایی که به وجودشون مینازیدم از چشمم انداختی... از همه مأیوس شدم... کاره تو بود.. تو عمداً دورمو خالی کردی.. پدری که قهرمانم بود شد دلیل بدبختیم... خانواده‌ی قدرتمندی که بهشون مغرور بودم... هیچ کاری ازشون برنمیاد...

همه رفتند، چه بالاجبار چه از روی ناچاری، تمام کسانی که قابل اتکا بنظر می رسیدند و نولان به حضورشان غره بود از دایره بیرون رفتند، دیگر هیچ دستی در زمین قادر به بلند کردن او نبود و خودش این را از هرکسی بهتر میفهمید

نولان–..حالا فقط من موندم و تو... میدونم که عمداً اینکارو کردی... هیچ چیز و هیچکس نمیتونه به دادم برسه جز تو ...میخوای التماست کنم... تو میخوای التماست کنم که نجاتم بدی...

درحالی که می گریست بی اختیار خندید، خنده‌ای در اوج درد اما با شیفتگی، شاید دیوانه شده بود، چه اهمیتی داشت؟ شاید این دیوانگی میتوانست التیامش دهد، اکنون که جهان در خواب بودو او با تنها شخص بیدارِ هستی حرف میزد، جوابی نمی گرفت ولی مطمئن بود نگاهش بر اوست، شاید حتی لبخند هم میزد، لبخندی فراتر از وصف، لبخندی تماشایی‌تر از هرآنچه تاکنون دلدادگان جهان بر لب معشوق خود دیده اند

نولان– آره من قدرتت رو دیدم... دیدم چطور مثل آب خوردن هرکسی رو که ادعای قدرت داره کنار میزنی... منو به جایی رسوندی که جز تو هیچی رو نمیبینم

لب فرو بست، بسختی رمق حرف زدن می یافت و خنده بیشتر توانش را می گرفت، دست راست خود را باره دیگر بر قلب درحال انفجارش فشرد و از زور بی تابی به پهلو چرخید و درحالی که از نفس های سختش مجال حرف زدن می گرفت ادامه داد:

نولان– الان تموم دنیا خوابه... انگار فقط من بیدارم و تو... انگار امشب... فقط من میتونم ببینمت ...

چشم‌هایش را بست و قطرات اشک پیاپی روان شدند، هنوز او را به وضوح میدید، وجودی خالص و گسترده و عظیم که قلم قرن‌ها و قرن‌ها برای وصفش غلتید و همچنان در خط اول وصف جمالش واماند ...

نولان– تو میدونی دیگه هیچ امیدی به هیچی و هیچکس ندارم... حتی نمیخوام نجاتم بدی... بزار درد بکشم..

درحالی که به خود می پیچید و از تبی سوزان عرق می ریخت با بی قراری دوباره به پشت خوابید

نولان– میبینی که اینجا افتادم.. محتاجم نوازشم کنی... منو دلداری بده...

انگشتانش را در ریشه‌ی موهایش فشرد، موهایش را کشید تا شاید از درد سرش کاسته شود، درحالی که داغی اشک روان را پیوسته از گوشه‌ی چشمانش حس میکرد با دیوانگی لبخند زدو لب گشود:

نولان–..داری بهم میخندی نه؟... اینا همش برات مثل بازیه... منو بازی بده... من که راهی ندارم جز اینکه برات فدا بشم...

نفس تنگی بیشتر اوج می گرفت، در کالبد خود جا نمیشد و پیوسته به خود می پیچید، تنش از عرق خیس بود و سرانگشتانش سردو کرخت، با خودش می گفت این قطعا باید قبض روح شدن باشد

نولان– برای تو که میگن مهربون‌ترینی... ولی با من نامهربون شدی... دیوونه شدم ...

ریه‌اش جوابش کرده بود، قفسه‌ی سینه‌اش به بالا مایل شد، نفس‌هایش در سینه گیر میکردو بشکلی طاقت فرسا بیرون می آمد، درحالی که نگاه خیس و تارش به تاریکی سقف تخت خیره بود لب زد:

نولان–.. خدایا دیوونه شدم... حق داری بهم بخندی ...

حتی از تکان خوردن هم وامانده بود، ولی میدانست که او درحال نگاه کردن است، حرف زدن با او به نولان شهامت میداد، راهی جز مقابله با شیطان سرکش درون خود نداشت، باور کرده بود که دنیا تمام شدنی‌ست، نمیتوانست ابدیت را به چند صباحی در دنیا ترجیح دهد، حقیقت اکنون پیش چشمش پررنگ‌تر از هرزمان دیگری بود، جهان بیشتر و بیشتر در خاموشی فرو می رفت و یگانه حقیقت جاری در عالم هستی فقط خداوند بود، فقط او بود که قدرت تغییر دادن اوضاع را داشت، هیچ عجله‌ای هم نمیکرد، مثل یک معشوق زیبای مغرور لبخند برلب به درد کشیدن مجنون خود می نگریست، حالا که در هجوم تنهایی و درد خداوند را پیدا کرده بود، دیگر واقعا از هیچ چیز نمی ترسید. درد کشیدن برای اینکه لایق عشق چنین معشوقی باشد حتی برایش خواستنی میشد

نولان–...تو داری ناز میکنی...

صدایش آنقدر ضعیف بود که حتی به گوش خودش نمی رسید ولی میدانست که او می شنود، آنقدر نزدیک بود که میشنید، در هوا جاری، زیر پلکهایش، در حریم پردردش، از رگ گردن نزدیکتر، مطمئن بود که هرچه بگوید او می شنود، خداوند درکنارش بود، تنهایش نگذاشته بود

نولان–..فقط یه دیوونه مثل من... میتونه ناز کردنتو ببینه نه؟...

پلکهای ضعیفش برهم نشستند، تمام تارو پودش از درون درحال لرزش بود، امواجی از او مرتعش میشد که انگار میخواست روحش را از جسمش جدا کند

نولان–..از این چیز کثیف... که جسمم دنبالشه خسته شدم...

بااینکه پلکهایش بسته بود همچنان اشک روان میشد و همچنان سایه‌ی کمرنگ لبخند برلبش بود

نولان– میخوام با تو عشقبازی کنم لعنتی... روحم راهشو بلده... واسه همینه که داره از جسمم درمیاد... روحم به تو طمع کرده...

ریه‌اش تیر میکشید و بیشتر مچاله میشد، دستانش با آخرین رمق باقی مانده ملافه‌ی تخت را مشت کردند

نولان–..دردو بیشتر کن... میبینی که گستاخ و وقیحم... نشونم بده... چقدر میتونی معشوق بی رحمی باشی...

مغزش در جمجه جا نمیشد، انگار ورم کرده بود، حس میکرد قطراتی که از گوشه‌ی چشمش روان میشود اشک نه، بلکه خون است. ورم بیضه‌اش آنقدر زیاد و دردناک بود که پاهایش را بیشتر باز کرد تا عضوش تماسی با رانش پیدا نکند، ریه‌ی مچاله شده‌اش آخرین نفس‌ها را درون می کشید، و او همچنان یاد خدا را در ذهن خود پررنگ میکرد تا هجوم دردو فشار را از یاد ببرد...

لرزش تنش مثل جریانی یکنواخت و مداوم شد، آنقدر مداوم که نولان به آن عادت کرد، دیگر کمترین رمقی حتی برای گشودن پلکهایش نداشت، بدن آخرین تلاش خود را میکرد که تمام انرژی باقی مانده را صرف فرایند تنفس کند، شبیه یک اغماء سنگین بود، شاید بیهوش بود ولی هنوز هم به نوعی هوشیاری داشت. کم کم مکان و زمان را از یاد برد، اشخاص را از یاد برد، سکون و سکوت به سازوکار جهان غالب شد، حس میکرد همه چیز در جهان به خوابی سنگین فرو رفته...

دستی آرام موهایش نوازش کرد، عطری آرامش بخش و متفاوت به مشامش خزید، هوای سبک و بهشتی سینه‌اش را روان کرد، فارغ از درد و فشار، تنها با کمی خستگی، آهسته پلکهایش را تا نیمه گشود، فضا

روشن و پر نور بود ولی چشمهایش را آزار نمیداد، نور آفتاب و عطر یاس و چمن تازه از پنجره‌های باز اتاق وارد میشدند، پرده‌های حریر از وزش نسیم می رقصیدندو صدای آواز بلبل و سینه‌سرخ از بیرون منعکس میشد... هاله‌ی از آرامش و زیبایی در فضا جریان داشت، آرامشی بسیار فراتر از آنچه نولان تاکنون تجربه کرده بود، دستی همچنان موهایش را نوازش میکرد، مردی کنارش لب تخت نشسته بود، مردی جوان، برازنده و باوقار که جمال صورتش چشم را خیره میکرد. موهای مواج طلایی‌اش روی سرشانه‌ی عریضش رها بود، چشمان سبز نافذش را به نولان دوخته و لبخند تحسین آمیزی برلب داشت. نولان او را شناخت، بصیرتی درونی در خود داشت که راهنمایی‌اش میکرد، میدانست این مرد پدر او نیکولاس است

نیکولاس–..سلام پسرم

صدای گرم و مردانه‌اش آنقدر به گوش او آشنا آمد انگار تمام عمر آن را می شنیده، نسبت به او احساس صمیمت عمیقی میکرد، احساس غرور، دلش میخواست تاابد چشمانش را صرف تماشای این مرد کند

نیکولاس– مثل یه مرد مقاومت کردی، بهت افتخار میکنم

لب زدو با صدایی خسته گفت:

نولان– من... مُردم؟

نیکولاس دستش را اهسته از موهای او برداشت، کمی بیشتر بسویش چرخید و جوری راحت و مسلط که انگار در خانه‌ی خود نشسته با ارامش جواب او را داد:

نیکولاس– نه، من اومدم به ملاقاتت

عطر خوشی از پدرش متساعد میشد، وجودش آرامش را القا میکرد و التیام بخش بود، لبخند باوقار و در عین حال جذابش قلب نولان را به نوسان می انداخت

نیکولاس– درست اونموقع که از خدا دلبری میکردی، ما همه حواسمون به تو بود و لبخند می زدیم. فهمیدم زمانش رسیده به ملاقاتت بیام

جایی که نیکولاس درباره‌اش حرف میزد قطعا جای بی نظیری بود، جایی که مردمانش همچون نیکولاس در نهایت کمال و آسودگی بودند، نولان آرزو میکرد که همراه پدرش برود و ساکن چنین جایی شود

نولان–..نمیخوام برگردم... نمیتونم تحمل کنم...

نسیم بهشتی تارهای طلایی گیسوان نیکولاس را به آرامی رقصاند، صورتش روشن بود، لباسی زرین به سبک اشراف زادگان بلندپایه به تن داشت، مغرور و سربلند بنظر می رسید، درحالی که لبخند گرمش را از نولان دریغ نمیکرد بانجوای بم مردانه‌ی خوش آهنگ گفت:

نیکولاس– نگران نباش پسرِبهشت. تو بهش نشون دادی عاشقی، اونم بهت نشون میده چقدر مهربونه

با وجود خستگی، او هم ناخواسته لبخند زد:

نولان– پس واقعا منو دید

نیکولاس آهسته سر تکان دادو درحالی که نگاه عمیق چشمان زبرجدی براقش بر چشمان نولان بود گفت– البته که دید. اون عاشق ماست... حتی قبل از اینکه متولد بشیم عاشق ماست

احساس سبکی میکرد، داشت راحت نفس میکشید، کاش برای همیشه در این خواب می ماندو هیچگاه بیدار نمیشد، دلش نمیخواست چشم از تماشای پدرش بگیرد که مثل یک تکه از بهشت زیبا و کامل بود

نیکولاس– نگاش کن...

خط نگاه پدرش را دنبال کرد، چند قدم دورتر از تخت، درجایی که بشکل غیرقابل توجیهی تاریک بود آرگوت را دید. آنجا ایستاده بود و در سکوت به نولان می نگریست. از دیدن آرگوت متعجب نشد، بدون اینکه سوالی بپرسد میدانست که آرگوت در رویای او نیست بلکه واقعا آنجا حضور دارد، او نیکولاس را نمیدید، درحال تماشای جسم به اغماء رفته‌ی نولان بود، نولانی که با وجود بسته بودن چشمانش بسیار بیناتر و هوشیار تر از دیگران بود

نیکولاس– اون هیچ وقت نتونست بفهمه داره انسانها رو گمراه میکنه یا خودشو

به نیمرخ پدرش نگریست، بالبخندی آسوده و بی دغدغه به ارگوت می نگریست

نیکولاس– الانم تو همین فکره، که تو قراره گمراه بشی... یا خودشه که گمراهه

چهره‌ی آرگوت هیچ فروغی نداشت، برخلاف نیکولاس که در شکوه و نور بود، آرگوت تاریک و سرد بنظر می رسید، چشم از نولان نمی گرفت و هیچ اثری از تکبر و اطمینان قبل در او دیده نمیشد

نیکولاس– امیدوارم زمانی جواب این سوالو پیدا کنه که خیلی دیر نشده باشه

نولان به نجوا پرسید– دیر برای کی؟

نیکولاس جواب داد– برای خودش. ممکنه فرصتی برای جبران نداشته باشه

چشم از آرگوت گرفت و به نولان نگریست، نگاهی عمیق و پرمعنا

نیکولاس– من دیدم پسرم

سرمایی در خود حس کرد، بصیرتی که در این خواب داشت باعث میشد مفهوم بزرگتری از حرف‌های پدرش را درک کند

نیکولاس– دیدم که ابدیت حقیقت داره

عظمت مفهوم ابدیت را حس میکرد، عظمتی بی انتها و بی مانند، عظمتی که زندگی این دنیا در برابرش بسیار ناچیز بود

نیکولاس– هرکس به نوعی برای خودش ابدیت رو تعیین میکنه

هرکس تعیین کننده‌ی ابدیت خود بود، نیکولاس موقعی که فرصت داشت ابدیت خود را تعیین کرد، اکنون نولان نیز ابدیت خود را تعیین کرده بود، اما آرگوت.... نگاهش بی اختیار بسمت آرگوت چرخید، به چشم‌های سیاه او که گهگاه رنگ فریب می گرفت و گهگاه دَم به پاکی میزد نگریست، او چگونه ابدیتی برای خود ساخته بود؟

نیکولاس– ابدیت، بی انتهاست. عذابِ سخت ابدیت هم بی انتهاست

تنش سردتر شد، حقیقت هولناکی پیش چشمش تداعی گشت و آرگوت را ذلیل ترین موجود جهان دید. آنقدر حقیر و ناچیز که در حد قد علم کردن مقابل نولان نبود. او تمام مدت دنیا را به چشم نولان زینت میداد، دنیای فانی، دنیای گذرا. نولان را وسوسه میکرد که ابدیت خود را فدای عمر گذرای این دنیا کند

نسیم سبکی وزید، رو کرد به پدرش اما هیچکس نبود، نور و آفتاب و آواز و پرندگان از میان رفته بود، همه چیز به سادگی یک وهم از میان رفت و حالا نولان چه دلتنگی عمیقی در خود حس میکرد. تپش قلبش تند شدو چند لحظه بعد چشم‌هایش را گشود، ابتدا تار میدید، نور کم بود، تازه سنگینی خواب را بر جسم خود حس میکرد، تمام آن سبکی از میان رفته و اکنون او دوباره هوای دنیای واقعی را نفس می کشید

گرگ و میش صبح بود، نسیم سردی از پنجره ها به داخل می وزید آغشته به عطر مِه و شبنم، نمیتوانست بدن کوفته‌اش را تکان دهد ولی چیزی از آن درد فلج کننده‌ی دیشب حس نمیکرد، درونش آرام بود، حتی احساس سرما میکرد درصورتیکه اخیراً با سرما بیگانه شده بود. صدای قدم‌های آرام فردی را می شنید، رایحه‌ی آشنایی را حس کرد، مرد سیاه‌پوشی در تاریک و روشن اتاق پیش آمد، آرگوت کنار تخت ایستادو در سکوت به او نگریست. نگاهشان به یکدیگر گره خورد، آرگوت آنچنان ساکت بود که گویی حرف زدن را فراموش کرده، نگاه خیره‌اش بر نولان مثل این بود که معمای حل ناشدنی را مقابل خود روی تخت میبیند. وعده‌هایش همه رنگ باخته بودند، نولان قدرت ارباب او را نمیخواست. دنیای فانی برای او و اربابش، نولان ابدیت را میخواست. و زمانی که کار دنیا تمام میشد، زمانی که موعد مقرر می رسید، این نولان بود که تا ابد به او پوزخند میزد. حتی همان موقع هم با دیدن سکوت سنگین آرگوت، او اگرچه بسیار خسته و بی‌رمق بود لبخند کمرنگی زد، درحالی که نگاه خسته‌اش چشمان سیاه آرگوت را میکاوید لب گشودو به نجوا گفت :

نولان–... من هنوز ایستادم دانریک.. اما تو مثل اربابت سقوط کردی

صدای پارس‌های پیاپی تایلر سکوت سپیده‌دم را شکست، ارتباط چشمی بین او و آرگوت قطع شد و نگاه هردو بی اختیار بسمت در ایوان و پنجره ها چرخید، تنها یک لحظه طول کشید و بعد آرگوت از دیده محو گردید. چگونه توانسته بود به این قصر نزدیک شود؟ آیا گرگها آنقدر دور شده بودند که بویش را حس نکردند؟ به هرحال دیگر برایش اهمیت نداشت، روی تخت آرام گرفته بود و در سکوت سپیده‌دم شب گذشته را مرور میکرد، به درازای یک سال و کوتاهی یک چرت، اصلا باور نمیکرد که چه چیزهایی را پشت سر

گذاشت. به یاد می آورد خفگی و درد چنان بر او غالب بود که با خودش میگفت دیگر چیزی به مرگش نمانده، اما اکنون آرام و آسوده، بدون اینکه هیچ چیز ناخوشایندی در خود حس کند به نور انسوی پنجره که با گذشت دقایق بیشتر میشد خیره بود. نمیدانست چه رخ داده، نمیدانست چه تغییری در بدنش افتاده، هنوز بسیار احساس خستگی میکرد ولی حتی یکذره هم مضطرب نبود. هوا را راحت نفس می کشید، خودش گفته بود شومینه را خاموش کنند و پنجره را باز بگذارند ولی حالا سوز زمستان آزارش میداد. دست راستش را بالا آوردو چشمانش را مالید، خستگی را نادیده گرفت و کمی خود را روی تخت بالا کشید، ملافه بر کمرش بود، برجستگی عضو خود را میدید که دیگر مثل دیشب سفت و راست نبود، عضوش دیگر درد نمیکرد، ملافه را کمی کنار زدو به پایین تنه‌ی خود نگریست، خبری از آن کبودی ها و مویرگ ها نبود، بدنش مثل قبل طبیعی بنظر می رسید پس دوباره خود را پوشاندو با خیال راحت روی تخت رها شد. به سقف چوبی تخت زل زد، گرسنه بود!

پلک برهم گذاشته و به چیزهای مختلف فکر میکرد که متوجه شد کسی آرام در را گشود، هنوز برای اینکه خانواده بیدار شوند خیلی زود بود، اما بعد با خودش گفت قطعا آنها نگران بوده اند و نتوانستند بخوابند. کسی که بسمت تخت می امد قدم‌های سنگین اما مسلطی داشت و نولان فهمید که این شخص هکتور است. پلکهایش را آرام باز کرد، هکتور به کنار تخت رسیده و با حالتی آمیخته به نگرانی نگاهش میکرد

هکتور– بیداری پسرم؟

نولان میدانست بخاطر حال خراب این چند روز خستگی و ضعف به وضوح در چهره‌اش مشهود است بااینحال لبخند کمرنگی به هکتور زد. نگاه نگران هکتور کم کم رنگ سردرگمی و بعد تعجب گرفت، اهسته لب تخت نشست، درست همانجایی که دیشب نیکولاس نشسته بود

هکتور– حالت... خوبه؟

این را با تردید پرسید، چشمهای نافذ کشیده‌اش خیره بر نولان بود، درجواب هکتور لب زد و نجوا کرد– ..بله... الان خیلی بهترم

هکتور لب زد–..جداً؟

انگار این را خودش می پرسید، انگار باور نمیکرد نولان آرام گرفته باشد

هکتور– خداروشکر... انگار بحران رو پشت سر گذاشتی

سایه‌ی اضطراب و ناامیدی داشت از صورتش پاک میشد، داشت باور میکرد اوضاع مرتب است و کم کم لبخند بر صورتش نقش می بست

هکتور– چیزی احتیاج نداری؟

هنوز به زمزمه حرف میزدو نگاهش خیره بود، شاید اگر غرورش میگذاشت گریه هم میکرد!

نولان–..سردمه... و...بدجوری گرسنه‌م

اینها خواسته‌های یک شخص عادی بود، یک شخص سالم! شاید به همین خاطر باعث شد چشم‌های هکتور برق بزند و لبخندش پررنگ‌تر شود. شب گذشته وخامت حال نولان جوری بود که هکتور نمیتوانست باور کند اکنون اینقدر بهتر شده باشد

هکتور– خدای من... انگار دارم یه معجزه روی تخت میبینم

آهسته بسوی نولان خیز برداشت، بر پیشانی‌اش دست کشیدو موهایش را نوازش داد، درست مثل نیکولاس، مثل یک پدر

نولان– خواب عجیبی دیدم

هکتور درحالی که بالشت را زیر سر او تنظیم میکرد تا راحتتر باشد پرسید– چه خوابی؟

نولان با تردید گفت– پدرم... اومده بود کنارم

هکتور نگاهی به چشمهای او انداخت، لبخند گرفته‌ای زد، لبخندی از جنس دلتنگی

هکتور– تعجبی نداره که نیکولاس مراقبته

خم شدو پیشانی نولان را بوسید، عطر گریبانش گرم و آشنا بود، عطر آغوش‌های قوی پدرانه‌ای که کودکی‌اش را باانها به یاد می آورد. بی دلیل بغض کرد، چشم‌هایش را بست تا هکتور نبیند و او هم از لب

تخت برخاست سپس با قدم‌های آرام بسمت در اتاق رفت و خارج شد. احساس عجیبی داشت، دلبستگی عمیقی نسبت به خانواده‌اش حس میکرد، حتی آنانی که تاکنون تنها در شنیده ها و خاطرات بودند.

چیزی کمتر از دو دقیقه بعد سرصدایی از بیرون اتاق شنید، تا به آرنجش تکیه بزند و کمی خودش را بالا بکشد ماروین و تائوس وارد شده بودند و با قدم‌های سریع بسمت تخت می آمدند. موهای بلند و لَخت تائوس روی شانه و کمرش رها بود و دکمه‌های پیراهن ماروین تا نیمه باز، چشمهای هردو خسته بود، سرو وضعشان آشفته، معلوم بود دیشب نتوانسته‌اند استراحت کنند

هکتور که با آرامش پشت سرشان می آمد مستقیم بسمت پنجره ها رفت تا انها را ببندد و مانع ورود هوای سرد شود. ماروین و تائوس مقابل تخت ایستاده بودند و در سکوت و با ناباوری به او می نگریستند، انگار به انچه میدیدند شک داشتند و هرلحظه منتظر بودند او دوباره آشفته شود. نولان که تازه موفق شده بود به بالشت تکیه بزند و حالتی نشسته بخود بگیرد نگاهش را بین ماروین و تائوس چرخاندو سپس خطاب به هکتور گفت:

نولان– فکر کردم با صبحونه برمیگردید

تائوس– اوه خدای من...

شوخی نولان برایشان عجیب‌تر بود، ماروین بی هوا بسوی او خم شد تا ملافه را از رویش کنار بزند و کبودی عضوش را ببیند ولی نولان به موقع مانع شد، ملافه را روی شکم خود چنگ زدو گفت:

نولان– هی هی... ولم کن !

چگونه دیروز گذاشته بود او را لخت ببینند؟! خودش هم باور نمیکرد!

نولان– به اندازه‌ی کافی ندیدین؟!

لبخند میزدو ولی نگاه اخم الودش را بین تائوس و ماروین می گرداند

نولان– اوضاع مرتبه... حالم خوبه

تائوس که درحال کلنجار رفتن با خودش بود گفت– آخه چطور ممکنه...

نولان شانه‌اش را آرام بالا داد– نمیدونم

همچنان که هکتور پنجره‌ها را تک تک می بست و پرده ها را می کشید نور اتاق کمتر میشد، تائوس دست به کمر سمت ماروین برگشت و با لحنی امیخته به سردرگمی گفت:

تائوس– درواقع... اصلا ممکن نیست! ولی میشه یه حدسایی زد... تو شب سختی رو گذروندی درسته؟

موقع بیان جمله‌ی اخر دوباره به نولان نگریست

نولان– از سخت خیلی بدتر بود

پلک‌های خود را باحالتی که تلخی دیشب را نشان دهد روی هم فشرد

تائوس– میشه اینطور گفت که بدنش درمقابل فشار طلسم مقاوم شده. لردهکتور باید با آلفا رمبیگ حرف بزنم

بسمت هکتور که حالا مقابل پنجره‌ای در انتهای اتاق بود چرخید و بعد بسویش قدم برداشت. نولان به ماروین که کنار تختش ایستاده بود نگریست

نولان– داداش

حالتی مظلوم به خودش گرفت و گفت:

نولان– من دارم از گرسنگی میمیرم!

ماروین لبخند پررنگی زد که دندان‌های ردیفش را به نمایش گذاشت، دستش را سوی او دراز کرد، جوری که انگار با یک پسربچه طرف است موهای او را بهم ریخت و سپس بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. نولان تا جایی که ممکن بود به دور شدن ماروین نگریست، به قد بلندو شانه‌های پهنش، از طرز نگاه او ذوق زده شده بود، آنطوری که با غرور و افتخار و تحسین به نولان نگریست! مثل اینکه برادر کوچک بالاخره به حدی رسیده بود که برادر بزرگتر او را بچشم یک مرد بزرگ قدرتمند ببیند.

تائوس و هکتور درحالی که باهم حرف میزدند از در ایوان بیرون رفتند، نولان گردن کشید تا آنها را تعقیب کند ولی نتوانست، به هرحال چند دقیقه بعد هردو همراه رمبیگ برگشتند. هزار بار هم که این گرگ سیاه تنومند را میدید بازهم دفعه‌ی هزارو یکم کمی جا میخورد و خودش را جمع و جور میکرد. با آن جسه‌ی بزرگ و چشمان کهربایی نافذ و خز یکدست سیاه، اصلا موجودی نبود که کسی بتواند با او راحت باشد و به حضورش عادت کند!

وقتی به نولان نزدیک شد او علیرغم اینکه نمیخواست بی ادب باشد کمی خود را عقب کشید، چشمهایش به چشم‌های هوشیار رمبیگ گره خورد، نفسش گرم بود ولی با خودش عطرو بوی جنگل و یخ زمستانی را آورده بود. خرناس‌های آرامی کشید، تائوس روی حرف‌های او متمرکز بود، بعد از اینکه از نولان دور شد روی صحبتش با تائوس بودو در نهایت صبر هکتور به سر رسید!

هکتور– به منم بگو!

تائوس و رمبیگ هردو به هکتور که منتظر و بی قرار بود نگریستند. رمبیگ اهسته سری به نشانه‌ی احترام سوی تائوس تکان داد سپس چرخید با تمأنینه بسمت در ایوان رفت. نولان درحالی که با نگاهش دور شدن او را تعقیب می کرد به توضیحات تائوس گوش داد

تائوس– همونطور که قبلنم گفتم تازمانی که خون آرگوت از بدن نولان خارج نشه طلسم پابرجاست، اما حالا بعد از بحران سختی که پشت سر گذاشت تونست نسبت بهش مقاوم بشه

بعد به نولان نگریست و ادامه داد:

تائوس– تو بدن خیلی قوی داری نولان، همینطور روح استوار. گرچه همچنان باید از رابطه با زنا پرهیز کنی ولی دیگه طلسم نمیتونه بهت فشار بیاره و مثل دیشب غالب بشه

خودش هم میدانست که معجزه‌ای رخ نداده، گرچه زنده بیرون آمدن از عذاب دیشب خودش نوعی معجزه بود ولی به هرحال هنوز هم اتفاق غیرقابل توجیحی رخ نداده بود. نفرینی که درون نولان وجود داشت هنوز درجای خود باقی بود بااینحال خداوند به او یادآوری کرد جسمش قدرت کنترل و مقابله با این نفرین را دارد. نولان تسلیم نشدو توانست با قدرتی که خداوند به ذات انسانی او داده بود بر امیال شیطانی غالب شود. شکر

گذار بود! نمیتوانست ازدواج کند یا فرزندی داشته باشد اما اکنون که از درد و فشار رها شده بود انگار دنیا را در مشتش داشت، انگار بار دیگری متولد شده بود!

ماروین با یک سینی نقره‌ی بزرگ برگشت، اولین بار بود که او را سینی به دست میدید! لب تخت نشست و سینی را روی پاهای نولان گذاشت، هکتور شومینه را روشن کرد، از دورو برش تکان نمیخوردند، لیوان آب پرتقال را برداشت و به لب رساندو ولی جوری بقیه نگاهش میکردند که نتوانست بنوشد

نولان– شما چیزی نمیخورید؟

هکتور جواب داد– نه! بخور پسرم

هرسه به او زل زده بودند، این چه رفتاری بود!

نولان–... اینجوری که معذبم

تائوس خندید، همینطور هکتور. ماروین از لب تخت برخاست و تائوس گفت– من دیگه برمیگردم، لااقل خیالم راحت شد. باید زودتر به آلن خبر بدم

هکتور سرتکان داد و گفت– بدرقه‌ت میکنم

هکتور و تائوس و ماروین از اتاق بیرون رفتندو او مجالی یافت که به صبحانه حمله کند. هرچه فکر میکرد اصلا یادش نمی آمد که در این دور روز اخیر چیزی خورده باشد! بعد از اینکه سیر شد ملافه را دور خود پیچید و از تخت پایین آمد، قوت گرفته بود ولی کمرش کوفتگی داشت و صورتش از درد درهم رفت، دست به کمر لباس‌هایش را از اینطرف و انطرف پیدا کردو پوشید. عضلاتش جوری گرفته بود انگار کسیه‌های سنگینی را جا به جا کرده و گاهی به سرش میزد دوباره به تخت برگردد چراکه هنوز چشم‌هایش خسته و خوابالود بودند. بااین وجود حالا که از شر جنون خلاص شده بود دوباره برای زندگی انگیزه داشت، اکنون قدر نفس‌هایی را که راحت درون و بیرون می داد می دانست، پالتواش را پوشید، موهایش را مرتب کرد و بسمت در ایوان قدم برداشت، قبل از هرچیز دلتنگ قدم زدن در حیاط پشتی قصر بود، جایی که دوران کودکی‌اش در انجا صرف بازیگوشی با سامیکا شد و نوجوانی‌اش صرف تمرینات جنگی. بیشترین و شادترین اوقات زندگی‌اش همراه با خانواده در آنجا گذشته بود

در را گشود و مورد هجوم نور و سرما قرار گرفت. قدم به ایوان گذاشت، خبر داشت که سابجیک اصلا برف نباریده ولی هوا بسیار سرد بودو بخار نفس‌هایش را میداد. محیط عطر و بوی خانه را داشت، عطر و بوی کودکی، کاش میتوانست هرانچه دارد بدهد و باز هم به کودکی بازگردد، بزرگسالی بی نهایت تلخ و زننده بود

چند قدمی را آرام در ایوان پیش رفت، نگاهش را در حاشیه‌ی جنگل چرخاند و همان حوالی لوریانس را دید که مقابل رمبیگ ایستاده. چیزی در سینه‌اش پیچید و قلبش تپش گرفت، یک عالم حس مختلف بسمتش روانه گشت، هم عشق، هم دلتنگی، هم شرم و هم اضطراب اینکه مبادا آن حس کثیف دوباره برگردد. فاصله‌اش تا لوریانس زیاد بود، آنقدر که نمیتوانست اجزای صورت او را ببیند ولی متوجه شد که او هم نولان را دیده و احتمالا بخاطر همان اضطراب نتوانسته جلو بیاید. مردد ماند، انگار سالها از مادرش دور مانده بود ولی انقدر از حرف و احساسات اخیرش خجالت می کشید که نمیتوانست سمت او برود. برای لحظاتی طولانی همانجا ایستاده بود، رمبیگ به جنگل برگشت ولی لوریانس هنوز آنجا بود. لباس زخیمی به تن داشت با چکمه‌های بلند که تا رانهایش می رسید، خز مرغوب سمور دور گردنش بود و گیس بافته‌ی موهایش از یک سمت سینه پایین می آمد. دیگر خیالش از بابت جنون کثیفش راحت شده بود چراکه هیچ بوی زنانه‌ای زیر مشامش نرفت و هیچ کشش غیرمعمولی جز آن حس عمیق مادر و پسری درونش ایجاد نشد. پس بالاخره تردید را کنار زدو از پله‌های ایوان پایین آمد، بسمت جایی که لوریانس ایستاده بود رفت، باخودش میگفت روی نگاه کردن به چشم‌های او را ندارد ولی نمیتوانست برای همیشه از او فرار کند. نصف بیشتر راه را که رفت لوریانس هم چند قدمی جلو امدو درنهایت مقابل یکدیگر ایستادند، لوریانس هم درست مثل هکتور و بقیه خیره و نگران و مردد نگاهش میکرد، نولان ناخواسته تا گوش‌هایش سرخ شدو خواست برگردد، چرخید ولی لوریانس بازویش را گرفت و به موقع مانع شد

لوریانس– صبر کن!

اوضاع خجالت آوری شد، او باز هم مثل یک پسربچه رفتار کرده بود! اصلا دلش نمیخواست شرم و خجالتش اینقدر معلوم شود ولی دست خودش نبود، تا به چشم‌های لوریانس نگاه میکرد یادش می آمد چه حس کثیفی نسبت به او پیدا کرده بودو از خودش متنفر میشد

نولان– ...سلام...

این را گفت که لااقل چیزی گفته باشد، دوباره بسمت لوریانس برگشته بود ولی بیشتر به اینطرف و آنطرف و حاشیه ها نگاه میکرد تا چشمهای او

نولان– من... بخاطر همه ی مزخرفاتی که گفتم واقعا متاسفم..

همانموقع لوریانس بی هوا خودش را به آغوش او انداخت! دستانش را دور کمر او حلقه کرد و صورتش را در پالتوی او فرو برد، قلب نولان از تماشایش فرو ریخت، دلتنگی‌اش چند برابر شد، طاقت نیاورد و خودش هم لوریانس را محکم بغل کرد، لبش را به موهای او چسباند و پلکهایش را بست، چقدر خدارا شاکر بود که مثل قبل با خیال راحت لوریانس را بغل میکرد

لوریانس– خدای من... پسر عزیزم

این را با خودش گفت و حلقه‌ی بازوانش را دور نولان محکم‌تر کرد. برای لحظاتی طولانی ساکت بودند، لوریانس بسختی از درآغوش فشردن او سیر شد و نولان هم اصلا سیر نشده بود ولی به هرحال آهسته از یکدیگر جدا شدند، لوریانس سرش را بالا گرفته بودو با محبت نگاهش میکرد، مثل مادری که میخواست مطمئن شود حال فرزندش خوب است

لوریانس– دیشب اونجا چه اتفاقی افتاده بود نولان

لحنش آرام و مهربان بود، سرما را از یاد نولان برد. درحالی که به صورت متین لوریانس می نگریست گفت– برای چی؟

لوریانس جوری که انگار خودش هم نسبت به آنچه می گوید تردید دارد جواب داد:

لوریانس– چی بگم... ما دیشب... اصلا خوابمون نمیبرد.. ماروین گفت میخوای تنها باشی و هیچکسم دیگه نخواست مزاحمت بشه. همه توی سالن بودیم، اصلا حتی یذره هم خواب به چشممون نمی اومد... ولی نمیدونم یهو چی شد...

مردمک چشمش جوری که انگار سعی دارد دیشب را به یاد آورد به طرفین چرخید و شانه‌اش را کمی به بالا مایل کرد، نولان فهمیده بود که لوریانس درباره‌ی دیشب متوجه چیزهایی شده!

لوریانس– سپیده‌ی صبح... چشم باز کردم و دیدم همه خوابمون برده بود... یه خواب سنگین ...

نولان گفت– خسته بودید... میدونم که این مدت خیلی نگرانی کشیدید...

لوریانس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت– موضوع این نیست

هردو در سکوت به هم نگریستند، نولان حس عجیبی داشت، دوباره داشت حال خاص دیشب را به خاطر می آوردو حالا درباره اش مطمئن‌تر میشد

لوریانس– رمبیگ میگه دیشب اینجا یه خبری بوده... گروه اصلا نتونستن به این حوالی نزدیک بشن همه تو کوهستان موندن... یچیزی اینجا غالب بود... یچیزی فضای اینجارو سنگین کرده بود

مکث کردو سپس آهسته گفت– گرگا بوی قدرت رو حس کردن ...

ماجرا جوری بود که بسختی میشد در قالب جمله بیانش کرد، بااینحال نولان مفهوم حرف لوریانس را می فهمید و چیزی در قلبش تکان خورده بود

نولان– فکر کنم... منم بوی قدرت رو حس کردم

لوریانس زمزمه کرد– از تو بود

این را گفت و پرده‌ی اشک در چشمهایش برق زد، حتی صدای نولان هم کمی گرفت، حال عجیبی داشت

نولان– لطف خدا بود

لوریانس که نگاه مملو از عشق و تحسینش را از چشمهای او نمیگرفت گفت– آره لطف خدا بود... و تو دیشب به اون درجه از لیاقت رسیدی... که اطرافت یه حصار روحانی کشیده شد

نگاهش را از لوریانس گرفت و کمی سرش را پایین آورد، نمی دانست چه بگوید، حال خودش هم جوره دیگری بود، چند لحظه گذشت و بعد وقتی دوباره توانست به چشمهای لوریانس نگاه کند پرسید:

نولان– چرا گرگا نتونستن نزدیک بشن؟

لوریانس– چون طبیعت حد خودش رو میدونه. دیشب اینجا یچیزی فراتر از مرتبه‌ی اونا رخ میداد... نزدیک نشدن که بی حرمتی نکنن

بازهم تکان دیگری در قلبش حس کرد، نگاهش کمی به اطراف رفت، به درختان، به برگها، به نسیمی که از جانب جنگل می وزید، نوعی عشق و وابستگی و احترام متقابل نسبت به طبیعت حس میکرد، چیزی که قبلا نسبت به آن بی تفاوت بود، نسبت به ذات متبرک، زنده و هوشیارِ طبیعت.

نولان– شیاطین چطور؟

حالا متوجه بود که چگونه کسی از حضور آرگوت باخبر نشد، اما واقعا او چرا به آنجا نزدیک شده بود و مقاومت نولان را تماشا میکرد؟

لوریانس– اونا چیکار میتونن بکنن جز اینکه از دور شاهد باشن و تحقیر بشن؟

دنباله‌ی حرف را نگرفت، همینقدر فهمیده بود شیاطین قدرت درافتادن با او را ندارندو فقط تماشاگرند، شاید منطقی این بود که فضای روحانی دیشب آنها را ضعیف کند و فراری دهد، ولی بااینحال آرگوت هنوز آنقدر جسور بود که جلو بیاید و شاهد جنگ و جدل درونی او باشد. این چیزی بود که همیشه بابتش به نولان هشدار میداد، مطمئن بود او جنگ درون خود را می بازد و حالا شاید مقاومت نولان برایش غیرقابل باور و تکان دهنده بود

ماروین– اونجان...

باشنیدن صدای ماروین هردو به سمت قصر نگریستند. پدر و پسر درکنار یکدیگر قدم میزدند و بسمت آنها می آمدند، هم قد و قامت، با چهره و رنگ پوستی شبیه هم، هکتور با وجود سن و سالش هنوز ورزیده‌تر و درشت‌تر از ماروین و نولان بود، شانه‌های پهن‌تری داشت و عضلات شکمش حسادت هر مردی را بر می انگیخت. هرچه تلاش میکردند به او نمی رسیدند، هکتور تکرار نشدنی بود!

هکتور– اتاق به اون گرمی رو ول کردید تو هوای سرد باهم حرف می زنید؟

پالتو پوست مرغوب بلندی پوشیده بود، خز لَخت پرپشتش روی یقه حالت مقتدر و شاهانه‌ای داشت و رنگ قهوه‌ای‌یش جلوه‌ای از یک شیر مغرور را متجلی میکرد. ماروین اما نسبت به سرما بی توجه بود، پیراهن سفید نازکی پوشیده بود که دکمه‌هایش تا زیر سینه باز بود، خط عضله‌ی سینه‌ی برنزی‌اش دیده میشد، زنجیر باریک نقره‌ای رنگی به گردن داشت و موهایش با برش کوتاه زیبایی در وزش سرد زمستانی گوشه‌های چشمهایش بازی میکرد

در یک قدمی نولان و لوریانس ایستادند، هکتور خطاب به همسرش گفت– فکر کردم رفتی

لوریانس جواب داد– نه، امروز میمونم

هکتور به نولان نگریست و لبخند زد:

هکتور– سابقه نداشته اون سه روز پیاپی اینجا بمونه و جنگل نره نولان. این به افتخار توء

از روی سرشانه‌ی ماروین حواسش به در ایوان اتاق هکتور پرت شد، فاصله‌ی دوری بود ولی نولان لحظه‌ای سامیکا را دید که محتاطانه به انها نگاه میکرد

نولان– آ... چی گفتید؟

هکتور کمانی به ابرویش داد و گفت– حواست کجاست پسر؟

این را پرسید و تا نولان به خودش بنجنبد هم هکتور هم ماروین و هم لوریانس برگشته بودند و بسمت قصر نگاه میکردند! سامیکا در آستانه‌ی در جا خورد و قدمی عقب رفت، نولان خجالت کشید، امیدوار بود بازهم گوش‌هایش سرخ نشده باشد! دست خودش نبود که به محض دیدن سامیکا دلش لرزید، میدانست عشق بینشان ممنوعه است ولی قلب که این چیزها را نمیفهمید. کمی نگران واکنش خانواده شد چون خودش مشکلش را میدانست اخم کردنشان او را بی نهایت ناراحت میکرد ولی برخلاف تصورش کسی چیزی نگفت و هکتور بدون اینکه تندی کند با صدای بلند خطاب به سامیکا گفت :

هکتور– بیا اینجا عزیزم

نگاهش را از بقیه دزدید، تظاهر کرد به سنگ و کلوخ و چمن‌های یخ زده می نگرد، کمی بعد سامیکا به جایی که آنها ایستاده بودند رسید، البته نولان ابتدا مستقیماً به او نگاه نکرد ولی از صدای نرم و آمیخته به تردید او در حین سلام گفتن معلوم بود حال و روزی شبیه نولان دارد

سامیکا–. من اومده بودم بگم... میز صبحانه رو حاضر...

همانموقع هکتور چیزی گفت که هم سامیکا و هم نولان را شوکه کرد

هکتور– اگه میخواین برین یکم قدم بزنین

هردو جوری به او خیره شدند انگار چیز غیرقابل باوری گفته. هکتور با حالتی عادی داشت پالتوی زخیم خود را در می آورد

هکتور– البته الان جنگل پر از چاله‌های گِل و لای

سامیکا در این سرما لباس گرم نپوشیده بود، هکتور پالتوی زخیم خود را روی شانه‌های ظریف دخترش گذاشت، سرش را خم کرد، بوسه‌ی آرامی روی موهای خرمایی او زد و سپس رو به نولان گفت:

هکتور– لطفاً زیاد طولش ندین، به موقع بیاین که نهار دور هم باشیم

باور نمیکرد که هکتور در این باره اینقدر مهربان شود، ابتدا زبانش نچرخید ولی بعد بی اراده زمزمه کرد:

نولان– چشم!

صدای خنده‌ی آرام ماروین را شنید، داشت به حال شوکه‌ی نولان میخندید، حتی لوریانس هم لبخند میزد و این میان گونه‌های کک مکی سامیکا رنگ گرفت

لوریانس که کنار نولان ایستاده بود قدم به جلو برداشت، دست شوهرش را گرفت، دست دیگرش را هم بسوی ماروین دراز کرد و با زمزمه‌ای مهربان گفت–... بریم

ماروین نیز دست لوریانس را گرفت و سه نفری بسمت قصر راه افتادند. سامیکا و نولان برای لحظاتی همانجا ایستاده بودند و به دور شدن آنها نگاه میکردند. هکتور کاملا به نولان اعتماد کرده بود، و آنچه باعث شد

برای لحظه‌ای سینه‌اش سنگین شود این بود که آنها درک کرده بودند چه حس عمیقی بین نولان و سامیکا وجود دارد و این جدایی چقدر برایشان سخت است. احساس دلگرمی میکرد، اینکه خانواده‌اش با درک و اعتماد کامل همراهی‌شان میکردند تا در این شرایط کمترین آسیب را متحمل شوند حالشان را خیلی بهتر کرد

سامیکا– باورت میشه؟!

چشم‌های درشتش وسط مژگان بلندش برق میزد، در پالتوی بزرگ پدرش بسیار شیرین و خواستنی بنظر می رسید

نولان– انگار دلشون سوخته

این را گفت و خودش هم لبخند زد. چند لحظه بی دغدغه به صورت سامیکا زل زد، حالا که نگران نبود کسی متوجه نگاه خیره‌اش شود یک دل سیر نگاهش کرد. چشم‌های درشت و گونه‌های کک مکی و غنچه‌ی کلفت و رنگین لبهایش

نولان– رو به راهی کک مکی؟

سامیکا لبخند پررنگی زدو گفت– تو چی؟!

نولان سرش را آرام تکان داد– من خوبم

سامیکا– زیر چشمات گود رفته، خیلی خسته بنظر می رسی

نولان اشاره‌ای بسمت جنگل کردو به اتفاق هم قدم برداشتند، سپس جواب داد– آره هنوز احساس خستگی میکنم، ولی حالم خوبه

همان ابتدای ورود به جنگل متوجه سطح خیس و گِلی زمین شدند و به همین خاطر حواس هردو به قدم‌هایشان بود. درختان بی برگ بودند و هوا سرد، بااینحال آفتاب گرمی برزمین چتر انداخته بود و صدای آواز پرندگان به گوش می رسید

سامیکا بالحنی که کمی معذب بود گفت– بخاطر دیشب... خیلی معذرت میخوام... میدونم اذیتت کردم

به چاله‌ی گِل نسبتاً بزرگی رسیدند و درحالی که آن را دور میزدند نولان گفت– نه، یجورایی لازم بود

کمی که جلوتر رفتند اوضاع مسیر بهتر بود، چمن‌ها از شبنم خیس بودند ولی به ندرت چاله‌ی گلی دیده میشد، سامیکا درحالی که دامن خود را کمی بالا گرفته و نگاهش به قدم‌هایش بود بالحنی آرام گفت– راستش دیشب برای اولین بار ازت ترسیدم

مشتی قلبش را فشرد، از خودش خجالت کشید، به خاطر داشت که دیشب چطور وحشیانه با سامیکا رفتار کردو او را به زیر کشید. زمزمه کرد:

نولان– واقعا؟

سامیکا بالحنی ارام اما بدور از دلخوری جواب داد– آره، اونجوری که منو محکم زیر خودت نگه داشتی... اونجوری که نگاهم میکردی... انگار که شکارچی به طعمه‌ش نگاه کنه

درحالی که پالتوی هکتور بر دوشش بود و مسیر مقابلش را نگاه میکرد شانه‌اش را کمی به بالا مایل کردو ادامه داد:

سامیکا– تو همیشه با من خیلی مهربون بودی، بدجوری شوکه شدم

میدانست سامیکا این حرف‌ها را نمیزند که او را شرمنده کند، اما باز هم یادآوری‌اش آزار دهنده بود

نولان– متاسفم... میدونی که دست خودم نبود

چند لحظه‌ای در سکوت قدم زدند و فکر هردو مشغول بود، سپس نولان درحالی که برای عبور از زیر شاخه‌ی یک درخت سرش را کمی پایین می آورد گفت:

نولان– اما میکا اگه اوضاع خوب پیش نمی رفت... اگه وقتی اومدی چیزی میشد...

سامیکا نگذاشت او ادامه دهد و گفت– میدونم، همه چیزو میدونستم. راستش... به خودم گفتم اگه نتونستی خودتو نگه داری و چیزی بینمون پیش اومد بعدش بلافاصله خودمو میکشم... حتی با خودم یه خنجر کوچیک آورده بودم

موج سردی از سرتاپایش گذشت، هردو همچنان قدم میزدند، نولان از گوشه‌ی چشم به سامیکا نگریست، دخترک بغض کرده بود

سامیکا– ولی باید می دیدمت... وگرنه از غصه میمردم

نولان نمیخواست احساس متقابل خود را بروز دهد، به خودش میگفت اگر قرار باشد هردو ابراز علاقه کنند تحمل این حقیقت که نمیتوانند به وصال یکدیگر برسند سخت‌تر خواهد شد، از همین رو درحالی که با گوشه‌ی چشم حواسش به سامیکا بود بالحنی عادی گفت:

نولان– یعنی اینقدر دیوونه‌ای؟!

چانه‌ی سامیکا لرزید، همچنان که نگاهش به مقابل بود اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش غلتید ولی فوراً لب گزید و سرش را پایین گرفت تا نولان نبیند، بعد از اینکه بغض خود را فروخورد آهسته گفت:

سامیکا– میدونی که هستم

بغضش را کنترل کرد، حتی صدایش هم نلرزید تا باعث ناراحتی نولان نشود بااینحال لحنش از شور و نشاط تهی شده بود

میکا– اونلحظه که صدام زدی و ... گفتی دوسم داری... همه‌ی دنیا روی سرم خراب شد

نولان که حالا به سطح خیس جنگل می نگریست پس از مکثی کوتاه زمزمه کرد– چرا؟

سامیکا جواب داد– یجوری این حرفو زدی که انگار آخرین باره

نولان نفس داغش را با حسرت بیرون دادو درحالی که شاهد پیچ و تاب بخار در سرمای صبح زمستانی بود صادقانه گفت– دیشب فکر نمیکردم بتونم صبح امروز رو ببینم، حالا زنده‌م و حالمم خوبه... ولی درباره‌ی رابطه‌مون... گمونم واقعا اخرین بار بود

درحالی که او با همان حالت عادی جلو می رفت قدم های سامیکا سست شد و بعد ایستاد، نولان نیز توقف کرد، به سامیکا نگریست، نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود و با دلخوری به نولان نگاه میکرد

سامیکا– برات خیلی راحته که هردفعه بامن بهم میزنی؟

نولان آهی کشید و مردمک چشمانش را در قاب چرخاند، بی انصافی بود که او چنین حرفی میزد

نولان– چرت و پرت نگو میکا، میدونی که اینجوری نیست. من چاره‌ای ندارم و تو هم باید زندگی کنی

سامیکا شانه‌هایش را به بالا مایل کردو جوری که انگار نولان حرف غیر معمولی زده گفت– خب دارم زندگی میکنم پس این اسمش چیه؟

نولان رک گفت– دَم به خریت نزن

سامیکا با حاضرجوابی گفت– نه بگو! اصلا من خرم، تو چشمم نگاه کن و بگو

چند لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کردو سپس نولان با ناراحتی گفت– اینقدر بی رحم نباش

میدانست که برای نولان سخت است، سخت است بر زبان بیاورد که سامیکا با شخص دیگری ازدواج کند. ولی واقعا چاره چه بود؟ او نمیتوانست قبول کند سامیکا تا آخر عمر به پای او بنشیند و تشکیل خانواده ندهد، اگر اینطور میشد نولان احساس گناه میکرد. بااین وجود سامیکا بشدت شاکی شده بود، چشمهای قهوه‌ای زلالش در حدقه گرد شده طلبکارانه گفت– من بی رحمم؟؟... آه خدایا! تو دیگه چه آدمی هستی؟؟

نولان دستش را باحالتی که از او میخواست سکوت کند بالا آوردو سپس بالحنی حق به جانب گفت– انتظار داری چیکار کنم؟ ماروین که ازدواج نمیکنه، وضع منم که اینجوریه، حالا تو هم پاسوز من شو که سه نفری بشینیم و شاهد سکته کردن عمو هکتور بشیم! همینو میخوای؟

لوریانس افکار متفاوتی داشت، او نسبت به اینکه فرزندانشان ازدواج کنند یا نکنند بی خیال بود این را قبلا درباره‌ی ماروین هم گفته بود، اما هکتور فرق میکرد، او رویای این را داشت که نوه‌هایش را ببیند و مطمئن شود فرزندانش زندگی مشترک آرامی دارند

سامیکا– بابا که بچه نیست نولان اون درک میکنه!

سامیکا اخم کرده بود و نولان فهمید بحث با او فقط قرار است منجر به کلافگی و سر درد شود به همین خاطر گفت– این بحثو فراموشش کن. بنظرم تو خودتم هنوز نمیفهمی چی میگی

بلافاصله از جلوی سامیکا چرخید تا به قدم زدن ادامه دهدو از نگاه مستقیم به او فرار کند ولی سامیکا بازوی او را گرفت و به موقع مانع شد

سامیکا– یعنی چی که نمیفهمی؟!

نولان جلوی او ایستادو با کلافگی بازویش را پس کشید:

نولان– ولم کن!

اخم‌های سامیکا بیشتر درهم رفت و با حرص گفت– نولان یکاری نکن با همین سنگا بزنم سرتو بشکنم!

نولان پوفی از روی ناچاری کشید و دستانش را به کمرش زد سپس گفت– آخه تو چرا اینقدر خنگ و لجبازی!

سامیکا جیغ زد– من خنگ و لجبازم؟؟

عاقبت نولان هم اخم کردو صدایش را بالا برد– آه تمومش کن میکا!!

سامیکا مکث کرد، لبهای سرخش را با حرص روی هم فشار میدادو نگاهش را بطرز هشدار امیزی به نولان دوخته بود. چند لحظه بعد باحالتی جدی برای نولان خط و نشان کشید :

سامیکا– هی گوش کن لرد نولان، اگه با من ازدواج نکنی جارو جنجال راه میندازم و آبروتو بین همه‌ی اشراف زاده ها میبرم!

چشمان نولان در حدقه گرد شد! امان از اوقاتی که سامیکا سر لج می افتاد!

نولان– پناه بر خدا این دیوونه دیگه چی میگه!

سامیکا داد زد– همین که گفتم!!

نولان هم رفته رفته از این بحث به تنگ می آمد– میکا اینقدر چرت و پرت نگو سرمو بردی اخه ما چجوری میتونیم ازدواج کنیم؟؟

سامیکا جوری که انگار او حرف احمقانه‌ای زده گفت– مگه حتماً باید باهم بخوابیم؟! مگه مردم بخاطر اینچیزا با هم ازدواج میکنن؟!

نولان بلافاصله جواب داد– چه حرفایی میزنی خب معلومه که بخاطر اینچیزا ازدواج میکنن !

اخم‌های سامیکا به نشانه‌ی حیرت باز شدو نگاهش روی نولان یخ بست

نولان– چشماتو برای من درشت نکـــ...

حرفش هنوز تمام نشده بود که سمت راست صورتش سوخت و گوشش از سیلی محکم سامیکا زنگ زد! دهنش نیمه باز ماند و با حیرت به دخترک نگریست ولی پیش از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد سامیکا چرخید و با قدم‌های تند به حالت قهر از او دور شد!

نولان– هی کجا؟؟

تازه به خودش امده بود، پشت سر سامیکا راه افتاد و گفت– خجالت نمیکشی آدم مریضو میزنی من تازه از تخت بیرون اومدم!

سامیکا اهمیت نمیداد و قدم‌هایش را تندتر میکرد

نولان– میکا...

نولان به او رسید، شانه‌اش را که میزبان پالتوی هکتور بود گرفت و متوقفش کرد

نولان– هی میکا بچه نشو یه لحظه صبر کن..

با چند قدم سریع جلوی دخترک درامد تا مانع حرکت دوباره‌اش شود. تازه میخواست از رفتار تند او شکایت کند که با دیدن اشک‌های روانش ساکت شد! مژه‌های بلندش از خیسی اشک به هم چسبیده بودو با دلشکستگی به نولان نگاه میکرد

نولان– گریه میکنی؟!

مگر او چه گفت؟ چرا سامیکا اینقدر شلوغش میکرد! واقعا که بچه شده بود! دست راستش را از زیر پالتوی پدرش بیرون اوردو انگشت اشاره‌اش را با حرص به سینه‌ی نولان زدو درحالی که گریه میکرد گفت:

سامیکا– تو آدمه وقیح گستاخ فرومایه! اونقدر بی شرم و کثیفی که تو چشمم نگاه میکنی و میگی منو فقط برای روی تختت میخواستی!!

نولان بالحنی حق به جانب گفت– من کِی گفتم؟!

سامیکا داد زد– تو همین الان اعتراف کردی قصدت از ازدواج چی بوده!

نولان یک قدم عقب رفت و جواب داد– ولی ما که ازدواج نکردیم!!

سامیکا که قصد کوتاه آمدن نداشت بااینکه گریان بود اخم تندی کردو گفت– اگه این موضوع پیش نمی اومد که تا الان ازدواج کرده بودیم! منه احمق خوش خیال فکر میکردم تو عاشقمی نمیدونستم چه افکار کثیفی نسبت بهم داری!

از این حرف بدش آمد، متعجب بود سامیکا چطور یک گفت و گوی ساده را اینهمه شلوغ کردو به بیراهه کشاند از همین رو طلبکارانه گفت:

نولان– من چه افکار کثیفی دارم؟! مگه اولین بار این خودت نبودی که اومدی سراغم؟!

چشمان اشک آلود سامیکا گرد شد، معلوم بود اصلا فکر نمیکرده چنین حرفی بشنود

سامیکا– چی؟؟!

و ظرف کسری از ثانیه، اینبار سمت چپ صورتش هدف سیلی محکم سامیکا قرار گرفت !

نولان با خشم و حرص داد زد– منو نزن!!

سامیکا حتی بلندتر از او جواب داد–هرچقدر که دلم بخواد میزنم!!

میخواست دوباره دست بلند کند ولی نولان مانع شد، مچ سامیکا را گرفت و دخترک آنقدر تقلا کرد که عاقبت هردو برسطح خیس و گل‌آلود جنگل افتادند!

به پشت افتاده بود و سامیکا روی سینه‌اش، کمرش درد گرفت، بدنش بخاطر کشمکش دیروز هنوز خیلی ضعیف بود و وقتی زمین خورد برای لحظه‌ای چشمش سیاهی رفت!

نولان– آه خداااا

پیشانی خود را لمس کردو نالید. این همه جنجال و تندی بخاطر حرفی که نولان موقع بیانش هیچ منظور بدی نداشت!

نولان– چرا لج میکنی میکا!؟.. چرا؟

صورتش از درد کمر درهم رفته بود، سامیکا درست روی او وول میخورد تا خودش را جمع و جور کند، انگار در پالتوی بزرگ پدرش گیر کرده بود! وقتی به قدر کافی خودش را روی سینه‌ی نولان بالا کشید نگاهشان باهم تلاقی کرد، هردو نفس نفس میزدند، نوار های مواج موهای خرمایی سامیکا از دو سمت گردنش روان بودو بخاطر چشمان اشک الودش حتی با وجود آنهمه بدخلقی معصوم بنظر می رسید

نولان– من منظوری نداشتم کدوم افکار کثیف!؟

چانه‌ی سامیکا دوباره لرزیدو گلایه کرد– پس چرا اون حرفو زدی؟؟

نولان مردمک چشمانش را در قاب چرخاندو از فرط کلافگی وا رفت!

نولان– هووووف میکاااا

سرو کله زدن با زنان گاهی اعصاب آهنین میخواست! آنها این قابلیت را داشتند ظرف یک ثانیه از یک حرف سطحی که هیچ منظوری پشتش نبود انواع و اقسام تفاسیر بی رحمانه ردیف کنند و آخر کار هم جوری حق به جانب میشدند که خوده شخص باورش شود حرف توهین آمیزی زده!

نولان– ازدواج کنیم و به هم دست نزنیم نظرت اینه آره؟!

سامیکا همچنان اصرار می ورزید– خب چه ایرادی داره؟؟

این را گفت و از روی سینه‌ی نولان به چپ لغزید، کنارش روی زمین دراز کشیدو شروع کرد به کنار زدن موهای بلندش از روی سرو صورت خود

نولان– اگه قراره اونجوری باشیم چه لزومی به ازدواجه الانم باهم دوستیم!

سامیکا رویش را بسمت او چرخاندو طلبکارانه گفت– نمیفهمی؟ میخوام بیشتر کنار هم باشیم! تو که وقتی میری حتی یه نامه هم برام نمیفرستی!

نولان با کلافگی پیشانی خود را لمس کردو گفت–بیا منطقی باشیم میکا، تو میتونی برای خودت خانواده تشکیل بدی و خوشبخت بشی...

باز هم سامیکا واکنش تندی نشان داد، به نولان حمله نکرد ولی باحالتی که معلوم بود عصبی و دلخور است سرجایش نشست میخواست برخیزدو برود ولی نولان نیز به موقع خود را بالا کشید و او را کنار خود نگه داشت

نولان— هی هی دوباره وحشی نشو من اینارو بخاطر خودت میگم!

بازوی سامیکا را گرفته بود، دخترک درحالی که حرص میخورد گفت– باشه!

بازوی خود را عقب کشید و با حالتی جدی تاکید کرد– باشه جناب نولان! بشین و تماشا کن

با عصبانیت نفس میکشید و حالا دیگر گریه نمیکرد، درتلاش بود پالتوی پدرش را جوری روی شانه نگه دارد که موقع بلند شدن زیر پایش نرود

نولان– چی رو؟!

نولان کنارش نشسته بودو به حرکات عصبی‌اش می نگریست

سامیکا درست به چشم‌های او نگاه کردو با لحنی تندو تیز گفت– اینو که به مراسم عروسیم دعوتت میکنم، دست شوهرمو میگیرمو بهت لبخند میزنم که شاهد خوشبختیم باشی همینو میخوای دیگه!

آخر جمله صدایش از بغض خفه شد، اخمش روی قلب نولان سنگینی کرد، واقعا حتی شنیدن این جملات هم برایش به تلخی زهر بود چه رسد به آن روز لعنتی نحسی که خبر ازدواج سامیکا را برایش بیاورند و دست او را در دست مرد دیگری ببیند! دلش گرفت، نفسش را خسته و مأیوس بیرون دادو پس از مکثی طولانی زمزمه کرد:

نولان–...بیا برگردیم... نباید میومدیم

این را گفت اما نه خودش از جا بلند شدو نه سامیکا تکان خورد، هردو درلاک خود فرو رفتند رویشان را از هم گرفتند. چند لحظه بعد نولان نفس پر حسرتش را بیرون دادو به نیمرخ زیبای سامیکا و موهای خرمایی مواجی که از حاشیه تا روی سینه‌اش روان بود نگریست. چقدر دلش میخواست یک شبانه روز کامل روی همین چمن‌های خیس گِلی جنگل همراه سامیکا دراز بکشد، او را بغل کند و درحالی که عطر موهایش را نفس میکشد به خواب برود، انگار تنها در این صورت بود که خستگی عذاب آور این چند روز از تنش بیرون می رفت

نولان– خسته‌م سامیکا... بدجوری خسته‌م

این را آهسته نجوا کرد، جوری که خستگی و حسرت در لحنش پیدا بود. نگاه سامیکا به سطح زمین بود ولی داشت به نولان گوش میداد

نولان– فکر کردن به آینده‌ای که تو توش نباشی راحت نیست، فکر کردن به تنهایی که اسیرشم. سرم هنوز پره از یه عالم چرا، پر از تصویر مادرم درحال شکنجه شدن

سامیکا بدون اینکه به چشم‌های او نگاه کند دستش را جلو آوردو دست او را از روی پایش گرفت. دست ظریف دخترک یخ زده بود ولی قلب نولان را گرم کرد. سرش را جلو برد و بوسه‌ی آرام و طولانی روی موهای سامیکا زد، سرش همان عطر شیرین کودکی را میداد، دخترک نرم نرمک خودش را بسمت سینه‌ی او مایل کردو سپس در آغوشش فرو رفت، کم کم بشکل شیرینی تمام یخ‌ها آب شدو سوز سرمای زمستان هم از میان رفت

سامیکا–...ببخشید...

این را درحالی که سرش را بر سینه‌ی نولان تکیه داده بود زمزمه کرد. نولان موهای مواج خنکش را نوازش دادو پرسید– برای چی؟

سامیکا جواب داد– برای اینکه زدمت

نولان لبخند زدو درحالی که به خیل موهای روان بر شانه‌ی دخترک می نگریست آهسته گفت– میدونی عاشق وقتایی هستم که وحشی میشی

واقعا همینطور بود، از تندخویی سامیکا خوشش می آمد چون همیشه دلیلش این بود که نمیتوانست احساس مالکیتی که نسبت به نولان داشت را کنترل کند. او حتی با خشم هم عشق و علاقه‌اش را فریاد میزد

نولان– میدونم که درک میکنی و لجبازیات از روی علاقه‌ست. من عاشقتم میکا، اما ازدواجمون ریسک بزرگیه ما نمیتونیم همه چیزو به خطر بندازیم. نه به نفع توست، نه به نفع من... نه به نفع دنیا

یک بار دیگر موهای سامیکا را آرام بوسید و ادامه داد– پدر و مادرتم قطعاً اجازه نمیدن و حق دارن

چند لحظه در سکوت گذشت و بعد سامیکا درحالی که سربر سینه‌ی او خوابانده و با دکمه‌ی پالتواش ور می رفت زیرلب گفت– لااقل... خوبی ماجرا اینه که میدونم نمیتونی با کسی بخوابی

نولان از این حرف او ناخواسته لبخند زد، او هم امیدوار بود حالا اینقدر بدنش مقاوم شده باشد که در اینده نیازی به کنیز ها هم نباشد. او فقط باید موقع ارتباط با زنان احتیاط میکرد تا کار بجای باریک نکشد، از نظر خودش شدت میل جنسی‌اش حالا مثل مردان عادی بود، چراکه سامیکا را در آغوش داشت و دیوانگی هم نمیکرد

در افکار خود غرق بود و آهسته موهای سامیکا را نوازش میکرد که دخترک زیرلب گفت:

سامیکا–.منم با هیچکس نمیخوابم

دلش از لحن او لرزید، حالا برخلاف چند لحظه قبل از لجاجت تهی شده بود و سامیکای مهربان و پر درک درونش را نشان میداد تا خیال نولان را آسوده کند. آغوشش را دور سامیکا تنگ کردو لبش را روی موهای دخترک کاشت

نولان– واقعا؟

سامیکا آهسته گفت– آدم ازین کارا نکنه مگه چیزی ازش کم میشه؟ از مادر مقدس و حضرت مسیح چیزی کم شد؟

گرچه ظاهراً ادعا میکرد دلش نمیخواهد سامیکا پای او بماند و تشکیل خانواده ندهد اما قلبش چیز دیگری میگفت. وقتی با وجود آنهمه اصرار سامیکا هنوز تاکید میکرد به او وفادار است و هیچکس دیگر را نمیخواهد قلبش آرام میگرفت. وجدانش هم آسوده میشد که مبادا سامیکا از روی اجبار و دلسوزی پای او مانده باشد، مطمئن بود دخترک هم اینها را میداند، وگرنه اینطور صادقانه در چنین شرایطی ابراز علاقه نمیکرد، او میخواست به نولان آرامش بدهد تا وقتی به رایولا برگشت مدام ذهنش درگیر و نگران ازدواج دخترک نباشد

سامیکا– آخه من چجوری میتونم کسی غیر از تورو دوست داشته باشم؟

این را با مهربانی گفت و صورتش را بسمت بالا مایل کرد، چشم‌های درشت براقش را با عشق به نولان دوخت و زمزمه کرد–... تو جونِ منی

درست جایی که قلب نولان از لحن عاشق و مهربان او نوسان یافت دخترک اندک فاصله‌ی بینشان را هم از میان بردو لب نرم و داغش را روی لب او نشاند. نفس گرم و فشار مطبوع لبش آنهم بعد از اینهمه وقت دوری تمام تن نولان را سست کرد. دلش میخواست با او عشقبازی کند و نشانش دهد چقدر تنش تشنه‌ی یکی شدن با تن گندمگون زیبای اوست، دلش میخواست زنانگی‌یش را با نوازش مردانه‌ی عمیقی از خود سرشار کندو او را به اوج برساند، حسرت این را داشت که لااقل یکبار در زندگی به روش مردها به زن مورد علاقه‌اش ابراز علاقه کند و رضایت را در اوج لذت در چشم‌های او ببیند. و این حس، این خواستنِ عمیق، بسیار با آنچه قبلاً شهوت شیطانی بر سرش آورده بود فرق داشت

چند لحظه بعد سامیکا لبش را آرام از لب او برداشت، در بوسیدن یکدیگر پیش روی نکردند چراکه قطعاً نتیجه‌ی خوبی نداشت، نگاهشان با حسرت به یکدیگر دوخته شد و نولان بدون اینکه چیزی بگوید برای پاسخ به ابراز علاقه‌ی او گره بازوانش را تنگ کرد، دخترک را با قدرت مردانه‌اش به آغوش خود فشردو موهایش را بوسید، برای لحظه‌ای حتی بغض کرد چراکه میدانست صد سال هم بگذرد این آغوش جای

سامیکا نخواهد بود و او خلاصه روزی دلبسته‌ی مردی میشد که بتواند آزادانه عشق بورزد و یک زندگی آرام و بی دغدغه برایش بسازد

نولان– برام خیلی با ارزشی میکا، حسی که به تو دارم هیچ وقت نسبت به کسی نداشتم و نخواهم داشت. در آینده هر اتفاقی که افتاد... هر چقدر که از هم دور بودیم... اینو فراموش نکن

داشت در گوش دخترک نجوا میکرد و لرزش سینه‌ی سامیکا به او فهماند که درحال گریستن است. صورتش را در سینه‌ی نولان فرو برده بود و گریه‌ی بی صدایش بغض او را سنگین‌تر کرد. خم ابروهایش شکست، با غصه به سامیکا که در آغوشش مچاله شده بود نگریست و بالحنی آمیخته به التماس گفت:

نولان– عزیزم لطفا گریه نکن...

سرش را پایین آوردو گونه‌اش را به موهای دخترک فشرد

نولان– من الان طاقت دیدن اشکاتو ندارم..

پلکهایش را برهم فشردو اشکهای او هم جاری شد. صورت خود را در موهای سامیکا پنهان کرد، لب می گزید چراکه مردانه نبود در این موقعیت گریه کند ولی بغض داشت خفه‌اش میکرد. سامیکا درحالی که آهسته گریه میکرد روی گلوی او را بوسید، چون سرش را بالا آورده بود نولان دیگر نتوانست لای موهایش پنهان بماند، به چشمهای مهربان دخترک نگریست و اینبار از نشان دادن اشکهای خود نترسید. او دلشکسته بود و عشق میخواست، آیا تکیه کردن به محبت یک زن چیزی از مردانگی مردان کم میکرد؟ قطعاً اینطور نبود چراکه در این صورت خداوند در سینه‌ی هردویشان قلب نمی گذاشت

سامیکا درحالی که اشک می ریخت دستش را بر گونه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد– من مطمئنم تو خوب میشی

نولان سرش را کمی پایین گرفت، لغزش قطرات اشک را بر گونه‌ی خود حس میکرد–..من نیستم

سامیکا درحال نوازش او همانطور که با مهربانی به او نگاه میکرد و اشکهایش هم روان بود اصرار ورزید– باید باور داشته باشی، من مطمئنم خدا کمکت میکنه

نولان–. چجوری مطمئنی؟

صدای نولان تحت تاثیر بغض مردانه‌اش بود

نجوای دلسوز اما مطمئن سامیکا گوشش را نوازش داد– چون تو بی گناهی..

درحالی که دو دستش بر گونه‌ی نولان بود و به اشک ریختنش می نگریست ادامه داد– پدر و مادر و خواهرت تاوان اشتباهشون رو پس دادن، ولی تو بی گناهی. خدا هیچکس رو بیگناه مجازات نمیکنه..

شنیدن حرفهای سامیکا دلش را آرام میکرد، حالا حتی ذره‌ای ناراحت نبود که او اشکهایش را می بیند، کاش زودتر از اینها با او درد دل میکرد

سامیکا– پس برای چی دیشب کمکت کرد؟ هیچکس باورش نمیشد تو دووم بیاری... ایمانتو از دست نده نولان. بهش اعتماد کن و صبور باش...

صورتش را جلو آورد، گونه‌ی نرم و لطیفش را که از اشک خیس بود به گونه‌ی نولان چسباند و با صدای مِه‌آلود و آرامش بخشش که اکنون به بغضی عاشقانه آمیخته بود زمزمه کرد:

سامیکا– من برای خوب شدنت تا آخر دنیا صبر میکنم.. امیدتو از دست نده عزیزم..

نولان چشم‌هایش را بست، او را دوباره به آغوش کشید و تنگ به سینه فشرد. ایمان سامیکا به او امید میداد، سرش را بر موهای دخترک گذاشت و گفت– وقتی به رایولا برگشتم... مدام برام نامه بنویس و اینارو تکرار کن

سامیکا که در آغوش او بود سرتکان دادو آهسته گفت– حتماً اینکارو میکنم

مدتی در آغوش هم ماندند، با وجودی که هوا سرد بود و روی چمن های گِل آلود نشسته بودند تمام آن لحظات برایشان عزیز بود چراکه گرچه از مدتها پیش دلبسته‌ی هم بودند ولی اوقات کمی را با هم میگذراندند. بعد از این هم معلوم نبود وقتی نولان به رایولا برگردد دوباره چه زمانی بتواند با او ملاقات کند و در سرنوشتشان چه رخ دهد

نولان– دیگه باید برگردیم

موهای سامیکا را بوسید و گره آغوشش را شل کرد.

نولان– بهشون قول دادیم برای نهار باهم باشیم

دخترک درحالی که گونه‌ی خیس خود را پاک میکرد کمی از او فاصله گرفت. به هم نگریستند، هردو گریه کرده و چشمهایشان ملتهب بود. نولان بلند شدو به سامیکا هم برای برخاستن کمک کرد. قسمت‌هایی از پالتوهایشان گِلی شده بود. سامیکا درحالی که پالتوی پدرش را روی شانه‌ی خود مرتب میکرد گفت– با این وضع... میفهمن اینجا یچیزی شده

نولان سرتکان دادو گفت– نمیشه کاریش کرد

نمیشد گِل‌ها را از پالتوها پاک کرد، خانواده به هرحال می فهمیدند کشمکشی بینشان رخ داده، بعلاوه قطعا کسی فکر نمیکرد آنها بخاطر سیلی‌های سامیکا بر زمین افتاده‌اند، برعکس شواهد اینطور نشان میداد که در حین عشقبازی روی زمین غلت زده اند !

چند دقیقه بعد درکنار هم مسیر برگشت را می پیمودند، اینبار از همان اول دست یکدیگر را گرفته بودند، انگشت‌های باریک و نرم دخترک یخ بود و نولان از اینکه آنها را در دست بفشارد لذت میبرد

سامیکا– پالتوی مورد علاقه‌ی بابا رو گِلی کردم...

سامیکا در حین قدم برداشتن حواسش به قسمت‌های کثیف پالتو بود. نولان که با شنیدن کلمه‌ی بابا ناگهان کمی ذوق زده شده بود درحالی که نگاهش به مسیر مقابل بود لبخند زدو گفت:

نولان– منم دیشب بابامو دیدم

با به یاد آوردنش نوسانی دلچسب در سینه‌ی خود حس کرد، هنوز حتی لحن و صدای نیکولاس در ذهنش بود

سامیکا– اوه واقعا؟

سامیکا بیشتر از او ذوق زده شد، دست او را فشردو کمی بیشتر نزدیکش شد

سامیکا– خواب پدرتو دیدی؟ اون... چه شکلی بود؟!

مشتاقانه به نیمرخ نولان نگاه میکرد. او درحالی که همچنان مسیر مقابل را می پایید تا مبادا هواس هردو پرت شود و دوباره نقش زمین شوند جواب داد:

نولان– چشمای سبز، پیشونی بلند، موهای بلند طلایی و شونه‌ی پهن... تقریباً شبیه خودم بود

و بعد کمی خود را لوس کرد:

نولان– البته من جذابترم

دروغ میگفت، نیکولاس جذاب‌تر و برازنده‌تر از او بود! حسودی نمیکرد بلکه یک شوخی صمیمانه با پدری که از بهشت او را نگاه میکرد بود، باخودش گفت اکنون حتماً بخاطر حرف او لبخند میزند!

سامیکا– مهربون بود؟

سامیکا هنوز مشتاق و کنجکاو بنظر می رسید.

سامیکا– بهت چی گفت؟

نولان به قدم‌های خود نگریست و لبخند مردانه و نجیبی زد– گفت بهم افتخار میکنه

سامیکا دست او را فشردو با محبت گفت– منم بهت افتخار میکنم

نولان لحظه‌ای چشم از مقابل گرفت و به صورت سامیکا نگریست، هردو به هم لبخند زدند و سپس دوباره به مسیر چشم دوختند. تعدادی کلاغ روی شاخه‌های بی برگ درختان نشسته و شاهد عبورشان بودند.

سامیکا– تو چرا موهاتو بلند نمیکنی؟

نولان اهسته سر تکان داد– از موی بلند خوشم نمیاد

سامیکا– منم... قصد دارم موهامو کوتاه کنم

نولان با چشم های گرد شده به او نگریست و گفت– شوخی میکنی! چرا؟!

سامیکا کمی شانه‌اش را بالا دادو گفت– انگار دیگه از موی بلند خوشم نمیاد

چگونه این حرف را میزد؟ نولان عاشق موهای موج‌دار بلند او بود که اکثر اوقات باز می گذاشت و حین راه رفتن روی کمرش تاب میخورد

نولان– ولی موهات خیلی قشنگه!

سامیکا بی‌دغدغه گفت– منم میگم موهاتو بلند کنی خیلی قشنگ میشه!

حدس میزد! او میخواست به نوعی نولان را وادار کند که موهایش را بلند کند:

نولان– داری لج میکنی؟ خب من یه مردم!

سامیکا به او نگریست و کمی اخم کرد– چه ربطی داره؟ اگه تو مجبور نیستی موهاتو بخاطر من بلند کنی قطعا منم مجبور نیستم موهامو بخاطر تو نگه دارم!

نولان درحالی که دنبال ردیف کردن جملاتی بود گفت– خب زنا... باید موهاشون بلند باشه

سامیکا تای بلندی به اَبرویش دادو گفت– جدی؟ این قانون جایی ثبت شده؟

نولان مردمک چشمهایش را در قاب چرخاند– هووووف

نباید یک بحث دیگر را با سامیکا شروع میکرد چراکه بی نتیجه بود. او باید از روش دیگری درباره‌ی سامیکا استفاده میکرد، مثلا قلبش!

نولان– مگه اصلا دخترا دلشون میاد به موهاشون دست ببرن؟

شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد– من که تاحالا ندیدم دختری همچین بی رحمی نسبت به موهاش بکنه

سامیکا پرسید– بی رحمی؟!

نولان به او نگریست، درواقع به موهای خرمایی‌اش که تا چند دقیقه پیش مرتب بر آن بوسه میزد، هنوز عطرشان را در مشامش حس میکرد

نولان– آره دیگه... این موها برای دخترا پر از احساسن

اگر مهربانی و عشق سامیکا را برمی انگیخت میتوانست از کوتاه کردن موها منصرفش کند. قطعاً وقتی میدید نولان چقدر موهایش را دوست دارد اینکار را نمیکرد، دست دخترک را رها کردو بازویش را دور شانه‌ی او انداخت، باره دیگر بوسه‌ای بر موهای نرمش زدو گفت:

نولان– مردی که عاشقته دیوونه‌ی این موهاست

تا به قصرسفید برگردند نیم ساعتی طول کشید، اصلا نفهمیده بودند که چطور اینهمه در جنگل جلو رفتند. به حاشیه‌ی جنگل که رسیدند و توانستند دیوارهای قصر را از لا به لای درختان ببینند حدود یک قدم از هم فاصله گرفتند و شوخی و خنده را تمام کردند. هردو ناخوداگاه مضطرب شده بودند و از اینکه مورد شک و بدبینی قرار بگیرند حس بدی داشتند. خصوصا نولان که اصلا دلش نمیخواست هکتور بخاطر اعتمادی که به او داشته پشیمان شود.

از جنگل که درامدند و وارد حیاط پشتی قصر شدند هرسه‌ی آنها را روی پله‌های ایوان اتاق لرد هکتور دیدند! هکتور و لوریانس کنار هم روی اولین پله نشسته بودند و ماروین هم کمی پایین‌تر. باهم حرف میزدند و لبخند برلب داشتند.

سامیکا–.ای بابا... واسه چی اونجا نشستن

سامیکا نگاه محتاطانه‌ای به آنها انداخت و درحالی که کنار نولان قدم میزد سرش را پایین آورد

نولان– بیرون سردشون نیست؟!

نولان هم وضع سامیکا را داشت! گرچه در طول مسیر سعی کردند تظاهر کنند حواسشان به قدم‌هایشان است ولی بالاخره فاصله‌یشان آنقدری کم شد که دیگر نتوانستند به تظاهر ادامه دهند! چند قدم مانده به ایوان ایستادند و نگاه مرددی به هم انداختند. هکتور و لوریانس و ماروین در سکوت به سرتاپای آنها نگریستند، ماروین خنده‌ی ریزی کردو سرش را پایین آورد، هکتور و لوریانس هم نگاهی با هم ردو بدل کردند و چیزی نگفتند

نولان– ما...

سامیکا– ما...

هردو همزمان این را گفتند و همزمان هم ساکت شدند. نولان مانده بود که بگوید از سامیکا کتک خورده یا نه که هکتور بالحنی بدون عصبانیت و گلایه گفت:

هکتور– چرا هول کردین؟

نگاه هیچکدامشان مؤاخذه گرانه نبود، ماروین نمیتوانست لبخند پررنگ خود را جمع کند و لوریانس هم با عشقی مادرانه نگاهشان میکرد

هکتور– دیگه بچه نیستید. ما تا موقعی که بی تجربه و بی اطلاع بودین شمارو زیر نظر داشتیم و مراقب بودیم اما الان دیگه آدمای بالغی شدید خودتون مسئول کاراتون هستید

هکتور با آرامش رفتار میکرد ولی حرفاهایش جدی بود، شاید واقعا آن‌دو بیش از حد خود را بچه پنداشته بودند که انتظار واکنش تندی داشتند

هکتور– از این به بعد خودتون برای آینده‌تون تصمیم می گیرید، بنابراین مارو مأیوس نکنید. به دیدن هم برید با هم دوست باشید، اما خودتون میدونید که باید حد و حدود رو نگه دارید

کمی شوکه شد، اینهمه درک و اعتماد داشت او را شرمنده میکرد! مطمئن بود حتی سامیکا هم حال او را دارد، پس از اشتباهی که در نوجوانی مرتکب شدند هیچکدامشان انتظار چنین اعتماد و درک متقابلی را نداشتند

هکتور– درضمن لطفاً حرمت اعتماد مارو هم حفظ کنید

موقع بیان این حرف اشاره‌ی معناداری به گل و لای لباس آنها کرد و به همین خاطر سامیکا فوراً من من کنان گفت:

سامیکا– نه!...ما... ما خب... فقط خوردیم زمین!

لوریانس آهسته خندید، خنده‌ای مهربان و خوش آهنگ، و سپس گفت– کلاغا خبر آوردن که زدیش

سامیکا– اوه!

نگاه هردو روی لوریانس خیره ماند و او بلافاصله پیش از اینکه تصور بدی در فرزندانش ایجاد شود گفت:

لوریانس– اشتباه برداشت نکنید، کسی شمارو زیر نظر نداشت ولی یادتون نره که پرنده‌ها به هیچ وجه رازدار نیستن. وگرنه من نخواستم که تعقیبتون کنن!

نولان و سامیکا به هم نگریستند، کلاغ‌های موزی آنها را سوژه‌ی خود کرده بودند !

ماروین– کلاغا هم خبر نمی اوردن، سرخی صورتت نشون میداد کتک خوردی داداش

روی پله‌ها لم داده بود و به نولان تمسخر میکرد، حالا دلیل خنده‌ی او را میفهمید!

ماروین– چجـــورم کتک خوردی!

این را با لذت خاصی گفت!

سامیکا از کنار او حرکت کرد، همانطور که راهش را بسمت درب بزرگ آنسوری قصر کج میکرد و میرفت گفت– من سردمه میرم داخل

نگاه نولان پشت سر سامیکا رفت. او هم باید فرار میکردو بهانه‌ای میخواست که همانموقع صدای مهربان لوریانس را شنید:

لوریانس– بیا اینجا پسرم

به نولان لبخند میزد، پاهایش را باز کرده و منتظر بود نولان یک پله پایین‌تر بین پاهایش بنشیند.

نولان– لباسم کثیفه...

پالتو را درآورد و سپس بدون اینکه به ماروین و پوزخند سنگینش بنگرد چند پله را بالا رفت و در جایی که لوریانس خواسته بود نشست.

هکتور– دختره به مادرش رفته. لوریانسم دست بزن داره

لوریانس دستانش را روی شانه‌های نولان گذاشت، بوسه‌ی لوریانس را درحالی که نگاهش به پله‌های پایینی بود روی موهای خود حس کردو سپس صدایش را شنید

لوریانس– اتفاقا دخترت کاملا به تو رفته هکتور. مثل تو جاه طلب و مغروره

نولان لبخند زد، لوریانس درست میگفت! خصوصیات اخلاقی سامیکا بیشتر شبیه پدرش بود و برعکس، ماروین درک و صبر مادرش را داشت

هکتور– لااقل من کسی رو نمیزنم! میکا عصبی بشه هرکسی رو که دم دستش باشه میزنه، این اخلاقش تورو یاد کی میندازه؟

ماروین خندید و ضربه‌ای به پیشانی خود زد– بس کنید!

هکتور کوتاه نیامد– مادرت همش هرچیز بدی رو به من نسبت میده!

لوریانس شاکی شد– دختر من که چیزه بدی نیست!

هکتور– حرف به دهن من نذار میدونی که منظورم چی بود!

لوریانس– آاااه نادون!

هکتور اخم کرد– بامنی؟ جلوی دوتا بچه به من میگی نادون؟

لوریانس پوفی کشید و با بی خیالی گفت– باشن یا نباشن اینا هم میدونن نادونی

ماروین و نولان سرشان را پایین انداخته بودند و میخندیدند. او واقعا دلش برای یک به دو کردن‌های هکتور و لوریانس تنگ شده بود!

هکتور– قبلا مردا برای زناشون شأن و احترامی داشتن! آدم وقتی از جنگل زن میگیره همین میشه دیگه!

لوریانس– پشیمونی؟ هنوزم وقت هست!

هکتور– البته! برای من همیشه فرصت هست

اینبار لوریانس برای او گارد گرفت– منظورت دقیقا چیه؟؟

هکتور پوزخند آزار دهنده‌ای زدو جواب نداد، خوب بلد بود حساسیت زنانه‌ی لوریانس را برانگیزد! هنوز چند دقیقه از این بحث نگذشته بود که در ایوان اتاق هکتور باز شدو سامیکا گفت– نمیخواید بیاید داخل؟

سکوت ناگهانی هکتور و لوریانس باعث شد توجه نولان هم به پشت سرش جلب شود، چرخید و به عقب نگریست، سامیکا را روی ایوان در آستانه‌ی درب دید درحالی که موهایش را تا روی گردن کوتاه کرده بود!! چشم‌های نولان از حیرت گرد شدو دهانش نیمه باز ماند!

نولان– همشو... کوتاه کردی؟؟؟

آنقدر متحیر بود که این را ناخوداگاه پرسید! سامیکا لبخند زدو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد– آره! محض تنوع!

محض تنوع! نولان باید احمق میبود! از خط برش موها معلوم بود پس از بازگشت بلافاصله به اتاقش رفته و موهایش را با دست خودش کوتاه کرده!

هکتور– مارو شوکه کردی! لااقل میدادی دست آرایشگر...

بقیه‌ی اعضای خانواده هیچیک به اندازه‌ی نولان متعجب نبودند، لوریانس لبخند زدو گفت– ولی بهت میاد

هکتور که نگاهش به برش‌های مواج موهای دخترش بود نیز لبخند بر لبش نشست و تایید کرد:

هکتور– آره بهش میاد

انگار همه خوششان آمده بود، البته که سامیکا صورت شیرینی داشت ولی آخر آن امواج پرپشت خرمایی خُنک که عطر گُل میدادند... نولان از همین حالا دلتنگشان بود !

سامیکا– اومدم بهتون بگم میز نهار رو چیدن

بعد از چهارچوب در بیرون آمدو کمی کنار رفت تا راه برای ورود بقیه باز شود. همه کم کم بلند شدند، نولان لفتش داد تا آخرین نفر باشد و بعد وقتی بقیه داخل رفتند او به سامیکا نزدیک شد

نولان– قلبمو شکستی دختر!

درکنار هم وارد اتاق لرد هکتور شدند، سامیکا اصلا عین خیالش نبود و پیوسته لبخند میزد. وقتی با کمی فاصله نسبت به بقیه درکنار هم قدم میزدند آهسته به نولان گفت:

سامیکا– هیچ وقت فکر نکن سادگی و مهربونی، نقطه ضعف دختراست

نولان به نیمرخ کک مکی او نگریست که خیلی معصوم و شیرین بنظر می رسید! اصلا قابل تصور نبود اینقدر لجوج باشد!

سامیکا– دخترای قوی... واسه کسی تب میکنن که براشون بمیره

طبیعتاً باید از سامیکا دلخور میشد که خواسته‌اش را نادیده گرفته بود، اما بازهم این وروجک، این دخترک خودمحور مغرور، باز هم زاویه‌ی دیگری از شخصیت جذاب خود را نشان میداد. او درعین مهربانی و صمیمیت، بطرز خاصی حق طلب بود و جذبه‌ی خودش را حفظ میکرد! به نولان نشان داده بود عاشق است ولی احمق نیست، و نمیشود او را با جملات دلبرانه خام کرد! درحال قدم زدن سرش را کمی سوی سامیکا خم کردو آهسته گفت:

نولان– شکی نیست که من برات میمیرم

شکی هم نداشت که سامیکا برایش میمیرد! هردو از میزان علاقه‌ی هم خبر داشتند، بااینحال سامیکا به او نشان داده بود علاقه باعث نخواهد شد او ساده لوح و ضعیف شود. عادی‌ترینش این بود که اگر انتظار داشت سامیکا ظاهرش را باب میل او نگه دارد، خودش هم باید ظاهرش را به سلیقه‌ی سامیکا نگه میداشت! در غیر اینصورت، هیچیک نباید دخالتی در مسائل ظاهری یکدیگر میکردند.

نولان– اما باشه موهامو بلند میکنم، حالا که تو دوست داری

اینبار سامیکا با درک و تواضع گفت– نه، من فکر کردم و دیدم تو بعنوان یه لرد جوان خیلی مشغله داری. شاید برات سخته موهاتو بلند نگه داری

بعد پشت چشمی برای نولان نازک کردو عشوه‌گری کرد– اما میخواستم اینو بدونی من با موهای کوتاهم زیبا هستم

نولان از لحن او خنده‌اش گرفت– کوتاه بیا کک مکی!

داشتند از در سالن می گذشتند. ماروین سرعتش را کم کرد تا با آنها همقدم شود و وقتی به یکدیگر رسیدند گفت:

ماروین– موهای به اون قشنگی رو کوتاه کردی؟ ای کله پوک!

خوشحال شد که ماروین با او هم عقیده است، البته نظرش تاثیری روی سامیکا نگذاشت !

ماروین– میخوام موهاتو نگه دارم، بعد از نهار برام بیار

نولان شاکی شدو ناخواسته به میان پرید– چی؟! من اونارو میخوام!

میخواست آنها را ببافد و برای یادگاری به رایولا ببرد، ماروین که منعی برای ملاقات و تنها بودن با سامیکا نداشت یادگاری نگه داشتن برای او بی‌مفهوم بود! بااینحال لحن تندی برای نولان گرفت و با اخم گفت:

ماروین– تو غلط کردی! ناسلامتی من برادرشم تو چجوری روت میشه جلوم همچین حرفی بزنی؟

بازم بهت خندیدمو گستاخ شدی؟

دیگر وارد سالن غذا خوری شده بودند، لوریانس و هکتور پشت میز می نشستند و آن سه که تازه از در گذشته بودند درحال مشاجره بودند!

نولان– که اینطور! بنازم به صبر خودم که دامادمو مثل برادر میدونم! من خواهرمو به تو دادم اونوقت از خیر چن نخ مو نمیگذری؟

حرصش درآمده بود، پیش از اینکه ماروین جوابی بدهد هکتور از آنطرف گفت– راستی دخترم..

هرسه به صدر میز نگریستند و هکتور ادامه داد–موهاتو دور نریز، مرتبشون کن برام بیار میخوام یادگاری نگه دارم

سامیکا از پشت سر آنها بلافاصله جواب داد– چشم بابا !

سامیکا فاتحانه از میان آن دو گذشت و بسمت میز رفت، نولان و ماروین هم باقی مسیر را در سکوتی معنادار پیمودند! میزنهار بزرگ و عریض بود، لردهکتور در صدر نشسته بود و لوریانس روی اولین صندلی در سمت راستش. دخترک نیز کنار مادرش نشست و به این ترتیب ماروین و نولان روی دو صندلی سمت چپ لرد هکتور قرار گرفتند. سالن فضای روشنی داشت، پنجره‌های بزرگش با حریر سفید پوشیده شده و بسیار نورگیر بودند. لحظات اولیه با صدای کاسه بشقاب و صحبت لوریانس با سامیکا گذشت، بعد وقتی مستخدمین پس از سرو سوپ از میز فاصله گرفتند، ماروین قدری سر خود را به پدرش نزدیک کردو درحالی که قاشق را به درون ظرف سوپش میبرد با لحنی عادی گفت:

ماروین–میگم بابا

سامیکا و مادرش درحال گفت و گو خنده بودند و توجهی به آنها نداشتند ولی نولان که درست کنار ماروین نشسته بود صدایش را می شنید

ماروین–من که تموم وقت تو سفر کاری هستم و از خانواده دورم. میخوام موهای خواهر کوچولومو خودم داشته باشم

هکتور درحالی که جام بلوری شراب قرمز در دستش بود از گوشه‌ی چشم کشیده‌اش نگاه سنگینی به پسرش انداخت و گفت:

هکتور–موهای دخترا مال پدرشونه

با آسودگی جرئه‌ای از شرابش نوشید و سپس ادامه داد:

هکتور–تو اگه میخوای یدونه واسه خودت درست کن. موهای دختر خودتو نگه دار

نگاه نولان به بشقاب سوپش بود، نتوانست مانع خنده‌اش شود!

هکتور– الکی هیکل گنده کردی که چی؟

نولان پلک‌هایش را روی هم فشرد، سرش را پایین گرفت و کوشید بی صدا بخندد. سینه‌اش از خنده می لرزید که ماروین ضربه‌ی محکمی به بازویش زدو با حرص کنار گوشش گفت– چه مرگته که میخندی؟

نولان که از قضیه‌ی پیش آمده غرق لذت بود سرش را کمی به ماروین نزدیک کردو درحالی که میخندید به زمزمه گفت– چرا الکی هیکل گنده کردی بی مصرف؟

ماروین چشم غره‌ای به او زدو گفت– اول یه نگاه به خودت بنداز

این را گفت و سپس قاشق سوپ را به دهان گذاشت.

نولان خودش را نباخت و درحالی که پوزخند سنگینی حواله‌ی او میکرد با جسارت گفت:

نولان– من عذر موجه دارم، اگرنه تاالان ده تا خواهر زاده داشتی

اولین قاشق سوپ هنوز پایین نرفته به گلوی ماروین پرید! نولان حرف خطرناکی زده بود ولی می ارزید، عاشق این بود ک سر به سر ماروین بگذارد! طبق انتظارش ماروین ابتدا با ناباوری به او نگریست و وقتی نگاه گستاخ و لبخند گشادش را دید چنگالی از کنار بشقابش برداشت و آن را بشکل تهدید امیزی جلوی نولان گرفت سپس باصدایی که برای بقیه قابل شنیدن نباشد خط و نشان کشید :

ماروین– یکاری نکن با همین چنگال تخماتو به سیخ بکشم!

چشم های ماروین بشکلی تهدید امیز و تند بر او بود که گفت و گوی لوریانس و سامیکا خاموش گشت، سنگینی نگاه بقیه را حس کردند و چشم چرخاندند، بقیه که از بحث آنها بیخبر بودند با حالت سرزنش آمیزی به ماروین و چنگالی که بسمت نولان گرفته بود می نگریستند، نولان سرش را کمی پایین آورد تا به چشم بقیه حالت مظلومی داشته باشد و به این ترتیب ماروین مقصر شناخته شود

لوریانس– چیکار میکنی ماروین؟

ماروین نتوانست جوابی بدهد، او نمیتوانست تکرار کند که چه چیزهایی بینشان گفته شده. چنگال را پایین آورد و خودش را جمع و جور کرد، کم کم بقیه به حالت عادی برگشتند و نولان که ریز می خندید قاشق را به بشقاب سوپ فرو برد. چند لحظه بعد هکتور و لوریانس سامیکا دوباره شروع به صحبت کردند. نولان که هنوز

هوای حرص دادن ماروین را در سر داشت همانطور که حالتی آسوده و بیخیال به خود گرفته بود آهسته گفت:

نولان– مگه تو خواهر منو نگرفتی هوم؟

قاشقی به دهان گذاشت و سپس با لحنی سنگین ادامه داد:

نولان– چه حیف که خیلی کوچیک بودم و نتونستم تخماتو به سیخ بکشم

ماروین نیشخندی زدو باحالتی فاتحانه و متکبر که داشت مقابله به مثل میکرد گفت:

ماروین– چون با خواهرت ازدواج کردم داری خودتو هلاک میکنی؟

نولان خودش را نباخت و کنایه زد– خلاصه هر دادنی یه گرفتنی داره

ماروین دستمال ابریشمی کوچکی را بالا آوردو درحالی که آقامنشانه لبهای خود را پاک میکرد گفت– مشکلی نیست، اگه خیلی هوس کردی میتونم یه حال اساسی به پشتت بدم

نولان شوکه شد! چشمانش در حدقه گرد و حتی بشدت خنده‌اش گرفته بود! دیگر اصلا نتوانست مراعات جمع را کند بسمت ماروین چرخید و درحالی که از حیرت و خنده لبریز بود سرش داد زد– هی خفه شو!!

میخواست ماروین را بزند، باید او را میزد! خود ماروین هم میخندید، متوجه شده بود باقی خرده حساب را نمیشود پشت میز نهار پرداخت به همین خاطر درحالی که میخندید و از جا برمیخاست خطاب به جمع گفت– من سیرم...

نولان هم بلافاصله بلند شدو درحالی که پشت سر او می رفت برای ترک میز عذرخواهی کرد– منو ببخشید..

دو قدم باهم فاصله داشتند و ماروین سرعتش را بیشتر میکرد، صدای شاکی هکتور را از پشت سر شنیدند:

هکتور– قرار بود نهارو باهم باشیم کرّه خرا!

هردو بی توجه از میز دور شدند، ماروین در خروجی سالن را که بسوی حیاط پشتی باز میشد گشود بیرون رفت

نولان– لعنت بهت کجا در میری!

همچنان دنبال ماروین میرفت، باید جایی او را خفت میکرد! ماروین خندید و با وقاحت گفت:

ماروین– دارم از خطر حفظت میکنم پسرک سفید موطلایی!

درحالی که هردو میخندیدند نولان به او هجوم بردو بازویش را از پشت دور گردن ماروین تنگ کرد:

نولان– حقتو میزارم کف دستت!!

ماروین با توصل به تکنیک های جنگی خود را از او رهاندو یک تای ابرویش را بالا انداخت :

ماروین– تو باشی اینقد بی حیایی نکنی بچه

در فضای آزاد حیاط جلوی هم ایستادند، نولان دستش را به کمرش زدو گفت– تو یکی دیگه حرف از حیا نزن!

ماروین با گستاخی اشاره‌ای به ظاهر سرخوش و نیش باز او کردو گفت– بدتم که نیومده!

و نولان با یک شیرجه‌ی بلند روی او پریدو محکم بر زمینش انداخت، ماروین داد زد:

ماروین– آااااخ!

بااینکه هوا خشک و سرد بود و نولان بدن کوفته‌ای داشت ولی چند دقیقه‌ای مشت و لگد زدو حسابی هم کتک خورد. به هردویشان چسبید! این تفریح پسرها بود و از قدرت نمایی لذت میبردند، ساعاتی که در خانواده می گذراند تمامش عالی بود، آرزو میکرد کاش مجبور نبود دوباره به رایولا برود و از خانه دور بماند. البته لردهکتور از او خواست چند روزی بیشتر بماند ولی نمیتوانست اینقدر بی مسئولیت باشد، یک عالم کار در رایولا باقی مانده بود که پیشکار از پسشان بر نمی آمد. از همین رو فردای آنروز عازم رفتن شد، ماروین با او نیامدو گفت که کمی کار دارد با چند روز تاخیر خودش را می رساند از همین رو نولان تمام مسیر خسته کننده‌ی برگشت را در کالسکه تنها بود و با حس دلتنگی تلخی از پنجره به بیرون نگاه میکرد. وقتی به قصر رایولا فکر میکرد یاد تنهایی و دردهایش می افتاد، یاد مزاحمین، شیاطین، و هر انچه که دلش میخواست به دست فراموشی بسپارد .

هنوز وقتی به آرگوت فکر میکرد دو دل میشد، میدانست که بالاخره باید درباره‌ی زنده بودن او به خانواده بگوید ولی برای زمان گفتنش دو دل بود. از خودش می پرسید آیا بااینکه از پس کنترل طلسم برآمده بازهم پس از ملاقات با آرگوت آن کشش غیرقابل درک را در خود حس خواهد کرد؟ حقیقت این بود که ترجیح میداد دیگر هیچ وقت آرگوت را نبیند و نسبت به او احساس تنفر میکرد اما هیچ کینه‌ای به دل نداشت. این حس ناخوداگاه پس از ملاقات با نیکولاس در او ایجاد شد و از این بابت احساس آرامش میکرد

روی چرم سرد اما نرم صندلی کالسکه رها شده بود و در سکوت و تنهایی به مناظر بیرون نگاه میکرد، مغرب بود، اکنون اواسط همان دشت وسیع و خالی از سکنه‌ای رسیده بودند که سالها پیش نولان در آن کتک مفصلی از ماروین خورد. با یادآوری‌اش بی اختیار لبخند زد، یادش آمد که آنروز فکر میکرد بزرگترین فاجعه‌ی دنیا بر سرش آمده، حالا درمقابل مشکلات امروزش آن اتفاقات چقدر مسخره بنظر می رسید!

هنوز لبخند کمرنگی از مرورخاطرات گذشته برلبش بود که هوای سرد در کالسکه پیچید، سرش را سوی درب کوچک سمت دیگر کالسکه چرخاندو همانموقع آرگوت را درحال ورود به اتاقک دید! انگار نه انگار کالسکه درحال حرکت بود، او به سادگی داخل شدو روی صندلی مقابل نولان نشست!

ابتدا در مکثی طولانی فقط به صورت او خیره بود، انتظار حضور ناگهانی‌اش را نداشت و متحیر شده بود. رایحه‌ی خوشش همه جا را گرفت، فانوس داخل کالسکه خاموش بود، درپناه نور کم مغرب صورت روشن آرگوت را میدید، با آرامش نشسته بود و به نولان می نگریست. موهای بلند سیاهش بر شانه‌اش رها بود و چشم‌های شبگونش برق زیبایی داشت اما بی انرژی و حتی خسته بنظر می رسید

نولان– دوباره چی میخوای؟

آرگوت اهسته سرش را تکان داد و نجوای گرمش به گوش رسید– هیچی

نولان که با یادآوری درد زجرآوری که تحمل کرد رفته رفته عصبی و کلافه میشد گفت– مرگ و زندگیت دست منه جونور، اینو میدونی نه؟

آرگوت لبخند کمرنگی زد، دیگر اصلا تمسخر نمیکرد. نقش جدیدش مظلوم نمایی بود!

آرگوت– قبلنم گفتم که میدونم قدرتشو داری. اما حالا جز تو خیلیای دیگه منتظر بهانه‌ای برای کشتنم هستن

نولان پوزخند زدو با حرص گفت– چه خوب! با کمال میل می سپارمت به همونا. حتی نمیخوام یبار دیگه صداتو بشنوم

آرگوت– چرا نمیخوای خودت منو بکشی؟

منتظر پاسخ نولان ماند، او عصبی بود ولی نتوانست جوابی بدهد

آرگوت– نمیخوای انتقام خانوادت رو بگیری؟

نولان نیشخندی عصبی زدو گفت– انتقام از یه شیطان؟

درحالی که همچنان نیشخند میزد نگاه تحقیرآمیزش را به ارگوت دوخت و ادامه داد:

نولان– نه. تو فقط به ذات پلیدت عمل کردی، تو گمراه کردی و خانوادم گمراه شدن. این انتخاب خودشون بود من احمق نیستم

نمیخواست اجازه دهد ارگوت با میان کشیدن خانواده‌اش اعصاب و افکار او را به دست بگیرد و از این موضوع به عنوان نقطه ضعف استفاده کند. او باید عاقل و آرام میبود چراکه اکنون همه چیز را میدانست و به خودش و خدایش اعتماد داشت.

نولان– منم انتخابمو کردم، و خودت بچشم دیدی. تو شاهد بودی شیطان! پس حق نداری دیگه نزدیکم بشی

بی واهمه و جدی به چشم‌های آرگوت می نگریست و با تحکم حرف میزد. میخواست نشانش دهد بازی تمام شده و تقلا هیچ چیز را تغییر نخواهد داد:

نولان– ازم فاصله بگیر، تا همه چیز تموم بشه

آرگوت سرش را کمی پایین گرفت و لبخند کمرنگی زد، سپس نجوا کرد– نه تموم نمیشه

پس از مکثی کوتاه و نفسی عمیق دوباره به نولان نگریست و گفت:

آرگوت– تو میدونی که چی مانعت میشه، مانع اینکه ازم متنفر بشی

نگاهشان باهم تلاقی کرد، کمی تاریک‌تر شده بود ولی هنوز یکدیگر را کاملا میدیدند

آرگوت– خون من هنوز درون تو جریان داره، برای همینم هنوز هیچی تموم نشده

نولان ضعف نشان ندادو لبخند کجی زد که انگار این موضوع برایش اهمیتی ندارد:

نولان– اومدی اینو یادآوری کنی؟

آرگوت که چشم‌های سیاهش را به او دوخته بود با صدایی مخملین جواب داد– اینبار اومدم بهت کمک کنم

آرگوت– اینبار اومدم بهت کمک کنم

»کمک«

نولان نجوا کرد. درحالی که نگاهش را به حالتی سنگین بر آرگوت دوخته بود اخمی ناخواسته ابرویش را پایین آورد و چشم‌هایش تنگ شد

نولان–باورم نمیشه... بعد از اینهمه اتفاقات به خیالت من اونقدر احمقم؟!

آرگوت سرش را آرام به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت–اینطور نیست

نولان با قاطعیت گفت– فقط گمشو!

آرگوت اصرار ورزید– بزار حرف بزنم!

نولان داد زد– نمیخوام بشنوم!

آرگوت پشتش را از صندلی گرفت و درحالی که چشم‌های سیاهش بر چشم‌های نولان دوخته بود کمی به جلو مایل شد و صدایش را بلند کرد– چرا؟!

نولان با حالتی آمیخته به ناباوری و خشم گفت– چرا؟؟ تو جونور پست پلید یه عمر خانواده‌ی منو بازی دادی! صدها نفر رو سلاخی کردی! منو به روزی انداختی که هرلحظه آرزوی مرگ کردم! حالا اومدی اینجا حرف از کمک کردن میزنی؟؟؟

نیشخندی عصبی زد و دوباره تاکید کرد– کمک!!

نگاهش را با کلافگی از آرگوت گرفت، به پنجره نگریست و درحالی که عصبانیت و خشم درونی‌اش در رفتارش مشهود بود بطوری کنایه آمیز گفت:

نولان– اوه خدای من این چیه که خلق کردی!

رفتارش جوری بود که انگار آرگوت آشغال متعفنی‌ست و هیچ توجیهی برای خلقتش وجود ندارد. آرگوت از لحن زننده‌ی نولان لحظه‌ای مکث کرد، بنظر می رسید منتظر است او کمی آرام شود ولی نولان با هر کلامی که از او می شنید یاد درد و رنجی که متحمل شد می افتاد و برافروخته‌تر میشد

آرگوت– تو حق داری ولی...

نولان بار دیگر سر او هوار زد– البته که حق دارم! اما مسلماً تو حق نداری اینجا باشی! من یه کلمه از حرفاتم باور نمیکنم، حتی اگه راست بگی کمکتم نمیخوام!

اینبار او به جلو مایل شدو درحالی که میخواست آرگوت را با خشم و انزجار خود ببلعد به فریاد زدن ادامه داد:

نولان– کمک یه شیطان پست حقیر که مثل زالو از دیگران تغذیه میکنه! باعث ننگ منه که از تو کمک بخوام! برای دنیا متأسف میشم وقتی میبینم تو توش قدم میزنی و نفس میکشی

قلبش تند به قفسه‌ی سینه میکوبید. انگشت اشاره‌اش ناخواسته آرگوت را نشانه گرفته بود و از خشم نفس نفس میزد. قبلاً در برابر آرگوت اینقدر زود از کوره در نمی رفت، قبلاً شیطان همانطوری بود که انتظار می رفت باشد، اما اکنون فرق داشت. اکنون که آرام و بی انرژی و نگاهش تهی از نیرنگ بود، اکنون که ظاهر یک

شخص مظلوم را به خود گرفته بود نولان را به حد مرگ عصبی میکرد. چنین موجود پلیدی با وجود آنهمه جنایت چگونه میتوانست اینطور وقیحانه دم به پشیمانی بزند؟ این غیرقابل تحمل بود!

آرگوت– تموم شد؟

نولان درحالی که یقه‌ی لباس خود را کمی باز میکرد تا راحت نفس بکشد به پشتی صندلی‌اش تکیه زدو گفت– گورتو گم کن!

آرگوت لب گزید و با کلافگی پلک‌هایش را روی هم فشرد، از اینکه نولان به او فرصت نمیداد کلافه بود

آرگوت– تا باهات حرف نزنم از اینجا نمیرم!

نولان با اخم‌های درهم بلافاصله چند ضربه‌ی پیاپی به دیواره‌ی کالسکه زدو با صدایی بلند گفت– کالسکه چی نگه دار!

اصلا نمیتوانست این فضای بسته را با وجود این جانور تحمل کند. چگونه باید او را از خود میراند؟ مثل یک انگل منفور به زندگی او و خانواده‌اش چسبیده بود و رهایشان نمیکرد!

کالسکه ایستاد، نولان بی وقفه بیرون پرید و دست به کمر دور خود چرخید. وسط دشت بی سر و تهی بودند، مهتاب چتر روشنی بر زمین انداخته بود و در چنین شب سرد زمستانی او بخار نفس‌های آشفته‌ی خود را در هوا میدید. آرگوت پشت سر او با تمأنینه خارج شد، کالسکه‌چی که مرد پیری بود از دیدن آرگوت شوکه شد چراکه گمان میکرد کالسکه فقط میزبان یک نفر است. محل تا کیلومترها خالی از سکنه بود ولی اکنون خارج از مرز سابجیک و در محدوده‌ی رایولا بودند. کالسکه چی لحظه‌ای با تردید به صورت سرورش نولان نگریست و چون او را خشمگین و آشفته دید بی سرو صدا سرجای خود برگشت و منتظر ماند. برای نولان دیگر اصلا اهمیت نداشت که کسی شاهد گفت و گویش با اهریمن است، کلافه‌تر از این حرفها بود چراکه در دور کردن آرگوت به بنبست رسیده بود

آرگوت– باید به حرفام گوش بدی بعدش تصمیم با خودته...

نولان با شنیدن صدای حق به جانب او باره دیگر مثل تیر از چله رها شد و با حرص گفت– مطمئن باش کوچکترین فرصتی بهت نمیدم که منو اغوا کنی این خیالاتو از سرت بیرون کن!

آرگوت که مقابل درب کوچک کالسکه ایستاده بود چند قدم آرام بسمت او برداشت و با لحنی که تردید و دو دلی در آن مشهود بود گفت:

آرگوت– نه! نه نولان من....

درحالی که در دو قدمی نولان و درست مقابلش ایستاده بود و نگاهش میکرد جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت. انگار کلمات مناسبی برای بیان منظورش پیدا نمیکردو درنهایت لب فروبست، نولان با لحنی عصبی و بی‌صبر داد زد:

نولان– تو چـــی؟؟

خصمانه منتظر ماند. درخشش متکبرانه‌ی قبل را در چشم‌های آرگوت نمیدید، او جداً که بازیگر ماهری بود! اکنون در عمق نگاه خود مردد و حیران بنظر می رسید، یک درگیری عظیم درونش بود و شاید داشت خبر از شروع یک طرح و نقشه‌ی جدید میداد، ریسکی جدید برای به دام انداختن نولان !

آرگوت–...من الان دیگه اونقدر قدرت ندارم که صداها رو بشنوم و بویی حس کنم... باید بهم وقت بدی اگه الان باهات حرف نزنم اونا پیدام میکنن

نولان لب گشود تا باره دیگر او را تحقیر کند ولی ارگوت دست راستش را کمی بالا اوردو قبل از اینکه کلامی از دهان او خارج شود ادامه داد– من نمیتونم بفهمم کِی نزدیک میشن نمیتونم به موقع فرار کنم، چند لحظه بهم وقت بده فقط همین!

نولان با کلافگی دستی بر موهای خود کشید، مرگ و زندگی آرگوت کوچکترین ارزشی برایش نداشت ولی میخواست شانس حرف زدن به او بدهد تا بارها و بارها نشانش دهد که هیچگاه فریبش را نخواهد خورد

نولان– خیله خب! بگو!

آرگوت لحظه‌ای مکث کرد، هنوز دو دل بنظر می رسید. معلوم بود که به ریسک بزرگی فکر می کند.

آرگوت– من اونشب توی قصر سفید بودم

نولان بلافاصله گفت– بله قطعاً کور نبودم دیدمت

آرگوت بی توجه به کنایه‌ی نولان ادامه‌ی حرفش را گرفت و گفت– قبلاً نخواستم وارد اون مکان بشم، چون به قیمت جونم تموم میشد. ولی اونشب نتونستم دور بمونم، یچیزی فرق کرده بود.. یچیز قدرتمند اطرافت جریان داشت.. یچیزی که همه رو دور میکرد.. و من.. نمیدونم چطور اما ...

مکث کرد، نگاهش را از نولان گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم بر زمین نگریست، نسیم زمستانی موهای سیاهش را آرام تکان میداد، صورت روشنش در سایه‌ی کبودی از تردید و یأس قرار داشت و سپس نجوا کرد:

آرگوت–... من بوی نیکولاس رو حس کردم... نمیدونم چطور ممکنه ولی...

چیزی درون نولان نوسان یافت. آن رویای صادقه آنقدر تجسم پررنگی در زمین داشت که حتی آرگوت از بیرون حسش کرده بود! برای لحظه‌ای تمام موهای تنش از تصور قدرت و ظرافت پروردگاری که این سازوکار را ترتیب داده بود راست شد و نفس‌های تند و عصبی‌اش بدون اینکه متوجه باشد آرام و عمیق شد. حالا میفهمید علت حیرانی آرگوت چیست، او حضور نیکولاسی را که به خیال خودش شانزده سال پیش به کام مرگ فرستاده بود حس کرد، او نیکولاس را زنده یافت! زنده، در حریم قدرتمند و باشکوهی از یک نیروی روحانی غیرقابل تصور! قطعا هیچ موقع در تمام عمرش به این وضوح درک نکرده بود که چگونه شیطان در برابر انسان یک بازنده‌ی بزرگ است!

نولان– نیکولاس اونجا بود، کنار من. هردومون به تو نگاه میکردیم، اون بهم گفت که تو چطور خودتو تباه کردی. بهم ابدیت رو نشون داد... جایی که تو برای همیشه رنج خواهی کشید، یه رنج بی پایان

این جملات را بدون خشم بیان کرد ولی با لحنی تیز و سنگین. آرگوت هنوز از نگاه مستقیم به چشم‌های او پرهیز میکرد و نولان از روی عمد آنچه نیکولاس گفته بود را جوره دیگری به آرگوت بیان میکرد. او میخواست اثر حقیقی ناامیدی را در آرگوت ببیند، میخواست ترس را در او ببیند!

نولان– نکنه اونشب منقلب شدی؟ هوم؟

پوزخند زدو نگاه عاقل اندر سفیهی به آرگوت انداخت:

نولان– انتظار داری باور کنم؟

آرگوت ساکت بود، جوابی دربرابر کنایه‌های نولان نداشت، هنوز از تماس چشمی با او پرهیز میکرد و نولان هم چاشنی بیشتری به تلخی کلامش میداد

نولان– تو قبلنم بارها ادعا کردی که منقلب شدی، همون موقع که با مکر و حیله پدرم رو گمراه میکردی. چند بار دَم از خوب بودن زدی دانریک؟ الانم دوباره اومدی و از یه انسان میخوای بهت گوش بده

آرگوت باید میدانست که هیچ چیز فراموش نشده، نولان آگاه و مطمئن بود، قرار نبود اجازه دهد باره دیگر شیاطین راهی برای تحقیر انسان‌ها بیابند، او هوشیار بود و از شرافت پدرانش دفاع میکرد

نولان– پدرم بیست سال بهت گوش داد. نتیجه چی شد؟ در ازای اعتمادی که بهت کرد، بهش دروغ گفتی! ذره ذره شیره‌ی جونشو مکیدی

آرگوت به صورت او نگاه نمیکرد از همین رو نولان قدم سبک و آرامی به او نزدیکتر شدو با همان لحن سنگینش ادامه داد– تو یه اعتماد بیست ساله رو با رذالت نابود کردی حالا انتظار داری باور کنم ظرف یه شب دگرگون شدی؟

نسیم رایحه‌ی خوش او را در حریم اطراف می چرخاند، هنوز نتوانسته بود سکوت خود را بشکندو چیزی برای دفاع بگوید، نولان هم قصد نداشت در برابر او کوتاه بیاید و باورش کند

نولان– نه من احمق نیستم! و تو...

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد، آن را نه چندان سریع و سفت اما با تحکم و قاطعیت به سینه‌ی آرگوت زدو بالحنی تیز تاکید کرد:

نولان– یه خائنِ بالفطره‌ای.

آنچه می گفت حقیقت داشت. آرگوت لایق این صفات بود و نولان گاهی برای پیدا کردن لغتی که میزان رذالت او را درست و دقیق بیان کند پیدا نمیکرد

نولان– من نمی بخشمت، دنیا تورو نمی بخشه... مادر مظلومم نمی بخشه. اثر این همه خون که در طول عمر ننگینت ریختی از حافظه‌ی زمین پاک نمیشه. من به یه شیطان اعتماد نمیکنم

دستش را پایین آورد، آرگوت کمی معذب بنظر می رسید، چقدر احمقانه! چگونه جرأت میکرد خودش را شرمسار نشان دهد؟ بالاخره پس از لحظات طولانی که در سکوت بود نگاهش را با تردید و اکراه بسمت چشمان نولان بالا کشیدو سپس گفت– اگه دیگه نخوام شیطان باشم چی؟

نولان با لحنی که به او نشان دهد حرف مسخره ای زده گفت– قبلنم چنین ادعایی کردی

آرگوت کوتاه نیامدو گفت– اینبار اگه فرصت بدی ثابت میکنم

برای نولان مهم نبود ولی از روی کنجکاوی پرسید– چطور؟

آرگوت جواب داد– اگه از خون انسان صرف نظر کنم... از هرم شیاطین خارج میشم

این را قبلاً از ماروین درباره‌ی سدریک شنیده بود. اینکه آزمون رستگاری خوناشام ها کنترل عطششان نسبت به خون انسان است. عطشی آنقدر شدید که مقاومت در برابرش یعنی خروج از خاندان شیاطین چراکه ثابت میشد این شخص دیگر نمیخواهد دشمن انسانها باشد. چه بسا در این جریان باره دیگر خداوند به اهل زمین فهمانده بود هرآنکس به هر ترتیبی دشمن انسانها باشد، مطرود پرودگار و جزو شیاطین است!

نولان– خارج بشی یا نشی، هیچ اهمیتی برای من نداره

ارگوت بالحنی که امیخته به خواهش بود گفت– من به بخشش تو نیاز دارم

نولان به صورت او خیره شدو لحظاتی در سکوت گذشت. در درون خود حیرت کرده بود که این جانور چگونه به بخشش امید دارد، قتل و جنایتی که او در زمین روا داشت از شمار خارج بود، واقعا با چه رویی به بخشیده شدن فکر میکرد؟ به خیالش میتوانست آن همه ظلم را جبران کند؟

نولان– گیرم که من از حقم بگذرم، گیرم که خدا از حقش بگذره

اینبار بدون کنایه و خشم، و واقع بینانه با آرگوت حرف میزد. میخواست جایگاه او را نشانش دهد و بیم درونش را پررنگ‌تر کند

نولان– کسایی که پیش از این هلاک کردی چی؟ کسایی که دیگه نیستن تا ازشون طلب بخشش کنی

آرگوت پس از مکثی کوتاه آهسته گفت– میخوای ناامیدم کنی؟

نولان نیشخند کمرنگی زدو جواب داد– سرنوشت تو چه اهمیتی برای من داره که بخوام ناامیدت کنم؟

حرف‌هایش تلخ بودو باعث شد ارگوت صورت خود را از نگاه خیره و آزاردهنده‌ی او بگیرد. نفسی بیرون دادو سپس پرسید :

آرگوت– نیکولاس بهت چی گفت؟

نولان کمی اخم کرد، بعد از خیانتی که در حق نیکولاس کرد چگونه میتوانست نام او را برزبان آورد و حالت نادمی به خودش بگیرد؟

نولان– اسم پدرمو نیار. تو در حد و اندازه‌ای نیستی که اسمشو به زبون بیاری

دربرابر تحقیر نولان، آرگوت به اصرار خود ادامه داد– میخوام بدونم چی گفت

نولان حرفهای پدرش را بخاطر داشت، ظاهراً تمامش فقط یک رویای صادقه بود ولی بنظر می رسید برای آرگوت هم درست مثل او بسیار با اهمیت است

نولان– گفت راه برگشت نداری. گفت کارت تمومه

دروغ گفت، نیکولاس این را نگفته بود. ولی نولان میخواست رنگ ناامیدی را بیشتر و بیشتر در نگاه آرگوت ببیند، این یک انتقام نبود بلکه میخواست نیت درونی او را بسنجد چراکه هیچ اعتمادی به آرگوت نداشت او هنوز هم میتوانست مثل باد به سمت دیگری بورزد

نولان– حالا از اینجا برو. به زندگی پوچت ادامه بده تا زمان مرگت برسه. و بعد بری به درک

قدم برداشت و از کنار ارگوت عبور کرد، او را پشت سر گذاشت تا دوباره به درون کالسکه برود ولی آرگوت مانع شد

آرگوت– صبر کن

دست نولان بر دستگیره‌ی درب کالسکه بود که ارگوت بازویش را گرفت

آرگوت– هنوز حرفام تموم نشده

نولان بسوی او چرخید، با تندی بازوی خود را عقب کشیدو خصمانه گفت– دیگه نمیخوام بشونم!

آرگوت درست جلوی او ایستاده بود و با چشمانی رام نگاهش میکرد، بخاطر واکنش تند نولان دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت– بهت گفتم میخوام جبران کنم، نباید اینقدر ساده بگذری من....

ناگهان در کسری از ثانیه نهیبی محکم با قدرتی غیرقابل مهار از پشت به آرگوت خورد و درحالی که جلوی نولان ایستاده بود به او کوبیده شد! هردو به بدنه‌ی کالسکه خوردند و بعد بلافاصله نقش زمین شدند، نولان حیران و شتاب زده خود را از زیر آرگوت بیرون کشید و بر زانو نشست، آرگوت به ساعد دست راست خود چسبیده و از شدت درد به خودش می لولید! تیغه‌ی نقره‌فام یک تبر در ساعد دستش فرو رفته و خون از آن روان بود! چشمان متحیر نولان اطراف را کاوید، بلافاصله شبح سفید مورن را دید که با سرعتی خیره کننده پیش می آمدو میزبان ماروین بود !!

صدایی در سرش هوار کشید، نه! همه چیز تمام بود! ماروین بالاخره راز پنهان او را دید و حالا قطعاً یک جنجال به تمام معنا در راه بود!

آرگوت–...نولان...

صدای ضعیف و دردمند ارگوت را شنید، بسختی نفس می کشید و صورت روشنش پر از مویرگ شده بود، خودش را به زمین می فشرد، انگار داشت قبض روح میشد، تیغه‌ی تیز تبر از جنس نقره بود و داشت او را میسوزاند!

آرگوت–...اینو... در بیار... لط.. لطفاً...

به آرگوت کمک نکرد، در عوض از جا بلند شدو درحالی که قلبش زیر گلویش میکوبید به پیش آمدن ماروین نگریست. مورن چند قدم دورتر توقف کردو ماروین بلافاصله از پشتش پایین پریده بود، از همان ابتدا نگاهش روی آرگوت قفل بود و مشت‌هایش گره شده. چگونه به ذهنش رسیده بود که نولان چیزی را پنهان

میکند؟ نفس‌هایش خشمناک بود، ابروهایش درهم گره خورده و عضلات ورزیده‌ی بدنش زیر لباسش درحال انفجار بودند، با چند قدم سریع پیش آمد، جلوی آرگوت زانو زدو خصمانه به موهای بلند او چنگ انداخت

ماروین– اینجارو ببین!

مشتش را در ریشه‌ی موهای ارگوت محکم کردو سر او را بسمت خود بالا کشید، آرگوت کبود بود و نفس نفس میزد، بسیار مفلوک بنظر می رسید ولی ماروین لحظه به لحظه خشمگین تر میشد، نولان هیچگاه تاکنون او را اینطور جنون زده و خطرناک ندیده بود!

ماروین– میدونستم... همیشه میدونستم یجای کار میلنگه که من آروم و قرار ندارم

درحالی که یک دستش چنگ بر موهای آرگوت بود، با دیگری دسته‌ی کوتاه تبر را گرفت و جای اینکه آنکه آن را خارج کند بشکلی بی‌رحمانه بیشتر در زخم ارگوت فشرد

ارگوت– آاااه...

آرگوت که توان فریاد زدن هم نداشت جسمش از درد منقبض میشد و ماروین همچنان با نگاه زهرآلودش تماشگر ذره ذره درد کشیدن او بود

ماروین– دستشو یادته؟.. یادته چیکار کردی ملعون کثیف؟ ..

آنقدر وحشیانه فشرد تا اینکه تیغه استخوان ارگوت را شکست و بر سطح زمین فرو رفت! دست آرگوت از ساعت قطع شدو غرق در خون کنارش افتاد!

ماروین– تیکه تیکه‌ت میکنم دانریک. جوری میفرستمت به درک... که نمونه‌ش توی تاریخ نباشه

خرناس آرام اما تهدید آمیز مورن را می شنید که با صدای نفس‌های دردمند آرگوت آمیخته میشد، ماروین رویش چمبره زده و موهایش را وحشیانه در مشت می فشردو شاهد زجر کشیدنش بود، نولان نگاه مضطربش را به اطراف چرخاند، هرلحظه ممکن بود سدریک سر برسد و فاجعه‌ای میشد اگر ماروین و سدریک با یکدیگر در می افتادند !

کالسکه‌چی– سر...سرورم..!

کالسکه‌چی وحشت زده به او نگریست، اسب‌ها ناآرام بودند چراکه گرگ بزرگی نزدیکشان خرناس می کشید! نولان چشم به اطراف چرخاند، در فاصله‌ی پنجاه قدم دورتر متوجه حضور گرگ تنومند دیگری شد، یک نر خاکستری جوان که از دور محتاطانه شاهد ماجرا بود، نولان او را شناخت، کوهاتان بود! درحالی که نگاهش از دور کوهاتان را می کاوید خطاب به کالسکه چی گفت– فقط اسبارو آروم نگه دار، کسی باتو کاری نداره

کالسکه چی عقب عقب رفت و با گرفتن افسار اسبها خودش را همان جلو معطل کرد، پیش از اینکه نولان بتواند حرکت دیگری بکند صدای دیگری به گوش رسید، همانطور که نولان منتظرش بود!

–ماروین!

سدریک مثل همیشه سیاه پوش بودو اینبار با حالت کسانی که مصافت زیادی را دویده اند ظاهر شد، بلافاصله بسمت برادرش شتافت ولی هنوز به پنج قدمی‌اش نرسیده بود که مورن راهش را سد کردو خصمانه مقابلش گردن کشید! ماروین درحالی که تبر را در مشت داشت و با دست دیگر موهای آرگوت را بالا می کشید تا او را با خود وادار به ایستادن کند کینه‌توزانه پرخاش کرد:

ماروین– به حساب تو هم میرسم دروغگوی حرومزاده!

سدریک که چشمش به حال زار برادرش بود تقلایی برای جلو امدن کرد ولی مورن ضربه‌ی محکمی به سینه‌اش زدو او را دور نگه داشت، سدریک با حرص و نگرانی فریاد زد– لعنت بهت دانریک چرا اومدی اینجا!

هنوز بی وقفه از دست قطع شده‌ی آرگوت خون می ریخت، حالا که نقره با پوستش تماس نداشت میتوانست نفس بکشدو مویرگ‌ها از صورتش محو شده بودند ولی هنوز از درد خفه بودو اگر ماروین چنگ محکمش را از موهای او باز میکرد قطعا برزمین می افتاد چراکه توان ایستادن روی پاهایش را نداشت

سدریک– ماروین بهم گوش بده !

مورن غرید، دیگر چیزی نمانده بود که باهم درگیر شوندو کم کم خشم بر سدریک غالب میشد. کوهاتان با قدم‌هایی آرام و گوش به زنگ آنان را می پایید و جلو می آمد، آشفتگی درحال بالا گرفتن بود

سدریک– شاهزاده مورن! ماروین! من نیومدم با کسی درگیر بشم مجبورم نکنید!

نولان برای اینکه جلوی ماروین را بگیرد دو دل بود، در ذهنش چه تصویری ایجاد میشد اگر او از قاتل خانواده‌اش دفاع میکرد؟ حقیقت این بود که مرگ و زندگی آرگوت اصلا برایش اهمیتی نداشت ولی امانتی از طرف نیکولاس بر دوشش باقی مانده بود، نولان حس میکرد که اگر اکنون ارگوت کشته شود جای ظالم و مظلوم اشتباه خواهد شد و این درواقع به نفع آرگوت بود، چراکه هنوز یک حجت برای تمام شدن بر او باقی بود، نشانه‌ای که نیکولاس در رویای صادقه به نولان دادو او موظف بود که آن را به آرگوت برساند

سدریک باره دیگر فریاد زد، این بار بی طاقت تر ازقبل– ماروین داری اونو میکُشی!!

ماروین آرگوت را محکم به بدنه‌ی کالسکه کوبیدو درحالی که اکنون یقه‌اش را گرفته و او را به کالسکه چسبانده بود با خشم و غضب به سدریک گفت:

ماروین– گفتی به لارا علاقه داری، اونوقت قاتلشو مخفی کرده بودی نامرد؟؟

سدریک جواب او را هوار زد، هردو هوار میزدند!

سدریک– اون برادر منه برادرمه..!!

ماروین– خفه شو! دهنتو ببند زالوی پست..!!

اینبار نولان میان مشاجره دویدو با صدایی بلندتر داد زد– تمومش کنید!!

فقط صدای نفس نفس به گوش می رسید، از خشم، از درد، از ترس و هیجان، قلب‌ها زیر گلو می تپید و تن‌ها در اتش بود! نولان محتاطانه به ماروین نزدیک شد، دست بر شانه‌اش فشردو بالحنی مردد که سعی داشت هیجان خود را خفه کند گفت– هی داداش... به من گوش بده...

ماروین نگاه زهرآگینش را به چشمان نولان دوخت، عضلات تنش مثل سنگ سفت و سخت شده بود

ماروین– چطور تونستی اینو از ما مخفی کنی نولان؟ قاتل پدرو مادرت قاتل خواهرت !

نولان ذهن خود را میکاوید تا کلمات مناسبی سرهم کند، خودش هم توضیحی نداشت، نگاه سرزنشگر و خشمگین ماروین بر او بود که صدای ضعیف و دردمند آرگوت به گوش رسید

آرگوت–...ماروین..

ماروین به صورت ارگوت نگریست، آنقدر محکم او را به کالسکه چسبانده و یقه‌اش را میفشرد که او بسختی میتوانست نفس بکشد. پوستش از قبل هم رنگ پریده تر و موهایش پریشان بود، پلکهای خمارش خسته و بی رمق تا نیمه پایین امده بودند و هروقت که همه سکوت میکردند صدای آرامی از چکیدن خون دست قطع شده‌ی او به گوش می رسید

آرگوت– باشه بکُش... ولی قبلش... باید یکاری بکنم..

صورت ماروین از خشم لرزید، با نهیب دیگری او را به کالسکه کوبید و از میان دندانهایش گفت–حتی هنوز تو روم حرف میزنی؟ خائن بی همه چیز !

آرگوت از درد و ضعف برای چند لحظه خفه شد ولی بعد دوباره توانست ادامه دهد و حرفش را کامل کند– من میتونم... نفرین نولانو خارج کنم...

وزنه‌ای از قلبش جدا شدو بسمت زمین سقوط کرد، نگاهش روی آرگوت خیره ماند، حتماً دروغ میگفت، نولان نمیتوانست باور کند! اکنون که خود را در خطر مرگ میدید دست به دامان این دروغ ها شده بود.

نولان– به مزخرفاتش گوش نده

نگاهش هنوز خیره بر ارگوت بود و با خودش کلنجار می رفت

آرگوت– دارم.. حقیقتو میگم... برای همین اومدم..

بسمت سدریک نگریست، دیگر تقلا نمیکرد که از مورن عبور کند، از همان فاصله‌ی دور به برادرش خیره بودو کمی شوکه بنظر می رسید. در سکوتی تلخ فرو رفته بود، انگار انتظار شنیدن این حرف را از برادرش نداشت!

آرگوت نفس زنان ادامه داد– تنها شخص توی دنیا... که میتونه اون نفرین رو ازت خارج کنه.. منم... چه تضمینی میخوای که باور کنی؟...

همه در سکوت به او خیره ماندند، حتی ماروین با وجودی که هنوز بی نهایت خشمگین بود مردد بنظر می رسید نولان این را حس میکرد، و بعلاوه میدانست اعتماد کردن به خائنی چون آرگوت سخت‌ترین کار دنیاست!

-آه پسرعمو، واقعا ناامیدم کردی

صدایی جدید اما آشنا به گوش رسید. همان لحن متکبر و آمیخته به تمسخر که نولان قبلا یکبار شنیده بود. سرها بسمت صاحب صدا چرخید، دو مرد بلند قامت که شنل‌های بلند سیاه به تن داشتند چند قدم دورتر ایستاده بودند. یکی از آنها کراسوس بود که برش‌های لَخت موهایش زیر چتر مهتاب برق میزد و لبخند تمسخر امیزی برلب داشت، دیگری اما بزرگتر و جدی‌تر بنظر می رسید، موهای بلندش را سفت بالای سر بسته بودو با تیزبینی خاصی نگاهش بر ارگوت خیره بود. اینها دیگر چه میخواستند! اوضاع بیش از حد درحال پیچیده شدن بود، بوی خون و خطر در فضا حس میشد، همه ناخوداگاه حالت آماده به حمله به خود گرفته بودند، گرگ نر جوان که چشمان کهربایی نافذش می درخشید با گاردی مقتدر و هوشیار به آنها نزدیک‌تر شد، کوهاتان هم اکنون وارد دایره شده بود تا کنار مورن مقابل خطر احتمالی بایستد. درندگان شبی طولانی در پیش داشتند!

سدریک– با من طرف نشو کراسوس

سدریک با مشت‌های گره شده و نگاهی تیز تازه واردان را رسد میکرد

سدریک– من و تو خصومت دیرینه‌ای باهم داریم

حواس همگی به گفتو گوی تازه واردین جمع بود، ماروین گریبان آرگوت را آهسته رها کردو او از پشت به بدنه‌ی کالسکه تکیه زد تا زمین نخورد. کراسوس بالحنی متکبر و در عین حال مبادی آداب که همواره رگه‌هایی از تمسخر در خود داشت ابرویی بالا انداخت و رو به سدریک گفت– من فقط تابع قانونم!

با گوشه‌ی چشم به ارگوت اشاره زدو ادامه داد– و حالا دانریک داره به ما خیانت میکنه. ببین به چه وضعی افتاده!

سدریک بی توجه به آنچه که کراسوس میگفت خصمانه گفت– هردوتون گورتونو گم کنید، قوانین شما ارزشی برام نداره

اینبار اهریمن درشت جسه که کنار کراسوس ایستاده بود جواب دادو با صدایی بم و جدی گفت– تو دیگه از ما نیستی سدریک، حق نداری دخالت کنی

سدریک– آره آگوستو من دیگه از شما نیستم پس نخواه که از قوانین ظالمانه‌تون پیروی کنم!

کراسوس– بی قانونی اینجا بیداد میکنه که اصیل زاده ها هم وارد مسائل انسانی شدن. اما به هرترتیب جامعه‌ی ما....

کراسوس این را باصدایی بلندو کشدار گفت که دوباره توجه را بسمت خود برگرداند

کراسوس– روی این پسر حساب ویژه‌ای باز کرده

سرش را آرام چرخانده و درحالی که درست در چشمان نولان می نگریست دستش بسمت جیب درونی لباسش می رفت. دستکش چرمی سیاه پوشیده بود.

کراسوس– بهت اجازه نمیدیم همه چیزو خراب کنی دانریک

یک خنجر قلاف شده‌ی تیغه بلند از درون لباس خود بیرون اورد و همانطور که نگاهش را از نولان بسمت آرگوت می کشید آمرانه گفت:

کراسوس– نفرین سرجاش میمونه

خنجر را با حالتی تهدید امیز و با تمأنینه از قلاف بیرون آورد تا تیغه‌ی بلند و نقره‌اش را نشان دهد!

کراسوس– اگرنه مجبوریم جونت رو بگیریم

مورن درحالی که گردن افراشته و با نگاهی تیز و آروارە‌ی چین خورده از خشم به کراسوس می نگریست غرید، توجه اهریمن اینبار به او جلب شدو گفت:

کراسوس– قوانین لوح آفرینش از این اقدام شما حمایت نمیکنه شاهزاده مورن. ما نمیخوایم خصومت شیاطین و اصیل‌زاده ها شدت بگیره

درحالی که نگاه همه به گفت و گوی مورن و کراسوس بود باره دیگر نجوای خسته و ضعیف آرگوت به گوش رسید

آرگوت– گوش کن ماروین...

ارگوت یک وجب بالاتر از ساعد خونین خود را با دست دیگرش میفشرد و بلند نفس می کشید. ماروین هنوز جلویش ایستاده بود و نولان کراسوس و آگوستو و سدریک را می پایید

آرگوت– من کاری... به بقیه ندارم... اما تو باید بخاطر نولان.. بهم فرصت بدی.. من میتونم بلایی که سرش اوردم رو جبران کنم..

ماروین هنوز تبر نقره را در مشت میفشرد، ظاهرش خشمگین بود ولی نولان میدانست که اکنون به تردید افتاده چراکه شاید واقعا راهی برای بازگرداندن نولان به زندگی عادی وجود داشت

ماروین– بهت اعتماد نمیکنم

آرگوت نفسش را نگه داشت و پلک برهم فشرد، وقتی کمی برخود مسلط شد دوباره به چشمان ماروین نگریست، نگاهش را به او دوخت تا بتواند اطمینانش را جلب کند

آرگوت– ..من هیچ وقت عاشق نبودم... ولی تو چرا. اگه لارا اینجا بود... فکر میکنی حاضر نبود کینه رو کنار بزاره... و یه شانس برای سلامتی برادرش بده؟

سدریک از سد گرگها گذشت، کوهاتان و مورن درحال بحث با کراسوس و آگوستو بودند، گرگها فهمیده بودند باید دربرابر آن دو موضع بگیرند نه سدریک. قدم برداشت و از جلوی ماروین و ارگوت گذشت، سدریک به نولان نزدیک میشد

آرگوت– منو ببین..

به دست قطع شده‌ی خود اشاره کردو نفس زنان ادامه داد:

آرگوت– ..اگه این یه نقشه بود... منتظر میموندم تا این بلا سرم بیاید؟... تا با خنجر نقره دنبالم باشن؟...

سدریک جلوی نولان ایستادو بازویش را کمی فشرد، او را وادار کرد چشم از ارگوت بگیرد و به او بنگرد

سدریک– جلوی ماروین رو بگیر

اهسته نجوا میکرد تا فقط نولان بشنود.

سدریک– قبل از اینکه دیر بشه باید برادرمو از اینجا ببرم!

در همین حین ماروین بسمت سدریک چرخید و نگاه معناداری به او انداخت، سدریک شتابزده رو کرد به او و گفت– راست میگه. تنها شخص توی دنیا که میتونه نفرین رو خارج کنه دانریکه. فقط شخصی که نفرین رو ایجاد کرده میتونه باطلش کنه

ماروین لب فرو بست، خاموش و گنگ مردمک چشمانش را از سدریک بسمت نولان چرخاند، هنوز دسته‌ی تبر را در مشت میفشرد، نولان درک میکرد چقدر برای او سخت است با کینه‌ی جگرسوزی که سالها درونش سنگینی میکرد کنار بیاید

نولان– نمیخوام بخاطر من از قلبت بگذری.. ولی... قبل از هرکاری یچیز دیگه هست که باید درباره‌ش باهات حرف بزنم

درحالی که نگاه نولان و ماروین باهم گره خورده بود آرگوت گفت– ..من نمیتونم ظلمی که در حق تو کردم رو جبران کنم ماروین... اما برای این پسر... اینو میتونم درست کنم... بهم فرصت بدین تنها کاری که ازم برمیاد رو انجام بدم...

صدای بلندو جدی کراسوس به گوش رسید– مسخره بازی کافیه دانریک!

نگاه همه بسمت گرگها و شیاطین چرخید، ناگهان در کسری از ثانیه آشوب به پا شد! آگوستو به مورن که مقابلش قلدری میکرد حمله کردو کوهاتان با یک غرش خصمانه بر سر آگوستو خراب شد! ماروین تبر را بلند کرد، دست راست کراسوس با سرعت شبح وارش در هوا چرخید، اسب‌ها وحشت زده شیهه کشیدندو ماروین که تنها یک قدم با ارگوت فاصله داشت درحال پرتاب تبرنقره خود را مقابل آرگوت سپر کرد! به فاصله‌ی یک

مرتبه پلک زدن سکون شب بی رحمانه شکست! چشم نولان روی برق تیغه‌ی تبر ماروین که درست وسط سینه‌ی کراسوس را شکافته بود خشک شد و با فریاد بلند کالسکه چی تمام اسب‌ها رم کردند و دیوانه وار در دشت تاختند! غرش خشمناک گرگها در محیط آوای رعب‌انگیزی انداخته بود، آگوستو با قدرت شیطانی خود با هردو گرگ در جدل بود، از هرطرف که میخواست خود را برهاند گرگی بشمتش هجوم میبرد! نولان به اطرافش چشم چرخاند، با تاختن ناگهانی اسبها و حرکت تند کالسکه آرگوت بدون تکیه گاه رها شده و برادرش سدریک او را نیمه‌ی راه زمین خوردن گرفته بود. نولان نفس زنان قدمی به پیش برداشت، کراسوس ابتدا مثل مجسمه خشک شده و به ماروین خیره بود، هردو با ده قدم فاصله مقابل یکدیگر خشک شده بودند، خون از شکاف سینه‌ی کراسوس روان بود و چشمان سیاهش با وحشتی مرگبار و کرخت کننده در حدقه گرد شده بود. نفس نمی کشید، انگار داشت از خودش بیرون میزد، نقره درحال اثر کردن بود، مویرگ‌های کبود از گردنش بسمت بالا منشعب میشدند و صورتش را در خود می بلعیدند، مثل ماهی بیرون مانده از آب لب میزد و زانوهایش درحال خم شدن بود، داشت به درک می رفت !

نولان قدم سریعی بسمت ماروین برداشت، ارگوت و سدریک و کراسوس کوچکترین ارزشی نداشتند، او و برادرش باید از این آشفته‌بازار دور میشدند! جلوی ماروین ایستادو دهان باز کرد تا فریاد بزند که اینجا دیگر جای ماندن نیست، کلامی از دهانش خاج نشد، چشمانش روی تیغه‌ی تا انتها فرو رفته در سمت چپ سینه‌ی ماروین یخ بست! انگار آبشاری از آب سرد با شدت رویش روان گردید، قلبش تپیدن را از یاد برد و زانوهایش لرزید. خنجر تا انتها در سینه‌ی ماروین فرو رفته بود، خون از روی پیراهن سفیدش جاری شده بود، سینه‌ی ستبرش تندو سطحی نفس را بیرون میداد، نگاهشان باهم تلاقی کرد، در این لحظه تمام صداهای عالم خاموش گشتند، تماشای این صحنه مثل پتکی محکم به سرش کوبیده شد، گوشش زنگ میزد، جوری نگاهش بر ماروین خشک شده بود انگار چشمانش اشتباه میدید و منتظر بود این تصویر دروغین از میان برود!

نولان–..داداش..

همزمان با نجوای سرد او، زانوهای ماروین لرزید، نولان به خودش جنبیدو او را پیش از افتادن دربر گرفت. درحالی که دیوانه وار نفس می کشید روی زمین زانو زدو بازویش را زیر شانه‌ی ماروین فرستاد تا او را نگه دارد، صداها در سرش هوار میزدند، ماروین خود را سپربلای آرگوت کرده بود تا فرصتی برای خارج کردن

نفرین نولان وجود داشته باشد، و حالا، برادرش روی دستانش بود، با خنجری که سینه‌اش را شکافته و خون از زیرش می جوشید، دستی را که دیوانه‌وار می لرزید روی سینه‌ی ماروین فشرد تا جلوی جوشش خون را بگیرد، جرأت نداشت خنجر را خارج کند، در این لحظه از وحشت از دست دادن ماروین فلج شده بود، جرأت هیچکاری را نداشت !

نولان– خدای من.. خدای من...

باور نمیکرد، هرچه نگاه میکرد باور نمیکرد! انگار یک شیر نر روی بازویش بود، چگونه میتوانست شاهد به زانو درآمدنش باشد؟ ماروین به او نگاه میکرد، خسته و دردمند ولی آرام و بی‌واهمه. چشمهایش با عشق و اطمینانی برادرانه به صورت نولان خیره بود، لب زدو با صدایی ضعیف گفت:

ماروین– ..مورن...

درحالی که چشمانش روی ماروین خشک شده بود جنبشی از کنارش حس کرد، فراموش کرده بود اطرافش چه خبر است، تازه متوجه خرناس گرگها شد، هنوز دور و در جدل بودند، سایه‌ی بلند مردی بر سرشان افتاد، نولان سر راست کرد، سدریک کنارشان ایستاده و جسم از هوش رفته‌ی برادرش روی دستانش بود

ماروین– اونو از اینجا ببر ...

این را با صدایی خفه خطاب به سدریک گفت

ماروین– قبل از اینکه... بیان سراغش

سدریک نگاهی بسمت گرگها انداخت و سپس شتابزده رو به ماروین گفت– طاقت بیار، بمحض اینکه دانریک رو بجای امنی برسونم میام و میبرمت به قصر سفید... فقط چند دقیقه طاقت بیار

ماروین درحالی که بنظر می رسید رمق پلک زدن هم ندارد نجوا کرد– برو مرد... من بهت اعتماد دارم..

سدریک دیگر وقت تلف نکرد، قدمی به عقب برداشت و گفت– برمیگردم ماروین

این را گفت و بلافاصله مثل گردبادی وزیدن گرفت. نولان او را اهسته روی بازویش بالا کشید، زیر گلویش از نگرانی سنگین بود، جای ماروین او داشت قبض روح میشد! فقط خدا خدا میکرد سدریک یا مورن زودتر کمکی بیاورند وگرنه در آن دشت بی سر و ته از او کاری ساخته نبود

نولان– ..باهام حرف بزن ماروین

ماروین پلکهایش را تا نیمه گشود، از گوشه‌ی لبش خون می ریخت، لبخند کمرنگی به نولان زدو نجوا کرد:

ماروین– ..فراموش نکن داداش... بهت افتخار میکنم..

نولان لبهای خود را به پیشانی او چسباندو با اضطراب گفت– چرت و پرت نگو... اصلا... اصلا نباید زیاد حرف بزنی

خرناس ضعیفی شنید، سر بلند کرد، پنجاه قدم دور تر کوهاتان خونین و مالین بالای سر یک جسد ایستاده بود، از آن فاصله و در تاریکی سخت میشد دید ولی آگوستو دریده شده بود، مورن درحال جلو آمدن بود، دست راستش را بالا گرفته بودو می لنگید، به اندازه‌ی کوهاتان جراحت نداشت ولی زخمی بود، بعلاوه حالا که متوجه وضع ماروین شده بود با شتاب جلو می آمد، پس از اینکه رسید و اوضاع زخم ماروین را اینطور عمیق دید مثل نولان لحظه‌ای خشکش زده بود! پوزه‌اش را به زخم خنجر نزدیک کرد، نفسش مثل بخار خارج میشدو از گلو ناله‌های نازکی میکرد. نگاه ماروین به سمت مورن چرخید، دست چپش را که تاکنون کنارش بر زمین رها بود با اخرین رمقش به قصد نوازش او بالا آورد، مورن پوزه‌اش را جلوتر آورد و به دست او رساند، ماروین لبخند کمرنگ اما عمیق و پرمحبتی به او زدو نجوا کرد:

ماروین–..خوشبخت بودم... که تورو داشتم..

گلوی نولان سنگین‌تر میشد، حرفهای ماروین مثل خداحافظی بودو او طاقتش را نداشت! مورن بی‌قرار شده بود، پیشانی خود را گونه‌ی ماروین مالید، زوزه‌ی ارامش به التماس شبیه بود

ماروین–..دوستت دارم..

مورن عقب عقب رفت، دور خود چرخید، مثل نولان حیران شده بود، سرش را بسمت آسمان بلند کردو زوزه‌ی بلندی کشید، داشت گله را خبر میکرد. لحظه‌ای صورت لوریانس جلوی چشم نولان آمدو تمام تنش سِر شد! دوباره به ماروین نگریست، نفس‌هایش بسیار کندتر و ضعیف‌تر شده بود، نولان از تماشای رنگ پریده‌اش قالب تهی میکرد!

نولان–..اگه چشماتو ببندی من هیچ وقت نمیتونم خودمو ببخشم ماروین.. اینکارو با من نکن...

پیشانی‌اش را به پیشانی ماروین چسباند، قلبش تا زیر گلویش بالا آمده بود و داشت جان به لب میشد، بیقراری مورن او را ناامیدتر و وحشت زده‌تر کرده بود چراکه میدانست او عمق و شدت زخم ماروین را تشخیص داده

ماروین–..میدونستم که ...

نجوایش بسیار آرام و بی‌رمق بود، نولان بسختی صدایش را می شنید

ماروین–..انتظار... زیاد طولانی نمیشه...

پلکهایش داغ شدو ظرف ثانیه‌ای اشک در چشمانش حلقه زد، پیشانی‌اش را از پیشانی ماروین برداشت و به صورتش نگریست، چشم‌هایش را بسته بود، انگار که به ارام ترین خواب دنیا فرو رفته باشد

نولان–...هی..

تپش قلبش به هزار رسید

نولان–.. هی هی...

دستش را از زخم ماروین برداشت و وحشت زده تکانش داد

نولان– ماروین؟؟ ماروین لطفاً !

بغض زیر گلویش پیچ سختی خورد، ماروین سردو خاموش بود و نولان از دیدنش زنده زنده منجمد میشد

نولان– ..هی مرد ..اینکارو با من نکن!..التماست میکنم اینکارو با من نکن...

بی اراده لب میزد و کلمات یخ زده از دهانش بیرون می ریختند، تنش از تماشای خاموش شدن ماروین می لرزید، حس میکرد ستون محکمی که تمام عمر او را سرپا نگاه داشته بود فرو ریخته، حالا نولان هم درحال فروپاشیدن بود

نولان– داداش؟؟.. داداش صدامو میشنوی؟؟...

بازوانش را ناباور و حریص دور جسم بی جان ماروین تنگ کرد، حقیقت بر سرش آوار شد و بغضی که دیگر جا برای فشرده شدن نداشت با فریادی به انفجار رسید

نولان– ماروین نـــه!!.. نه نه نه نه...!

اشک‌هایش بی وقفه روان بود، داشت از بی قراری جان میداد، از همین حالا یک حفره‌ی خالی بزرگ در سینه‌اش برای ماروین ایجاد شده بود، مثل سیاه چاله‌ای تاریک و توخالی درقلبش می‌لولید و هرچی خوشی و آرامش درونش باقی مانده بود می بلعید، معنی از دست دادن ماروین دقیقا همین بود، یک جای خالی ابدی که هیچ وقت پر نمیشد. وسط دشتی بی سر و ته، کمر شکسته و بی‌کس جسم بی‌جان برادرش را به خود میفشرد، فکر بلند شدن و دوباره ایستادن بسیار دور بنظر می رسید، آنقدر خودش را مقصر میدانست که حاضر بود همان لحظه و همانجا جانش را بدهد و همراه ماروین به دیار باقی برود

مورن چند قدم دورتر ایستاده بود، دیگر حتی جرأت نمیکرد جلوتر بیاید، از لمس جسم خاموش ماروین می ترسید، خشکش زده بود و فقط نگاه میکرد. نسیمی تند وزید و سایه‌ای تاریک کنارشان ظاهر شد، سدریک بلافاصله مقابل ماروین زانو زدو دست دراز کرد، ابتدا نمیدانست چه شده اما وقتی به صورت ماروین دقیق شد آه کشید و ناباورانه لب زد

سدریک–...ماروین...

دستش را در ریشه‌ی موهای سیاه خود فرو برد، پلک برهم فشردو با حسرت گفت– خدای من...

بیشتر از آنچه نولان انتظارش را داشت متاسف شده بود و این نشان میداد ماروین و سدریک از مدتها پیش باهم در ارتباط بودند. از اینکه جلوی چشم سدریک می گریست شرم نداشت، دیگر اصلا این چیزها به چشمش نمی آمد بقدر یک پسربچه کوچک و ضعیف شده بود، همه چیز برایش از آنجا سخت‌تر شد که

سدریک و مورن به خود جنبیدند. مورن چند قدم عقب‌تر رفت و سدریک از جا برخاست، نولان با چشمانی که از جوشش اشک تار بود خط نگاه آنها را دنبال کرد، شبح تاریک بزرگی زیر چتر مهتاب دیده میشد که از با سرعتی خیره کننده از شرق بسویشان می تاخت، جلوتر که آمد نولان درخشش چشمان کهربانی رمبیگ را شناخت، قطعا لوریانس همراهش بود و ناگهان دست و پای نولان سِر شد

سدریک کمی بیشتر فاصله گرفت، نولان به صورت خاموش ماروین نگریست، پرودگارا چگونه باید در چشم پدر و مادر و خواهر او نگاه میکرد؟ احساس کرختی و بی وزنی میکرد !

لوریانس–...نولان؟

نام او را بلند گفت، رمبیگ پنج قدم دورتر توقف کردو لوریانس درحالی که نفس نفس میزدو از پشت رمبیگ پایین می پرید نگران و شتاب زده گفت–..چی شده؟...

لب‌هایش یخ زدو نتوانست جوابی بدهد، ماروین هنوز روی بازویش بود، با قلب خنجر خورده‌ی خونین و چشمان بسته. لوریانس چند قدم سریع برداشت و جلو آمد، نگاهش روی ماروین قفل بود، او هم مثل سدریک ابتدا فکر کرد ماروین زخمی شده، زانو زدو کنار پسرش نشست، هنوز از سرعتی که هنگام تاختن داشتند نفس نفس میزد

لوریانس–..پسرم؟..

روی صورت ماروین خم شد و قلبش را لمس کرد، نولان جرأت نمیکرد چیزی بگوید، اشک در چشمهایش حلقه زده بود و سنگ بزرگی زیر گلویش مشت میزد. نمیتوانست نگاهش را از لوریانس بگیرد، واکنش او میتوانست نولان را نابود کند! کمی طول کشید، برای چند لحظه لوریانس سردرگم بود شاید نمیخواست باور کند و ترجیح میداد فکر کند ماروین فقط از هوش رفته، اما بعد پذیرفت، نفس‌هایش از هیجان تهی گشت، شانه‌هایش شل شدو خم ابروهایش شکست، دستش روی موهای ماروین بود، نشسته بودو به پسرش نگاه میکرد، برای لحظه‌ای قالب محکم و مقاوم همیشگی از لوریانس جدا شد، صورتش شکسته بود، نولان تابحال هیچ وقت او را در این ظاهر ندیده بود، انگار چادر سنگینی از یأس و غم و لطافت رویش کشیده بودند، هیچ

چیز از لوریانس قبلی در او دیده نمیشد. نه گریه کرد، نه حرفی زد، نه فریاد کشید و نه تقلایی کرد، اما بشکلی دردناک مثل پسرش خاموش و بی‌حس شده بود، تبدیل به ضعیف‌ترین موجود عالم شده بود، جوری که انگار یک باد تند هم میتوانست او را بر زمین بیندازد

نولان–...متاسفم ...

این را درحالی نجوا کرد که از چشمان بازش اشک می ریخت

نولان–..متاسفم مامان... بخاطر من اینجوری شد... باید بهتون میگفتم که اون زندست.. باید میگفتم.. متاسفم..!

سرش را پایین آورد، دیدن لوریانس در این حالت داشت قلب او را از سینه‌اش بیرون می کشید

نولان–..من باید جای اون میمردم...

از خودش متنفر بود که نمیتوانست شدت تأسفش را بیان کند، متنفر بود که تأسف اصلا کافی نبود، اون هم مثل لوریانس از هم پاشیده بود، نای حرف زدن و توضیح دادن و توجیح کردن نداشت

آغوشش را پیش آورد و ماروین را از نولان گرفت، فکر میکرد بازوی لوریانس با این حال ضعف رفته توان نگه داشت ماروین را ندارد ولی اشتباه میکرد، چراکه یک مادر حتی اگر خود را هم وا می نهاد برای نگه داشتن فرزندش قدرت داشت

لوریانس بازویش را زیر شانه‌ی عریض ماروین فرستاد، او را کمی در آغوش خود بالا کشید و در حالی که با دست دیگر صورتش را نوازش میداد از فاصله‌ی بسیار نزدیک به صورت پسرش خیره شد، جوری سرانگشتانش گرم نوازش گونه‌ی ماروین بود انگار یک کودک است و در آغوشش خوابیده، لبش را آرام بین ابروهای او فشرد، بوسه‌ای زدو سپس آهسته نجوا کرد–...مامان اینجاست...

ذره ذره‌ی صورت پسرش را با عشق نگاه میکرد، نفس‌های عمیقش تارهای لخت موهای ماروین را می رقصاند، هرازگاهی لبش آرام جای جای صورت او را بوسه میزد، پشت چشمانش، گونه هایش، بینی‌اش، پیشانی‌اش، لبش، چانه‌اش و حتی گوش‌هایش. مردمک حریص چشمانش مدام صورت ماروین را از این گوشه

به آن گوشه مرور میکرد، ذهنش میان کدام خاطره در گردش بود؟ برای مادران تولد تا رشد یک فرزند هم به درازای یک عمر بود و هم به کوتاهی چیدن یک بوسه

لوریانس– قبل از رفتن... چیزی نگفت؟

این را درحال نوازش و تماشای ماروین آهسته نجوا کرد، هنوز اشک نمی ریخت چراکه اتفاقی بزرگتر در قلبش افتاده بود. نولان کوشید از این انجماد خارج شود و بیشتر از این دل لوریانس را خالی نکند، گرچه شاید دیگر دلی برای خالی شدن باقی نمانده بود. بغضش را به سختی فرو خورد و با صدایی گرفته جواب داد:

نولان– گفت... میدونسته که انتظار طولانی نمیشه

لوریانس همانطور که با گوشه‌ی انگشت ابروی بلند ماروین را لمس میکرد لبخند کمرنگ اما عمیق و پرمهری به پسرش زد، لبخندی گرم، لبریز از آرامش و محبت، نگاهش پر از افتخار و عشق بود. رمبیگ که تاکنون دور ایستاده بود آهسته نزدیک شد، جسه‌ی تنومندش درست پشت سر لوریانس بود، گردن کلفتش را پایین اورد، گرمی نفسش لوریانس را متوجه حضورش کرد، درحالی که هنوز نگاهش به صورت پسرش بود کمر راست کرد، رمبیگ سرش را از سمت چپ شانه‌ی لوریانس پایین کشید، پوزه‌اش را به صورت ماروین نزدیک کرد، چشمان نافذ درخشانش او را با دقت کاویدند، نگاه لوریانس و رمبیگ برای لحظاتی طولانی بر صورت آرام ماروین بود

لوریانس نجوا کرد– یادت میاد چقدر کوچیک و زشت بود؟

و بعد آهسته جواب خودش را داد– حالا ببینش... یه مرد شده

رمبیگ سر خود را آرام بسمت صورت لوریانس چرخاند، با صمیمیت و آرامش پیشانی سیاهش را به گونه‌ی لوریانس مالید، برای لحظاتی همانطور نوازشش داد، چشم‌های درشت و درخشانش را بسته بود، چقدر محکم و درعین حال قابل اتکا بنظر می رسید، لوریانس نیز از حس همراهی و همدردی او چشم‌هایش را بست و سرش را بر پیشانی او تکیه داد. انگار زمان متوقف شده بود، عشقی بزرگ در حوالی ماروین جریان داشت که هرانکس آنجا بود حسش میکرد

کمی بعد لوریانس با احتیاط و ظرافت سر پسرش را بر چمن‌ها گذاشت و بر صورتش خم شد، درحالی که بوسه‌ای طولانی بر پیشانی او کاشته بود رمبیگ سرش را روی سینه‌ی ماروین پایین آورد، دسته‌ی خنجر را به دندان گرفت و جوری که لوریانس شاهد نباشد از سینه‌اش بیرون کشید. اخرین بوسه‌ی لوریانس کمی طولانی تر شدو سپس سرش را بلند کرد، دستش را بر زانو اهرام کردو اهسته از جا برخاست، به محض ایستادن کمی سست شد و سرش گیج رفت، از روی ضعف قدمی به عقب برداشت ولی گردن قوی رمبیگ پشت شانه‌اش تکیه‌گاه شد. لوریانس نفس عمیقی کشید، نگاهی به آسمان شب انداخت و سپس آرام پشتش را از رمبیگ جدا کرد، شانه‌های ضعف رفته‌اش سفت شد، ابروهای شکسته‌اش مثل قبل بسمت بالا کشیده شد، نگاه عمیقی به چشمان مقتدر رمبیگ انداخت و نولان دید که چگونه مجسمه‌ی شکسته‌ای توانست دوباره با قدرت از نو ساخته شود. به لوریانس می نگریست و شوکه بود، او اینهمه قدرت و شهامت را کجا می آورد؟

لوریانس– ینفر توضیح بده

صدایش محکم و جدی بود، رگه‌هایی از خشم درخود داشت و باعث شد سه نفری که از دور شاهد ماجرا بودند کمی جا بخورند. سدریک چیزی نگفت، قطعا توضیح او فقط بر خشم لوریانس می افزود، همینکه نگریخته بودو هنوز حضور داشت مردانگی‌اش را نشان میداد .

مورن گوش‌هایش را به عقب هل داده و مثل شکست خوردگان به زمین می نگریست. اینبار کوهاتان بود که از فاصله‌ی دورتر قدم برداشت و جلوتر آمد، او اصلا به هیچ‌کجای ماجرا ربطی نداشت ولی اکنون خونین و مالین بود. گرچه مورن هنوز هم کوچکترین توجهی به او نمیکرد ولی کوهاتان برایش تا پای جان جنگیده بود. جلو آمدو مقابل لوریانس و رمبیگ ایستاد، خرناس‌های آرامش برای نولان نامفهوم بود ولی نگاه بقیه هیچ سردرگمی درخود نداشت، چند لحظه بعد همه سرشان را به سمت سدریک برگرداندند، آرواره‌ی رمبیگ از خشم چین خورده بوده و مشت‌های لوریانس گره شده بود

لوریانس– تو گفتی اون مُرده

لحنش تهدیدآمیز بود.

سدریک سریع و محتاطانه جواب داد– به خواب رفته بود تصورشم نمیکردم به این زودی بیدار بشه!

مانده بود چون میدانست باید توضیح بدهد، بدون این توضیحات قطعاً آشفتگی و پریشانی آنها دوچندان میشد

سدریک– آلفا لوریانس من فقط از برادرم محافظت کردم! همه شاهدن که ماروین دانریکو نجات داد.. اون میخواست دانریک زنده بمونه

مشت‌های لوریانس می لرزید، نگاه خشم‌الودش را به چمن‌ها دوخت تا چشمش بیش از این به سدریک ننگرد. نولان انتظار داشت لوریانس بلافاصله آرگوت را تهدید به مرگ کند ولی سکوت و خودخوری‌اش نشان میداد کوهاتان درباره‌ی علت اینکه چراکه ماروین برای نجات آرگوت جانش را داده بگوید. علتش نولان بود و چقدر از این بابت سرافکنده شد، برادرش مرده بود تا او به خوبی و خوشی زندگی کند. چگونه میتوانست؟

لوریانس– برو اون کالسکه رو برگردون بهش نیاز داریم

این را آمرانه به سدریک گفت. کالسکه گریخته بود، اکنون کجای مسیر می توانست باشد؟

لوریانس– این جنازه‌ها رو می بریم

بسمت جنازه‌ی به پهلو افتاده‌ی کراسوس قدم برمیداشت

لوریانس– هکتور باید ببینه کسی که اینکارو کرده به درک رفته...

با پایش بشکلی تحقیرامیز جسد کراسوس را چرخاندو به پشت انداخت

لوریانس– وگرنه دنیارو به هم میریزه

سدریک بالحنی که همچنان محتاط بود گفت– من میارمشون

لوریانس درحالی که نگاهش به جسد بود گفت– تا بهت نگفتم وارد محوطه نشو

سدریک سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو سپس از دیده غیب شد. نولان دوباره به جسد ماروین که کنارش روی زمین بود نگریست، اینبار صورت سامیکا جلوی چشمش آمد، حتماً از نولان بیزار میشد، شاید بخاطر شرایط خیالاتی شده بود ولی مدام به خودش میگفت رفتار لوریانس هم سر و سنگین شده. در دقایقی که

منتظر کالسکه بودند هیچکس کلامی حرف نزد، لوریانس به دور و بر اجساد دو اهریمن می چرخید، شاید دلش میخواست آنها زنده بودند و او میتوانست باره دیگر جانشان را بگیرد. رمبیگ دخترش را فراخواند، مورن درحالی که کمی می لنگید جلو آمد، جلوی پدرش سر به زیر انداخت، از گلو ناله‌های نازک و آرامی میکرد که اگر فضا اینقدر ساکت نبود اصلا شنیده نمیشد، رمبیگ پوزه‌اش را به سمت دخترش بردو با ملایمت نوازشش کرد، او را کم کم بسوی خود کشیدو چند لحظه‌ای بعد مورن در آغوش سیاه و قوی پدرش فرو رفت. رمبیگ او را دقایقی طولانی مماس با سینه‌ی ستبر خود نگاه داشت، خز سفید خونینش را لیسید و سعی کرد کمی آرامش کند

چیزی حدود بیست دقیقه بعد کالسکه برگشت، کالسکه چی با ترس و احتیاط چشم می چرخاند، سه جسد روی زمین بودو تماشای جسه‌ی سیاه و تنومند رمبیگ خود برای قالب تهی کردن کافی بود !

سدریک که مسیر را کنار کالسکه چی نشسته بود پیاده شد و بسمت ماروین آمد، بسویش خم شدو همان موقع نولان و لوریانس همزمان گفتند– نه!

سدریک کمر راست کردو به لوریانس که درحال جلو آمدن بود نگریست. قطعاً سدریک راحت‌تر از بقیه میتوانست جسم سنگین ماروین را بلند کند ولی آنها نمیخواستند او حتی به ماروین دست بزند

لوریانس– بروکنار

سدریک چند قدم دور شدو لوریانس جلوی پسرش زانو زد، نولان نیز بر زانو بلند شد. خودش میتوانست برادرش را حمل کند، لوریانس کمکش کرد، ماروین را با احتیاط بلند کردند و درحالی که لوریانس و کالسکه‌چی هوایش را داشتند او را به درون کالسکه برد. روی صندلی نشاندو سرش را به دیواره‌ی کالسکه تکیه داد بعد بلافاصله پیاده شد

لوریانس– این جنازه هارو بیارو وقتی بهت گفتم بزار تو حیاط پشتی قصر

این را به سدریک گفت. نولان انتظار داشت لوریانس به کالسکه برود ولی اینکار را نکردو درعوض بر پشت گرگ سیاهش پرید، سرش را بسمت نولان چرخاند و گفت:

لوریانس– من جلوتر میرم، باید هکتور رو آماده کنم

نولان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت– من نمیام

لوریانس با جدیت گفت– وقت تلف نکن نولان

نولان درحالی که کمی مضطرب شده بود اصرار ورزید– من نمیتونم تو چشم عمو هکتور و میکا نگاه کنم!

لوریانس نگاهش را از نولان گرفت، به مسیر برگشت نگریست، برای شروع یک تاخت سرعتی بسمت جلو خیز برداشت و گفت– بریم

و رمبیگ مثل تیر از چله رها شد، نولان با دستان مشت شده و حرص پشت سرش داد زد:

نولان– مامان!!

چشمهایش از اشک داغ شد، سایه‌ی سیاه رمبیگ در تاریکی شب محو میشد

نولان– اوه خدای من...

بسمت مورن چرخید و همچنان با حرص و بغض داد میزد:

نولان– رئیست دیوونه‌ست نه؟ یقین بدون که دیوونست!

دوباره بسمت مسیری که لوریانس از آن رفته بود چرخید و فریاد کشید– تو دیگه چجور مادری هستی؟؟

حس عذاب آوری داشت، او میخواست برود گوشه‌ای از دنیا خودش را گم و گور کند و از غصه بمیرد، حالا حرص میخورد که چگونه لوریانس استقامت خود را حفظ کرده. شاید هم حق داشت، او مثل نولان احساس گناه نمیکرد. پس چرا نماندو نولان را بغل نکرد، چرا درحالی که خون گریه میکرد نولان را نبوسید و نگفت که اصلا او را مقصر نمیداند؟ چرا سعی نکرد از بار گناهش کم کند؟ چرا بی‌رحم شدو پسرانش را تنها گذاشت؟ لااقل باید موقع مواجه شدن با هکتور و سامیکا کنار او می ماند!

لوریانس و رمبیگ دیگر کاملا از دیدرس خارج شده بودند ولی او همچنان با بغض و حرص و دلخوری مسیر رفتنشان را نگاه میکرد

سدریک– برات یکم آب بیارم؟

نجوای ارام سدریک را از پشت سرش شنید و فوراً بسویش چرخید، تمام خشم و انزجارش را سر او خالی کردو داد زد– چرا گورتو گم نمیکنی و راحتم نمیزاری؟ شما زالوها مثل انگل همه جا پخش شدین چرا پاتونو از زندگی ما نمیکشین بیرون؟؟

بعد لگد محکمی به دست قطع شده‌ی آرگوت که روی زمین افتاده بود زدو آن را مثل یک تکه آشغال بسمت دیگری پرت کرد. دلش میخواست آرگوت را آتش بزند !

نولان– کالسکه چی حرکت میکنیم

با اخم‌های درهم و مشت های گره شده بسمت کالسکه رفت دیگر حتی یک لحظه هم به سدریک و اجسادی که روی زمین بود نگاه نکرد، از پله‌های کالسکه بالا رفت و روی صندلی مقابل ماروین نشست. برای اینکه چشمش به جسم بی جان ماروین نیفتد و خُرد نشود ارنج‌هایش را بر زانویش ستون کرد، سرش را پایین آوردو شقیقه‌های دردناک خود را فشرد، چرخ‌ها چرخیدند، کالسکه حرکت کردو نولان جنبشی از جلوی خود حس کرد، بلافاصله سرش را بالا آورد، حرکت کالسکه باعث شده بود ماروین روی صندلی چرم سُر بخورد، چیزی نمانده بود با زانو پایین بیاید و کف کالسکه بیفتد، نولان تقریباً خود را بسمت او پرت کرد! پناه برخدا اما چقدر سخت بود یک تکیه‌گاه را در این حالت دیدن، یک شیرنر مغرور که دیگر نمیتوانست خود را روی صندلی حفظ کند!

کنار ماروین نشست، او را بغل کردو درحالی که از ته دل به خودش ناسزا میداد لبش را بر شانه‌ی او فشرد، چرا حواسش را جمع نکرده بود که باید کنارش بنشیندو مراقب حرکت کالسکه باشد؟ حس میکرد به جسد ماروین بی حرمتی کرده نباید میگذاشت جسمش روی صندلی سُر بخورد! پلکهایش برای صدمین بار داغ شد، سرش را بر شانه‌ی ماروین گذاشت و بغض سخت و زمختی چانه‌اش را لرزاند. تن ماروین همان عطر همیشگی را میداد، همان عطر گَس و شیرین که همیشه با گرمی تنش آمیخته میشد، اکنون اما سردِ سرد بود، اکنون با آتش هم نمی شد او را گرم کرد. روزی نولان را روی شانه‌های پهن خود می نشاندو سواری میداد، با او مچ می انداخت، موهایش را بهم می ریخت، موقع معرفی به دیگران برادر خطابش میکرد، گاهی کتکش میزد، روزی کنارش قدم میزد و آهنگ بم و مردانه‌ی خنده‌هایش برای نولان یک دنیا بود! اکنون

چگونه میتوانست این خاموشی را باور کند؟ همین دیروز بود که باهم شوخی‌های بیشرمانه میکردند و گلاویز میشدند، چگونه به این زودی دنیا دوباره مشت محکمش را به زندگی آنان کوبید؟

پلک‌هایش را بست، نمیخواست باور کند یک جسد را بغل کرده، ماروین فقط به خواب ابدی فرو رفته بود

»نولان–...داداش« ..

هنوز صدای نولان ۱۴ ساله‌ی کتک خورده را در گوش خودش میشنید که در همین کالسکه از سرما و درد می لرزید

»نولان–...سردمه« ...

از ماروین کتک مفصلی خورده بود و هنوز چشم به محبتش داشت، همان موقع که پالتوی زخیم سیاهی بسمتش پرت شد، و خود را در گرما و عطر تن ماروین مچاله کرد یک عالم عشق خالص برادرانه به درونش تزریق شده بود. حاضر بود ماروین او را تا اخر عمر کتک بزند ولی همچنان زنده و سالم و استوار باشد. قبلا هیچ وقت این حس تلخ را تجربه نکرده بود، خانواده‌اش از دنیا رفته بودند ولی نولان کوچک بود و چیزی نمیفهمید، درعوض اکنون درک میکرد که این چه داغ سنگینی‌ست، اکنون که جسد برادر بزرگترش را بغل کرده و در تاریکی و سرمای شب زمستانی تنها مانده بود. شبی نحس و غیرقابل تحمل که بطرز دیوانه کننده‌ای کِش آمده بودو انگار تمامی نداشت

ساعتها گذاشت، دست و پایش از دراغوش فشردن ماروین خشک شد، چشم‌هایش را بسته بودو باز نمیکرد، همه چیز بیش از حد سرد بود، گرگ و میش سپیده دم بود که حرکت چرخ‌های کالسکه کُند شدو کم کم توقف کرد، نولان چشم گشودو با اکراه سر از شانه‌ی ماروین بلند کرد، گلویش آنقدر از آن بغض خشک سنگین بود که بسختی صدای گرفته‌اش در می آمد

نولان– چی شده؟

کالسکه چی از بیرون جواب داد– یه سوار با سرعت داره میاد سرورم...

چه حرف بی ربطی، چشم‌های نولان با کلافگی جمع شد و گفت– هیچ معلومه چی میگی؟ به ما چه که یه سوار داره رد میشه؟!

کالسکه چی با تردیدی آمیخته به اضطراب جواب داد– راستش... فکر میکنم لردهکتور باشن...

لحظه‌ای تنش یخ کرد و خشک شد، کسی در سرش شروع کرد به شیون زدن، هکتور از قصر سفید تا آنجا تاخته بود؟ تمام شب را؟ نمیخواست باور کند ولی از طرفی تا خودش نمیدید راحت نمیشد. کالسکه ایستاده بود، آغوشش را از دور ماروین باز کرد و درحالی که قلبش زیر گلویش می تپید در را باز کرد، پیاده شدو قبل از اینکه نگاهی به جاده بیندازد نفس عمیقی کشید، اولین اشعه‌های خورشید افق را می شکافتند و عطر مِه صحبگاهی به مشام می رسید، هوا بی نهایت سرد بود و کرختی درونش را چند برابر می کرد، صدای تاختن اسب را در جاده می شنید، به مسیر نگریست، یک اسب سیاه بزرگ درحالی که مرد تنومندی را بر پشت داشت درجاده می تاخت، سوار نزدیک بود و نولان او را شناخت، لرد هکتور بود! آنقدر با شتاب آمده بود که حتی دکمه‌های پیراهنش همه باز بودند و عضلات ستبر سینه و شکمش در معرض باد زمستانی. افسار اسب را کشید و ده قدم مانده به کالسکه توقف کرد، از همان بالا نگاهش با نولان تلاقی کرد، چشمهایش نولان را التماس میکرد که فریاد بزند و بگوید خبری که شنیده حقیقت ندارد. بغض خشکش را بسختی فرو دادو سرش را پایین گرفت تا از نگاه هکتور فرار کند، از اسب پیاده شد، آنقدر حواسش پرت بود که چیزی نمانده بود هنگام پیاده شدن زمین بخورد، این اولین بار در تمام عمرش بود که هکتور را اینطور حیران میدید. بسمت نولان پیش امد، او چگونه میتوانست جوابگو باشد؟ همانطور سر به زیر از جلوی کالسکه کنار رفت تا هکتور خودش ببیند. هم صدای نفس خودش را می شنید و هم صدای نفس هکتور را، دو قدم دور تر ایستاد و نگریست، هکتور با قدم هایی کُند به کالسکه نزدیک شد، در نیمه باز را گرفت و کمی بیشتر گشود، در سکوت نگاهی به داخل انداخت، نفس نولان که پشت سرش ایستاده بود برای لحظه‌ای گرفت، هکتور هیچ واکنشی نشان نداد، برای لحظاتی طولانی همانطور به داخل کالسکه زل زده بود، بی هیچ سوالی هیچ حرفی، انچنان خاموش که انگار تمام صداهای زمین خاموش شده است، و بعد دستگیره‌ی در را رها کرد، لولای فلزی در جرجری کردو کمی جلو لغزید، به دنبالش زانوهای هکتور لرزید! تا نولان به خودش بیاید کمر هکتور خم شده بود و برای اینکه زمین نخورد یک دستش را بر بدنه‌ی کالسکه اهرم کرد، نولان چند قدم سریع

برداشت، هکتور دست راستش را سمت چپ سینه‌اش فشار میداد، صورتش از درد چین خورده و رنگ پریده بود

نولان وحشت کرد، اگر سکته کرده بود وسط این دشت چه باید می کردند؟ بازوی کلفت هکتور را گرفت تا به او تکیه کند، چشمهایش روی صورت هکتور قفل شده بود نمیدانست چکار کند

نولان– ..حالتون... حالتون خوبه؟..

البته که حالش خوب نبود خودش داشت میدید، ولی چه باید میگفت؟ چه باید میکرد؟ هکتور پلک برهم فشرد، سخت نفس می کشیدو دستش هنوز روی قلبش بود، نولان با پلکهای داغ به هکتور می نگریست، تنها همین یک غم در دنیا بود که میتوانست اینطور کمر هکتور را خم کند، برای هزارمین بار در آن شب نولان از اینکه مسبب این درد بود به خود ناسزا می فرستاد

هکتور–...خوبم...

هکتور با صدایی خفه نجوا کرد، چند نفس عمیق کشید، سرش را بلند کرد و درحالی که چشمانش بر در کالسکه بود با صدایی ضعیف گفت:

هکتور– ..میخوام باهاش تنها باشم

دوباره در را گشود، نولان ایستادو هوای او را داشت تا از پله بالا برود و بنشیند، سپس با تردید در را بست و چند قدم عقب آمد، آیا باید میگذاشت هکتور با این حال و روز بقیه‌ی مسیر را در کالسکه تنها باشد؟ شاید حالش بدتر میشد ولی نولان نمیتوانست به خودش اجازه دهد خلوت او و پسرش را بهم بزند. نگاهی به عقب انداخت، مورن زخمی و لنگان پنجاه قدم دورتر از کالسکه پشت سر آنها می آمد تا حضورش اسبها را فراری ندهد، آنلحظه نولان به یاد طرح نیمه تمام الماس زرد افتاد، با مرگ ماروین نه تنها آنها بلکه کودکان یک کشور عزادار میشدند.

سوار اسب لردهکتور شد، به کالسکه چی دستور داد با مراعات اسب‌ها را راه بیندازد و سپس رهسپار مسیر برگشت شدند. دو ساعت بعد از دشت گذشته و به شهر رسیده بودند، از جاده‌های شلوغ می گذشتند و نولان حتی نمیدید و نمی شنید اطرافش چه خبر است. دور چشمهایش کبودو چیزی در سینه‌اش در غلیان بود،

آنقدر خسته بود که فکر میکرد یک عمر خواب هم آن را از بین نخواهد برد، تمام اینها یک طرف و هنوز وحشت مواجه شدن با چشمهای زلال سامیکا باقی مانده بود. به خودش میگفت میتواند همینجا افسار اسب را بکشد، به عقب برگردد تا محلی نامعلوم یکسره بتازد، خودش را آواره کند و دیگر بفکر برگشت نیفتد. اما دلش راضی نمیشد، در این شرایط مردانگی نبود که فرار کندو یک خانوادهی عزادار را تنها بگذارد

با وجود آنهمه خستگی ترجیح میداد مسیر طولانی تر شود، وقتی نگهبانان در ورودی بزرگ حیاط قصرسفید را گشودند به خود گفت چقدر زود رسیده اند! سوار بر اسب جلوتر از کالسکه وارد محوطه شد، هنوز اول صبح بود احتمالا ساعت هشت. هوا روشن بود ولی ابری، همه چیز در قصر حالتی عادی داشت و معلوم بود لوریانس و هکتور هنوز نتوانسته اند خبر را اعلام کنند. آیا سامیکا هم نمیدانست؟ نولان دعا میکرد که لوریانس قبل از رسیدن آنها او را آرام کرده باشد .

کالسکه حیاط را پیمود و مقابل ورودی قصر توقف کرد. پیشکار ارشد و چند ملازم از قصر بیرون آمدند، چهرههایشان اشفته و کنجکاو بود چراکه نمیدانستند چرا سرورشان با آن وضع نیمه شب بیرون زده

نولان با اکراه از اسب پایین آمد، تردید داشت که سراغ هکتور برود، رمق نداشت که با چیز نامطلوب دیگری مواجه شود. افسار اسب را به دست یک خدمتکار دادو وقتی برگشت ملازم را دید که درب کالسکه را باز کرده و منتظر است، تازه داشت به خودش می جنبید تا برود و به هکتور کمک کند که با دیدن او درحال خروج از کالسکه زانوهایش سِر شد

خبری از آن کمر خم شده نبود، مثل یک شیر بیرون آمد درحالی که جسم بی جان پسرش را روی بازوهای کلفتش حمل میکرد. ملازمین و نگهبانان و هرانکس که در ورودی قصر بودند قدمی عقب رفتند و آه از نهادشان بلند شد، همه با حیرت به جسد سرور جوانشان می نگریستند. نولان با کمک لوریانس و کالسکهچی توانسته بود ماروین را جا به جا کند ولی هکتور مستحکم و مقتدر قدم میزد، هیچ خمی بر آبرویش نبود، نگاهش نافذ و خیره به جلو، کمی اخم داشت و جوری قدم برمیداشت که همه ناخوداگاه جا میخوردند و سرشان را پایین می گرفتند. از پلههای ورودی بالا رفت و داخل قصر شد، نولان دو قدم عقبتر پشت سرش می آمد، زانوهایش کرخت بود نمیدانست چه قدرتی او را به جلو هدایت میکند، دیوارهای قصر

او را می بلعیدند، انگار قصرسفید بدون ماروین جلوه‌ی خود را از دست داده بود، انگار تاریک شده بود، و چه تصویری تکان دهنده‌تر از پدری که جسد جوان برومند خود را در اغوش حمل میکردو به خانه می آورد؟

تالار را پیمودند، هکتور لحظه‌ای ضعف نشان نمیداد، از سالن گذشتند و کم کم به اتاق شخصی لردهکتور رسیدند، نولان جلو افتاد، در اتاق را برایش باز کردو پس از ورود هکتور بست، خودش بیرون ماند، رو نداشت که وارد شود. هکتور آنجا تنها نبود، قطعا لوریانس هم کنارش بود، انها باید فرصت می یافتند تا با فرزند خود خلوت کنند. پس از گذشت چند دقیقه هنوز همانجا ایستاده بود، بی هیچ کلامی در سکوت به در بسته‌ی اتاق زل زده بود، دلیلش را نمیدانست ولی نمیتوانست از آنجا دور شود

سامیکا– نولان؟

پلکهایش روی هم افتاد، تمام ذرات تنش شل شدو ریخت، صدای نرم سامیکا را از آنسوی سالن شنید که بسویش می آمد

سامیکا– اینجایی؟ مگه تو نرفته بودی رایولا؟

تازه از راهپله پایین می آمد، معلوم بود که از چیزی خبر ندارد و همین دنیا را بر سر نولان آوار کرد. درحالی که او هنوز چشم به در دوخته بود سامیکا جلو آمد، کم کم داشت می فهمید قصر بشکلی غیر طبیعی ساکت است و چیزی ایراد دارد

سامیکا– چیزی شده؟.. چرا زل زدی به در؟

بازوی نولان را لمس کرد، لحنش مهربان و امیخته به نگرانی بود، نولان بالاجبار نگاهش کرد، چشم‌های درشت زیبایش از میان مژگان پرپشت بلندش برق میزد، موهای کوتاه نمدارش را پشت گوش‌هایش فرستاده بود و با نگاهی منتظر به صورت کبود نولان می نگریست

سامیکا– اوه خدا حالت خوب نیست؟ رنگت بدجوری پریده

نولان آب دهانش را بسختی قورت داد، پروردگارا خودش را مقصر میدانست، وقتی قلب کوچک سامیکا میشکست و از اشک‌هایش به راه می افتاد نولان خودش را مقصر میدانست!

سامیکا– جولیا گفت مامان اومده بود اتاق دنبالم، من اونموقع حموم بودم واسه همین ندیدمش. هنوز هست؟

انگشتان لطیف گرمش کمی بازوی نولان را فشردو به درب بسته‌ی اتاق پدر و مادرش نگریست

سامیکا– تو چرا... اینجا وایسادی

چند لحظه بعد دستش لرزید و از بازوی نولان پایین افتاد، بااینکه نمیدانست چه خبر است رنگش کمی پریده بود

سامیکا– چرا هیچی نمیگی؟

پیش از اینکه نولان بتواند کلماتی برای جواب دادن پیدا کند صدای گرفته‌ی لوریانس از پشت در بسته‌ی نولان شنیده شد

لوریانس– میکا

سامیکا بسمت در نگریست ولی جوابی نداد

لوریانس– بیا پیش ما دخترم

سامیکا دستگیره را گرفت و آرام چرخاند، در را گشود و همانطور که با تردید وارد میشد و نگاهش اینطرف و انطرف را می کاوید تا سرنخی پیدا کند با لحنی که به وضوح معلوم بود ترسیده گفت:

سامیکا– چی شده؟

وارد اتاق شد ولی در را نبست، همانطور نیمه باز باقی گذاشت و به همین خاطر نولان به بخشی از اتاق دید داشت، هکتور جسد ماروین را روی تخت بزرگ خود گذاشته بودو چون سامیکا انتظار دیدن چنین چیزی را نداشت ابتدا روی مبل‌ها دنبال شخص خاصی می گذشت. نولان هکتور را نمیدید، معلوم نبود که کجا باشد ولی وقتی لوریانس از کنار تخت جلو آمد سامیکا توانست برادرش را ببیند که انجا خونین و زخمی دراز کشیده

سامیکا– وای... زخمی شده؟؟

بسمت تخت دوید و یک قدم مانده به مادرش ایستاد. نگاهش را مدادم با وحشت و تحیر بین لوریانس و ماروین می چرخاند، جوری نفس نفس میزد که نولان می شنید

سامیکا– چه... خبره؟.. چرا همتون اینجوری شدین؟.. چرا حرف نمی زنین؟...

بدون اینکه متتظر جواب باشد بسمت بسمت برادرش خم شد

سامیکا– داداش؟ داداش؟؟

با دست لرزان موهای برادرش را لمس میکرد، منتظر بود او چشمهایش را باز کند

سامیکا– وای خدا چی شده... آخه چی شده...

روی پا بند نبود، جلوی مادرش ایستادو با بی قراری انگشتان هردو دستش را در ریشه‌ی موهایش فرو کرد، داشت جان میداد که جوابی غیر آنچه فکرش را میکرد از مادرش بگیرد. لوریانس کمی به او نزدیکتر شد، با دیدن بی‌قراری سامیکا برای برادرش و اینکه نمیدانست چگونه جواب او را بدهد اشک در چشمانش حلقه زده بود، دستش را بالا اورد تا موهای دخترکش را نوازش کند و آهسته گفت:

لوریانس–...متاسفم عزیزم

سامیکا که هنوز از پس هیجان و ناباوری خود برنیامده بود جیغ زد– نه ..!!

خودش را عقب کشید تا از نوازش مادرش فرار کند، انگشتان دستش بی اختیار در ریشه‌ی موهایش چنگ شده بود، لوریانس سعی کرد او را دربر بگیرد ولی سامیکا که نمیخواست حقیقت را بپذیرد بی‌اراده عقب می کشید و داد میزد:

سامیکا– خواهش میکنم... بس کنید... نه!.. نه!

یک قدم دیگر عقب آمدو روی زمین افتاد، بلافاصله جوری که انگار میخواست از چیز خوفناکی فرار کند به هرجان کندنی که بود از جا بلند شدو بسمت بیرون دوید، هنگام گذشتن از چهار چوب به بازوی نولان خورد ولی لحظه‌ای نایستاد و با نهایت سرعتش راه‌پله را بالا رفت. نولان مثل بیچارگان به مسیر دور شدن سامیکا زل زد، به یک زخم غیرقابل التیام! چیزی به قلبش نیش میزد، نمیتوانست آنجا بودن را تحمل کند، سرش را

پایین گرفت و از سالن خارج شد، احساس خفگی میکرد و بابت هرقدمی که برمیداشت انگار تمام نگاه ها در قصر روی او بود. گلویش خشک شده بود کمی آب میخواست ولی حتی رویش نمیشد در این شرایط که خودش باعث و بانی بود از کسی آب بخواهد. بازهم آن حس تلخ بی‌کسی و تنهایی برسرش آوار شده بود، بازهم جای خالی پدر و مادر و خواهرش پررنگ بود، کسانی که دلداری‌اش بدهند، در آغوشش بگیرند، کسانی که با وجودشان او مجبور نباشد مقابل اینهمه نگاه سر خم کند، مجبور نباشد در این شرایط مسئولیت چیزی را برعهده بگیرد و خود را مقصر بداند. درحالی که اشک به چشمانش دویده بود و بغض گلویش را می خراشید باخودش نجوا کرد– چرا پیشم نیستین... چرا

به صورتش آب زد، بسمت راهپله‌ای که به اتاق ماروین و سامیکا و خودش ختم میشد رفت ولی نتوانست قدم بر آن بگذارد به همین خاطر روی آخرین پله نشست و به فکر فرو رفت. حواسش به گذشت زمان و اتفاقاتی که دور و برش می افتاد نبود. چشمان داغش خیره بر نقطه‌ای نامعلوم بر کف سنگی سالن دوخته شده بود و چیزی به کنج سینه‌اش نیش میزد. ساعتی بعد حضور کسی را مقابل خود حس کرد، سرش را بالا گرفت و یکی از پیشکاران را مقابل خود دید

-لرد هکتور خواستن به خدمتشون برسید

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، سردو بااکراه از جا بلند شدو وقتی اهسته بسمت اتاق هکتور قدم برمیداشت صدای پیشکار را از پشت سر خود شنید

-تو حیاط پشتی هستن

مسیرش را کمی به چپ منحرف کردو از در خروجی محوطه‌ی پشتی بیرون رفت. اسمان ابری بود و نسیم سرد زمستانی عطر و بوی باران میداد. هکتور آنجا تنها ایستاده بود، پشت به قصر جلوی دو جسد که بر زمین افتاده بودند. کراسوس با سینه‌ی شکافته و صورت کبود، آگوستو و با جراحات عمیق و فراوان بر بدن خصوصاً گردنش. هکتور دستانش را در جیب شلوار فرو برده بود و در سکوت به اجساد می نگریست، نولان پشت سرش ایستاد، برایش بسیار سخت بود که با او چشم در چشم شود ولی بالاخره تردید را کنار گذاشت و آهسته گفت:

نولان– من اینجام

هکتور برگشت و به او نگریست، در چهره‌اش خشم و آشوب و بی‌قراری دیده نمیشد، جدی اما شکسته بود. هیچ کدام از تارهای سفید شقیقه‌هایش تاکنون نتوانسته بودند او را پیر کنند ولی حالا ظرف چند ساعت، صورتش نه بلکه نگاهش بقدر ده سال پیر و بی‌فروغ و مأیوس بنظر می رسید

هکتور– باید... برای مراسم تدفین اقدام کنیم

درحین صحبت موهای خود را با انگشتان دستش به عقب شانه کشید و پلکهایش را به نشانه‌ی خستگی برهم فشرد، صدای بمش آرام و کسل بود

هکتور– برای برنامه ریزی بیش از حد سردرگمم، ازت میخوام مدیریت اوضاع رو برعهده بگیری

خودش هم بی نهایت خسته و درهم شکسته بود ولی اگر اکنون نمیتوانست به پاس زحمات پدرانه‌ی هکتور برایش قابل اتکا باشد پس به چه دردی میخورد؟ از همین رو به او اطمینان داد:

نولان– چشم

هکتور نگاهی به چمن‌های زیر پایش انداخت و پس از اینکه نفس عمیقی کشید گفت– من و لوریانس تصمیم گرفتیم... که ببریمش به رایولا

نولان ناباورانه به هکتور خیره ماندو سپس لب زد–رایولا؟

هکتور سرش را ارام تکان دادو گفت– خواست خودش بود، قبلا گفته بود میخواد کنار لارا دفن بشه

تکانی در قلبش حس کرد، چشمانش نگاه شکسته‌ی یک پدر را می کاوید که ارزشمندترین گنجینه‌ی زندگی خود را از دست داده بود. آنچه از تنها پسرشان باقی ماند یک جسم بی جان بود که همان را هم به احترام ماروین فرسنگ‌ها از خود دور میکردند. قطعا انسانها فقط در مقام پدر و مادر میتوانستند بخاطر آرامش کسی قلب شکسته‌ی خود را نادیده بگیرند

هکتور– هرچند هیچکس فکرشو نمیکرد به این زودی باشه ولی...

هنوز خیره خیره به هکتور نگاه میکرد، باورش سخت بود چگونه او و لوریانس خود را راضی کردند چنین وصیتی عملی شود و پاره‌ی تنشان از آنها دور بماند

هکتور– احتمالا اقوامت مخالفت میکنن چون اونجا یه مقبره‌ی خانوادگیه

نولان برای اینکه او را خاطرجمع کند گفت– به هیچکس اجازه‌ی اظهار نظر نمیدم

هکتور به چشمان او نگریست، مثل قبل نگاهش میکرد و سرزنشی در خود نداشت، ایا فهمیده بود ماروین بخاطر او خود را قربانی کرده؟

نولان– هرطور شما بخواید عمل میکنیم

هکتور لبخند کمرنگ تصنعی برای تشکر به او زد، قدم برداشت و وقتی از کنار او میگذشت به نشانه‌ی قدر دانی سمت راست شانه‌ی نولان را برای لحظاتی با دست فشرد

هکتور– ممنون پسرم

نجوای واژه‌ی "پسرم" جریانی گرم در سینه‌اش به راه انداخت و درعین حال پلکهایش را داغ کرد. پیش از اینکه هکتور دستش را از شانه‌ی او بردارد و برود نولان با تردید گفت– عمو هکتور

هکتور ایستاد و نیم‌رخش را سوی او چرخاند– بله؟

نولان نمیخواست در حین پرسیدن این سوال چشمهای هکتور را ببیند به همین خاطر درحالی که نگاهش به چمن‌ها بود گفت– بهتون گفتن.. چطور اتفاق افتاد؟

هکتور سکوت کرد، دستش را ارام از شانه‌ی او پایین اوردو نفس آرام و عمیقی کشید، البته که به او گفته بودند، نمیخواست به روی نولان بیاورد ولی او واقعا نیاز داشت که بداند، آنقدر خودخوری میکردو آنقدر عذاب وجدان داشت که غیرقابل تحمل بود

نولان– من... من متاسفم

هکتور با صدایی آرام و غمزده اما مطمئن جواب داد– نباش. تقصیر تو نیست. ماروین کاری رو کرد که هرکدوم از ما جاش بودیم انجام میدادیم

پس از بیان این جملات دوباره قدم برداشت و بسمت ایوان اتاقش رفت. نولان ماند و این سوال که آیا ارزشش را داشته؟ ارزش داشت که ماروین برای او بمیرد؟ هکتور، لوریانس و یا سامیکا، آیا نولان از انها باارزش‌تر بود که بخاطرش فدا شوند؟ البته که نه. ماروین درحالی به آغوش مرگ رفت که یک عالم کار بزرگ و مهم در زندگی کرده بود و اگر زنده می‌ماند یک دنیا کار بزرگ دیگر هم میتوانست بکند، میتوانست پادشاه شود، میتوانست پدر دلسوز و مقتدری برای یک ملت باشد. چرا او؟ چرا ماروین باید می رفت که کمر پدر و مادر و خواهر و یک کشور بشکند تا درعوض نولان که بود و نبودش چندان به سود و زیان کسی نبود زنده بماند؟ نولان که پدر و مادر نداشت، اگر میمرد این خانواده غمگین میشدند ولی نمی شکستند، صدها و شاید هزاران کودک یتیم کشور ناامید و بی سرپرست نمی ماندند، جایگاه یک پادشاه با درایت کنار ملکه‌ی کشور به خطر نمی افتاد و به شخص ناشایستی نمی رسید.... بااین وجود چرا، چرا چرا چرا ماروین خود را فدا کرد که او زنده بماند؟

-اینارو میبرم

با صدای مردانه‌ی آرامی به خودش آمد، آنقدر در خودش غرق بود که متوجه حضور سدریک نشده بود. داشت به اجساد اشاره میکرد، عجیب بود که جانش را کف دستش گذاشته و به جایی آمده بود که همه نسبت به او و خاندانش تنفر داشتند. نگاه نولان که بر صورت روشن و شفافش سنگین شد نفس عمیقی کشید و مردمک چشمانش به حاشیه رفت تا نگاهش برهم تلاقی نکند

سدریک– شاید اونقدر مقصر باشم بهم حق دلداری دادن ندی ... ولی از یه چیز مطمئنم

خوده نولان هم فکرش را نمیکرد ولی حالا میدید که از سدریک کینه‌ای ندارد. او لااقل در حق نولان کاری نکرده بود که لایق سرزنش باشد، حتی اکنون که داغ برادر را در قلب خود حس میکرد میتوانست بفهمد چرا سدریک برای نجات جان برادر خود به آب و آتش میزد، هرچند هم که آرگوت و ماروین زمین تا آسمان باهم فرق داشتند ولی در رابطه‌ی برادری این دلایل و توجیهات کارساز نبودند

سدریک– ماروین الان جای بهتریه. بعد از سالها انتظار... کنار لارا آرامش داره

نولان چشم از او گرفت و پوزخند تلخلی زد، سپس نجوا کرد– آره اون آرامش داره، ولی من دیگه باید با آرامش خداحافظی کنم

چیزی در ناخوادگاهش یادآوری کرد پیش از این هم هیچگاه آرامش نداشت و حالا همه چیز بدتر شده بود

سدریک– اگه برای مراسم کاری ازم برمیاد اجازه بده انجام بدم

بنظر می رسید که در این ماجرا واقعا دلش میخواست کاری در حق آنان بکند تا وجدانش کمی آسوده شود، سدریک از همان ابتدا پنهان نکرده بود که چقدر از مرگ ماروین متاثر شده

سدریک– بعنوان کسی که رفاقت کوچیکی با ماروین داشت میخوام کاری کرده باشم

نولان اینبار لجاجت نکرد، درشرایطی که اصلا حال روی پا ایستادن نداشت میتوانست روی کمک سدریک حساب کند

نولان– باید برای پیشکارم یه پیغام بفرستم ولی ممکنه دیر به رایولا برسه

سدریک به او اطمینان داد– من بهش می رسونم

فرمانی برای پیشکار ارشد قصر رایولا نوشت تا همه چیز را آنجا برای مراسم تدفین آماده کند. زمانی که آنها پیکر ماروین را به رایولا انتقال میدادند باید همه چیز برای مراسم آماده می گردید و فرستادگانی خبر را به آشنایان اعلام میکردند، نمیشد بیش از این وقت تلف کرد از همین رو وجود سدریک کمک بزرگی بود چراکه فرمان را ظرف چند دقیقه به قصر رایولا رساند. در سابجیک تابوتی طلایی مهیا شدو جسم ماروین پس از شست و شو و تعویض لباس درونش خوابانده شد، شست و شو را خود لرد هکتور انجام داد، نه گذاشت کسی به پسرش دست بزند و نه اجازه داد کسی جسمش را برهنه ببیند. نولان هم نخواست در این کار مشارکت داشته باشد چراکه میدانست روح ماروین در عذاب خواهد بود، او همیشه مرد نجیب و باحیایی بود.

بخاطر سرمای زمستان نگرانی از بابت پیمودن مصافت چند ساعته تا رایولا وجود نداشت اما نمیتوانستند بیهوده وقت تلف کنند، اگرچه دلش نمیخواست به این زودی‌ها با سامیکا مواجه شود ولی دلش نیامد در این شرایط یک خدمتکار را سراغ او بفرستد و خودش دور بماند. بااکراه از راهپله بالا رفت و درحالی که نگاهش را از درب اتاق ماروین می دزدید بسمت اتاق سامیکا رفت.

نمیدانست او ممکن است در چه شرایطی باشدو چه واکنشی نشان دهد ولی به هرحال تردید را کنار گذاشت و در زد، مدتی که منتظر گشوده شدن در بود قلبش یکسره می کوبید ولی لحظاتی گذشت و کسی در را نگشود، دستگیره را گرفت و ارام چرخاند، به داخل سرک کشید، هیچکس نبود. درواقع از همان ابتدا هم صدایی در سرش نجوا میکرد که باید در اتاق ماروین دنبال دخترک بگردد ولی این را انکار میکرد. درنهایت هم مجبور شد همین حدس را دنبال کندو هرچقدر هم سعی کرده خود را دور نگاه دارد مقابل در اتاق ماروین ایستاد. نفسی تازه کرد، بغضش را فرو دادو دوباره در زد. همانموقع صدای آرام لوریانس از داخل شنیده شد:

لوریانس– بله؟

چیزی در دلش پیچید، لوریانس هم در اتاق پسرش بود، لحظه‌ای مکث کردو سپس جواب داد:

نولان– منم ما....

نگفت مادر. سکوت کرد. شاید لوریانس در دلش او را مقصر میدانست و عصبی میشد اگر توسط نولان مادر خطاب شود

لوریانس– بیا داخل

کُند و با تردید در را گشود و قدم ارامی به داخل برداشت، فضا بی‌نهایت به عطر گس و شیرین مردانه‌ی ماروین امیخته بود و باعث شد قلبش فشرده شود. آنسوی اتاق روی تخت ماروین دخترک را میدید بسمت تراس برپهلو خوابیده و خودش را مچاله کرده بود، لوریانس نیز لب تخت نشسته بودو آرام موهای دخترش را نوازش میداد

نولان– معذرت میخوام

بی اراده نگاهش بر سامیکا بود که هیچ واکنشی نسبت به حضور نولان نشان نداد. نمیتوانست صورت دخترک را ببیند، ایا بیدار بود؟

نولان– دیگه باید حرکت کنیم وگرنه دیر میشه

لوریانس رخ چرخاندو به دختر خود نگریست، معلوم بود که حتی گریه هم نمیکند، هنوز تمام اعضای خانواده شوکه بودند و امادگی عزیمت به رایولا را نداشتند

لوریانس– باشه، ماهم الان میایم

این را درحالی زمزمه کرد که نگاهش هنوز بر دخترش بود، نولان نیز برای اخرین بار به سامیکا نگریست و سپس خارج شد.

تابوت را در یک کالسکه‌ی مخصوص مجلل قرار دادندو وقتی که زمان حرکت فرا رسید همراهان زیادی از اشراف زادگان مقیم سابجیک خود را برای همراهی به قصر سفید رسانده بودند به همین خاطر وقتی پشت دروازه‌های بزرگ قصر رایولا رسیدند و نولان پیاده شد تا اوضاع را بررسی کند تعداد زیادی کالسکه پشت سرشان بودندو انها را مشایعت میکردند. با اشاره‌ی دست به نگهبانان فرمان داد که تمام ورودی‌های محوطه را باز کنند تا کسی بیرون معطل نشود. در مسیر نولان در کالسکه‌ی جداگانه‌ای تنها بود و حالا هم در امتداد محوطه تنها بسمت ورودی قصر قدم میزد. نخواسته بود خلوت خانوادگی هکتور و لوریانس و سامیکا را بهم بزند و هیچکس هم سراغش را نگرفت، انتظاری نداشت، آنها عزاداران اصلی بودند و خودشان نیاز به دلداری داشتند، حالشان بدتر از آن بود که به نولان توجه کنند. آسمان رایولا طبق عادت بغض‌الود بود و باران ریز و لطیفی مثل مِه نم نم می بارید. درحالی که نگاهش را به چکمه‌هایش دوخته بود و در مسیر قدم برمیداشت کالسکه‌ها یکی پس از دیگری از کنارش میگذشتندو جلو می رفتند. دستانش را در جیب پالتو میفشرد و از خود می پرسید با وجود این خستگی و دلشکستگی شدید چگونه باید تمام مدت سرپا بایستدو جوابگوی عرض تسلیت صدها نفر باشد. پیشکاران و خدمه قصر را حاضر کرده و پوشیده در لباس سیاه عزا برای عرض ادب به صف شدند، بسیاری از تجار سرشناس و اشراف زادگان رایولا و کابن در قصر حضور داشتند و او پس از ورود حتی یک دقیقه هم وقت برای استراحت کردن نیافت

تابوت طلایی را در صدر تالار گذاشتند، ماروین درونش با ارامش خوابیده بود، پوشیده در یک لباس مخمل سیاه و پیراهن ابریشم طلایی سنگین، حتی دکمه سردست مورد علاقه‌اش که یک جفت یاقوت کبود بود نیز بر لباسش نصب بود و هرکس که به قدو قواره‌ی برومند و صورت متینش می نگریست متاثر و متاسف میشد.

هکتور و نولان کنار تابوت ایستادند، ولی لوریانس و سامیکا را نمیدید. شب بود، کسی دوست نداشت عزیزش را شبانه به خاک بسپارد ولی آنها جسد را مسافت طولانی از سابجیک به رایولا اورده بودند و صلاح نمیدانستند خاک سپاری را بیش از این به تعویق بیندازند. چشمان نولان درحالی که کنار هکتور ایستاده بود جمعیت را میکاوید تا پیشکارش را پیدا کند که متوجه شد از آنسوی تالار حاضرین بطرز خاصی عقب کشیدند، ملازمی به نولان نزدیک شدو آهسته گفت– سرورم پادشاه کرالن و رئیس تائوس وارد شدن

کم کم جمعیت نظم گرفتند و انها نیز توانستند کرالن و تائوس را ببینند که درکنار فرزندان خود پیشاپیش ملازمان و گارد حفاظتی پیش می آمدند. گرچه مرگ ماروین قلب عده‌ی کثیری را شکسته بود ولی قطعا این میان سه نفر وجود داشتند با شنیدن این خبر دنیایشان زیر و رو شد. تابین، میروتاش و مریدا، وقوع این حادثه بی‌شک برایشان تکان دهنده بود چراکه اندک امید باقی‌مانده برای برنامه‌ریزی های آینده را نیز از میان برد!

تائوس و پسرانش معمولاً در ضیافت‌های سلطنتی لباس رسمی زیباندو را می پوشیدند ولی این مراسم که درواقع ادای احترام به دوستان نزدیکشان بود فرق میکرد و برایشان مهم تر از مجلس عیش و نوش بود به همین خاطر لباس‌های سنتی قبیله‌ی میروتاش که منقش به طرح عقاب‌ها بود به تن داشتند و موهای بلندشان را نیز بافته بودند، این میان اگرچه مریدا شاهزاده‌ی زیباندو بود و لباس زربفت بلند و نیم تاج الماس‌نشان برسر داشت ولی موهای خود را مثل پدر و برادرانش بافته بود و یک پر عقاب نیز از انتهای گیسش اویخته بود. کارش قانون شکنی بود، شاید در شرایط دیگر پادشاه کرالن مانع او میشد ولی اکنون چندان حواسش به این چیزها نبود و شاید حوصله‌ی بحث و نصیحت مریدای سرکش را نداشت. پادشاه کرالن خیلی به ماروین علاقه مند بود، قبلاً بارها پیشنهاد نائب‌السلطنه بودن به او داد که این خودش نشان میداد تا چه حد به ماروین اعتماد دارد و دلش میخواهد او را کنار خود داشته باشد. هنگام نزدیک شدن به صدر تالار ملازمان و گارد خود را مرخص کردند و موقعی که مقابل انها رسیدند کرالن بدون اینکه حتی نگاهی به نولان و هکتور بیندازد جلوی تابوت طلایی ماروین ایستادو به درونش خیره شد. تائوس برای عرض تأسف و احترام دست نولان و هکتور را فشردو گفت– غم بزرگیه و میدونم هیچ جمله‌ای نمیتونه دلداریتون بده. من واقعا متاسفم

هکتور درحالی که گرفته و اندوهگین بود لبخندی کمرنگ و تصنعی به تائوس زدو گفت– ممنون که با وجود اونهمه مشغله اومدید

کرالن دست سفیدش را بالا اوردو آهسته بر موهای مرتب تیره‌ی ماروین نشاند، قطره اشکی از روی گونه‌اش درحال سُر خوردن بود. اهمیتی نداده بود که مردم اشک ریختنش را ببینند

تائوس– این خبر... همه‌ی مارو بدجوری شوکه کرد

هکتور با سردرگمی جواب داد– ما هم یجورایی هنوز باور نکردیم

پادشاه کرالن با وجودی که تاج برسر داشت، آرام و بادقت بسمت ماروین خم شدو وقتی به نشان محبت بوسه‌ای بر پیشانی او کاشت صدای آه ارامی از جمع مردم که شاهد بودند بلند شد

تائوس– با این وجود لردهکتور، ماروین مرگ قهرمانانه‌ای داشت... اون کسی رو کشت که یه روزی به مادرپسرای من بی حرمتی کرد

نولان چشم از پادشاه گرفت و به فرزندانش که پشت سرش ایستاده بودند نگریست. آنها بیشتر از اینکه متاسف باشند سردرگم و مضطرب بنظر می رسیدند

تائوس– من دنبالش بودم... ولی وقتی شیاطین بخوان از کسی پنهان بشن پیدا کردنشون خیلی سخته

درحالی که به گفتو گوی تائوس و هکتور گوش میداد حواسش به آن سه نفر بود. تابین زیر لب چیزی به میروتاش نجوا میکرد و از پف و التهاب دور چشم شاهزاده‌خانوم معلوم بود گریه کرده. یک لحظه نگاه میروتاش و نولان با هم تلاقی کرد، میروتاش پلک برهم فشردو نفسش را با حسرت بیرون داد سپس سرش را پایین گرفت. بعد از اینکه پادشاه کرالن بالاخره خود را راضی کرد از تماشای جسد سرد ماروین دست بکشد به انها نزدیک شدو پرسید– بانو لوریانس و دوشیزه سامیکا کجا هستن؟

این را نولان هم نمیدانست، به همین خاطر برای دریافت جواب به نیم رخ هکتور نگریست

هکتور– سامیکا حال مساعدی نداره، نه گریه میکنه نه حرف میزنه... لوریانس همراهشه، اون الان به مادرش احتیاج داره

دلش از شنیدن این حرف خالی شد. در این ساعات اخیر اصلا چشمش به صورت سامیکا نخورده بود، نه کلامی حرف زده و نه بسمتش رفته بود، با خودش میگفت دخترک هیچ تمایل ندارد که توسط باعث و بانی مرگ برادرش دلداری شود. به هر ترتیب پادشاه کرالن توسط پیشکار به اتاق لوریانس و سامیکا هدایت شدو روحانیون حاضر در جمع اعلام کردند که بهتر است تدفین آغاز گردد. مشعل‌های مخصوص مقبره‌ی خانوادگی نولان روشن بود و تعداد بیشتری مشعل پایه‌دار هم کنار ستون‌های بلند مرمرینش قرار داده بودند

باران قطع شده بود ولی هوا سرمای کرخت کننده‌ای داشت، کارگذاران مرمرهای رگه‌دار سمت راست لارا را کنده بودند و جای مناسبی برای تابوت ماروین آماده گردیده بود، بااینکه مقبره ایوان بزرگ و وسیعی داشت جمعیت حاضرین آنقدر زیاد بود که تعداد کثیری مجبور شدند در محوطه‌ی اطراف محل بایستند و از دور شاهد باشند. نولان پس از هماهنگی با پیشکارانش کنار لرد هکتور ایستاد و همانموقع متوجه حضور سامیکا و لوریانس شد، دخترک هنوز اشک نمی ریخت اما رنگ پریده و دور چشمانش کبود بود، هکتور او را به آغوش گرم خود فشرد تا درمعرض سرما نباشد و موهایش را بوسید. لوریانس که لباس رسمی سیاه و بلندی پوشیده بود پیش از بستن تابوت مقابلش زانو زد، بسوی پسرش خم شدو بی توجه به کسانی که نظاره‌گر بودند گونه و لب ماروین را بوسید. چشم‌های هر چهارنفرشان تا لحظه‌ای که درب تابوت بسته شود به جوان برازنده و باوقار درونش دوخته شده بود، هرچه نگاه میکردند انگار کم بود، زمانی که تابوت درون گور قرار داده شد حقیقت بسیار بیشتر از لحظاتی قبل قابل لمس گردید، دیگر هیچگاه قرار نبود قهقهه‌های بم ماروین را بشنود، دیگر برادر بزرگتری نبود که موهایش را بهم بریزد و او را بچه خطاب کند، این تابوت طلایی با مرمرهای سنگین و سرد پوشیده میشد و دلتنگی تا انتهای عمر ادامه می یافت. بغض به زیر گلویش مشت زد، کشیش درحال خواندن انجیل بود و نولان احساس خفگی میکرد، دیگر تاب و توان نگاه کردن به قبر را نداشت، سرش را پایین گرفت و از کنار قبر ماروین گذشت، بعد از کنار قبر خواهرش، بعد پدرش، بعد مادرش... همه مُرده بودند، پرودگارا همه مُرده بودند و او تنها بود! زندگی بدون اینکه هیچ دلخوشی به او بدهد فقط به تعداد قبرهای عزیزانش اضافه میکرد و تنهاتر و تنهاتر میشد. نمیتوانست از جمع خارج شود، این بی ادبی بود که در مراسم نماند، کمی دورتر در انسوی مقبره پیشاپیش تعدادی از حاضرین ایستاد، از دور هکتور و لوریانس و سامیکا را میدید که در سکوتی تلخ شاهد انتقال تابوت به درون قبر بودند. سامیکا فقط چند لحظه نگاه کردو بعد صورتش را در سینه‌ی پدرش پنهان کرد، هکتور او را درآغوش خود فشرد، لبش را بر موهای دخترش نشاندو خودش هم چشم‌هایش را بست، لوریانس همچنان بدون تکیه بر هیچکس

ایستاده بود و نگاه میکرد، در سکوت، با نگاهی سرد و صورتی کبود، اما باوقار و محکم. نولان که با گلویی سنگین از بغض شاهد مراسم بود از پشت سرش نجواهای زنانه‌ی آرامی را شنید، ابتدا برایش مفهوم نبود ولی وقتی کشیش دعا خواندن را تمام کرد توانست بشنود و صدای خاله‌اش آنا را شنید

خاله آنا– اوه خدایا ریچل ببین، اون زن قلبش از سنگه! ببین چطور ایستاده و به قبر پسرش نگاه میکنه، پس فرق یه مادر با باقی مردم چیه؟

و بعد بلافاصله عمه‌اش ریچل پچ پچ کرد، کاملا معلوم بود که بخاطر تاریکی شب و نور کم متوجه نشده‌اند نولان در صف مقابلشان ایستاده!

عمه ریچل– مگه نمیبینی که جسد پسرشو اورده به رایولا؟ کدوم مادری اینکارو میکنه؟ اینقدر بچشو از خودش دور کرده و عین خیالش نیست.. حتی یه قطره اشک نمیریزه!

خاله آنا– بعد از مرگ لارا، این همه سال پسر بیچاره تنها بود! پدر و مادرش حتی نخواستن براش زن بگیرن، نسبت به اون جوون چقدر بی توجهی کردن!

آنقدر کلافه و عصبی شده بود که دیگر نتوانست دم به نفهمی بزند، چرخید و با اخم به زنان نگریست، هردو بلافاصله خشکشان زدو حتی نتوانست جمله‌ای برای توجیه خود سرهم کنند، چرخیدند و چند لحظه بعد درمیان جمعیت گُم شدند. پس از اتمام مراسم نولان شاهد بود که حاضرین برای عرض تسلیت و دلجویی فقط به هکتور و سامیکا و خوده او نزدیک میشدند ولی هیچیک سراغ لوریانس نمی رفتند، این زن جنگلی هیچگاه برای مردم شهر محبوب نبود و گاهی زنان طوری از او دوری میکردند انگار یک بیماری واگیردار است. یکی دو ساعت بعد، دیگر تقریبا همگی رفته بودند، نولان همراه آخرین نفرات از پنج پله‌ای که ایوان سنگی مقبره را از سطح زمین جدا میکرد پایین آمد و در تاریکی باغ، جایی دور از چشم به تنه‌ی درختی تکیه زد تا حالا که حواس کسی به او نبود کمی با خود خلوت کند. از دور نگاهش به مقبره بود، لوریانس دست دخترش را گرفت، همراه خود از انجا بیرون اورد و بسمت قصر رفت، برای بیشتر بیرون ماندن شب سردی بود بااینحال هکتور همچنان کنار پسرش باقی ماند

شب به نیمه رسید، باد وزیدن گرفت، باغ سرد و سوت و کور بود، مشعل‌ها کم کم خاموش شدند ولی چتر مهتاب بر مرمرهای سفید مقبره نور می افکند، نولان هنوز گوشه‌ی دوری از باغ نظاره‌گر بود و هکتور

همانطور بر سر مزار پسرش ایستاده بود. کاش روی جلوی رفتن و حرف زدن با هکتور را داشت، ولی احساس تقصیر میکرد و شرمنده بود، مدتی گذشت و بعد هکتور با اکراه به قبر پسرش پشت کرد، چند قدم ارام برای خروج از انجا برداشت، دو پله را پایین رفت ولی باز هم ایستاد، چیزی مانع میشد که دورتر شود، آه کشید و نفسش بشکل بخار در هوا چرخید، روی همان دومین پله‌ی سنگی نشست و مأیوسانه به زمین زل زد.
درحالی که نولان فکر میکرد دیگر در قصر همه از فرط خستگی آنروز پر شلوغی بخواب رفته اند متوجه ورود زن سیاه پوشی به باغ شد، از دور سخت میدید ولی فقط لوریانس بود که با این دامن بلند لایه لایه مشکل داشت و موقع راه رفتن آن را بالا می گرفت، حتی چیز گرمی هم نپوشیده بود که خود را از سرما حفظ کند، آمد و جلوی شوهرش ایستاد، چند جمله‌ای گفت، هکتور جوابی نداد، همچنان به سطح زمین زل زده بود و گاهی با انگشترش ور می رفت. معلوم بود که نمیتواند به این زودی‌ها از پسرش دور شود، لوریانس از پله‌ها بالا رفت، یک پله بالاتر از هکتور کنارش نشست و او هم مثل شوهرش به سطح زمین زل زد

نولان که شاهد خلوت یأس اور انها بود نتوانست بیش از این دور بماند، قلبش سنگین بود، باخودش گفت شاید اگر صریح و بی حاشیه از انها عذربخواهد و بگوید چقدر احساس گناه میکند کمی سبک شود. روی زمین برگ خشک ریخته بود ولی بخاطر بارندگی چند ساعت پیش چمن‌ها نم‌ناک بودند و صدایی از قدم‌هایش در نمی آمد. از سمت راست می آمد و چون هکتور و لوریانس نگاهشان به مقابل بود متوجه او نشدند، به بیست قدمی آنها که رسید ایستاد، باز تردید به دلش ریشه دواند، شاید حالا وقت مناسبی نبود و باید انها را تنها می گذاشت، یک ستون سنگی کلفت مقابلش بود، میتوانست بدون اینکه خود را نشان دهد از همانجا برگردد ولی کمی ماند، در پناه نور مهتاب به هکتور و لوریانس نگریست، هردو در سکوت بودند تااینکه لوریانس اهسته گفت– پزشک ازت خواست داروهاتو حتماً بخوری

هکتور با صدایی گرفته نجوا کرد– حوصله ندارم لوری

هکتور یک تکه چوب خشک کوچک پیدا کرده بودو با آن ور می رفت، لوریانس به نیمرخ گرفته‌ی او نگریست و درحالی که ارام موهایش را نوازش میداد گفت:

لوریانس– میخوای برات آواز بخونم؟

هکتور لبخند بی‌رمقی زدو گفت– بلدی؟

لوریانس جواب داد– یکی بلدم... اونموقع که ماروین یه نوجوون بود، بعد از اینکه از مراسم ازدواج لارا اومدیم یادته؟ حالش اصلا خوب نبود، خودشو تو اتاقش حبس کرد

دستش را با ملایمت درحین نوازش موهای هکتور پایین سردادو برشانه‌ی پهنش گذاشت، سپس ادامه داد:

لوریانس– ازت پرسیدم چرا اینجوری شده، تو گفتی فکر کنم این بچه خیال کرده عاشقه... اون هنوز سنی نداره فقط هوایی شده

نگاه نولان بر نیمرخ هکتور بود، لبخند دردمند پدرانه‌ای زدو آهسته گفت– اون بچه یه مرد شد، ولی هنوز عاشق بود

لوریانس گفت– توی اون روزا... وقتی میرفتم پیشش و بغلش میکردم... نمیدونستم باید چی بگم که آرومش کنه، نمیخواستم جوری رفتار کنم که حس کنه بچه فرضش کردم.. واسه همین براش آواز میخوندم

هکتور که نگاهش به تکه چوب در دستش بود زمزمه کرد– برام بخون، دوس دارم بشنومش

نسیم سردی آغشته به بوی خاک و باران و چمن وزید، لوریانس سرخم کردو موهای هکتور را بوسید سپس با صدایی نه چندان بلند شروع به خواندن کرد. معمولا زن کم حرفی بود، درواقع تا لازم نمیشد حرف نمیزد ولی حالا که اواز میخواند نولان میدید که صدایش بد هم نیست، شاید بخاطر عشقی که درلحنش وجود داشت اینطور بنظر می رسید ولی شنیدنش دلگرم کننده بود

منظره ی چمن‌زاری زیبا را در صبحِ ماه مِی به یاد دارم

I remember a meadow one morning in may

با یک آسمان پر از رویاهای که در آن روز پرواز میکردند

with a sky full of dreams that sailed in that day

من در میان امواج سبزِ چمن‌زاری که درست مثلِ دریا بود می رقصیدم...

i was dancing through green waves of grass like the sea

برای یک لحظه در زمان احساسِ آزادی کردم...

for a moment in time i could feel i was free

آن ها، امواجی از بخشش و امواجی از پشیمانی بودند

there are waves of forgivenss and waves of regert

اولین امواج عشق حقیقی را هرگز فراموش نخواهم کرد

and the first waves of true love i'll never forget.

آن روز صبح در چمن‌زار من به تنهایی سرگردان بودم

In the meadow that morning as i wandered alon

امواج سبزی که اشتیاقِ زندگی در آن ها وجود دارد هنوز ناشناخته‌اند

there were green waves of yearning for life still unknown

من را به چمن‌زار برسانید، قلب من آنجاست...

take me home to the meadow that cradles my heart

آنجا که امواج را تا چشم کار میکند می‌شود دید...

where the waves reach as far as you can see

من را به چمن‌زار برسانید، ما بیش از حد از هم دور بوده ایم

take me home to the meadow we've been too long apart

من هنوز میتوانم بشنوم که من را فرا میخوانی...

i can still hear you calling fo me

چیزی که به یاد خواهم داشت، حالت آسمانی دارد

What i'd give to remember that heavenly state

فقط برای یک لحظه، تمامِ من آفریده شد

Just a moment in time all mine to create

همانطور که آخرین نفس را میگیرم، میدانم که چه میبینم

As i'm taking my last breath,I know what i'll see

امواج سبز برای همیشه در انتظار من خواهند بود...

There'll be green waves forever out there waiting for me

)ترجمه آهنگ Greenwaves از گروه([Secret Garden

آواز لوریانس کم کم تمام شدو خاموش گشت، هکتور بسمت او مایل شده و به آغوشش تکیه کرده بود

هکتور– از کجا یاد گرفتی؟

لوریانس لبخند تلخی زدو جواب داد– از یه آوازه خون... که توی فاحشه خونه کار میکرد و رویاهای بزرگی داشت. اولین بار اونموقع بود که دلم خواست از اونجا برم... اونقدر از شهر دور بشم... که بتونم چمن‌زار رو ببینم

انتهای بیان این جمله برای اولین بار صدایش از بغض لرزید و به دنبالش اشک به چشمان نولان دوید. تازه به خود امدو دید تحمل بغض لوریانس چقدر برایش همه چیز را سخت‌تر خواهد کرد، تحمل مواجه شدن با دلشکستگی زنی که مادر خود میدانست. بااینحال لوریانس به بغض خود راه پیش روی نداد، پلک برهم فشرد و باره دیگر موهای هکتور را بوسید

هکتور– واکنش ماروین به آوازت چی بود؟

لوریانس لبخند پرعشقی زدو زمزمه کرد– خوابش میبرد

هکتور دست لوریانس را که بر شانه‌اش بود لمس کردو، آن را گرفت و به لب خود رساند، آرام بوسید سپس گفت– اینجا دیگه نولان نیست، راحت باش

چیزی در دلش تکان خورد، تنش یخ زدو به نیمرخ هکتور خیره ماند، حتی لوریانس هم کمی جا خوردو به شوهرش نگریست

هکتور– من که میشناسمت زن، تو برای منم ظاهرداری میکنی؟

چانه‌ی لوریانس لرزید، بدون اینکه فرصت فروخوردن بغضش را بیابد یا صورتش چین بخورد اشکها بی‌وقفه بر گونه‌اش غلطیدند و دیگر نتوانست بغضی را که شکسته بود پنهان کند. دستش را مقابل دهانش گرفت، در گریبان هکتور فرو رفت و به گریه افتاد، بلند گریه نمیکرد ولی نولان صدایش را می شنید، زانوهایش سست شده بود، به ستون تکیه زد، هکتور لوریانس را در آغوش گرفته بود و حالا که زنش صورتش را نمیدید، حالا که خیال میکرد هیچکس آن حوالی نیست اشک‌های او هم جاری شده بود

با دهان نیمه باز و قلب شکسته شاهد گریستن دو قهرمان زندگی خود بود که روزی خیال میکرد هیچگاه انها را در چنین حالی نخواهد دید. دیگر اصلا تلاشی نمیکرد که دیده نشود، حواسش به این چیزها نبود، لوریانس یک پله پایین‌تر آمدو کاملا در آغوش هکتور فرو رفت، صدای گریه‌ی آرامش به گوش می رسید، صورتش را به سینه‌ی شوهرش میفشرد و هکتور درحالی که بی‌صدا اشک می ریخت موهای او را نوازش میداد

هکتور– گاهی فکر میکنم... مردی مثل من لایق این نبود که پدر ماروین باشه. هیچ وقت آدمی به پاکی اون ندیدم

لبش را روی موهای لوریانس نشاند، سرش را بوسید و سپس ادامه داد:

هکتور– البته جز تو. اون درست به تو رفته

این را گفت و آغوش گرم و قوی‌اش را دور لوریانس تنگ‌تر کرد، چند لحظه بعد لوریانس کمی آرام‌تر شد، به سینه‌ی هکتور تکیه زدو درحالی که نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی بود گفت– میدونی... من از رفتنش ناراحت نیستم، اون اینجا غمگین و تنها بود، توی این سالا فقط داشت زندگی رو تحمل میکرد. الان... مطمئناً جای بهتریه

هکتور نفس عمیقی کشید و با صدایی خسته گفت– ولی دلتنگی سخته

لوریانس بوسه‌ای سبک اما طولانی بر سینه‌ی هکتور زد و گفت– ما دوتا بچه ی دیگه داریم، باید بخاطر اونا قوی بمونیم

سرش را کمی بالا آورد، گونه‌ی هکتور را نوازش کردو همانطور که به چشمانش می نگریست ادامه داد– نولان خودشو مقصر میدونه، این بدجوری بهش آسیب میزنه

با شنیدن نامش تازه به خودش امدو کمی عقب کشید، بغض سنگینش را بسختی فروداد، حرف‌های آنها چیزی از بار گناهش کم نمیکرد

لوریانس– مثل قبل نه اما... همه چیز درست میشه

هکتور بدون اینکه چیزی بگوید از فاصله‌ی نزدیک به صورت همسرش نگاه میکرد، انگار واقعا نیاز داشت این جملات هرچند ساده را از او بشنود

لوریانس– بیا بریم... یه سری به میکا بزنیم

آغوش هکتور هنوز به دورش بود، بخار نفس لوریانس به صورت او میخورد و با محبت و نیاز به چشمان همسرش نگاه میکرد، بااینکه لوریانس در آغوشش بود دلتنگ بنظر می رسید. لوریانس که با محبت به او می نگریست زمزمه کرد–... دوستت دارم

نگاه دلتنگ و خسته‌ی هکتور گرچه غمگین بود ولی رنگ آرامش گرفت، لبخند مهربانی بر صورتش نقش زدو لوریانس خودش را ذره‌ای بیشتر جلو کشید، بوسه‌ی نرم و ساده برلب شوهرش زدو سپس دوباره در آغوشش رفت

کمی بیشتر در مبل فرو رفت و به شعله‌های فروزان شومینه خیره شد، چشم‌هایش از خستگی دو دو میزد ولی نمیتوانست بخوابد، چند دقیقه بعد از اینکه هکتور و لوریانس به قصر برگشتند او هم از مقبره‌ی عزیزانش دل کند و به اتاقش پناه برد، حالا دیگر یک ساعتی گذشته بود، اتاق گرم و ساکت بود و او بی نهایت خسته ولی نمیتوانست چشم برهم بگذارد، وزنه‌ای در قلبش سنگینی میکرد و به خاطراتش نیش میزد، نمیتوانست آرام بگیرد، فضای به این بزرگی برایش تنگ شده بود و داشت او را می بلعید. عاقبت از جا

برخاست، کمی آب خورد، جلوی آینه ایستاد، دستی بر موهای طلایی آشفته‌ی خود کشید، صورتش افتضاح بود. کبودی پای چشمانش بیشتر شده و ته ریشش بلندتر از قبل بود، آهی کشید و سرش را پایین انداخت، دلش میخواست درآغوش گرفته شود.

بی خوابگی و کلافگی دوباره او را از اتاقش بیرون کشید، دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و در سالن به راه افتاد، مقصدی نداشت، نگاهش به قدم‌هایش بود که متوجه حضور پزشک شد، از راهپله بالا آمده بودو به اطراف نگاه میکرد، بعد از دیدن نولان از دور ادای احترام کردو سپس بسمت دیگری قدم برداشت

نولان با صدایی نه چندان بلند گفت– صبرکن

پزشک ایستادو بسمت او چرخید، نولان کمی پیش تر رفت و درحالی که تنها چند قدم با او فاصله داشت پرسید– کجا میری؟

پزشک که مرد میانسال مرتبی بود و موهای جوگندمی خود را پشت سرش بسته بود جواب داد– گویا دوشیزه سامیکا حالشون خوب نیست

لب فرو بست و به چشمان پزشک خیره ماند، چیزی در دلش پیچ خورده بود. تمام روز داشت از رو در رو شدن با سامیکا فرار میکرد ولی حالا دیگر نمیتوانست، شاید دخترک از او متنفر شده بود ولی به هرحال باید باهم مواجه میشدند و حرف میزدند، لااقل حالا باید می رفت و میدید حال دخترک چطور است. با پزشک همراه شد، در زدند و پس از شنیدن اجازه‌ی هکتور وارد شدند، اکثر مشعل‌های اتاق خاموش بودند جز چندتایی اطراف تخت، شومینه نیز سمت راست تخت شعله می افروخت و نولان میدید که لوریانس لب تخت نشسته و پیشانی دخترش را لمس میکرد، هکتور نیز همانجا ایستاده بودو با کلافگی به سامیکا می نگریست

هکتور– بیا اینجا پزشک... بنظر میرسه که تب داره

هردو جلو رفتند، پزشک بسمت سامیکا خم شدو نولان کنار هکتور ایستاد، چشمهای سامیکا بسته و گونه‌های ملتهبش رنگ گرفته بود، زیر پتو کمی می لرزید، در برابر لمس دست مادرش و پزشک بی اراده اخم میکردو تار موهایش اطراف پیشانی و حاشیه‌ی صورتش از عرق خیس بود. دخترک کک مکی پرانرژی و

حاضرجواب حالا چقدر ضعیف بنظر می رسید، حتی در این مدت گریه هم نکرده بود، از درون درحال متلاشی شدن بود

درنهایت با کلافگی دست مادرش را پس زدو بدون اینکه چشم بگشاید با صدایی بی‌رمق و کلافه نالید– ولم کنید.. چرا یه لحظه راحتم نمیزارید..

هکتور و لوریانس نگاهی باهم رد و بدل کردند، ناامید و غصه‌دار بنظر می رسیدند، حالا که یکی از فرزندانشان زیر خاک بود قطعاً طاقت دیدن دیگری را در این وضعیت نداشتند

پزشک– ایشون شوکه شدن چنین واکنشی بخاطر فشار عصبی چندان عجیب نیست

پزشک مقابل هکتور و نولان ایستاده بود و توضیح داد

پزشک– مشکل با دارو حل نمیشه ولی گریه کردن و تخلیه شدن به بهبودشون خیلی کمک میکنه

سامیکا با کسی حرف نمیزد، سرد و بی‌روح فقط در لاک خودش فرو رفته بود، نه درد دل و نه گریه‌ای، همه چیز درونش حبس شده بود و همه را از خودش می راند، نولان با حسرت نگاهش میکرد، او باعث این بلایا بود، هم قلب و آینده‌ی سامیکا را گرفته بود و هم برادرش را

لوریانس– عزیزم... چیزی احتیاج نداری؟ یکم آب میخوای؟

لوریانس بسمت دخترش خم شد و این را آهسته پرسید، سامیکا صورت خود را به بالش فشردو جواب داد– ...تنهام بزارید

هکتور که کنار نولان ایستاده بود نفسش را با حسرت و ناچاری بیرون داد، پزشک مرخص شدو لوریانس رو به شوهرش گفت– لطفا برو یکم استراحت کن من پیشش میمونم

و به نولان نگریست و ادامه داد:

لوریانس– تو هم همینطور پسرم، بدجوری خسته‌ای

خستگی فقط مختص نولان نبود، همگی خسته بودند، چشم از لوریانس گرفت و به جسم ظریف سامیکا که زیر پتو بود نگریست، صورتش را به بالش میفشرد و موهای مواج کوتاه شده‌اش با شلختگی رویش ریخته بود، لرزش خفیف تنش را میشد دید، نولان برای بیان انچه در سر داشت مردد بود ولی بالاخره تردید را کنار گذاشت و درحالی که نگاهش را بین هکتور و لوریانس می گرداند بالحنی محتاط گفت:

نولان– میتونم خواهش کنم اجازه بدید امشب پیشش بمونم؟

درحالت عادی بیان چنین درخواستی قطعاً غیرمعقول و دیوانگی بود، ولی حالا فرق میکرد، حالا همه از قلب هم خبر داشتند و میدانستند باید یکدیگر را دلداری بدهند. شاید در دل سامیکا چیزهایی بود که خجالت میکشید به پدر و مادرش نشان دهد، شاید بروز احساسات در مقابل انها برایش سخت بود، اما در برابر نولان که جوانی هم سن و سال خودش بود، هم دوست دوران کودکی و هم عاشقش بود، بعلاوه علت اصلی تمام این اتفاقات هم محسوب میشد پرده‌ی حجابی باقی نمی ماند، نولان میخواست با سامیکا رک و راست باشد و از او هم بخواهد اگر بغض، کینه، حسرت و هر دردی که دارد به نشانش دهد

نولان– میخوام باهاش حرف بزنم

لوریانس و هکتور در سکوت به او می نگریستند، اگر قبلاً نگفته بودند به او اعتماد کامل دارند به خودش اجازه نمیداد چنین چیزی بخواهد، بخاطر نگاه خیره‌یشان کمی معذب شد، آنها که فکر نمیکردند نولان در شب تدفین برادرش قرار است به فکر شهوت‌رانی و چنین مزخرفاتی بیفتد؟ !

او فقط میخواست در چنین شب سختی کنار محبوبش باشد، میخواست با او حرف بزند، میخواست همانطور که هکتور و لوریانس یکدیگر را آرام کردند کمی با محبوبش خلوت کند، حالا که سرنوشت اجازه‌ی وصال به آنها نمیداد آیا همین را هم دریغ میکردند؟

چند لحظه بعد هکتور با چشم به لوریانس اشاره زد که برخیزد و سپس قدمی به نولان نزدیک شد، نگاه نافذش را به او دوخت و گفت:

هکتور– دلم نمیخواد بقیه ببینن تموم شب اینجا موندی

منظور هکتور را فهمید، نولان میتوانست کنار سامیکا بماند اما نه تمام شب. نمیخواست کارکنان قصر ببینند نولان شب به اتاق دختر لردهکتور رفته و صبح بیرون آمده. او هنوز این احتمال را درنظر می گرفت که شاید در اینده دخترش بخواهد با شخص دیگری تشکیل خانواده دهد و از همین رو نباید اجازه میداد بدنامی پشت سامیکا بماند

لوریانس– هکتور لطفاً

لوریانس بازوی کلفت شوهرش را لمس کردو آهسته گفت– اونا بچه نیستن راحتشون بذار

هکتور از گوشه‌ی چشم نگاه سنگینی به همسرش انداخت و گفت– حوصله‌ی بحث ندارم

نولان پیش از اینکه جمله‌ی دیگری بین آنها ردو بدل شود سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو رو به هکتور گفت– چشم. متوجه شدم

هکتور نگاه تیزش را چند لحظه به چشم او دوخت، بعد چرخید و با تمأنینه بسمت دخترش رفت، بسویش خم شد، پتو را رویش مرتب کرد، دستی بر موهای آشفته‌اش کشید و سپس دوباره برگشت. همراه لوریانس از کنار نولان گذشت و باهم از اتاق خارج شدند

نگاهش دور شدن و خروج هکتور و لوریانس را تاجایی که درب اتاق را پشت سرشان بستند تعقیب کرد و سپس دوباره به سامیکا نگریست، قدم ارامی برداشت، کنارش لب تخت نشست، با ملایمت بر موهایش دست کشید و نگاهش کرد، تا گردن زیر پتو بود، تنش حرارت داشت ولی می لرزید، با خودش فکر میکرد آنقدر حالش بد است که اصلا توجهی به حضور او ندارد ولی همانموقع صدای نرم و خسته‌اش را شنید که زمزمه کرد:

سامیکا–...اومدی؟

جوری این را بیان کرد که انگار منتظر او بوده، قلبش سنگین شد، کاش زودتر می آمد. درحالی که با نوازش دستش نوارهای پریشان موهای او را از صورتش کنار میزد با صدایی آهسته و لحنی مهربان جواب داد:

نولان–..آره کک مکی

موهایش حاشیه‌ی پیشانی و کنار گوشش از عرق خیس بود، گونه‌اش بشدت داغ و گُر گرفته، حتی از سرش حرارت ساطع میشد، درحالی که یک سمت صورتش بر بالش فشرده و پلکهایش بسته بود لب زدو با دلخوری و بغض گفت:

سامیکا–..تا الان کجا بودی

نوازش دستش کم کم متوقف شد، تمام مدت به خودش تلقین میکرد سامیکا از او متنفر شده، به فکرش نرسیده بود که در این شرایط محبوبش به او نیاز دارد

نولان– متأسفم، ازت خجالت میکشیدم

این صادقانه و با ناراحتی نجوا کرد.

نولان–...من باعث شدم این اتفاق بیفته

سامیکا با صدایی ناامید و بی‌رمق که شبیه ناله‌ای ضعیف بود گفت– تقصیر تو نیست.. آه نولان ازم دوری نکن ..

دستش را ارام از زیر پتو بسمت سر بالا اورد، بر روی دست نولان که بر موهای او بود گذاشت و کمی فشرد، زوری هم برای فشردن نداشت، انگشتهایش عرق کرده بودند و لرزش خفیفی داشتند

سامیکا– حالا که ماروین رفته، من طاقت دوری یکی دیگه از کسایی که عاشقشونم ندارم...

تنش بی‌اندازه تب داشت، یقه‌ی لباسش هم عرق کرده بود و بااین وجود خودش را بیشتر زیر پتو مچاله میکرد. نولان درحالی که پتوی او را کمی از رویش پایین می کشید زمزمه کرد:

نولان– دور نمیشم عزیزم، معذرت میخوام

به محض کنار رفتن پتو سامیکا سرشانه‌های خود را جمع کردو نالید– برندار... سردمه..

نولان زمزمه کرد– ولی تنت خیلی داغه

نفسش را با ناچاری بیرون داد، حالا دقیقا مثل هکتور و لوریانس به سامیکا نگاه میکرد. دست از نوازشش کشید و به سمت چکمه‌های خود خم شد، بندها را باز کردو آنها را از پا در اورد، روی تخت آمد، آنطرف سامیکا دراز کشید و از پشت بغلش کرد، سالها بود که کنار او روی یک تخت نخوابیده بود، آخرین خاطراتش برمیگشت به دوران کودکی. زیر پتوی دخترک نرفت، آن را تا روی کمرش پایین آورد، بازوی کلفتش را دور جسم ظریف دخترک حلقه کردو لبش را به موهای او چسباند. بوی عرقش ملایم بود و با عطر شیرین تنش آمیخته شده بود، مثل گنجشک کوچکی در آغوش قوی او می لرزید، تپش‌های تند قلبش از پشت شانه‌اش که مماس با سینه‌ی نولان بود حس میشد. میخواست سامیکا به گرمای آغوشش اتکا کند و پتو را از یاد ببرد، اگر این تب عصبی بود، شاید آغوش نولان میتوانست آرامش کند

نولان– باید آروم بگیری میکا.. قلب پدر و مادرت الان فقط برای تو میتپه، نذار تحمل این داغ براشون سخت‌تر بشه

این را آهسته و با ملایمت در گوش او نجوا کرد، میدانست انتظار زیادی‌ست ولی امیدوار بود آن دختر قوی و مقاوم قبلی هرچه زودتر برگردد. فقط شنیدن قهقهه‌های سامیکا بود که میتوانست باعث شود او و هکتور و لوریانس بازهم از ته دل لبخند بزنند

سامیکا– دست خودم نیست ...

صدای سامیکا ضعیف بود و بخاطر تب و لرزش کمی نوسان داشت– نمیتونم خوب بشم.. نمیتونم مثل قبل بشم ...

سرانگشتان ظریف زیبایش را روی گلویش فشردو ادامه داد– یچیزی اینجا داره خفه‌م میکنه... انگار برای زانوهام سنگین شدم... حتی جون حرف زدن ندارم..

نولان بغض خفه‌ی صدای او را حس میکرد ولی هنوز نمیتوانست گریه کند، دخترک را با محبت به آغوش خود فشرد نجوا کرد– کاش میدونستم باید چی بگم یا چیکار کنم

سامیکا لب زدو زمزمه کرد– فقط کنارم باش... تنهام نذار

نولان بوسه‌ای طولانی برموهای او کاشت و بعد سر بر بالشش گذاشت، نفس‌هایش موهای دخترک را آرام تکان میداد، تنش هنوز می لرزید و قلبش تند میزد، درحالی که نگاهش به لرزش خفیف سرشانه‌های سامیکا بود با لحنی گرم و مهربان نجوا کرد:

نولان– برای دنیای خالی پسربچه‌ای که تموم خانوادش زیر خاک بودن... تو تنها دلخوشی بودی سامیکا... من هرصبح به هوای ماجراجویی با تو چشمامو باز میکردم... رویاهای بچگیم با تو بزرگ شدن، برای اینکه تو بهم یه خانواده‌ی واقعی بدی، از خون خودم، از جنس خودم... برای اینکه با تو.. دنیامو بسازم... دنیایی که صدای خنده‌ت بهش روح بده

سرش را کمی نزدیکتر بردو تقریباً به موهای سامیکا چسباند، اجازه داد نفس گرمش پشت گردن و شانه‌ی او را نوازش دهدو سپس زمزمه‌وار ادامه داد– گویا سرنوشت جوره دیگه‌ای میخواست، رویام هیچ وقت واقعی نمیشه ولی هنوزم... اینجوری دیدنت منو میکُشه

صورت سامیکا را نمیدید، لرزش شانه‌اش ریتم متفاوتی گرفت و چند لحظه بعد قلب نولان با شنیدن صدای گریه‌اش ذوب شد، دخترک پشت خود را از سینه‌ی نولان جدا کرد، صورت خود را به بالش فشردو بغض ترکید، گریه‌اش به نوعی خیال نولان را راحت کرد، او داشت به احساساتش اجازه‌ی تخلیه شدن میداد، بدون حرف اضافه‌ای پشت کمر سامیکا را مالش دادو به او عشق ورزید تا کم کم آرام شود

سامیکا–..نولان..

درمیان گریه‌اش از او نام برد، نولان سر خم کردو پس از بوسیدن موهایش گفت– هوم؟

سامیکا که در بالشش فرو رفته بودو از گریه سکسکه میکرد ملتمسانه گفت–.لطفاً... یکم شراب برام میاری؟...

اصلا انتظار نداشت او چنین چیزی بخواهد، نوازش دستش روی کمر او متوقف شدو به موهای پریشان پشت سرش نگریست سپس با ملایمت گفت:

نولان– هی دختر الان وقت دیوونگی نیست

سامیکا با بیچارگی اصرار ورزید– خواهش میکنم!.. از اینهمه فکرو خیال خلاصی ندارم...

نمیتوانست به سامیکا شراب بدهد، هکتور او را بیچاره میکرد !

نولان– تو به شراب عادت نداری و امشب اصلا شرایط اینچیزا نیست

سامیکا دست بردار نبود– کسی که اینجا نیست... اصلا بذار دیوونگی کنم..

درحال گریه با تقلا بسمت نولان چرخیدو به پشت خوابید، اثر تارهای موهایش و چین روبالشی روی صورت حساسش سرخ شده بود، مژگان بلند پرپشتش از اشک به هم چسبیده بودند و گریه و التماسش جگر او را میسوزاند

سامیکا–..من.. من قبلنم امتحان کردم... وقتی دلم برات تنگ میشدو حتی نمیتونستم یه نامه بفرستم...

باید حدس میزد، شش سال دوری و دلتنگی و بی خبری سر سامیکا هم همان بلایی را آورده که سر او آورده بود، همان موقع که نمیدانست چکار کند تا لحظه‌ای از دلتنگی و افکار عذاب آور خلاصی یابد

نولان– پدر و مادرت بفهمن میخوری عصبی میشن

سامیکا درحالی که چشمان غصه دارش را به او دوخته بود، فین فین میکردو اشک می ریخت با صدایی خفه از بغض گفت–...ماروین میدونست

نولان ابتدا لب فرو بست و سپس زمزمه کرد– واقعا؟

چند قطره اشک درشت از گوشه‌ی چشم سامیکا پایین غلتید و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد:

سامیکا– گاهی اوقات شبا... که همه خواب بودن میخوردم... یبار اومد تو اتاقمو منو دید..

خوده ماروین اصولا اهل مستی نبود، لااقل نولان تابحال چنین چیزی از او ندیده بود، نمیتوانست تصور کند واکنشش نسبت به تماشای مستی خواهر کوچکش چه میتواند

نولان– جلوتو نگرفت؟

سامیکا باغصه جواب داد– گفت این برات ضرر داره، بهش عادت نکن... کنارم نشست و گفت میمونم که زیاده روی نکنی... سرمو روی شونش گذاشتم ...

درحالی که سینه‌اش از سکسه‌ی گریه نوسان می گرفت انگشتان لرزان دست راستش را روی پیشانی خود نشاند و ادامه داد–... اینجامو بوسید و من... دوباره و دوباره و دوباره خوردم... شاید اونشب درباره‌ی تو بهش گفتم، شاید چیزای زشتی گفتم... ولی هیچی یادم نیست...اونم... هیچ وقت به روم نیاورد...

هردو دستش را جوری که انگار درحال اعتراف یک جنایت است مقابل دهان خود فشرد، مثل گناه‌کاران به نولان نگاه میکردو می گریست، حالا میفهمید علت خودخوری سامیکا چیست

سامیکا–.نکنه مست شدم و حرفای بدی بهش زدم... نکنه غرورش رو شکستم... خاک بر سرم اصلا یادم نمیاد بهش چیا گفتم...

گریه‌اش شدت گرفت و بسمت سینه‌ی نولان چرخید، روی خود را با شرمساری در سینه‌ی او فشردو نالید– ...چجوری تونستم جلوی برادرم مست کنم و مزخرف بگم... من یه بیشعور به تمام معنام! اون هیچ وقت نخواست چیزی رو بهم تحمیل کنه، منو آزاد گذاشت ولی سوءاستفاده کردم... من خواهر بدی بودم...

این هم یکی از دلایلی بود که هکتور ماروین را شبیه لوریانس میدانست. چراکه او هم مثل مادرش این را باور داشت هرکس مسئول انتخاب‌های خود در زندگیست، از این جهت به خودش اجازه نمیداد بجای هیچکس تصمیم بگیرد، حالا چه آن شخص مادرش می‌بود، چه برادرش، چه خواهرش، چه دخترش و چه یک غریبه !

سامیکا را درآغوش گرفت، موهایش را بوسید و درگوشش نجوا کرد:

نولان– به هیچ وجه ازت دلخور نبود میکا، اون درک میکرد

صدای دخترک به سختی از میان سکسکه‌های گریه‌اش شنیده میشد:

سامیکا–.از کجا.. میدونی

نولان کمی بیشتر او را به خودش فشردو درحالی که میکوشید با حرف‌هایش کمی خیال سامیکا را راحت کند گفت– اون میگفت میکا دنیای منه

شروع کرد به نوازش موهایش، میدانست بیان این حرف‌ها ممکن است دلتنگی و بی‌قراری سامیکا را بیشتر کند ولی لازم بود که او مطمئن شود ماروین هیچ دلخوری از خواهرش نداشته، این باعث میشد احساس گناه سامیکا از بین برود

نولان– سر نگه داشتن موهات با عمو هکتور بحث کرد... میگفت من همش از خونه دورم و دلتنگ میشم، میخوام موهای خواهرکوچولوم پیشم باشه

طبق انتظارش بی‌قراری سامیکا شدت گرفت و انگشتانش را در ریشه‌ی موهایش فشرد:

سامیکا– وای خدا دلم براش تنگ شده... دلم تنگ شده...

گریه خیلی زود اثرش را نشان داد، اشک‌های سامیکا پیراهن نولان را خیس کرد ولی بدنش دیگر آن تب آتشین را نداشت، قلبش آرام شده بود، دیگر نمی لرزید و راحت حرف میزد. چیزی حدود یک ساعت بعد گریه‌اش هم تمام شدو فقط با پلکهای خیس نیمه باز به یقه‌ی پیراهن نولان نگاه میکرد، میدانست که بخاطر گریه‌ی شدید سردرد دارد، بوسه‌ی نرمی بر پیشانی‌اش زد و آهسته پرسید:

نولان– هنوز شراب میخوای؟

سامیکا لب زد– نه

پلکهایش را برهم گذاشت و نجوا کرد– شاید داداش... ناراحت بشه

دیگر کم کم وقتش بود که بلند شود و به اتاق خودش برگردد، از یک ساعت بیشتر میشد که روی تخت سامیکا بود. وقتی میدید دخترک چگونه در آغوشش فرو رفته و پس از آنهمه بی‌قراری آرام گرفته دلش نمی آمد او را از خود جدا کند و برود، برگردد به همان اتاق سوت و کور و تا صب در تنهایی این پهلو به آن پهلو شود. از این دنیا چه کم میشد اگر او یک شب را کنار محبوبش به صبح می رساند؟

آنقدر به خود گفت همین لحظه برخیزد یا پنج دقیقه‌ی دیگر، یک نفس دیگر عطر موهای سامیکا را به مشام بفرستد یا پنج نفس دیگر، عاقبت برای برخاستن دیر شد چراکه هردو به خواب فرو رفتند، آنقدر هم آنروز شلوغی و چیزهای ناگوار پشت سر گذاشته بودند که بمحض اینکه آغوش آرامش‌بخش یکدیگر را حس کردند

خوابشان جوری سنگین شد که دست کمی از بیهوشی نداشت. نولان خیال میکرد تمامش یک چرت پنج دقیقه ای بوده! پلکهای خسته و سنگینش را که باز کرد داشت به خودش میگفت حالا دیگر باید از سامیکا دل بکند و به اتاق خودش برگردد ولی از هجوم نور صبحگاهی سردرگم شد و جوشش اشک دید چشمانش را تار کرد. صورتش کمی درهم رفت، از عطر موهای سامیکا که در آغوشش بود نفس گرفت و با خوابالودگی چشمانش را تا نیمه گشود، اولین منظره‌ای که مقابل خود دید لردهکتور بود که جلوی تخت ایستاده دستانش را در جیب شلوار فرو برده و با چهره‌ای عبوث به آنها می نگریست !

نگاه خوابالودش با چشمان جدی هکتور گره خورد، سامیکا درست درآغوشش بود و نولان تمام شب او را دربر داشت، برای لحظه‌ای با دیدن هکتور قلبش ایستادو بعد از چند لحظه تازه توانست نفس بگیرد، بازویش را از دور کمر سامیکا باز کرد، درحالی که نگاهش در نگاه هکتور قفل بود کمی از دخترک فاصله گرفت و سرجایش نشست، پناه بر خدا حتی زیر پتوی سامیکا بود!

نولان– متاسفم!... من... من فقط...

درحالی که او من من میکردو دنبال کلمات مناسبی برای توجیح اوضاع میگشت سامیکا تکان آرامی خورد و فهمید کسانی بالای سرش بیدارند

نولان–...اصلا نفهمیدم کِی خوابم برد...

دخترک چشمهای پف کرده و خمارش را گشود، نگاه گنگی به نولان و پدرش انداخت و بعد درحالی که چشمش را می مالید با خوابالودگی سرجایش نشست

سامیکا– بابا ...

با صدایی که بخاطر خواب سنگین کمی گرفته بود زمزمه کرد، نگاهش را با مظلومیت و ناچاری به چهره‌ی اخم آلود پدرش دوخت

سامیکا– لطفا دعوامون نکنید... ما که کار بدی نکردیم

هکتور لبش را برهم فشردو نفس عمیقش را با کلافگی بیرون داد، دستش را آرام بسمت صورت دخترش پیش آورد، با پشت انگشتانش پیشانی او را لمس کرد تا حرارت بدنش را بسنجد و سپس درحالی که نگاهش را بحالت چشم غره از آنها می گرفت گفت:

هکتور– بیاید برای صبحانه. جفتتون شبیه وزغ شدید

با تمأنینه بسمت در برگشت و از اتاق خارج شد، بعد از رفتنش نولان آهی کشیدو مأیوسانه بر تخت رها شد

نولان– ای خداااااا... من بهش قول داده بودم!

سامیکا درحالی که هنوز نگاهش به در بود جوری که انگار حرف نولان را نشنیده با خودش نجوا کرد– به من گفت وزغ

با صورت پف کرده، موهای بهم ریخته، چشم‌های جرم گرفته و دندان‌های نشسته، هردو واقعا افتضاح بنظر می رسیدند و در عین حال این اولین بار بود که کنار هم از خواب برمیخواستند و یکدیگر را در این حالت میدیدند

سامیکا– ولی راست میگه تو واقعا ناجور شدی

نولان نگاه سنگینی به او انداخت و درحالی که از لب تخت پایین می آمد کنایه زد– بهتره من یچیزی نگم که بهت بربخوره

سامیکا دستی بر یقه‌ی لباس خود کشید و درحالی که نولان بسمت لگن مسی و پارچ آب برای شست و شوی صورتش می رفت صدای او را شنید که گفت:

سامیکا– اییییی... چه بوی بدی میدم...

نولان سرش را بسمت لگن پایین آوردو درحالی که روی دستش آب می ریخت گفت– تموم شب تن عرق کرده‌ت رو بغل کرده بودم

نولان پس از مرتب کردن خودش و تعویض لباس‌هایش برای پیوستن به هکتور و لوریانس خارج شد ولی سامیکا همراهش نیامد چراکه میخواست به حمام برود. در شرایط عادی او یک مرد تنها بودو از همین رو

وعده‌های غذایی در اتاق خودش سرو میشد ولی حالا که مهمان داشت به محل مخصوصی می رفت. سالنی پنج ضلعی و بزرگ با پنج شومینه‌ی افروخته در هر پنج طرف، پنجره‌های بلندی که هریک شبیه درهای یک تراس بودند و قاب طلایی داشتند، سقف گنبدی سالن دربالا با نقاشی‌های مینیاتوری طرح شده بود و فضای بسیار باشکوهی داشت. میز غذاخوری طویلی درست وسط سالن بود با ظرفیت پذیرایی تا پنجاه میهمان که اینجا معمولا به اقوام و دوستان بسیار نزدیک اختصاص می یافت تا فضایی دنج و صمیمی داشته باشند از همین رو مستخدمین پس از چیدن میز از سالن خارج میشدند. هکتور در صدر میز نشسته بود و لوریانس سمت راستش، نولان موقع نزدیک شدن به میز کمی معذب شد ولی هکتور اصلا به او نگاه نکرد و درحالی که قاشقی حلیم به دهان می برد چشمانش گرم خواندن یک نامه بود، درعوض لوریانس لبخند مهربانی به نولان زدو به او صبح بخیر گفت. پس از پشت سر گذاشتن بی‌قراری‌های دیروز حالا بنظر می رسید که همگی تسلط بیشتری روی غم درون خود دارند

لوریانس– میکا نیومد؟

نولان درحالی که محتاطانه سمت چپ هکتور می نشست جواب داد– گفت میره حموم. حالش خوبه

لوریانس عادت نداشت قوری بردارد و برای کسی چای بریزد، از همین رو نولان درحالی که فنجان خود را پر می کرد از گوشه‌ی چشم نگاهی به نامه‌های زیر دست هکتور انداخت، مُهرها غریبه بودند و این نشان میداد از ممالک دیگر برای عرض تسلیت فرستاده شده اند

هکتور– به پیشکار گفتم وسایل شخصی ماروین رو جمع کنه انتقال بدیم به سابجیک

در ظاهر نشان نداد ولی ناراحت شد، او قرار بود یک عمر در این قصر تنها زندگی کند، حالا که دیگر برادرش کنارش نبود دلش میخواست اتاقش همانطور دست نخورده بماند، شاید گاهی دلش می گرفت و به آنجا می رفت، به یاد می اورد چه لحظاتی را آنجا در کنار هم گذرانده اند

درحالی که نگاهش به بخار چای درون فنجان بود گفت:

نولان– امیدوارم از اینکه اینجا دفن شد پشیمون نشده باشید

هکتور قاشق را به پیاله‌ی حلیم برگرداند و جواب داد– نه. اون قلبش اینجا بود، میخواست اینجا باشه

لوریانس– اوه هکتور

لوریانس دستش را بر بازوی هکتور گذاشت و به شوهرش نگریست، سپس جوری که میخواست او را از اشتباه دربیاورد گفت:

لوریانس– منم میخوام بعد از مرگم توی کوهستان دفن بشم، ولی معنیش این نیست که قلبم با تو نبوده

هکتور چشم از لوریانس گرفت و به میز نگریست، لبخند محوی زدو آهسته گفت– پسرم اینجاست، زنمم میخواد جای دیگه باشه، داره سخت میشه

نولان، لوریانس و حتی ماروین را درک میکرد. خوده او هم برای اعضای خانوادهاش ارزش و احترام زیادی قائل بود ولی نسبت به قصرسفید احساس تعلق خاطر میکرد و دلش میخواست انجا به خاک سپرده شود از همین رو گفت:

نولان– من میخوام سابجیک باشم

دوباره به فنجانش نگریست و زمزمه کرد– خونهی من اونجاست

درحالی که داشت چای را برای نوشیدن بالا می آورد لوریانس گفت– آدما ممکنه جسماً نسبت به یه محلی احساس دین و تعلق خاطر داشته باشن و ترجیح بِدن اونجا دفن بشن، اما به هرحال... روح همهی ما به یک جا میره و اینه که مهمه

هکتور به پشتی صندلی خود تکیه زد و گفت– خوب نیست آدم صبحشو اینجوری شروع کنه نه؟یچیزی بخورید

نولان چای را شیرین کرد و نوشید، تمام وقت فکرش پیش اتاق ماروین بود، اینکه وقتی در آنجا را باز می کرد و خالی از برادرش میدید چقدر دلش می گرفت. اینطور هم نبود که ماروین همیشه پیش او باشد، اما شده بود اوقاتی که در سفر باشد و نولان از روی تنهایی و دلتنگی روی کاناپهی اتاق او بخوابد، این را هیچ وقت به خودش هم نگفته بود

نولان– میتونم خواهش کنم اتاق ماروین رو خالی نکنید؟

هکتور درحال نوشیدن شیر جواب داد– تو هم با ما میای به سابجیک نولان

نولان با نگاهی گنگ به هکتور نگریست و پرسید– برای چی؟

هکتور جواب داد– باید با سدریک و اون جونور حرف بزنیم، از قرار معلوم راهی هست

نولان بلافاصله سر تکان داد و گفت – نه

هکتور و لوریانس هردو به او نگریستند

نولان– من نمیام

هکتور اصرار ورزید– نمیزارم اینجا بمونی نولان، نمیشه ریسک کرد نفرین هنوز درون تو هست و اونا قطعا دوباره تلاش میکنن

نولان با دلخوری اخم کرد– مگه قبلاً موفق شدن که بعد از این بشن؟

هکتور آمرانه گفت– بحثی نداریم، من ازت نظر نخواستم

و بعد با حالتی جدی چشم از نولان گرفت تا نشانش دهد لجاجت بی فایده است

نولان– من اینجا وظایف زیادی دارم...

هکتور– من مدیریت میکنم

نولان برای لحظه‌ای لب فرو بست و به هکتور خیره ماند، لوریانس که متوجه شده بود ممکن است بحث بین آنها بالا بگیرد از گوشه‌ی چشم نگاهش کردو سپس به بشقاب سالاد میوه مقابلش نگریست

نولان– نمیخوام گستاخی کنم، ولی من بچه نیستم

هکتور با جدیت گفت– لجاجتت اینو نشون نمیده

اینبار لوریانس پادرمیانی کردو بالحنی ملایم و مادرانه پرسید– مشکل چیه نولان؟

به چشم‌های متین و آرام لوریانس نگریست، واقعا مشکل چه بود؟ ماروین جانش را داد تا او فرصت یک زندگی عادی را داشته باشد، تا این نفرین که تهدیدی برای انسانها بود از میان برود، اما او نمیخواست! شاید واقعا با خودش لج کرده بود ولی نمیتوانست بپزیرد، چیزی به قلبش نیش میزد، نمیخواست سالم و سلامت زندگی کند درحالی که ماروین بخاطر او زیر خاک بود!

لوریانس– حالا که میدونیم راه حلی هست چرا ازش فرار میکنی؟

نولان لب زد– نمیتونم

لوریانس– چرا؟

اینبار رک گفت– نمیتونم به خودم بقبولونم ماروین زیر خاک باشه تا من سالم و خوش و راحت زندگی کنم... این منو دیوونه میکنه

هکتور تکیه‌اش را از صندلی برداشت، کمی بسمت جلو مایل شدو درحالی که به او می نگریست با لحنی تند گفت– میخوای خون ماروین بی ثمر بمونه؟ اون جونش رو داد که تو زندگی کنی!

چشم‌هایش بر صورت هکتور یخ زد، شکستن و فرو ریختن چیزی را در سینه‌ی خود حس کرد، او دقیقا از همین حقیقتی که هکتور با تندی بیان کرد در فرار بود، سنگینی بغض گلویش به درد آورد، با صدایی گرفته خطاب به هکتور نجوا کرد– من اینو ازش نخواستم

قلبش به شدت شکسته بود، همین شب گذشته برادرش در آغوشش جان داد، هکتور از بار گناهی که او بر دوش خود حس میکرد چه میدانست؟ سنگ قبر ماروین درست روی سینه‌اش فشار می اورد، حتی نمیتوانست نفس بکشد! چرا هکتور اینطور صریح و تند چنین چیزی را بیان میکرد؟ اصلا فکر نکرده بود او چه حالی خواهد شد؟

نولان– بعلاوه حتی یه پدرم باید بدونه از یجایی به بعد دیگه نباید بجای بچه‌ش تصمیم بگیره

هکتور با کلافگی شقیقه‌ی خود را لمس کردو صدایش را کمی بالا برد– باورم نمیشه داری مثل دختربچه‌ها ناز میکنی! اصلا میفهمی این موضوع چقدر برای ما مهمه؟

نولان درحالی که با بغض خود در کلنجار بود و بدون اینکه بخواهد اخم‌هایش درهم می رفت از جایش بلند شدو همانطور که از پشت میز بیرون می آمد گفت:

نولان– نمیام به سابجیک. دیگه هیچ وقت نمیخوام اون دوتا رو ببینم، نمیخوام به قیمت جون یکی دیگه شاد و خوشحال زندگی کنم

به هکتور و لوریانس پشت کرد و با قدم‌های مصمم از سالن بیرون آمد، هم بغض داشت و هم عصبی و کلافه بود، از راه‌پله پایین رفت، تالار را پشت سر گذاشت و مستقیماً از درب بزرگ قصر خارج شد. هوا آفتابی و خنک بود، دستانش را در جیبش فرو برد، از جلوی ردیف نگهبانانی که سرشان را به نشانه‌ی احترام پایین اورده بودند گذشت و پس از ورود به حیاط بی‌اراده مسیر مقبره‌ی خانوادگی را پیش گرفت. آنجا وسط یک باغ بزرگ و نسبتاً دور از قصر بود به همین خاطر فضایی بدور از شلوغی‌ها، دنج و سر و ساکت داشت. نور آفتاب بر سنگ‌های جلاخورده‌ی سفید مقبره جلوه‌ی زیبایی ایجاد می کردند، نولان از دور توده‌ای نسبتاً بزرگ بر سطح ایوان وسیع مقبره میدید که بسیار روشن بود، کمی که نزدیک‌تر شد فهمید این روشنی از خز یکدست سفید مورن است که درست کنار قبر ماروین دراز کشیده، از کِی آنجا بود؟ قلبش فشرده شد. چشم نولان بی اراده گوشه و کنار باغ را کاوید، همانطور که حدس میزد گرگ نر خاکستری از فاصله‌ای دور کنار درختان قطور انتهای باغ ایستاده بود، داستان مورن حالا درست مثل ماروین دردناک بنظر می رسید.
درحالیکه همه انتظار داشتند کوهاتان را به عنوان جفت بپذیرد، عشقش زیر خاک بود و نمیتوانست از آن دور شود. با نزدیک شدن نولان گوش‌هایش حالتی هوشیار به خود گرفت ولی نه چشم‌هایش را گشود و نه سر بلند کرد، او نیز با تمأنینه از پله‌ها بالا رفت و به یکی از ستون ها تکیه زد، آیا مورن مشکلی نداشت که توسط نگهبانان دیده شود؟ اصیل زادگان قوانین محکمی در اینباره داشتند ولی گویا مورن قانون شکن بود!

چشم از مورن گرفت و با سینه‌ی سنگین به باغ نگریست، اواخر زمستان بود و زمین درحال جوانه زدن، به اطراف که می نگریست صدای خنده‌ها و ناسزاهای خودش و ماروین را درحال تمرینات جنگی می شنید

لوریانس– برگرد به قلمرو

به پشت سرش نگریست، مورن سرجایش ایستاده بود و لوریانس با جدیت از پله‌ها بالا می آمد

لوریانس– تو حق نداری وارد محدوده‌ی انسانها بشی، دیگه نمیخوام اینطرفا ببینمت

مورن گوش‌هایش را پایین آورد و قدمی عقب رفت، ناله‌ی نازکی از گلو بیرون داد که برای نولان نامفهوم بود ولی لوریانس با جدیت بیشتری گفت:

لوریانس– آلفاها میتونن به تشخیص خودشون هرجایی برن اما بقیه نه. جداً لازمه قوانین رو یادآوری کنم؟ همین الان برگرد!

نولان با دهان نیمه باز به اخم و بدخلقی لوریانس خیره ماند، مورن صدمه دیده بود، هم قلباً و هم جسماً، چگونه دلش می آمد او را اینطور براند؟

کوهاتان از انتهای باغ قدم به پیش برداشت، احتمالا بازهم میخواست پشت مورن دربیاید اما هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده بود که لوریانس دستش را بسوی او بالا اوردو فرمان توقف داد، کوهاتان ایستاد و مورن که جدیت لوریانس را میدید سرش را پایین انداخت و مثل شکست خوردگان از ایوان مقبره پایین پرید

لوریانس– دفعه‌ی دیگه مجازات در انتظارتونه

اخم کرده بود و دور شدن مورن را بدرقه میکرد، کوهاتان سعی کرد محتاطانه به ماده گرگ نزدیک شود ولی مورن مطابق معمول مسیرش را کاملا کج کردو سپس با نهایت قدرتش تاخت تا کوهاتان به او نرسد. گرگ خاکستری که میدید مورن از مواجهه با او در فرار است نسبت به تعقیبش اصرار نورزید و با سرعتی بسیار کمتر برای خروج از حریم قصر حرکت کرد

نولان به لوریانس نگریست و با دلخوری و ناباوری گفت– واقعا متاسفم که نمیتونم مثل شما باشم. اینقدر سرد و بی رحم!

با دست به مسیری مورن رفته بود اشاره زدو ادامه داد– اخه چرا اینکارو میکنید همه که نمیتونن مثل شما باشن! ماروین خوشحال میشه؟

لوریانس که درست جلوی او ایستاده بود و بعد از رفتن مورن دیگر بر چهره‌اش اخم نداشت گفت– ماروین دیگه درقبال اداره‌ی امور این دنیا مسئولیتی نداره ولی من دارم

نولان لب فرو بست و به چشمان قاطع لوریانس خیره ماند، اصلا نمیتوانست در این شرایط محکم ایستادن او را درک کند، چند لحظه بعد درحالی که نفسش را با کلافگی بیرون میداد رویش را چرخاندو دوباره به نقطه‌ی نامعلومی در انتهای باغ زل زد، هنوز بخاطر مشاجره با هکتور عصبی بود و دلش نمیخواست با کسی حرف بزند. لوریانس که پشت سرش ایستاده بود چند لحظه سکوت کردو سپس گفت:

لوریانس– یه روزی بود که فکر کردم رمبیگ رو از دست دادم... نابود شدم، شکستم، منتظر مرگ نشسته بودم دیگه نمیخواستم بدون اون نفس بکشم، نمیخواستم بدون اون زنده باشم...

درحالی که نگاه نولان به مقابل بود لوریانس قدم ارامی به جلو برداشت و کنار او ایستاد

لوریانس– ولی لوریانسی که الان کنارت ایستاده با اون دختر احساساتی بی تجربه فرق داره. طبیعت بهم یاد داد... زندگی بدون مرگ معنا نداره

نولان چشم از منظره‌ی باغ گرفت و به نیمرخ آرام لوریانس نگریست. دانه دانه تارهای بلند سفید لا به لای موهای بلند خرمایی‌اش دیده میشد، هنوز بخاطر رعایت تشریفات لباس بلند سیاه پوشیده بود ولی در نگاهش اصلا عزادار بنظر نمی رسید

لوریانس– حالا من میتونم. میتونم رمبیگ رو از دست بدم، میتونم هکتور رو از دست بدم، میتونم تورو از دست بدم.... میتونم شاهد مرگ همه‌ی کسایی که عاشقشونم باشم و هنوز سرپا بایستم

نیمرخش را بسمت نولان چرخاند و نگاه عمیقش را به او دوخت

لوریانس– من واقع بین بودم، حقیقت رو پذیرفتم و باهاش کنار اومدم. یه روزی دوباره پسرمو میبنم، یه روزی، یه جایی، ابدیت منتظر منم هست

دربرابر نگاه مستقیم او نولان سرش را کمی پایین گرفت، شاید لازم بود ۴۸ سال از عمرش را بگذراند تا در جایگاه لوریانس قرار بگیرد و چنین استدلالی داشته باشد، نمیدانست

لوریانس– اون شجاع بود

وقتی دوباره به لوریانس نگریست سرچرخانده به به قبر لارا نگاه میکرد

لوریانس– اولین بار که دیدمش، یه دخترکوچولوی مو طلایی خوش سر و زبون بود که همه شیفته‌ی لبخندش میشدن. معصوم و لطیف و حساس تربیت شد، کی فکرشو میکرد روزی اونقدر بزرگ بشه که بتونه همچین تصمیم شجاعانه‌ای بگیره

جوری به قبر سنگی می نگریست که انگار لارا را آنجا میبیند، اندکی مکث کردو سپس ادامه داد– لارا از جونش گذشت و مرگ رو انتخاب کرد چون زنده موندنش خطر بزرگی برای نسل ما بود

نفس عمیقی کشید، با آرامش چشمش را بسمت نولان بالا گرفت و نگاهش با او تلاقی کرد:

لوریانس– و حالا نوبت توست که تصمیم بگیری. نه برای خودت، نه برای منو هکتور و سامیکا. برای یچیز بزرگتر

دستش را آرام بالا آورد، بازوی نولان را لمس کرد و ادامه داد– چون تا زمانی که اون زهر درونته یه خطر برای دنیای ما محسوب میشه. تو مسئولی نولان

ابتدا بی ثمر نماندن خون ماروین، حالا هم مسئول بودن در قبال دنیا. انگار هیچکس درواقع به اینکه درون او چه خبر است اهمیت نمیداد، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و لبخندی کمرنگ و تصنعی زد

نولان– هرکاری شما بخواید میکنم

نتوانست مدت طولانی لبخندش را حفظ کند، فقط میخواست همه چیز زودتر تمام شود، به خواست لوریانس و هکتور عمل میکرد ولی بعد دیگر هر اتفاقی که می افتاد، زنده می ماند یا نمی ماند، میخواست همه چیز را فراموش کند. نه سامیکا، نه خانواده و نه هیچ چیز دیگری نمیخواست. شاید حق با هکتور بود و او داشت لجاجت میکرد ولی دست خودش نبود، نسبت به همه چیز احساس تنفر میکرد و میخواست با سیاه کردن زندگی خودش انتقام را بگیرد

لوریانس از مقبره خارج شد، نولان با چشم دور شدن او را تعقیب کردو وقتی بقدر کافی فاصله ایجاد شد حرف‌هایی که پشت لب‌هایش گیر کرده بود با حرص بیان کرد

نولان– چرا ازم میخوای بیشتر از این مسئولیت پذیر باشم؟؟ من یه گدای بدبختم که به زور لباس اشراف زاده هارو پوشیده ولی نمیتونه یک روزم به میل خودش زندگی کنه هیچکدوم اینا خواست من نبوده چرا باید مسئول باشم؟؟

با خشونت یقه‌ی لباس خود را کمی کشید تا بتواند نفس بکشد

نولان– لعنت به همتون من خسته شدم!

پیشکار آهسته و با تردید درب زد و گفت– سرورم؟

نولان درحالی که لب تختش نشسته بود و بندهای چکمه را باز میکرد با لحنی جدی جواب داد– نگفتم کسی مزاحم نشه؟

پیشکار با اضطراب از پشت در گفت– جسارت منو ببخشید سرورم، لردهکتور دستور دادن شمارو برای صرف شام خبر کنم

نولان چشم غره‌ای بسمت در بسته‌ی اتاقش زدو همانطور که روی تخت دراز می کشید گفت– برو بگو گرسنه نیستم میخوام بخوابم

برای نهار هم نرفته بود. تمام روز در اتاقش ماند و با کارهایش مشغول شد، دلش نمیخواست حرف‌ها و نصیحت‌های هیچکس را بشنود، حتی سامیکا هم یک‌مرتبه پشت در امد ولی نولان به این بهانه که کار دارد او را مرخص کرد. کمی میوه خورد، آب نوشید و حالا هم روی تخت خوابیده بود. هکتور و بقیه قرار بود فردا به سابجیک برگردند، نولان هم همراه آنها می رفت ولی از روی اجبار، دقیقا به همین خاطر کلافه و عصبی بود. دلش نمیخواست باره دیگر آرگوت را ببیند، او را به یاد مرگ ماروین می انداخت، اصلا چگونه قرار بود نفرین را از بین ببرد؟ با همین فکرها کلنجار رفت و کم کم پلکهایش سنگین شد، به خواب فرو رفت، گرما و

سکوت و راحتی اتاق هم خلسه‌ی خوابش را عمیق‌تر کرد، اما نیمه‌های شب بود که نجوایی او را فراخواند، صدایی آشنا رویاهای درهم ورهم شبانه‌اش را از میان برد و پررنگ‌تر شد، کسی نام او را زمزمه میکرد....

صدایی آشنا رویاهای درهم ورهم شبانه‌اش را از میان برد و پررنگ‌تر شد، کسی نام او را زمزمه میکرد، لحنی گرم و آشنا که ابتدا در خواب سنگینش مبهم بود، اما کم کم پررنگ‌تر شد و حواس او را به خود جمع کرد

..-نولان...

نجوای مردانه‌ای که قلبش را ذوب کرد، صدای گرم ماروین بود که چون موسیقی بهشتی در گوشش زمزمه میشد و او را فرا می خواند:

ماروین–.. بلند شو داداش..

پلک گشود، مردمک چشمش به سقف تاریک تخت دوخته شد، قلبش تند می تپید، جوری بیدار و هوشیار شد که انگار تمام عمر خواب بوده و اکنون از هرکسی بیدار تر است، نفس گرفت و سرجایش نشست، نگاهی به اطراف انداخت، نیمه‌شب بود و شعله‌ی فروزان شومینه تاریکی اتاق را می شکافت. صدای ماروین هنوز در گوشش بود، به وضوح، آنقدر زنده و واقعی که انگار در گوشش زمزمه شده بود نه در عالم خواب! درحالی که دیگر حتی یک ذره هم خوابش نمی آمد پتو را کنار زدو چکمه‌اش را پوشید، فکرش از صدای ماروین خلاصی نداشت، در دلش آشوب بود، حس میکرد دلیلی وجود دارد ولی نمیفهمید چه، آیا این فقط یکی از ده‌ها رویای شبانه‌اش بود؟ پس چرا قلب او را به زیر گلویش می چسباند؟ پیراهنش را برداشت و پوشید، با سردرگمی از اتاق بیرون رفت، در این ساعت بامدادی قصر خلوت و سوت و کور بود، بی هدف طول سالن را پیمود و از راه‌پله پایین رفت، تنش حرارت داشت و اخم‌هایش بی‌اراده درهم رفته بود، ثانیه‌ای هزار بار از خود می پرسید ماروین چرا صدایش زده!

با همین تشویش و آشوب پا به تالار طبقه‌ی پایین گذاشت، چند قدم دورتر پیشکار را دید که درحال قدم زدن با یک ملازم بود

نولان– پیشکار

هردو ایستادند و به او نگریستند، پیشکار همراهش را مرخص کردو بسمت او امد، همانطور که درحال ادای احترام بود نولان پرسید– چیزی شده؟

پیشکار ابتدا از اینکه او تمام روز در اتاقش بود و حالا نیمه شب برخاسته و چنین سوالی می‌پرسد کمی متعجب شدو سپس جواب داد:

پیشکار– نیم ساعت پیش خبر آوردن که یکی از عمارت‌های الماس زرد واقع در غرب رایولا دچار آتش سوزی شده، اطفال رو به موقع خارج کردن ولی بلافاصله یه گروه صدو پنجاه نفره رو برای مدیریت اوضاع فرستادم

قلبش برای لحظه‌ای متوقف شد، نگاهش روی صورت پیشکار خشک شدو این کلمات بی‌اراده از دهان نیمه بازش زمزمه شد:

نولان–..خدای من...

موجی از انجماد از سرتاپایش گذشت و لحظه‌ای بعد درحال دویدن بسمت خروجی تالار بزرگ بود! پیشکار که شتابان تعقیبش میکرد گفت– سرورم... سرورم کجا میرید؟

سرعت بیشتری به خودش داد، از قصر بیرون رفت و درحالی که پله‌ها را تند تند پایین می رفت خطاب به نگهبانان داد زد– اسبمو بیارید! زود! زود باشید!!

پیشکار– سرورم اگه میخواید بین عوام حضور پیدا کنید باید گارد....

نمیخواست لحظه‌ای وقت تلف کند، خودش بسمت دروازه‌ی بزرگ حیاط قصر دوید تا هرجایی که اسب را به او رساندند سوارش شود، برای یک آتش سوزی محلی هیچگاه لُرد شخصاً به محل نمی رفت و اگر هم حضور می یافت باید همراه گارد محافظین و ملازمانش می‌بود ولی او چگونه می توانست وقت تلف کند؟ یقیق داشت چیزی در عمارت الماس زرد در خطر است، چیز بزرگتری آنجا به دام افتاده بود که ماروین او را صدا زد، هنوز صدای برادرش را در سرش می شنید، الماس زرد دستاورد تمام زندگی ماروین بود، او عمر خود را برای اینکار گذاشت و آنقدر زحمت کشید که برای کودکان یتیم کشور حکم پدر را داشت، نولان چگونه می توانست بی‌تفاوت باشد؟ ماروین زیر خاک بود و فرزندانش اکنون هراسان و چشم به راه پدر !

دو اسب سیاه از پشت سرش می تاختند، نگهبانی سوار بر اسب که افسار اسب دیگر را گرفته بود و بسمت او هدایت میکرد، نولان ایستادو بی معطلی سوار شد، دروازه‌های بزرگ خروجی قصر را گشودند و او با تمام سرعت درمسیر تاخت. دو عمارت الماس زرد در غرب و شرق رایولا وجود داشت، عمارت غربی بیست دقیقه تا قصر فاصله داشت نولان چند مرتبه با کلاسکه از کنارش رد شده بود و مکانش را میدانست، باد سرد زمستانی به صورتش تازیانه میزد، سینه‌اش در تکاپوی آشوب قلبش بی امان می‌کوبیدو نگاهش دیوانه‌وار لابه لای ساختمان‌های شهر را میکاوید

جاده‌ها خلوت بودند و شهر سوت و کور، سکوت شب تنها توسط ضربات نعل اسب نولان شکسته میشد تااینکه کم کم بوی دود به مشامش رخنه کرد، خیزش را بر اسب بیشتر کردو نگاهش را تیزتر، از آنسوی شهر نور طلایی آتشینی میدید که بسمت کمرکش آسمان شب زبانه می کشید، فریاد و همهمه سوار بر باد بسویش وزید، هرچه پیش‌تر می رفت دود و خاکستر در هوا غلیظ‌تر میشد، نفسش را نگه داشت و نهیبی برای سرعت گرفتن به اسب زد، مردم از حاشیه‌ی خیابان سطل به دست به سمت عمارت می دویدند، فریاد میزدند و یک دیگر را خبر میکردند

-یتیم خونه آتیش گرفتههههه...

-آب بیارین!... آب بیاریـــــــن...

-زود باشین!!... مردم عجله کنیییین...!

از پیچ که گذشت از هجوم نور فروزان آتش چشم‌هایش تنگ شد، شعله‌های سرکش و قدرتمند بی‌رحمانه از هرسو عمارت را احاطه کرده بودند و تا بلندترین قسمت‌ها بالا می رفتند، سربازان و نمایندگانی که پیشکار ارشد فرستاده بود عمارت را دوره کرده بودند، مردم به صف شده سطل آب را دست به دست و پشت سرهم به سربازان می رساندند، عده‌ی زیادی با بیل بسمت آتش خاک می ریختند اما بی فایده بود، آتش آنقدر قدرت گرفته بود که نمیشد مهارش کرد، عمارت از دست رفته بود و آنها باید خداراشکر میکردند که لااقل کودکان را به موقع از آن خارج کردند. نولان درحالی که چشمانش را به شعله‌ها دوخته بود از اسب پایین پرید، از میان مردم گذشت و فریاد زد– بچه ها کجان؟؟ یکی جواب بده بچه ها کجان؟؟...

مردم او را نمی شناختند و در این شلوغی اصلا کسی صدایش را نمی شنید که بخواهد جواب بدهد، آنقدر بیهوده داد زد و اینطرف و آنطرف را گشت تااینکه بالاخره خودش کودکان را یافت. بیش از صد کودک خردسال، درحالی که لباس نازک خواب پوشیده بودند پابرهنه انتهای محوطه جمع شده توسط متصدیان یتیم خانه دوره شده بودند و با گریه و وحشت به آتش‌سوزی می نگریستند. آنها را که سالم و سلامت دید تازه توانست نفس بکشد، سپس شتابان به عمارت نزدیک شد، حرارت سوزاننده‌ی شعله‌ها مثل نسیم جهنم توسط باد حرکت میکرد، چهارچوب بلند پنجره‌ها میسوخت و میشکست و پایین می افتاد

-یه نفر هستتتت... یه نفر توشه..!!

-خدای من یه بچه اونجاااست..

..-خدایا رحم کن... یه بچه اونجاااست...!

از پشت ساختمان صدای فریاد مردم می آمد، همان لحظه او و تعداد زیادی از حاضرین بسمت پشت ساختمان دویدند، درب پشتی از چهارچوب درامده و روی پله‌های ایوان افتاده بود، آتش از دیوارهای بلند سالن عمارت بسمت سقف می تاخت و کودک خردسالی درست وسط سالن کنار مبلمان روی زمین افتاده بود، شاید بخاطر تنفس دود خفه شده بود چراکه اصلا تکان نمیخورد، برای لحظه‌ای همهمه و فریاد و هرانچه در اطرافش رخ میداد خاموش گشت و باره دیگر صدای ماروین در سرش نجوا کرد، همین بود، ماروین برای همین او را صدا زده بود، شک نداشت که کودک زنده است!

-من میرم میارمش

-دیوونه شدی؟؟

مردم کنارش فریاد زنان درحال صحبت بودند. نولان به اطراف چشم جنباند، درب بزرگ و سنگین روی پله‌های ایوان در آتش میسوخت، نمیشد از پله‌ها بالا رفت، ایوان نرده‌های سنگی داشت که بخاطر مجاورت آتش قطعا گداخته بودند

-من به قدر کافی زندگی کردم اون فقط یه بچه‌ست شاید بتونم نجاتش بدم!!

-پنجره‌ها دارن میفتن اون پرده‌های بلند اساسیه رو اتیش زدن بری داخل دیگه نمیتونی برگردی!!

-اون فقط یه بچه‌ست مرد باید یکاری بکنم..!!

نمیتوانست آنجا بایستد تا مردم خود را به خطر بیندازند، او در قبال مردمی که سخت کار میکردند، مالیات میدادند و از دستوراتش اطاعت میکردند مسئول بود، نمیتوانست مثل زالو از آنها تغذیه کند و در مواقع خطر فقط از دور تماشاگر باشد. لُرد بودن مسئولیت بود نه صرفاً یک عنوان برای ثروت‌اندوزی!

پیراهنش را درآورد و همانطور که برای پریدن از روی نرده‌های ایوان به عقب خیز برمیداشت آن را دور دهان و بینی‌اش بست تا کمی غلظت دود را کنترل کند

-هی جوون چیکار میکنی؟؟

مردم متوجه شده بودند، نولان برای دویدن اماده شدو گفت– چندتا سطل آب بیارید اینجا و منتظر باشید

نمیتوانست وقت تلف کند و تردید به خود راه دهد، مصمم و سریع بسمت ایوان دوید، جست بلندی زدو برای پریدن پایش را بر نرده‌های سنگی اهرم کرد، موقع فرود آمدن ممکن بود از مقابل به دیوار آتیشن عمارت بخورد ولی به موقع متوقف شدو سپس بلافاصله از چهارچوب خود را به درون سالن انداخت....

درون عمارت جهنم به پا بود! انگار با پای خود به کوره‌ی آدم پزی وارد شد! با وجودی که از دیوارهای آتش گرفته فاصله داشت چنان حرارت سوزاننده‌ای در محیط حبس شده بود نمیشد تحمل کرد، هوای برای نفس کشیدن نبود، چشم‌هایش تنگ شده و از هجوم دود و حرارت میسوخت، امواج سنگینی از حرارت آتش بین دیوارهای عمارت می خروشید انگار که میخواست ساختمان را به انفجار برساند، کودک پای یک کاناپه افتاده بود و میل‌پرده‌ی بلندی که از پنجره جدا میشد بشکلی تهدید آمیز بالای سرش تکان میخورد، پرده‌ی بلند ابریشمی از انتها میسوخت و آتش درحین بالا رفتن مثل مایع مذاب بر کف سالن می ریخت. نولان به خود جنبید، اگر وقت تلف میکرد حرارت و خفگی او را نیز از پا می انداخت و نمیتوانست قدم از قدم بردارد. با سرعت بسمت کودک رفت و مقابلش زانو زد، یک دختربچه‌ی ۳-۴ ساله بود، کاملاً هوشیار و سالم اما از ترس به خود جمع شده بود و می لرزید

-هی کوچولو نترس... از اینجا می برمت..

خم شدو دستانش را زیر کودک برد، دخترک بلافاصله وحشت زده به او چسبید، بسیار کوچک و سبک بود، نولان زانوی خود را راست کرد تا برخیزد ولی هنوز بلند نشده بود که لولای فلزی صدای سوت مانندی داد و فلز سنگین ملتهبی محکم پشت شانه‌اش سقوط کرد! عاقبت میل‌پرده مقاومت خود را از دست داده و افتاده بود، حرارت سوزاننده‌اش سوی چشم نولان بردو درحالی که کودک را به خود میفشرد بی‌اراده به جلو پرید، میله تا زیر کمرش کشیده شدو بعد با سر و صدا بر زمین افتاد، پنجره درحال سقوط بود، نولان بی معطلی بسمت در دوید، آتش از چهارچوبش زبانه می کشید بااینحال راه پس رفتن نداشت، چشم‌هایش را بست و خود را بیرون پرت کرد، مردم فریاد می زدند:

-از این طرففف...

-بیا پاییین... از اینجا بیاااا زودباش..!!

درب بزرگی را که روی پله‌ها افتاده بود و میسوخت توسط چند اهرم پایین آورده بودند و نولان بدون اینکه نیاز باشد خودش را از نرده‌های ایوان پایین پرت کند از پله‌ها دوید و پایین رفت. چند قدم بیشتر زانوهایش مجال ندادند، به محض اینکه خنکای هوا را حس کرد بر زمین نشست و لباسی را که دور بینی خود بسته بود کندو کنار انداخت، چشمهایش را بست، نفس کشید، هوای خنک و صاف را بلعید و فرو داد، چشم‌هایش هنوز از هجوم آنهمه حرارت و دود میسوخت و اشک می آمد، همه چیز مقابل مردک‌هایش تار بود، کودک را به سینه‌ی خود میفرشد و هیچ چیز از اطرافش نمی فهمید، جریان سرد و تند آب از سر و رویش روان شد، چند لحظه بعد تازه صداهای اطراف را شنید، مردم گردش حلقه زده بودند و مدام حالش را می پرسیدند، درد و سوزش شدیدی از پشت کمر و شانه‌ی خود حس میکرد که مدام بدتر میشد، سوخته بود ولی هنوز توان داشت

نولان– حالش خوبه.. بچه سالمه...

چند نفر خواستند کودک را از آغوشش بگیرند ولی اجازه نداد، دخترک بشدت می لرزید و به او چسبیده بود، نمیخواست او را در این حال وحشت زده از خودش دور کند

نولان– ترسیده، فقط ترسیده حالش خوبه... میتونم نگهش دارم..

دقایقی بعد تکاپوی جمعیت کم کم آرام گرفت، افراد زیادی دوره‌اش کرده بودند و او روی چمن‌ها بر زانو نشسته بود، بازوهایش را کمی شل کرد، بر موهای دخترک دست کشید و نوازشش کرد، متوجه بود که مردم نگاهش میکنند ولی اهمیت نداد، به دخترک که نگاه میکرد یاد ماروین می افتاد، حالا خیالش از بابت کودکانش راحت شده بود؟

-این جوون رو ببین... چقدر شبیه لرد نیکولاس...

با شنیدن نام پدرش سرش را بلند کردو نگاهی بسمت صاحب صدا انداخت، مردم در سکوت و تردید و دو دلی نگاهش میکرد، پیر مردی چشمانش را روی صورت او باریک کرده بود. همانموقع سمت چپ جمعیت توسط دو ملازم نگران و وحشت زده شکافته شد، گویا تازه به آنها خبر داده بودند چه کسی آنجاست و دنبالش می گشتند

ملازم– سرورم شمایید؟؟ ...

با حیرت به سوختگی پشتش نگاه میکردند، یکیشان روی دیگری فریاد زد– خدای من زخمی شده.. برو کمک بیار..!

نولان برای اینکه هرج و مرج نشود و مردم بخاطر حضورش به تکاپو نیفتند آهسته به ملازم گفت– هی چیزی نیست! سر و صدا نکن!

-اون پسر لرد نیکولاسه...

یکی دیگر از مردم گفت. هنوز درحال زل زدن و مقایسه‌ی چهره‌ی او با پدرش بودند، نولان سرش را پایین گرفت

-ببینش... دیدید چیکار کرد؟؟...اون درست مثل پدرشه!

-اگه نمیدیدم باورم نمیشد... لرد نیکولاس به خونه برگشته

بغض مشتاقانه‌ای صدای پیرزن را می لرزاند، نام نیکولاس را با احترام و عشق بیان میکردند، انگار پسر یک قهرمان را مقابل خود میدیدند

کودک را کمی روی بازوی خود بالا آورد، به چشم‌های معصوم براقش نگریست و درحالی که موهای بهم ریخته‌اش را نوازش میکرد بالحنی مهربان گفت– حالت خوبه کوچولو؟

دخترک که تا آن لحظه از وحشت شوکه و رنگ پریده بود، با حس کردن امنیت بغض کردو اشک در چشم‌های درشتش حلقه زد، لب سرخ کوچکش غنچه شدو چانه‌اش لرزید

نولان– تموم شد عزیزم، هی معلومه بدجوری ترسیدی آره؟

به کودک لبخند زدو دماغ کوچکش را لمس کرد، می کوشید وحشت او را از بین ببرد. اشک‌های دخترک از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید و درحالی که به صورت نولان زل زده بود با صدایی نازک معصومانه‌ای که از بغض می لرزید گفت:

-پدر به ما میگفت... هروقت به کمک احتیاج داشتید از خدا بخواید ک منو صدا بزنه

چیزی در سینه‌اش فشرده شد و برای لحظه‌ای لبخندش محو گردید، باره دیگر نجوای ماروین را درگوش خود می شنید، پیشانی دخترک را بوسید و آهسته گفت:

نولان– پدر منو صدا زد عزیزم، اون هیچ وقت شمارو تنها نمیزاره. همیشه مراقبتونه

دو نفر از مربیان یتیم خانه که زنان جوانی بودند آمدند و کودک را از او گرفتند، وقتی به خود نهیبی زد که برخیزد تازه فهمید سقوط آن میله‌ی آتشین چه برسرش آورده، سرازیر شدن خون را از سوختگی پشت خود حس کرد و چشمانش از درد سیاهی رفت! زانویش لرزید، خم شدو بی‌اراده از درد آه کشید، بلافاصله مردم به سویش شتافتند و در همین گیر و دار بود که حس کرد صدای هکتور را شنیده. دور و برش زیادی شلوغ بود، به ساختمان سوخته‌ی مقابلش نگریست، ماه‌ها طول می کشید که ترمیمش کنند، باید گارآگاهانی را مأمور میکرد که علت آتش سوزی را بیابند، درهمین فکرها بود که جمعیت مقابلش کنار رفتند و توانست لردهکتور را ببیند که همراه پیشکار ارشد و گاردی بیست نفره با قدم‌های تند بسویش می آمدند

هکتور– صدمه دیدی؟؟

پیش از اینکه نولان فرصت جواب دادن پیدا کند هکتور بازوی او را گرفت و چرخاند تا پشتش را ببیند، صدای آه بلند پیشکار نشان داد که وضع سوختگی‌اش وخیم است

نولان– خیلی... ناجوره؟

هکتور پاسخ او را نداد در عوض با لحنی آمرانه خطاب به ملازمانی که کنارشان به صف شده بودند گفت– مردم رو متفرق کنید، بچه هارو هرچه سریع‌تر به الماس شرقی منتقل کنید

درحالی که ملازمان سرتکان داده و عقب می رفتند هکتور رو به پیشکار ارشد کردو گفت– خسارت رو صورت جلسه کن، صبح که برمیگردی باید علت آتش سوزی رو مشخص کرده باشی

پیشکار تعظیم کرد– چشم سرورم

هکتور– هر نوع ابهامی که نشون از عمدی بودن آتش سوزی باشه مکتوب در یه گزارش کامل بفرست به قصر رایولا

درحالی که آخرین سفارشات را به پیشکار ارشد میداد بازوی نولان را میکشید و به دنبال خود میبرد

هکتور– اگه لازم شد من حضور داشته باشم بلافاصله بهم خبر بده فهمیدی؟ درحال حاضر با لرد نولان به قصر برمیگردم تا وضعیت جسمانی‌شون بررسی بشه

درب کالسکه را گشود و منتظر ماند نولان سوار شود. او بالا رفت، نمیتوانست درست بنشیند، خونریزی و درد شدیدی داشت. پشت سرش هکتور نیز وارد شدو در را بست. نولان با پیشانی چین خورده نالید– میگم عمو هکتور... حتماً همین حوالی هم پزشک هست

هکتور که چشمانش را باریک کرده و از پنجره به بیرون می نگریست جواب داد– زخمت عمیق نیست، هیچ وقت نزار غیر از اطباء قصر کسی وضعیت بدنت رو بررسی کنه. مگر اینکه دم مرگ باشی

نولان دستش را به بدنه‌ی کالسکه زد تا در حین حرکت پشت دردناکش به چرم صندلی نخورد، سپس با بیچارگی گفت–...چه ایرادی داره؟ خونریزی اونقدر زیاده که شلوارمو خیس کرده...

هکتور جوری که انگار اصلا صدای او را نشنیده گفت– کلی خسارت بالا اومد، این خودش یه بودجه‌ی کامل میخواد

درد و سوزش او آنقدر شدید بود که بر پیشانی‌اش عرق سرد نشسته بود و سرش گیج می رفت، هکتور انگار نه انگار! او همیشه همینطور بود! موقع آموزش‌های نظامی هم اصولا ماروین و نولان را به قصد کُشت میزد!

اگرچه موقع آمدن بیست دقیقه مسافت قصر تا عمارت الماس زرد خیلی زود سپری شد ولی حالا که نولان سوخته بود و در کالسکه درد می کشید انگار مسیر برگشت تمامی نداشت. نور مهتاب که از پنجره به داخل چتر می انداخت قطرات غلیظ خون را نشان میداد که از کمرش سُر می خوردند، بر چرم صندلی می لغزیدند و هر از چندگاهی قطره‌ای کف کالسکه می ریخت، نولان از درد و سوزش یخ میزد، بااینکه نشسته بود زانوهایش می لرزید و گاهی از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی بی تفاوت هکتور می نگریست، آرزو میکرد کاش اکنون لوریانس جای هکتور کنارش بود، او لااقل نسبت به نولان با مهربانی و دلسوزی رفتار میکرد!

هکتور– رسیدیم. وارد قصر که شدیم کمرتو راست نگه دار، اخم داشته باش و به کسی نگاه نکن فهمیدی؟

نولان آب دهانش را به سختی قورت دادو زمزمه کرد– متوجه‌م

هکتور روی این مسائل دقت زیادی داشت، معتقد بود اگر زیر دستان رئیس خود را زار و ضعیف ببینند دیگر از او حساب نخواهند برد، از نظر هکتور یک مرد فقط زمانی حق داشت اعتراف کند حالش بد است که فاصله‌ای تا مرگ نداشته باشد! نولان از لوریانس شنیده بود که سالها پیش اوایل آشنایی‌شان یکبار هکتور برای دیدنش به جنگل آمد و در یک تله‌ی عمیق سقوط کرد، از قرار در آن گودال یک شمشیر کوتاه تیز کاشته بودند که تا انتها در کتف هکتور فرو رفت! لوریانس میگفت با وجود جراحت عمیق و خونریزی شدید هکتور با پای خود تا قصر برگشته و تمام مدت حتی زمانی که پزشک‌ها با زخمش ور می رفتند حتی یک لحظه هم نشانی از درد در صورتش نشان نداده، او یک چنین آدم پوست کلفت و کله شقی بود!

هکتور در را برایش باز نگه داشت و نولان به سختی پیاده شد، نسیم بامداد سرد زمستانی به پشتش خورد و موقعی که کمر راست میکرد جداً دلش میخواست مثل زنان جیغ بکشد!

هکتور– من پشت سرت میام که سوختگیت زیاد تو چشم نباشه

وارد قصر شدند، افراد کمی بیدار بودند، خداراشکر هکتور از او نخواست به طبقه‌ی بالا بروند و بسمت نزدیک‌ترین اتاقی که ملازم هدایتشان کرد رفتند، پس از ورود هکتور خدمه را مرخص کردو بدنبال پزشک فرستاد. شومینه‌های اتاق روشن و فضا گرفت بود، نولان دست به کمر بسمت نزدیکترین جایی که میتوانست دراز بکشد رفت، یک کاناپه‌ی بزرگ و راحت. بر شکم خوابید و نفس دردناکش را بشکل آه بیرون داد، پروردگارا داشت از شدت سوزش کور میشد! حرکت قطرات عرق سرد را بر پیشانی‌اش حس میکرد، چشم‌هایش را بسته بود و با دهان نیمه باز نفس نفس میزد. پزشک خیلی زود آمد، با دیدن سوختگی لرد جوانش وحشت کرد، اشراف‌زادگان به ندرت چنین کارهایی میکردند و چنین زخم‌هایی برمیداشتند! بدبختی از آنجایی آغاز شد که پزشک شروع کرد به شست و شوی سوختگی نولان، رویش داروی خنکی می ریخت و بعد با چیز نرمی شست و شو میداد، لحظه‌ای صدبار چشمش سیاهی می رفت، لب می گزید، صورتش را به کاناپه فشار میداد، از درد ضعف می رفت و گاهی ناله میکرد

نولان–...آاااخ... اوه یواش مرد...

پزشک را التماس میکرد، پس چرا تمام نمیشد؟ حس میکرد از زیر شانه تا روی کمرش را پوست کنده‌اند!

نولان–... تموم نشد؟... خیلی مونده؟؟.. خدای من... آاااه...

ناگهان صدای هکتور از آنطرف اتاق آمد که با لحنی سرزنشگرانه گفت– چه خبرته کرّه خر چرا اینقدر آه و ناله میکنی خجالت بکش

آنقدر از آه و ناله‌ی او حرصش گرفته بود که جلوی پزشک او را کرّه‌خر خطاب میکرد! نولان با فلاکت لب گزیدو صورتش درهم رفت، صدای قدم‌های هکتور را می شنید که با تمأنینه درحال پیش آمدن بود

هکتور– پسری که من تربیت کردم زیر تیغ صداش درنمیاد

زیر تیغ؟! پناه برخدا! چرا نمیفهمید نولان یک لرد است نه یک نظامی سخت‌جان!

هکتور– هی پزشک، از این در که بری بیرون مسئولیت سالم موندن زبونت برعهده خودته. میتونم ظرف چند ثانیه از حلقت بکشمش بیرون پس حواستو جمع کن

هکتور بالای سر نولان ایستاده بود، پزشک خودش را جمع کردو سر تکان داد، لردهکتور اصولا در میان مردم و کارکنان چنان وجهه‌ای داشت که کسی باور نمیکرد ذره‌ای رحم سرش بشود، از همین رو تهدیدهایش از همه بیشتر جدی گرفته میشد. کسی چند مرتبه در زد، هکتور جواب داد– بله؟

صدای لوریانس آمد– اومدین؟..

و بدون اینکه منتظر جواب بماند دستگیره را چرخاندو وارد شد

لوریانس– زخمی شده؟؟

با قدم‌های تند جلو می آمد، نولان با آن حالتی که دراز کشیده بود او را نمیدید ولی از قدم‌های شتابزده و لحن صدایش میفهمید که نگران است

لوریانس– خدای من!!

با تحیر جلوی کاناپه ایستادو به سوختگی او خیره شد، نولان برای مظلوم نمایی با صدایی گرفته گفت– من خوبم مامان

لوریانس– حتی... تموم شلوارش خونیه...!

هکتور نگاه سنگینی به لوریانس انداخت و درحالی که با تمأنینه از آنها دور میشد گفت– عمیق نیست فقط شست و شو میخواد

لوریانس بی توجه به حرف هکتور جلوی نولان بر زمین زانو زد، لباس خواب پوشیده بود و موهایش روی شانه‌هایش رها بود. پیشانی خیس نولان را نوازش کردو با دلسوزی گفت–. دردش شدیده آره؟؟

پزشک هنوز با زخم‌هایش ور می رفت، خیلی درد داشت و از لرزش صدایش معلوم بود ولی جواب داد– نه اونقدرا

لوریانس– رنگت پریده... خیلی خون ازت رفته!

درحین بیان این حرف درحالی که یک دستش بر پیشانی نولان بود روی زانو بلند شده و به کاری که پزشک درحال انجامش بود زل زد، نولان تمام مدت دست خود را خسته و بی رمق از لب کاناپه آویزان کرده بود، وقتی لوریانس دستش را گرفت و فشرد مثل این بود که مقدار زیادی از دردش کم شد، حالا هرکجا که درد شدید میشد دست لوریانس را فشار میداد و این واقعا چقدر روی مقاومتش تأثیر داشت

نولان– جاش رو تنم میمونه؟

درحالی که پلکهایش را روی هم فشار میداد از پزشک پرسید. او کلی برای روی فرم نگه داشتن این بدن زحمت کشیده بود، هر روز سخت تمرین کرده بود تا بدنی برازنده داشته باشد!

پزشک– بله سرورم، سوختگی از زیر گردن تا نزدیک کمرتون ادامه داره

دهانش مأیوسانه نیمه باز ماند و پوفی کشید. صدای هکتور از آنطرف آمد که بالحنی آمیخته به تمسخر گفت– چیه میخواستی بدنتو جایی نمایش بزاری؟

پزشک بعد از اینکه سوختگی را شست و شو داد از او خواست بنشیند، داروی خنکی از پشتش روان شدو بعد شروع کرد به بادنپیچی کردن زخم‌ها. نوارهای سفید و نرم را از پشت به جلو می پیچید که البته بسیار دردناک بود، لوریانس هنوز دستش را گرفته و جلوی پایش بر زانو نشسته بود، صورتش جمع شدو با شدت گرفتن درد دست لوریانس را فشار داد

لوریانس– هنوزم.. دردش زیاده؟؟

درمقابل لحن مهربان و دلسوز لوریانس او اینبار دیگر رک و مستقیم زمزمه کرد–.بدجوری

پزشک– اگه ممکنه دست راستتون رو بالا نگه دارید

کمی دستش را بالا گرفت تا پزشک به باندپیچی ادامه دهد. مردمک چشمان لوریانس با دقت حرکت دست پزشک را دنبال میکرد و دست نولان را مالش میداد، حالا که او مهربان بود و هکتور هم دور، نولان فرصت را مناسب دید تا با صدایی آرام شکایت کند:

نولان– مامان... اگه بدونید عمو هکتور با چه وضعی منو تااینجا آورد

نگاه لوریانس از دست پزشک بالا آمدو به صورت نولان نگریست

لوریانس– یعنی چی؟

نولان– با همین وضع تو کالسکه نشسته بودم، حتی نمیتونستم خودمو نگه دارم همینجور ازم خون میرفت...

تند تند درحال بیانش بود که ناگهان:

هکتور– چی پچ پچ می کنی؟

لب فرو بست، قدم‌های آرام هکتور را از پشت سرش شنید، درست پشت کاناپه ایستاده بود که نولان او را نمیدید، لوریانس بلافاصله اخم کرد:

لوریانس– هکتور تو بازم...

هکتور– اِهم اِهم...

هکتور به حالتی تصنعی صرفه زد و با چشم و ابرویش به پزشک اشاره کرد، اصلا خوشش نمی آمد جلوی دیگران توسط کسی مؤاخذه شود!

لوریانس– واسه چی ابروهاتو میندازی بالا؟ اخه چرا این عادتو نمیزاری کنار؟؟ عقده داری که همشو سر پسرام خالی میکنی؟

لوریانس از جا برخاست و دست به کمر جلوی هکتور در آمد. نولان سرش را پایین گرفته بود، حواس پزشک پرت شد ولی تظاهر میکرد چیزی از اطرافش نمیفهمد

هکتور که میدید لوریانس قصد ندارد کوتاه بیاید از خیر اشاره زدن و اَبرو انداختن گذشت و گفت– مگه چیکار کردم؟؟

لوریانس بلافاصله با تندی گفت– همونجا پزشک نبود که بچه رو با این وضع کشوندی اینجا؟؟ لااقل یه کالسکه‌ی بزرگتر خبر میکردی که مجبور نشه تموم مسیر بشینه! اصلا چرا کسیو نفرستادی تا بیاد و پزشک و بیاره پیشتون؟...

هکتور با کلافگی حرف او را قطع کرد و گفت– لوریانس این نره غول بچه نیست که اینجوری دربارش حرف میزنی!

لوریانس که دل پری از سختگیری‌های هکتور داشت بی‌وقفه ادامه داد– بچه هم بود همینجوری رفتار میکردی. تو اصلا عوض نشدی لذت میبری درد کشیدن پسرا رو میبینی! هرچی تو بچگیت از سختگیری پدرت برات عقده شده سر پسرای من درمیاری

هکتور زهرخندی زدو با کلافگی گفت–اخه تو از تربیت پسرا چی میدونی؟

لوریانس جوری که انگار با یک کودن طرف است جواب داد– با من حرف از تربیت پسرا نزن یه عمره دارم گرگ تربیت میکنم!

هکتور– پسرا باید این دردا رو تحمل کنن که مقاوم بشن...

با بالا رفتن صدایشان پزشک که میدید اوضاع درحال پیچیده شدن است به نشانه‌ی احترام تعظیم کردو با اضطراب گفت– من... من دیگه کارم تموم شد... ایشون میتونن لباسشون رو عوض کنن و بعد استراحت...

پیش از اینکه نولان از پس تحلیل حرف پزشک بربیاید هکتور با لحنی تیز گفت– خوبه. من کمکش میکنم

نگاه نولان که سرش را پایین گرفته بود روی شلوار خونینش خیره ماند، درواقع او فقط شلوار به تن داشت! بلافاصله سربلند کردو گفت– آاااا... خودم میتونم!

هکتور قدم برداشت از پشت کاناپه بیرون آمد، دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و چشم‌هایش را به حالت معناداری به نولان دوخته بود

هکتور– خجالت نکش پسرم البته که کمکت میکنم!

آب دهانش در گلویش گیر کرد، به هچل افتاده بود!

نولان– اوه نه!... درواقع... از پسش برمیام حالم خوبه...

درحالی که او سعی داشت به یک طریقی اوضاع را جمع و جور کند پزشک سریع وسایلش را جمع کردو بسمت بیرون رفت، میدانست هرچه بیشتر بماند و هرچه بیشتر ببیند سایه‌ی تهدیدهای هکتور بر سرش سنگین‌تر خواهد شد بنابراین به نوعی از جمع آنان فرار کرد. نولان ماند و اصرار بر اینکه خودش میتواند شلوارش را عوض کند!

لوریانس– میخوای من کمکت کنم؟

به صورت لوریانس نگریست. هکتور کنایه زد– آره ترجیح میدی اون اینکارو برات بکنه

لوریانس اخم تندی به هکتور کرد و گفت– نولان پسر منه !

هکتور پوزخند زد– پسرا از وقتی یادمیگیرن رو پاشون بایستن دیگه نمیزارن مادرشون دست به شلوارشون ببره. مگر اونایی که...

پیش از اینکه بحث سر در اوردن شلوار نولان بالا بگیرد خودش پادرمیانی کردو گفت– لطفاً چند دقیقه برید بیرون

هردو به او نگریستند، لوریانس نگاه چپی به هکتور انداخت و سپس بسمت در رفت، بااینحال نولان هرچه منتظر ماند هکتور از جایش تکان نخورد! لوریانس خارج شد و در را پشت سرش بست، هکتور که درست جلوی او ایستاده بود دستانش را به کمرش زدو اخم کرد:

هکتور– آخرش نتونستم تو و ماروین رو مرد بار بیارم! تا کارتون جایی گیر کرد مثل بچه ننه ها رفتین سراغ لوری و شروع کردین به بدگویی

چشم از هکتور گرفت، دستش را بر دسته‌ی کاناپه اهرم کردو درحالی از جا برخاست که چشم‌هایش از درد سیاهی می رفت، کمرش را راست نگه داشت، ابتدا سرش گیج می رفت و شاید اگر هکتور بازویش را نمی گرفت می افتاد. تمام شلوارش خونی و کثیف بود، جریان خشک شده اش را حتی تا پشت زانویش حس میکرد، برای در اوردن شلوار باید می توانست خم شود ولی کمرش سوخته و بسته شده بود، اگر به پشتش قوس میداد دوباره خونریزی میکرد، بدتر از همه اینکه بعد از دراوردن شلوار باید پایین تنه‌اش را هم از آنهمه خون و عرق و داروی رقیقی که از زیر دست پزشک در رفته بود میشست! هکتور که این ضعف او را

میدانست همچنان بشکلی تهدید آمیز نگاهش میکرد، نولان یک قدم به سمت راست برداشت و درحالی که می کوشید از او دور شود گفت– شما هم برید.. جداً خودم میتونم!

نولان– شما هم برید.. جداً خودم میتونم!

البته که نمیتوانست، حتی به زور راست ایستاده بود، بابت هرقدمی که برمیداشت انگار پوست زخمی‌اش کشیده میشد ولی به هرحال چگونه میتوانست بگذارد هکتور او را لخت کند؟!

هکتور– باید بری حموم نه؟

آنقدری خون آلود و کثیف بود که نیاز به یک شست و شوی حسابی داشت، درحالی که شلوار خود را برانداز میکرد جواب داد:

نولان– گمونم آره

سپس درحالی که حالا از کاناپه برخاسته و چند قدم فاصله گرفته بود با خستگی یک نفس عمیق کشید، همان نفس عمیق کافی بود تا باره دیگر با حس کش آمدن پوستش سوزش شدیدی سوی چشمانش را ببرد، پلکهایش را روی هم فشردو بی‌اراده نالید– آاااخ...

-مامان... چرا اینجا وایسادین؟؟

صدای ملایم دخترانه‌ای که از پشت در آمد توجه‌ش را جلب کرد، سامیکا بود!

سامیکا– چیزی شده؟

لوریانس– هی میکا صبر...

و پیش اینکه لوریانس جوابی سرهم کند سامیکا دستگیره را چرخانده و در را گشوده بود. نولان بلافاصله بی‌اختیار کمرش را راست کردو قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار هیچ دردی نداردو سرحال است! سامیکا یک ردای بلند ابریشمی را روی لباس خواب خود پوشیده و موهای کوتاهش نامرتب بود. چشمان درشت براقش ابتدا هکتور را برانداز کردو سپس با دیدن سر و وضع نولان با تحیر در حدقه گرد شد!

سامیکا– وای خدا!... واااای..

وحشت‌زده بسمت نولان می دوید !

او فوراً گفت:

نولان– چیزی نیست! شلوغش نکن

هکتور از همانجا که ایستاده بود بسمت چهارچوب در نگریست و رو به همسرش گفت– لوری اگه کسی اون دور و بره بگو حمام رو اماده کنن

سامیکا جلوی نولان ایستاده و دستانش را مضطربانه روی دهانش فشار میداد، نگاهش به بدن باندپیچی شده‌ی او بود، چشم‌هایش پر از اشک بود و روی پا بند نمیشد

سامیکا–...چرا... چرا اینجوری شده؟؟

چقدر از اضطراب و نگرانی سامیکا لذت میبرد، داشت بخاطر نولان جان به لب میشد! اون نیز درحالی که بسختی ظاهری بی‌تفاوت و قوی به خودش گرفته بود مغرورانه برای دخترک توضیح داد– یه بچه تو آتیش گیر کرده بود، منم گفتم نمیشه که فقط تماشا کنم... ظرف چند ثانیه بچه رو صحیح و سالم در آوردم

موهای خود را با انگشتان دستش بسمت بالا شانه زد و نفس عمیق و متفکری کشید، سینه‌ی خود را فراخ نگه داشته بود و به همین خاطر درد پشتش شدت میگرفت

نولان– ندیدی میکا، چه آتیش سوزی وحشتناکی بود! البته از پسش بر اومدم... اینم یه زخم کوچیکه، آتیش که حریف من نمیشه!

هکتور که تاکنون دو قدم دورتر دست به کمر و با اَبروی کج شاهد گفت و گوی آنها بود آنلحظه با لحن خاصی گفت:

هکتور– اتفاقاً منم الان دارم میبرمش شلوارشو از پاش دربیارم اخه خودش نمیتونه

نولان شروع کرد به سرفه زدن! هکتور واقعا بدجنس بود، نمی گذاشت او کمی جلوی محبوبش خودنمایی کند! فک سامیکا آویزان ماندو با دلسوزی و ناراحتی گفت:

سامیکا– واقعا؟؟ حتی شلوارتم نمیتونی دربیاری؟؟ وای عزیزم خیلی درد میکنه؟؟

عزیزم! مردمک چشم هکتور بشکل تند و تیزی سمت دخترک چرخید، از دهانش در رفته بود که جلوی پدرش از این کلمه استفاده کرد و حالا هم فوراً به خودش آمدو لب گزید !

نولان برای اینکه جو را کمی عوض کند گفت– نگران نباش درد نداره!

هکتور که با تمأنینه به آنها نزدیک میشد رو به دخترش گفت– امتحانش کن، دست بزن که بفهمی

سامیکا بلافاصله نالید– آه نه دلم نمیاد

ولی هکتور واقعا دستش را سمت کمر نولان دراز کرده بود و جلو می آمد، او که تاکنون سعی کرده بود جلوی سامیکا یک ظاهر مغرور بگیرد با نگرانی حرکت دست هکتور را دنبال کرد و وقتی دید فاصله‌ای تا تماس با بدن سوخته‌اش ندارد نالید:

نولان–.. آاااا تازه بستنش لطفاً.. نههه

کمی خودش را عقب کشید، هکتور که دستش همانطور در هوا مانده بود بالحنی جدی و نگاهی سنگین گفت– من که هنوز دست نزدم!

پیش از اینکه نولان دنبال راهی مثل سرفه کردن بگردد بخاطر بیشتر شدن فاصله‌اش توجه سامیکا به شلوارش که تماماً خونی بود جلب شد، باره دیگر چشمهایش گرد شدو درحالی که بی اراده با دست صورت خودش را باد میزد ناله و زاری کردو گفت:

سامیکا– وای وای وایی دلم دلم ضعف میره ای خداا تموم لباس خیس خونههه...جاش میمونه؟ خیلی زیاده آره؟...

بعد بلافاصله با بیچارگی و ناله جواب خودش را داد– یعنی قراره هردفعه ببینمش دلم از غصه ضعف بره...

هکتور اخم تندی به دخترش کرد– تو واسه چی باید هردفعه پشت اینو ببینی؟؟

سامیکا که با دیدن وضع نولان کنترل احساساتش برایش سخت شده بود و مرتب بند را آب میداد به حالتی تسلیم سرش را سوی پدرش خم کردو نالید– آاااا باباااا...

هکتور دست راستش را برای ساکت کردن او بالا اوردو با بدخلقی گفت– دیشب حالت خوب نبود اجازه دادم کنارت بمونه ببین چقدر بی‌شرم شدی پدرت درست جلوت ایستاده چه حرفایی میزنی

درحالی که نگاه هردو نفرشان به چهره‌ی تند هکتور بود صدای لوریانس از آنسو به گوش رسید که گفت– بازم چی شده هکتور؟

و هکتور بلافاصله نگاه عصبی و اخم‌آلودش را به زنش دوخت و گفت– خدمت تو هم میرسم اونقدر از اینا دفاع کردی که دیگه نمیشه کنترلشون کرد!

لوریانس مردمک چشمانش را درقاب چرخاندو درحالی که با دست به مسیر سالن اشاره میکرد گفت– میتونه بره حموم

هکتور به بازوی نولان چنگ انداخت– راه بیفت لرد نولان

او را با خشونت دنبال خود کشید، نولان ظاهرش را فقط تا وقتی که جلوی چشم سامیکا بودند بی‌تفاوت نگه داشت و به محض اینکه پایش را از چهارچوب در بیرون گذاشت صورتش از درد درهم رفت!

نولان– آاآه.. مجبور نیستیم اینقدر تند بریم!

هکتور بازویش را رها کردو درحالی که تند و سنگین قدم برمیداشت به او چشم غره زد– چرا ناله میکنی این دردا که واسه تو درد نیست! جلوی چشم من برای دخترم لاف میزنی؟؟

چقدر سخت می گرفت !

واقعا فقط لوریانس از پس لجاجت او بر می آمد !

از نزدیک‌ترین مسیر به حمام رفتند، بخاطر آماده کردن حوض ابگرم فضا بخار رقیقی داشت، نولان به هکتور که درب حمام را بسمت و جلوتر از او بسمت حوضچه می رفت نگریست و با تردید گفت– شما هم می مونید؟

هکتور بدون اینکه به پشت سر نگاه کند با لحنی منظور دار گفت– حالا چته که فرار میکنی؟

انگار تا نولان را لخت نمیکرد راضی نمیشد، البته او خجالتی نبود ولی چگونه باید با بیخیالی مقابل هکتور لخت میشد؟ او، ماروین، تابین و میروتاش قبلا بارها در گرمابه لخت همدیگر را دیده بودند، خیلی هم یکدیگر را دست می انداختند و می خندیدند، ولی این یکی فرق داشت!

هکتور– مگه چی تو شلوارته که ازش خجالت میکشی؟

این مرد قبلا سربزنگاه نولان و دخترش را باهم گرفته بود! جایگاه پدرش را داشت! جدا از اینها، کدام جوانی آنقدر اعتماد بنفس داشت که مردانگی‌اش را جلوی آدم ورزیده و قلدری چون هکتور نشان دهد؟

با اکراه و دو دلی پشت سر هکتور راه افتادو از میان حوض‌های مرمرین خالی گذاشت، فکرش مشغول بود و وقتی دید هکتور توقف کرده فهمید به محل مورد نظر رسیده اند. نور نارنجی مشعل‌های پایه دار بر سنگ‌گاری های کف حوض و امواج آرام آب برق میزد، هکتور بسمت او چرخید و گفت:

هکتور– چته پسر من خودم بزرگت کردم

نولان لبخند کمرنگی زد ولی چیزی نگفت، حتی نمیتوانست خم شود و چکمه‌هایش را دربیاورد پس بهتر بود بیهوده برای بیرون فرستادن هکتور تقلا نمیکرد. جلوی نولان خم شد، بر زانو نشست و شروع کرد به باز کردن بندهای چکمه‌ی بلندش، نولان کمی شرم کرد و گفت:

نولان– فکر کنم بهتره خدمتکارو صدا بزنیم

هکتور توجهی نکرد و با احتیاط یک لنگه را درآورد. شاید هم نقشه‌ای داشت و میخواست چیزهایی را به رویش بیاورد، او هیچ وقت تابحال درباره‌ی آنشب کذائی که نولان و دخترش را روی تخت دید چیزی نگفته بود!

دومین چکمه را هم با احتیاط از پای نولان درآورد و بعد جلویش راست ایستاد. چشمهای نافذش رنگی پدرانه به خود گرفته بود، آرام بود، دیگر به نولان کنایه نمیزد

هکتور– امتحان کن ببینم

نولان تبعیت کرد و دست به دکمه‌های شلوارش برد، امیدوار بود خودش بتواند اینکار را بکند! گشودن دکمه‌ها راحت بود ولی وقتی میخواست کمی خم شود و شلوار را پایین بکشد اصلا نمی توانست

هکتور– اشکالی نداره، صبر کن

بسمت نولان خم شدو دستش را جلو آورد، او از همان لحظه‌ی اول خجالت زده شد، چشم‌هایش را فوراً بست و صورتش بی اختیار جمع شد، رفتار هکتور کاملا عادی بود ولی نولان که به این چیزها عادت نداشت! بالاخره با پایین کشیده شدن شلوار دیوار نامرئی حیایش شکسته شد و خود را جلوی چشم لرد هکتور لخت یافت! با دست راست ضربه‌ای به پیشانی و چشمان خود زد و هوف آرامی کشید !

هکتور– نگاش کن

هکتور پس از اینکه شلوار را تا انتها پایین کشید جلوی او ایستادو بی هیچ ملاحظه‌ای درحالی که لبخند کجی بر چهره‌اش بود درست به عضو او نگریست! با غرور و تحسینی پدرانه به اندازه‌اش نگاه میکرد!

هکتور– انگار همین دیروز بود که یه پسر نیم وجبی وارد خانوادم شد، حالا ببین چقدر بزرگ شدی

نولان مطمئن بود که تا گوش‌هایش سرخ شده، هکتور آسوده و بی خیال از جلوی او کنار رفت تا راه ورود به حوض را باز باشد و سپس گفت:

هکتور– برو

هکتور پشت به او ایستاده بود و نولان درحالی که با گوشه‌ی چشم او را می پایید از پله‌ها پایین رفت و پا به درون آب گذاشت، چندان عمیق نبود ولی تا زیر کمرش را پوشاند و کمی از بابت شرم و حیا آسوده‌اش کرد

هکتور– منو پدرم دوستای خوبی بودیم، بیشتر اوقات بعد از برگشتن از سفر یا شکار باهم میرفتیم حموم. پشتشو کیسه میکشیدم، سر به سرم میزاشت

به هکتور نگریست، درحالی که کت خود را در می آورد با یادآوری خاطرات گذشته‌اش لبخند میزد

هکتور– چه روزایی بود... گاهی دلم تنگ میشه

نفس عمیقی کشید و بعد از کندن کت به سراغ پیراهن خود رفت:

هکتور– ماروین از وقتی خودشو شناخت با حجب و حیا شد و ازم دوری کرد، تو هم درست مثل برادرت شدی

با کنار رفتن پیراهن، سینه‌ی ورزیده و عضلات برنزی شکمش پیدا شد، درحالی که چشمش به نولان بود گفت– اما این چیزی که یه بند بخاطرش رنگ عوض میکنی تو زندگیه من عادیه. من و پدر و حتی پدربزرگم اغلب اوقات باهم به گرمابه میرفتیم

خودش هم میدانست که چیز عجیبی نیست پدر و پسر یکدیگر را لُخت ببینند ولی هکتور برایش جور دیگری بود، نولان به طور غریزی همیشه فاصله‌اش را با او حفظ میکرد، عاشق این مرد بود ولی هیچ وقت نتوانست آنگونه که با لوریانس و ماروین صمیمی شد با او هم رفیق بشود. هکتور همیشه برایش یک حریم سنگین بود که باید سرش را پایین می گرفت و واردش میشد، کسی چه میدانست، شاید دلیلش این بود که ذاتاً هکتور را پدر زن خود میدانست!

لبخند کمرنگی به هکتور زدو صادقانه گفت– شما برام جوری هستید که باعث میشه بی‌اراده فاصله‌م رو حفظ کنم

هکتور پیراهن را از روی سرشانه‌های عریض خود به عقب سُر دادو در همین حین گفت– من هیچ وقت نخواستم برای خانوادم سختگیر و عبوث باشم. اما به هرحال...

بعد از کندن پیراهن، دست به دکمه‌های شلوار خود برده بود

هکتور– کاش یذره هم لوری ازم حساب میبرد!

این را با لحنی آمیخته به شوخی گفت و لبخند زد، هکتور مرد قدرتمندی بود و یک مرد قوی هیچ وقت عقده‌ی ریاست بر زنش را نداشت. او و لوریانس خیلی از اوقات باهم بحث و جدل‌های ساده داشتند ولی رفتارشان نسبت به هم همواره با درک و صمیمیت و احترام بود

نولان– اگه یه زن تو دنیا وجود داشته باشه که بتونه جلوی شما گردن کشی اون بانو لوریانسه و شما درست با همون ازدواج کردید!

هکتور درحالیکه بخاطر حرف نولان لبخندش پررنگ‌تر شده بود آسوده و بیخیال شلوارش را پایین آورد و کاملا لخت شد

نولان خیلی تلاش کرد که حلقه‌ی چشمانش گرد نشود و عادی بنظر برسد، پناه برخدا این مرد ۵۶ ساله انگار تمام شدنی نبود! سینه‌ی ستبر، سرشانه‌های پهن، رگ‌های برآمده‌ی بازوان کلفتش، عضلات ورزیده و درشت ران و عضو قطوری که راست و سرکش بنظر می رسید همه در زمینه‌ی پوست تیره‌ی برنزی‌اش. وقتی با تمأنینه پا بر پله‌ها گذاشت و حرکت کرد چشمان نولان خیره بر انقباضات موزون عضلات سرتاپایش بود، هکتور جسم سالم و قدرتمندی داشت، سفیدی شقیقه‌هایش هم انگار صرفاً جهت تنوع بود نه شروع پیری! آنقدر با حسرت و افسوس به بدن آماده و ورزیده‌ی او می نگریست که ابتدا متوجه نگاهش نشد، وقتی به خود آمد که هکتور تا کمر درون آب شده بودو پوزخند برلب به او نگاه میکرد

هکتور– چیه؟ از خودت خجالت کشیدی؟

لحظه‌ای لب فرو بست و به چشمان کشیده‌ی نافذ هکتور زل زد سپس بخاطر چیزی که گفته بود خنده‌اش گرفت. چشم از او گرفت و درحالی که آرام می خندید به سطح آب نگریست، دیگر خجالت نمیکشید، با هکتور احساس صمیمیت میکرد

هکتور– تو دوره‌ی آموزشی با همه‌ی پسرا دست جمعی میفرستادنمون به گرمابه، پدرت از اون حروم لقمه‌های بی‌حیا بود!

هکتور با لبخند گرم و متینی که پیوسته گوشه‌ی لبش بود تعریف میکرد:

هکتور– یبار فرمانده‌ی ناظر کنار بزرگترین حوض گرمابه قدم میزد، نیک پشت سرش کمین کردو با یه لگد پرتش کرد تو حوض! تا فرمانده به خودش بجنبه منو دو جین از پسرا که توی حوض بودیم ریختم سرش و هرچی تنش بود درآوردیم!

لبخند هکتور عمیق‌تر و تبدیل به خنده‌ی آرامی شد که آهنگ گرم و دلنشینی داشت. نولان از اینکه چیزی درباره‌ی شیطنت‌های جسورانه‌ی پدرش شنیده سرخوش شد و بی‌اراده لبخند گشادی زد!

چند لحظه بعد هکتور درحالی که نفس عمیقی می کشید و به صورت نولان می نگریست لبخندش کمرنگ شد و سپس گفت– دیروز که پسرمو توی قبر دیدم... به خودم گفتم دیگه هیچ وقت قرار نیست بتونم زیر بار این داغ نفس بکشم

زهرخندی زدو زیرلب گفت– ولی حالا دارم میخندم

لحظه‌ای مکث کردو سپس درحالی که نگاه پدرانه‌اش بر نولان بود ادامه داد– و این بخاطر توء. هنوز وقتی چشمم دنبال پسرم اطرافو میگرده... تورو پیدا میکنه. من یه پسر دیگه دارم

هکتور با عشق و تحسین نگاهش میکرد و نولان که به گمان خودش در قیاس با ماروین قرار گرفته بود معذب شد. قیاس با ماروین، او اصلا نمیخواست و نمیتوانست با ماروین مقایسه شود

هکتور– وقتی از شر اون نفرین خلاص بشی دیگه منعی برای ازدواجت با سامیکا وجود نداره

هکتور رک و صادق این را گفت، ابتدا فک نولان شل شدو به او خیره ماند

هکتور– ماروین رو از دست دادم، نمیخوام این پسرم رو هم از دست بدم. غم ماروین رو گوشه‌ی قلبم نگه میدارم، ولی میخوام شاهد خوشبختی تو و سامیکا باشم

هیچگاه فکرش را نمیکرد هکتور اینقدر بی‌پرده به این موضوع اشاره کند، او حتی نمی دانست چه واکنشی نشان دهد! هکتور آهسته بسویش قدم برداشت، حرکتش امواج رامی را بسوی نولان روانه کرد، هکتور سمت راستش ایستاد و با دستان خیسش با حالتی شبیه ماساژ شروع به شستن بازوان و زیر کمر خون آلود او کرد

هکتور– هیچ وقت یادم نمیره... موقعی که لوری سامیکا رو حامله بود بخاطر زایمان خواهرت همه دور هم جمع شده بودیم. من گفتم نمیتونم از پس نگرانی های دختردار بودن بربیام، آیندش، مردای رنگا رنگی که برای بدست آوردنش طمع کنن... پدرت درست کنارم نشسته بود... و به تو اشاره کردو گفت نگران نباش، من هستم

هکتور با آرامش توضیح میداد، شاید مشت‌هایش برای ماساژ دادن زیادی قوی بود ولی او دقت میکرد و حتی نمیگذاشت آب باندپیچی‌ها را خیس کند

هکتور– شاید اغراق‌آمیز باشه نولان، ولی من حتم داشتم بچه‌م دختره. و از همون موقع... تورو داماد خودم میدونستم. گرچه اولین باره چنین چیزی رو اعتراف میکنم، ولی تنها مردی که شایسته‌ی دخترم دونستم از همون اول فقط پسر نیکولاس بود

به نیمرخ آرام هکتور نگریست، برش‌های لخت موهایش که در کناره جوگندمی شده بود گوشه‌ی چشمانش تکان میخورد، حواسش به شست و شوی بدن نولان بود و با او حرف میزد. شبیه یک پدر دلتنگ بود که سعی داشت به زور لبخند و محبت دومین پسرش را برای درمان شدن و زندگی کردن راضی کند. او یک عمر شاهد عذاب و تنهایی ماروین بود، شاید برای اولین بار این ترس به جانش افتاده بود که سرنوشت دیگر فرزندانش هم همین باشد

هکتور– هیچ مدرکی که ثابت کنه آتش سوزی عمدی بوده وجود نداره

هکتور درحالی که با تمأنینه در اتاق قدم برمیداشت گزارشات رسیده از طرف کاراگاهان را مرور میکرد. عین خیالش هم نبود که نولان در حین تعویض بانداژ و شستوشوی سوختگی‌اش چه دردی می کشد

هکتور– بررسی منم چیزی رو نشون نداد، گاهی از این حوادث پیش میاد

در اتاق نولان بودند، عصر بود، او روی تخت بر شکم خوابیده بود و صورتش را از درد به تشک فشار میداد. بخاطر حضور هکتور حق ناله کردن هم نداشت!

هکتور– آدم نباید زیاد از حد دنبال مقصر خیالی بگرده

بعد از گذاشتن اوراق روی میز کار نولان از همانجا سرش را چرخاندو به اینطرف اتاق و روی تخت نگریست

هکتور– میشنوی؟

هکتور انتظار داشت او مثل اوقات عادی به گفت و گو بپردازد! پزشک درحال ور رفتن با زخم‌هایش بود چگونه میتوانست حواسش را جمع کند؟

نولان– آ... بله!.. حق باشماست

به سختی صدایش را صاف نگه داشته بود !

زخم‌ها گاهی بخاطر مالش دارو خنک میشدند و تا می آمد نفسی تازه کند از گوشه‌ای دیگر درد و سوزش بلند میشد! واقعا موقعی که آنقدر مصمم به دورن آتش پرید هیچ تصوری از اینکه چگونه قرار است با تبعات سوختگی کنار بیاید نداشت! برای دومین بار زخمش را شست و شو میدادند و با کمال بدبختی اینکار قرار بود تا مدتها ادامه داشته باشد!

هکتور با آسودگی دو لبه‌ی کتش را مرتب کردو درحالی که مقابل شومینه زانو میزد ادامه داد– وصیت خواهرت بود که تموم ثروتش صرف ساخت یتیم خونه بشه، قطعاً مارووینم قصد داشت دارایی خودشو هم توی همین راه بزاره. بنابراین من سهم‌الارثش رو برای ادامه‌ی طرح الماس زرد اختصاص میدم که بودجه‌ی کافی وجود داشته باشه

لحظه‌ای درد را از یاد برد و چین پیشانی‌اش باز شد، به هکتور نگریست که درحال جا به جا کردن هیمه‌ی آتش بود، چیزی در قلب نولان نیش میزد، مدام از خودش می پرسید هکتور چگونه میتواند به این خوبی غم از دست دادن ماروین را درون خود پنهان کند. کسی چند مرتبه در زد، هکتور از جلوی شومینه برخاست و گفت– بله دخترم؟

صدای بغض‌آلود و نرم سامیکا به گوش رسید–تموم نشد؟؟

سامیکا را بیرون فرستاده بودند که زخم‌های نولان را نبیند، لوریانس هم از دیشب به قلمرو جنگلی رفته و تاکنون هم پیدایش نبود. هکتور درحال نشستن روی یک کاناپه‌ی بزرگ که کنار شومینه و رو به تخت بود بود جواب دخترش را داد:

هکتور– نه. ولی بهت اطمینان میدم هنوز زنده‌ست نگران نباش

نولان از بیخیالی او لبخند زد، شاهانه نشست و پاهای بلندش را هم روی هم انداخت، سپس بلند پرسید:

هکتور– مادرت برنگشت؟

سامیکا جواب داد– هنوز نه

سپس با دو دلی پرسید– میشه... میشه بیام داخل؟

هکتور چشم غره‌ای بسمت در بسته‌ی اتاق زد و گفت– نه

همانموقع نولان از سوزش شدید گوشه‌ای از زخمش نالید و صورتش درهم رفت:

نولان– خیلی مونده پزشک؟

پزشک جواب داد– ده دقیقه دیگه تموم میشه

صدای قدم‌هایی از پشت در شنیده شد، سامیکا با کسی پچ پچ کرد و بدون اینکه در زده شود دستگیره چرخید و لوریانس پا به درون گذاشت، سامیکای فرصت طلب هم بلافاصله پشت سرش به داخل پرید. لوریانس مستقیماً بسمت تخت آمد ولی هکتور به موقع مچ سامیکا را گرفت و او را روی مبلی که سمت چپ کاناپه نزدیک خودش بود نشاند. فاصله‌ی تخت تا مبلمان زیاد بود، سامیکا گردن می کشید ولی نمیتوانست واضح ببیند

لوریانس برای اینکه صورت نولان را ببیند کنار تخت بر زانو نشست، بر موهایش دست کشید و آهسته پرسید:

لوریانس– اوضاعت چطوره؟

نولان نالید– ...بد

لوریانس سرش را جلو اورد و پیشانی او را بوسید، پالتوی زخیم و چکمه‌ی بلند به تن داشت، گیس موهایش پشت سرش آویزان بود و عطر چمن و نسیم جنگلی را متساعد میداد. نولان را به یاد خانه انداخت، چقدر دلش تنگ شده بود. سامیکا که به زور کنار پدرش نشسته بود و مدام انطرف را نگاه میکرد با صدایی ناآرام پرسید– مامان داره دردش میاد؟

هکتور غر زد– بهت نگفتم بیرون بمون میکا؟

سامیکا با ناله و زاری سوی پدرش گردن کج کردو گفت– من که هیچکاری نکردم

هکتور– ببین چطور رنگت پریده!

پزشک گفت– لطفا بشینید سرورم

با تمام شدن شست و شو نولان نفس راحتی کشید و چین پیشانی‌اش باز شد. ادامه‌ی کار زیاد طول نکشید، پزشک زخم‌ها را بست و از آنجا رفت، نولان بخاطر تحمل درد کمی ضعف داشت و لوریانس از او خواست دراز بکشد ولی قبول نکرد. باید بلند میشد و به این درد عادت میکرد، یک عالم کار عقب مانده داشت
نمیتوانست نصف روز را بخوابد! چند دقیقه به خودش مهلت دادو سپس برخاست، لوریانس کنارش بود و هوایش را داشت، قدم زنان بسمت هکتور و سامیکا رفتند، دخترک از جا پریده بود و درحالی که با انگشتان دستش ور می رفت به جلو آمدن او می نگریست. نولان برای اینکه خیال او را راحت کند گفت– هی من حالم خوبه، نگران نباش

لوریانس چند بالشتک نرم پشت او گذاشت و نولان روی کاناپه کنار هکتور نشست. سامیکا هم نشست ولی تا لبه‌ی مبلش جلو آمده بود و با ناراحتی به وضع او را نگاه میکرد

هکتور– به هرحال...

هکتور کمی بلندتر از حد معمول این را گفت تا توجه همسر و دخترش را از نولان بگیرد و بسمت خودش جلب کند. لوریانس از جلوی پای نولان بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در اتاق

هکتور– ما به یه شخص قابل اعتماد احتیاج داریم که مسئولیت ادامه‌ی طرح الماس زرد رو برعهده بگیره، برای همیشه

نولان به نیمرخ متفکر هکتور نگریست، این دغدغه‌ی خودش هم بود. او و هکتور بعنوان لرد آنقدر مشغله داشتند که نمی توانستند پروژه‌ی ماروین را دنباله‌گیری کنند، لوریانس هم که خود درگیر قلمرو بزرگش بود، این میان جای شخصی محکم که بتواند این مسئولیت بزرگ و البته سخت را برعهده بگیرد خالی بود. اگر اعلام میکردند که شخصی را برای این منظور میخواهند خیلی ها داوطلب میشدند ولی چگونه میشد به نیت و پشتکار آنها اعتماد کرد؟

هکتور– ولی واقعا چطور میشه یه شخص متعهد رو پیدا کرد؟ ما همه مشغله‌های خودمونو داریم

درحالی که نولان در ذهنش افراد متفاوتی را مرور میکرد صدای نرم مِه آلودی با تردید گفت:

سامیکا– من ندارم

نگاه همه بسمت سامیکا چرخید و دخترک دوباره گفت– من که... مشغله ای ندارم

چشم‌های درشت و براقش را با دو دلی بین هکتور و نولان می چرخاند. صورتش معصوم شده بود، اولین بار بود که وارد مسائل اینچنینی میشد و معلوم بود در اینباره نامطمئن و معذب است

سامیکا– میتونم... همه چیزو ازتون یاد بگیرم

این را خطاب به پدرش گفت. صدای قدم‌های آرام اما مصمم لوریانس به گوش رسید، در قسمتی از اتاق بود که نولان نمیدید، با تمأنینه جلو آمد، پشت سر هکتور و نولان قرار گرفت، دو دستش را بر پشتی کاناپه اهرم کردو درحالی که از بالای سر هکتور و نولان به دخترش نگاه میکرد گفت:

لوریانس– البته که میتونی. تو هرکاری که بخوای میتونی انجام بدی

کسی انکار نکرد، درخانواده‌ای که لوریانس بانوی اولش بود چه کسی جرأت داشت خیال کند کاری وجود دارد که زنان از پس انجامش بر نمی آیند؟

لوریانس– ولی فکر میکنی اونقدر شجاع هستی که بخاطر اون بچه‌ها بزنی به دل آتیش؟

نگاه مادر و دختر در هم تلاقی کرد، لوریانس هم تشویق میکرد و هم خود به چالش می کشید. او اهل امید دادن‌های بیهوده نبود، حقایق را بی‌پرده بیان میکرد. اشاره‌ی لوریانس درواقع شجاعت نولان را پررنگ کردو از همین رو هکتور با یک چشم غره به آن واکنش نشان داد سپس گفت :

هکتور– بیشتر از زدن تو دل آتیش، اینکار هوش و جدیت میخواد. شوخی نیست مدیریت یه طرح بزرگه، صحبت از کلی سرمایه‌ست

سامیکا چشم از مادرش گرفت، به هکتور نگریست و گفت– ماروین و نولانم از اول اینکارارو بلد نبودن، شما بهشون یاد دادید. با این وجود اگه فکر میکنید من به اندازه‌ی اونا باهوش و مسئولیت پذیر نیستم دیگه اصرار نمیکنم. میدونم که الماس زرد برای شما مهمه

الماس زرد نه فقط تعدادی عمارت، بلکه درواقع میراث باارزش بجا مانده از لارا و ماروین بود. یک جنبش بزرگ در جهت خدمت به کودکان کشور. یک فرزند خَلَف از پدر و مادری آزاده، که رشد میکردو هرسال از سال قبل بزرگ‌تر میشد، قطعاً اهمیت زیادی داشت که از این پس پرورش این فرزند بر عهده‌ی چه کسی خواهد بود

هکتور– چرا دلت میخواد اینکارو بکنی؟

سامیکا که نگاه دقیق هرسه‌ی آنها را برخود حس میکرد، سرش را کمی پایین گرفت، به چین دامنش نگریست و نفس آرامی کشید، پس از مکثی کوتاه گفت– داداش بهم گفته بود وقتی پیر بشه دلش میخواد من راهشو ادامه بدم

که اینطور، نولان ناخواسته لبخند محوی زد، آنها درباره‌ی صلاحیت کسی تردید کرده بودند که ماروین مدتها قبل بر آن مهر تایید زده بود!

سامیکا– شما فکر میکنید نمیتونم؟

هکتور با اطمینان جواب دخترش را داد– اگه تو زندگیت تصمیم گرفتی کاری رو انجام بدی، هیچ وقت منتظر نباش دیگران تواناییت رو تایید کنن. افرادی میتونن کارای بزرگ انجام بدن که به خودشون باور داشته باشن

سامیکا استعداد و شجاعت وارد شدن در کارهای بزرگ را داشت ولی قطعاً برای هکتور با آنهمه مشغله بسیار سخت و خسته کننده بود که برای سومین بار همه چیز را به یک شخص ناشی یاد بدهد، نولان دلش میخواست در مراحل آموزش سامیکا به هکتور کمک کند ولی جرأت نمیکرد چنین چیزی را بخواهد چراکه در این صورت لازم بود سامیکا نزد او در رایولا بماند و هکتور قطعا اجازه نمیداد!

هکتور– و در ضمن یچیزی نولان

نولان چشم از سامیکا گرفت و به نیمرخ هکتور که کنارش نشسته بود نگریست

هکتور– ما سپیده‌ی صبح حرکت میکنیم. باید برگردیم سابجیک الانم زیاد از حد موندیم

چیزی در پاسخ به هکتور نگفت ولی ناراحت شد. نگرانی از بابت لوریانس نداشت چراکه او مطابق همیشه چند بار در هفته به نولان سر میزد ولی اصلا دلش نمیخواست هکتور و سامیکا از آنجا بروند

نولان– متاسفم که دوباره تکرار میکنم ولی من نمیخوام همراهتون بیام

دو روز از آن صبحی که هکتور و نولان پشت میز صبحانه بحث کردند می گذشت، تاکنون دیگر هیچیک اشاره‌ای به آن نکرده بودند تا همین حالا

هکتور– میدونم درباره‌ی برگشتنت رفتار نادرستی داشتم. تو باید یه پدر داغدار رو درک کنی. من زیادی سخت بنظر میرسم اما به هرحال آدمم

لوریانس که پشت آنها ایستاده بود درحالی که گوش میداد شروع کرد به قدم زدن

هکتور– اگه اصرار کردم همراه ما بیای برای این بود که نگران سلامتیت بودم، بااین وجود تو حق داری، یه مرد شدی و از پس خودت برمیای. حالا دیگه هزاران نفر بهت تکیه میکنن، من باید باور کنم که پسرم قدرت محافظت از خودشو داره

به هکتور لبخند زد، وقتی او قبولش داشت واقعا به خودش مغرور میشد!

هکتور– تو مجبور نیستی بیای، میدونم لازمه مدتی با خودت خلوت کنی تا به این باور برسی که توی اتفاقات اخیر مقصر نبودی. و ما پسرم، قطعا تو خونه منتظرتیم. اینو بدون که خانواده‌ی ما بدون تو یه جای خالی بزرگ داره. پس دوریت رو طولانی نکن

حواسش به حرفهای هکتور بود که لوریانس گفت– چیزی شده میکا؟

توجه همه بسمت دخترک جلب شد، کاملا معلوم بود که بغض کرده ولی چون ناگهان نگاه همه را برخود دید دستپاچه شد و گفت:

سامیکا– آاااا...نه..!

گونه‌های دخترک رنگ گرفت، همه فهمیدند بغضش به این دلیل است که نمیخواهد نولان را ترک کند، آنهم حالا که زخمی بود و دل او پس از هربار دیدن پشتش ضعف میرفت. نولان لب گزید تا نخندد، وقتی دید هکتور و لوریانس هم لبخند میزنند و نگاه معناداری باهم رد و بدل میکنند سرش را پایین گرفت. هکتور رو کرد به نولان و گفت:

هکتور– اگه خوب با خودت کنار بیای، شاید تا سال آینده یه مراسم عروسی در پیش داشته باشیم

حلقه‌ی چشم‌هایش گرد شد، کمی متعجب شد ولی سامیکا وحشت کرد! نولان میدانست منظور هکتور ازدواج دخترش با اوست ولی سامیکا که خبر نداشت و تصورش را هم نمیکرد فوراً از کوره در رفت:

سامیکا– چی؟؟!... من... من نمیخوام ازدواج کنم!

نگاهش مضطربانه بین پدر و مادرش می چرخید، رنگش پریده بود!

سامیکا– باز کی خواستگاری کرده؟؟ مگه من نگفتم نمیخوام ازدواج کنم؟؟

سپس عصبی و مضطرب رو به نولان داد زد– تو چرا هیچی نمیگی؟؟

اصلا فرصت نداد نولان حرف بزند، چانه‌اش لرزید از جا بلند شد، به سمت در دوید و بلافاصله از آنجا بیرون زد. نولان نگاه دلخوری به هکتور انداخت، او هنوز هم لبخند میزد! نولان با گلایه گفت– اذیتش نکنید

هکتور خود را تبرعه کرد– اصلا فرصت نداد من حرف بزنم قهر کرد و رفت!

بعد از اینکه هکتور و لوریانس بیرون رفتند تا از دخترشان دلجویی کنند نولان با کلافگی از جا برخاست، بسمت کمدش رفت و درحالی که با افکارش کلنجار می رفت یک ردای ابریشمی بلند و راحت بیرون آورد. هکتور با پیش کشیدن سامیکا سعی داشت نولان را برای دفع نفرین ترغیب کند، او این را میدانست، ولی مسئله این بود که پس از مرگ ماروین دیگر هیچ تمایلی به ازدواج نداشت! بی‌شک هنوز عاشق سامیکا بود، اما با وجود این همه دغدغه‌ی فکری و احساس گناه چگونه میتوانست به ازدواج فکر کند؟

ذهنش آشفته بود، جرأت نمیکرد سمت مقبره‌ی خانواده اش برود، شب‌ها نمیتوانست پلک روی هم بگذارد، از اینها گذشته در این مدت انقدر از کارهای اداری رایولا عقب مانده بود که خودش هم نمیدانست چگونه باید آنها را سامان دهد. او حتی یکذره هم در خود آرامش و اشتیاق برای ازدواج و شروع زندگی مشترک نمیدید، سامیکا باید درک میکرد.

درحال گره زدن کمربند ردا روی شکمش بود که صدای در زدن شنید، سرش را سمت در چرخاندو همانموقع بخود گفت جهت صدا را بد تشخیص داده، از جلوی کمد کنار رفت با تمأنینه بسمت میانه‌های اتاق رفت، سرش را سوی درب شیشه‌ای تراس چرخاند، با پرده‌ی بلند حریر پوشانده شده بود ولی نولان سایه بلند سیاه یک مرد را پشت در میدید. حدس میزد!

یکبار دیگر آهسته به در کوبیده شد، وقتی نولان جوابی نداد دستگیره را چرخاند و در را آرام گشود. صدای بم مخملین سدریک به گوش رسید که گفت– میدونم که اونجایی. باید باهم حرف بزنیم

نولان که از حرص و خشم لبش را روی هم فشار میداد چند قدم تند و بلند بسمت تراس برداشت، پرده را تا نیمه کنار زد، یک لنگه از در را گشود و بدون اینکه اجازه‌ی ورود بدهد با پرخاشگری گفت– اینجا چه غلطی میکنی؟؟

یک فوج از رایحه‌ی مدهوش کننده‌ی مگنولیا سوار بر نسیم سرد از پشت سر سدریک بسویش وزید. موهای بلند سیاهش در باد رقصید، آرام و منتظر به نولان می نگریست

نولان– گورتو گم کن!

موقع بیان این جمله سرش را به عقب چرخاندو در اتاق را از نظر گذراند، دلش نمیخواست هکتور آنها را اینجا ببیند، وگرنه دیگر ول ماجرا نبود!

سدریک– باید حرف بزنیم!

نولان– بهت گفتم دیگه نمیخوام تو و اون برادر پست فطرتت رو ببینم!

اخم‌هایش درهم بود و با تندی حرف میزد، بااینحال چشمان سیاه سدریک صبورانه به او دوخته شده بود و همچنان اصرار میکرد

سدریک– ما منتظر بودیم عزاداری ماروین تموم بشه...

نولان غرید– عزاداری ماروین برای من هیچ وقت تموم نمیشه! برادر حرومزاده‌ت باعث شد اون بمیره!

هنوز سدریک جوابی نداده بود که صدای مردانه‌ی دیگری از سوی تراس گفت– نولان

آهنگ صدا را شناخت، این یکی آرگوت بود

آرگوت– قطعا حرفی که میزنی درسته، ولی فراموش نکن که ماروین برای چی خودشو فدا کرد

پشت پلک‌هایش از خشم پرید، مشتی به لنگه‌ی در زدو با برافروختگی از چهارچوب گذشت، آرگوت را میدید که آنطرف تراس ایستاده بود. رنگ پریده و خسته بنظر می رسید ولی نگاهش مثل قبل عمیق بود. نولان با مشت‌های گره شده به سمت او رفت، سدریک که پشت سرش بود گفت:

سدریک– هی هی مرد صبر کن!

اهمیتی به سدریک نداد، به گریبان آرگوت چنگ انداخت و او را خصمانه بسمت خود کشید

نولان– اسم برادرمو به زبون نیار زالوی کثیف!

عضلات بدنش سفت شدند و زخم‌هایش زیر باندپیچی‌ها سوزش گرفتند، بااینحال آنقدر خشمگین بود که اهمیتی نداد، متنفر بود از اینکه آرگوت، قاتل خانواده‌اش، کسی باشد که بتواند او را از این نفرین خلاص کند.

ترجیح میداد همینطور بمیرد تااینکه توسط شیاطین تسکین داده شود. هل محکمی به آرگوت داد، از کمر به نرده‌های سنگی تراس کوبیده شد، صورتش از درد چین خورد و باحالتی آمیخته به درد و کلافگی گفت:

آرگوت– پس چرا منو نمیکشی؟

دست چپش را به نرده اهرم کرد تا دوباره راست بایستد، سدریک از کنار نولان گذشت و بازویش را دور کمر برادرش فرستاد تا کمکش کند، باد آرام شنل سیاه آرگوت را جابجا میکرد و نولان میدید که آستین دست راستش از زیر ساعد خالیست

آرگوت– میبینی که ضعیف شدم. کشتنم راحته یکاری بکن، چرا نمیکشی؟

سخت نفس می کشید و چشمانش را به نولان دوخته بود

آرگوت– یه دلیلی هست نه؟ اینبار دیگه ربطی هم به نفرین نداره، دلیل دیگه‌ای هست که تو منو نمیکشی، دلیلی هست که به ماروین گفتی دست نگه داره و منو نکشه

فکر کشتن آرگوت را در سر نداشت، دیگر اصلا کششی از بابت آن نفرین درون خود حس نمیکرد، بخاطر مرگ ماروین از او بیزار بود ولی باز هم قصد کشتنش را نداشت. نه اینکه او را راه نجات خود بداند، بلکه به نوعی از درون میدانست چیزی در آرگوت تغییر کرده و اگر او را بکشد ظالم خواهد بود، حرف‌های نیکولاس این را گواهی میداد

نولان– فکر میکنی این زندگی اونقدر برام ارزش داره که به قیمت مرگ برادرم بهش ادامه بدم؟

پلک‌هایش داغ شده بود، سایه مغرب بر تراس چتر انداخته بود و باد سرد زمستانی سوختگی‌اش را می سوزاند. نگاهش به نگاه عمیق آرگوت دوخته شد، از بحث و جدل خسته بود

آرگوت– شاید واقعا زندگیت اونقدری می ارزید که ماروین خودشو براش فدا کرد

سدریک که تاکنون بازویش پشت کمر برادرش بود وقتی دید او توانسته سرپا بایستد دستش را عقب کشید و گفت– نولان

درحالی که نگاه نولان بر آرگوت بود سدریک توضیح داد– ما نمیخواستیم به این زودی سراغت بیایم، ولی الان شنیدیم که هکتور گفت سپیده دم برمیگردن به سابجیک. پس بهتره تا اونا هستن تکلیف این قضیه رو روشن کنیم

نولان با تندی و اخم سرتکان دادو گفت– نه! حق ندارین خودتونو به اونا نشون بدید

شک نداشت که اگر هکتور ارگوت را میدید تا زمانی که تکلیف نفرین روشن شود هیچکدامشان را رها نمیکرد، او نمیخواست بخاطر مصلحت طلبی پدرانه‌ی هکتور متحمل اجبار شود و بعد یک عمر درگیر عذاب وجدان باشد

آرگوت– اونا باید باشن. نمیخوام فکر کنی منتظر موندم خانوادت ازت دور شن تا تنها گیرت بندازمو فریبت بدم، میخوام در حضور همتون حرف بزنم. نولان من میتونم نفرین رو ازت خارج کنم بهم فرصت بده

تا آمد جواب تندی به آرگوت بدهد او پیش دستی کردو اصرار ورزید– نمیرم! این تنها کاریه که برای جبران ازم برمیاد، باید اجازه بدی انجامش بدم

نولان که دوباره از خشم و کلافگی پشت پلک‌هایش می پرید با غیض گفت– خیله خب! اگه میخواید حرف بزنیم باید صبر کنید اونا برن

اینبار سدریک پا در میانی کرد و گفت– باشه، بعد از رفتنشون برمیگردیم

آرگوت ناراضی بود ولی با نگاه طولانی سدریک فهمید که بهتر است موافقت کند تا لجاجت نولان تشدید نشود. دو برادر به سبکی وزش یک باد تند ناپدید گشتندو سپس نولان درحالی که ناسزا میداد به اتاق برگشت و در تراس را خصمانه پشت سرش بست. جای سوختگی‌اش بشدت سوزش داشت، موقعی که پزشک شست و شویش میداد اینقدر شدید نبود ولی حالا بدتر و بدتر میشد. دست به کمرش زدو شروع کرد در اتاق قدم زدن، سایه‌ی مغرب سنگین تر شده بود ولی حوصله نمیکرد مشعل ها را روشن کند و به همین خاطر فقط نور رقصان و لرزان آتش شومینه در محیط منتشر میشد. جلوی آتش ایستاد، دست راستش را بر دیواره‌ی مرمرین شومینه ستون کردو به شعله ها خیره شد. چند لحظه بعد کسی ضربات ارامی به در اتاق زد

نولان– بله؟

دستگیره چرخید و صدای نرم سامیکا به گوش رسید– مامان و بابا بهم گفتن

حالا باز هم یک نفر دیگر آمده بود درباره‌ی دفع نفرین و ازدواج حرف بزند، عالی بود!

سامیکا– گفتن میتونیم ازدواج...

نولان نفسش را با کلافگی بیرون دادو حرف او را قطع کرد– حوصله ندارم میکا

نگاهش را از شومینه گرفت و سمت در چرخید

نولان– برو بیرون

سامیکا که در آستانه‌ی در ایستاده بود آنقدر جا خورد که ابتدا نتوانست چیزی بگوید، چند لحظه به نولان خیره ماند و سپس با تردید گفت:

سامیکا– چیزی... شده؟

نولان که منتظر بهانه بود تا گلایه‌هایش را بیرون بریزد با تندی گفت– نمیخوام چیزی درباره ازدواج بشنوم، حالا دیگه تو هم منو تحت فشار میزاری؟

انتظار داشت سامیکا بخاطر این حرفها ناراحت شود و اتاق را ترک کند تا او بتواند کمی خلوت کند ولی اینطور نشد، دخترک درحالی که با دو دلی به نولان نگاه میکرد در را پشت سر خود بست و آهسته جلو آمد

سامیکا– چی شده نولان؟ تو تا همین نیم ساعت پیش خوب بودی!

نولان دستان خود را از دو طرف کمی بالا آورد و با اشاره به حال و روز خود با کلافگی گفت– میبینی که. کلافه‌م، حالم خوب نیست، نمیدونم چی درسته چی غلط! زمان میخوام که ذهنمو آروم کنم، شما چرا درک نمیکنید؟؟

سامیکا با سردرگمی شانه‌اش را به بالا هل دادو گفت– آخه من که چیزی نگفتم!!

نولان تقریباً داد زد– سعی دارید با پیش کشیدن قضیه ازدواج وادارم کنید که خودمو بسپرم به اون جونورا !

بعد هم درحالی که تند و نامنظم نفس می کشید روی کاناپه‌ای که نزدیک شومینه بود نشست و درحالی که ارنج‌هایش را از نزدیک زانوهایش بسمت بالا اهرم کرده بود تا انگشتان دستش را لای موهایش بفشارد کلافه و حیران ادامه داد:

نولان– هردفعه که می بینمش سینه‌ی خنجر خورده‌ی ماروین میاد جلوی چشمم، اون روی دستای من جون داد! حالا چطور بفکر زندگی راحت خودم باشم وقتی اون زیر خاکه؟؟ چرا هیچکس نمیفهمه!

دستش را به موهایش رساند ولی چون کمرش را خم کرده بود درد زخمش دو چندان شدو چشمش سیاهی رفت

سامیکا– نولان من قصد نداشتم چیزی رو بهت تحمیل کنم !

نولان– میشه چند لحظه منو تنها بزاری یا نه؟

سکوتی پدید آمد که فقط با صدای نفس‌های نولان و سوختن هیمه‌ی آتش شکسته میشد، نولان مجبور شد کمرش را راست کند، نشسته بود ولی نمیتوانست تکیه بدهد، تنش داغ کرده بود و از همین رو با کلافگی کمر بند ردای ابریشمی خود را باز کرد، دلش میخواست چکمه‌هایش را هم دربیاورد ولی چون درد داشت نمیتوانست خم شود. سامیکا که برای لحظاتی طولانی شاهد حرکات عصبی او بود آهست کنارش نشست و بسویش چرخید، دست نولان را که روی ران پایش بود گرفت و بالحنی دلسوز و ملایم گفت:

سامیکا– هی عزیزم... چرا اینقدر بی قراری؟

نولان جوابی نداد، حتی به سامیکا نگاه نمیکرد، میدانست زیاده روی کرده ولی دست خودش نبود، دخترک درحالی که با انگشتان نرم و لطیفش دست او را نوازش میکرد ادامه داد– باور کن میفهمم چی میگی، هنوز زمان زیادی لازمه تا ما به زندگی عادیمون برگردیم. وقتی برای اتفاقات اخیر خودتو مقصر میدونی حق داری حتی اگه یادت رفته باشه احساسی بینمون وجود داره

کمی دست نولان را در دستش فشرد، به جلو مایل شد، از روی ردا بوسه‌ای بر بالای بازوی او زدو سپس گفت:

سامیکا– من که هیچ عجله ای ندارم، میخوام تو آرامش داشته باشی. قبلانم بهت گفتم تا آخر عمرم صبر میکنم، وقتی بابا گفت ازدواج در پیش داریم من ترسیدم که شاید خواستگار جدیدی پیدا شده، الان فقط اومده بودم بهت بگم فهمیدم که منظورش چی بود

لحن مهربان و صدای مِه‌آلود سامیکا، نوازش دستانش و محبتش، کم کم قلب آتش گرفته‌ی او را نرم کرد، سرش را چرخاندو به صورت دخترک نگیست، چشم‌های درشتش در میان مژگان بلند برگشته‌اش برق میزد، گونه‌های کک مکی‌اش گُر گرفته بود و لب‌های کلفتش پررنگ

سامیکا– میخوای برات یکم چای بیارم؟... یا دمنوش سیب؟.. یادمه قبلاً خیلی دوست داشتی

نولان درحالی که به صورت شیرین و گرم او می نگریست لب زدو زمزمه کرد– ..ببخشید. عصبی شدم

سامیکا اهسته سرش را تکان دادو نوارهای مواج موهایش که به زحمت تا زیر گوشش می رسیدند آرام تاب خوردند

سامیکا– اشکالی نداره، منم گاهی عصبی میشم و سرت داد میزنم

نولان لبخند کمرنگی زد، نگاه زیبا و اطمینان بخش دخترک او را دلگرم کرده بود، دلش میخواست او را در آغوش بگیرد و کمی بخوابد، حس تپیدن قلب کوچکش تپش‌های محکم و نامنظم قلب نولان را آرام میکرد

سامیکا نجوا کرد– ..میخوای.. ببوسمت؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب نولان باشد سرش را اهسته جلو آورد و غنچه‌ی داغ لبش را به نرمی بر گونه‌ی او کاشت، موقع بوسیدنش صدای نرم و شیرینی از جای لمس لبهایش بلند میشد و دل نولان برایش غنج میزد، چند مرتبه گونه‌ی او را بوسید، بعد زیر اَبرویش را، بعد روی بینی‌اش، دست چپش را پشت گردن نولان فرستاد، کمی سر او را بسمت خود پایین کشید و سپس پیشانی‌اش را بوسید، نولان آرام بود و فقط میخواست بیشتر و بیشتر سامیکا را حس کند، مخصوصا موقعی که لب نرم و داغش روی لب او غنچه شدو بوسه‌ای چید. میتوانست با لب‌های دخترک بازی کند ولی هیچ حرکتی نکرد چراکه سامیکا درحال نوازش او بود و نولان دلش میخواست منتظر حرکات بعدی‌اش باشد. درحالی که دستان ظریف و گرمش مشغول کنار زدن ردا از روی سرشانه‌های نولان بودند لبش را روی گلوی او نشاند، با بوسه‌های ارام اما طولانی‌اش گردن

نولان را نوازش میداد و او را در خلسه‌ای گرم و غلیظ از عشق و توجه فرو میبرد، با انگشتان دستش بازوان نولان را میمالید، لبش گودی گردن او را آرام می مکید، نولان داغ شده بودو هجوم عشق و شهوت مو به تنش راست میکرد، از سطح پوستش پس هربار مکش لب سامیکا حس عجیبی برمیخاست که باعث میشد حاشیه‌ی زخم‌های پشتش سوزش بگیرد بااینحال نمیتوانست از بوسه و نزدیکی سامیکا دل بکند، میخواست همینطور ادامه داشته باشد و عمیق‌تر شود

درحالی که پلک‌هایش را بسته بود و به صدای موزون لب‌های سامیکا بر شانه‌اش گوش میداد پیشانی‌اش از حس سوزش پشتش کمی چین خورد و زمزمه کرد–...میسوزه...

سامیکا به ارامی لبش را از شانه‌ی او جدا کرد ولی نولان که درحال بیرون دادن نفس آمیخته به التهابش بود پیش از اینکه دخترک دور شود نجوا کرد– نرو... ادامه بده...

سامیکا مالش بازوی او را از سر گرفت و دوباره با ملایمت به زیر گردن او فرو رفت، نرمی لبش، حرارت نفسش، عطر و بوی شیرینش و صدای بوسه‌هایش نولان را مسخ کرده بود...

ناگهان دستگیره‌ی در تند و تیز چرخید و در با بی ملاحظگی باز شد، هکتور و نگاه خیره و سنگینش در چهارچوب در آنها را هدف گرفته بود!

هردو بلافاصله از جا پریدند !

نولان که درست تا همان لحظه در خلسه‌ی داغ عشق و شهوت غرق بود بخاطر این شوک آنچنان گیج و سردرگم و وحشت زده شد که ابتدا زانوهایش ضعف رفت! نفسی که تاکنون بخاطر لمس لبهای سامیکا نامنظم بود در سینه‌اش حبس گردید و به حالتی یخ زده به اخم درهم هکتور خیره ماند!

رنگ و روی هردویشان بدجوری پریده بود، سامیکا بدون اینکه بتواند یک کلام بگوید سرش را پایین گرفت و با شرم و وحشت بسمت در دوید تا بگریزد، اما هکتور که درست در چهارچوب بود به او راه نداد و سربزنگاه گوش چپ دخترش را گرفت!!

صورت سامیکا از درد درهم رفت و نالید– آ...آاااا...

تازه با شنیدن ناله‌ی دردناک سامیکا، نولان به خودش جنبید و نفسش را بیرون داد! درحالی که هکتور گوش دخترش را گرفته بود و پا به درون اتاق می گذاشت نولان با قدم‌های تند به سمتشان شتافت و بالحنی ملتمسانه گفت:

نولان– عمو هکتور لطفا! ما فقط...

هکتور با دست دیگر درب را پشت سرش بست و رو به نولان با تشر گفت– فقط چی کرّه‌خر ها؟؟

سامیکا که پلک‌هایش را از فشار زیاد برهم میفشرد و با بغض و التماس گفت– باباااا گوشم..!..

هکتور بیشتر گوش او را پیچ دادو سامیکا کاملا بسمت چپ کج شد!

هکتور– ساکت! شاید اگه شیش سال پیش اینکارو میکردم الان به اینجا نمی رسیدیم

صورت معصوم سامیکا از درد جمع شده بود و کم کم کبود میشد! نولان که با دستپاچگی به درد کشیدن سامیکا می نگریست باره دیگر با خواهش و التماس گفت– محکم گرفتین داره اذیت میشه..!

هکتور اَبرویش را بطرز معناداری سوی نولان کج کردو گفت– اذیت میشه آره؟

بعد بلافاصله پیش از اینکه نولان فرصت حرکتی داشته باشد چنگ انداخت و گوش راست نولان را هم گرفت! الحق که محکم پیچ میداد، سوی چشمش رفت!

نولان–...آاااخ...

سامیکا که روی پنجه‌ی پایش بلند شده بود و از درد بال بال میزد وقتی مطمئن شد در هکتور رحم درکار نخواهد بود با بغض داد زد:

سامیکا– ماماااان..ماماااان؟؟..

هکتور نگاه بی‌رحمانه‌ای به دخترش انداخت و گفت– مادرت با رمبیگ برگشت حالا داد بزن ببینم کی به دادتون میرسه

بعد هم گوش هردویشان را باهم پیچ داد! نولان لب گزید و پلکهایش را برهم فشرد، نمیتوانست مثل سامیکا جیغ و داد راه بیندازد ولی مطمئن بود صورتش سرخ شده!

هکتور– اونقدر بچه های بی شعور و گستاخی هستین که حرمت حضور پدرتونو نگه نمیدارین اصلا این گوش تو سرتون زیادی کرده بد نیست بِکنم بندازمش دور ها؟

دستش برای یک دور دیگر پیچ دادن تکانی جزئی خورد ولی از آن بیشتر قطعا گوش‌هایشان کنده میشد! سامیکا با عجز و لابه اعتراف کرد– غلط کردم بابا، من فقط میخواستم یکم آرومش کنم حالش خوب نبود...

هکتور طلبکارانه گفت– آرومش کنی؟ دیگه چی؟!

و گوش دخترش را بخاطر حرف بی‌شرمانه‌اش محکم فشرد، سامیکا اینبار با ناچاری از نولان کمک خواست و نالید–..آاااااه نولاااان...

سامیکا به گریه افتادو نولان کمی صدایش را بالا برد:

نولان– بسه داره اذیت میشه!!

هیچ وقت تابحال ندیده بود که هکتور به سامیکا آسیب بزند یا دست رویش بلند کند، ناراحت شد که بخاطر او این اتفاق افتاده بود. به هرحال پدر هیچ اهمیتی به آه و ناله‌ی فرزندان ندادو تا زمانی که خودش لازم میدانست گوش آنها را پیچید! بلاخره زمانی که رهایشان کرد سامیکا حتی یک لحظه بیشتر هم آنجا نماند، خودش را به در کوبید، آن را باز کردو بسمت بیرون دوید، گوش راست نولان یک پارچه آتش بود و نبض تندی داشت، برای چند لحظه فقط گوش خود را می مالید و سعی داشت درست نفس بکشد، هکتور همانجا مانده بود، معلوم بود هنوز با نولان کار دارد!

نولان–..من نگهش داشتم...

درحالی که سعی داشت درست و محکم بایستد این را گفت، میخواست تقصیرها را گردن بگیرد. هکتور دخترش را درحالی دیده بود که گردن و سینه‌ی برهنه‌ی نولان را می بوسید، حق داشت که عصبی شود

نولان– درواقع... من حالم خوب نبود و میکا فقط میخواست یکم دلگرمم کنه

نگاهش را با شرمساری از هکتور گرفت و ادامه داد– معذرت میخوام

هکتور با لحنی جدی و آمیخته به گلایه گفت– بهت گفتم اجازه میدم ازدواج کنید ولی تا وقتی که تصمیمت رو بگیری و اون قضیه حل نشه حق نداری از این غلطا بکنی!

موقع بیان آخرین جمله بااینکه نگاه تندش به نولان بود با دست به سمت در و مسیری که سامیکا گریخته بود اشاره کرد

هکتور– نه بفکر ازدواجی و نه ازش فاصله میگیری! این دختر لرد هکتوره، کنیز و کلفت نیست که باهاش خوشبگذرونی!

دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بودن کمی بالا آورد و بالحنی که در تلاش بود هکتور را آرام کند گفت:

نولان– شما درست میگید، معذرت میخوام.. معذرت میخوام!

هکتور لب بر هم فشردو درحالی که نگاهش را با یک چشم غره‌ی غضبناک از نولان می گرفت نفس آمیخته به خشمش را بیرون فرستاد. سپس چرخید و دست بر دستگیره‌ی در برد تا خارج شود

نولان–عمو هکتور

با تردید نام او را گفت.

نولان– لطفاً...

نگران بود هکتور پس از خروج بازهم سراغ سامیکا برود

نولان– لطفاً بهش سخت نگیرید

هکتور نیم نگاهی به او انداخت و بالحنی سنگین گفت– لازم نکرده بهم یاد بدی چطور با دخترم رفتار کنم

سپس بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست، نولان آهی کشید و درحالی که گوشش را مالش میداد بسمت مبلمان جلوی شومینه رفت، نفس عمیقش را با کلافگی بیرون فرستاد و خود را روی مبل راحتی ولو کرد، لعنت! به کل یادش رفته بود پشتش سوختگی دارد و باره دیگر صورتش از درد چین خورد، درحالی که

به زمین و زمان ناسزا می فرستاد از روی مبل هم بلند شدو بسمت تخت خوابش رفت، بدون اینکه چکمه‌هایش را در بیاورد خود را از سمت شکم روی تخت انداخت و دراز کشید، دهان و بینی‌اش که نزدیک شانه‌اش قرار گرفت عطر شیرین سامیکا به مشامش خزید، فکر بوسه‌های دخترک ناخواسته لبخند برلبش نشاند، عضوش سفت و داغ شده بود، چقدر دلش میخواست با سامیکا روی همین تخت بود و عشقبازی میکرد، چرا هربار سرکله‌ی کسی پیدا میشد؟ حالا دیگر او می ترسید با سامیکا تنها شود! انگار اصلا در زندگی‌شان از حریم خصوصی خبری نبود، یا مثلا اگر موقعی که هکتور و لوریانس درحال عشقبازی بودند نولان به خلوتشان سرک می کشید چه حالی میشدند؟ فارغ از اینکه چه حالی میشدند احتمالا هکتور گلوی او را گوش تا گوش می بُرید! در قصر سفید که بود بارها از اینطرف و انطرف شنیده بود از موقعی که هکتور ازدواج کرد دیگر ملازمان برای کار واجب هم جرأت نمیکردند شبها در اتاق هکتور را بزنند! از قرار معلوم یکبار که پیشکار مزاحم عشقبازی آقا شد بد بلایی به سرش آمد و بقیه هم عبرت گرفتند! او اصلا هیچ وقت شرمی از اینکه جلوی فرزندانش لوریانس را به بغل بفشارد نداشت، یا مثلاً اگر لوریانس بعد از دو سه روز غیبت به قصر می امد فرقی نمیکرد صبح باشد، عصر باشد یا شب، پسرها از نوع بغل کردن یا اشاره‌ی اَبروی هکتور باید می فهمیدند لازم است از بیرون بروند وگرنه آنها را با الفاظی چون بوزینه و کرّه خر، به شکل بدی بیرون می انداخت!

به خودش آمد و دید دقایق طولانی‌ست همانطور دراز کشیده و در دل از هکتور بدگویی میکند، از کار خودش خنده‌اش گرفت، یک لحظه خود را جای پدری گذاشت که مچ دخترش را در اتاق یک مرد میگیرد، این واقعا غیرقابل تحمل بود نولان نمیتوانست به اندازه‌ی هکتور پدر صبوری باشد! گذشته از این، مثلا اگر هم هکتور سر نمی‌رسید او و سامیکا قرار بود تاکجا پیش بروند؟ نولان که بخاطر آن نفرین حق نداشت با زنان رابطه داشته باشد! بیچاره دخترک که پاسوز او بود و لابد اکنون یک عالم هم خجالت زده! دلش میخواست نزد سامیکا برود و حالش را بپرسد ولی نرفت چراکه هکتور هنوز عصبی بود و اگر متوجه میشد قطعاً اینبار قتل رخ میداد !

چند ساعت باقی مانده تا صبح را خوابید، ولی حواسش بود که از باقی روزها زودتر بیدار شود، آماده شدو بیرون رفت، طبق انتظارش هکتور و سامیکا بیدار بودند، سر میز صبحانه هکتور عادی رفتار کرد ولی نولان و

سامیکا حتی جرأت نداشتند به همدیگر نگاهی بیندازند! پس از صرف صبحانه و ادای احترام به مزار ماروین، کالسکه‌ی لرد هکتور آماده‌ی حرکت بسمت سابجیک بود

هکتور– حالا مثلا نگاهتون رو از هم میدزدین که بگین آدمای محتاطی شدین؟

این را گفت و به نولان و سامیکا چشم غره زد، هرسه کنار کالسکه بودند تا خداحافظی کنند

هکتور– اگه فهم و شعور داشته باشین واسه حرف زدن و نگاه کردن از اولشم ممنوعیتی نبود

نولان تردید را کنار گذاشت و پرسید– ایرادی نداره براش نامه بفرستم نه؟

هکتور– نه، بد نیست زودتر بهمون سر بزنی

در کالسکه را گشود و پیش از اینکه سوار شود گفت:

هکتور– درباره‌ی اون موضوع حتماً فکر کن باشه؟

خلاص شدن از نفرین را می گفت، نولان سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. هکتور جلوتر از سامیکا سوار کالسکه شد و به این ترتیب فهماند که آنها می توانند کمی باهم حرف بزنند! درحالی که هردو باحالتی آمیخته به تعجب به پنجره‌ی کالسکه نگاه میکردند به یکدیگر نزدیک شدند

نولان– چرا چشمات اینقدر پف داره؟

این را اهسته از سامیکا پرسید، صورت دخترک گرفته بودو حتی وقتی حرف زد صدایش هم ضعیف بود

سامیکا– گریه کردم

معلوم بود که تمام شب گریه کرده، نولان با تردید پرسید– بابات دوباره اومد سراغت؟

سامیکا با بغض جواب داد– نه. آخه... آخه دارم دق میکنم که همش اینجوری میشه!

چشمهایش پر از اشک شد و چانه‌اش لرزید، مثل نولان از اینهمه احساس نیمه کاره مانده که هربار به شکل بدی خراب میشد به ستوه آمده بود

سامیکا– نامه رو زود به زود بفرست باشه؟... توی نامه...

مکث کردو بغضش را قورت داد تا بتواند حرفش را تمام کند سپس گفت:

سامیکا– توی نامه زیاد قربون صدقه‌م برو...

چشمان نولان کمی در حدقه گرد شد، دخترک جلوتر آمد تا آهسته‌تر حرف بزند و صدا به گوش پدرش نرسد

سامیکا– درباره‌ی اوقاتی که باهمیم بنویس خب؟؟.. وقتی باهم تنهاییم...

نولان نیم نگاهی بسمت کالسکه انداخت و در همین حین سرش را کمی سوی سامیکا پایین اورد تا در گوشش نجوا کند

نولان– میکا یجوری میگی که شک میکنم میخوای با خودت ور بری!

سامیکا با حرص و بغض مشت کوچکش را به سینه‌ی نولان کوبید و گفت– ایششش!...

نولان پیش از فاصله گرفتن کنار گوش او تاکید کرد– در هرصورت... به چیزی که مال منه دست بزنی با من طرفی

سامیکا کمی اخم کردو طلبکارانه گفت– عه؟ پس چطور تو چیزی که مال منه رو میکردی تو کنیزات؟؟

نولان من من کرد– من... من مجبور بودم!

سامیکا برایش خط و نشان کشید– برو خداروشکر کن که خودمو...

نولان حیرت زده و کمی هم عصبی حرف او را برید– هی هی! ببین چقدر پررو شده! میکشمت میکا، یکاری نکن بکشمت!

همانموقع هکتور از داخل کالسکه گفت– سامیکا؟ داره دیر میشه

نگاهشان را که درهم قفل بود با اکراه از هم جدا کردند، سامیکا چرخید و از او دور شد، وارد کالسکه شد و کنار پنجره نشست، دوباره به همدیگر نگریستند، تاکنون درحال بحث بودند ولی هرچه هم که بینشان گفته شد هردو اطمینان داشتند هیچیک قرار نیست خیانت کند، به محض اینکه چرخ‌های کالسکه چرخید نولان

دلتنگ شد، درحالی که نگاهش به صورت مهربان و غمگین سامیکا پشت پنجره‌ی کالسکه بود به نشان عشق با دست چند ضربه‌ی آرام بر روی قلب خود زد، لبخند نرمی بر لب سامیکا نشست و نولان نیز متقابلا به او لبخند زد، تا موقعی که کالسکه از محدوده‌ی وسیع حیاط خارج شود همانجا ایستاد و سپس با قلبی سنگین از دلتنگی و تنهایی بسمت قصر برگشت

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و نگاهش را به قدم‌هایش دوخت، سعی داشت ذهن و قلبش را آزاد کند، خورشید درحال طلوع بود و نسیم آغشته به عطر شبنم و یخ. وارد اتاقش که شد مستقیم بسمت تراس رفت، لب نرده‌های سنگی تراس ایستاد و به پرتو آتشین خورشید که افق را می‌شکافت چشم دوخت. بر دشت‌های وسیع شمال رایولا سایه‌ی زمردی رنگی افتاده بود که شروع بهار را نوید میداد، به چپ نگریست و باغ ضلع شرقی محوطه را از نظر گذراند، ستون‌های مرمرین مقبره در روشنی صبح می درخشیدند، پلک هایش را برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید، هوای خنک پگاه را به مشام فرستاد و به صدای آواز پرندگان گوش سپرد، هنوز چشمهایش بسته بود که رایحه‌ی مگنولیا با نسیم آمیخته شدو به او فهماند آرگوت و سدریک بازگشته اند. پلک‌هایش را آهسته گشود، آرگوت کنارش لب نرده‌ها ایستاده بود و به منظره‌ی طلوع خورشید و دشت می نگریست. شنل بلند برشانه داشت و موهای سیاه مواجش با وزش نسیم آرام می رقصید، نیمرخش به ظرافت صورت فرشتگان بود، اجزای صورتش به مجسه‌ای می مانست که هنرمندان با دست خلق کرده باشند، لب و گونه‌هایش مثل قبل رنگ نداشت، پلک‌های کشیده و مژگان سیاه بیشمارش خسته بودند، هنوز یک هفته هم از قطع شدن دستش نمی گذشت، شاید انتظار بیهوده‌ای بود که نولان خیال میکرد چنین جراحتی تاثیر چندانی بر یک خوناشام نخواهد داشت. پس از یک نگاه کوتاه نولان دوباره به دشت نگریست و آهسته گفت:

نولان– راستشو بخوای، متاسفم که زنده موندی

آرگوت بالحنی خوش اهنگ اما صدایی ضعیف جواب داد– باید میموندم. یه کار نیمه تموم داشتم

نولان پوزخند تلخی زدو زمزمه کرد–که اینطور

سپس درحالی که نگاهش به گستره‌ی دشت بود بالحنی امیخته به کنایه گفت:

نولان– همه‌ی خوناشاما بعد از قطع شدن دستشون اینجوری میشن؟

آرگوت بدور از کنایه و تمسخر زمزمه کرد– نه

نولان به نیمرخ او نگریست– پس چی؟

آرگوت نیز سر چرخاندو به او رو کرد، پلک پایینش کمی ملتهب بنظر می رسید و اکنون که نولان دقیق میدید در نواحی شقیقه و دو سمت لب مویرگ‌های بسیار ظریفی از زیر پوست شفافش دیده میشد

آرگوت– توضیحش چه اهمیتی داره؟ من برای کار دیگه ای اومدم

نولان دستانش را از روی نرده برداشت، کاملا بسمت آرگوت چرخید و درحالی که اکنون مقابلش ایستاده بود گفت– گیریم که راست میگی

دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و درحالی که نگاهش چشمان سیاه خمار آرگوت را می می کاوید پرسید– چطور میخوای انجامش بدی؟

آرگوت که تارهای بلند گیسوانش در وزش نسیم نرم نرمک روی صورتش می خزید جواب داد– خون من مثل زهر تو رگهای تو جریان داره، زهری که هیچ وقت دفع یا نابود نمیشه. فقط خودم میتونم این زهر رو ازت خارج کنم. زمانی که زهر خارج بشه، تو میتونی مثل یه مرد عادی به زندگی ادامه بدی

با انگشتان باریک و بلوری دست چپش موها را پشت گوش فرستادو ادامه داد– همه چیز تموم میشه

نولان– به همین راحتی؟

درحالی که به صورت آرگوت می نگریست با سر اشاره‌ای بسمت آسمان شمال کردو ادامه داد– اونا جلوتو نمیگیرن؟

منظورش به شیاطینی بود که روزی به وضوح سایه‌یشان را در آسمان دید. اگرچه حالا دیگر خبری از آنها نبود ولی نولان میدانست که قطعاً هنوز هم دورادور تحت نظر است

آرگوت– شیاطین فقط موقعی میتونن در تصمیمات و زندگی انسانها دخالت مستقیم داشته باشن که خود شما بهشون اجازه بدید

توجه‌ش به دست راست آرگوت جلب شد، بازو داشت ولی از ساعد به بعد آستین خالی بود و در نسیم تاب میخورد

آرگوت– همه چیز به تصمیم تو بستگی داره، تو اون شب قدرتت رو ثابت کردی. اونا حالا ازت میترسن

نولان باره دیگر پرسید– هنوز واضح نگفتی که چطور قراره اینکارو بکنی؟

آرگوت لحظه‌ای مکث کردو در سکوت به او نگریست سپس گفت– بیا بریم داخل

نولان مخالفت نکردو بسمت در تراس چرخید، همانموقع متوجه شد در باز است و وقتی پیش از آرگوت داخل رفت سدریک را دید که روی یک مبل نشسته و پاهایش را روی هم انداخته. مثل قبل بود، قوی، محکم، هوشیار و پرجذبه، برخلاف برادرش اصلا خسته و ضعیف بنظر نمی رسید بااینحال کمی دمق بود. پس از ورود آنها خطاب به نولان گفت:

سدریک– شرمنده که بی اجازه اومدم

نولان با یک چشم غره قدم زنان از جلوی سدریک رد شد و بسمت شومینه رفت، آرگوت جایی نزدیک برادرش نشست و نولان ترجیح داد به دیواره‌ی سنگی شومینه تکیه زده و سرپا بماند. از او تا ارگوت و سدریک دو سه قدم فاصله بود، به صورتش زل زدو منتظر ماند. سدریک هنگام نشستن برادرش را می پایید و خصوصا حواسش به دست قطع شده‌ی او بود، حالا که کنار هم نشسته بودند نولان به وضوح میدید وضع جسمی آرگوت و سدریک چقدر متفاوت است، پوست آرگوت در مقابل برادرش تقریباً به کبودی می گرایید

آرگوت– برای اینکار با نیشم، خون رو از رگت میکشم بیرون

نولان نگاهش را از ارگوت گرفت و به کف اتاق نگریست، خنده‌اش گرفته بود، پلک‌هایش را بست و برای چند لحظه فقط صدای سوختن هیمه و خنده‌ی آرام خودش را می شنید، سپس درحالی که هنوز لبخندی آمیخته به ناباوری بر چهره داشت و سرش را تکان میداد گفت– پس میخوای بهت اجازه بدم گازم بگیری

اینبار بجای آرگوت، برادرش سدریک جواب داد– برای همین ازت خواستیم در حضور خانوادت این قضیه مطرح بشه

آرگوت بالحنی مطمئن اضافه کرد– هنوزم دیر نشده. ظرف چند ثانیه میتونیم به قلمرو جنگلی بریم آلفا رمبیگ و آلفا لوریانس رو به اینجا بیاریم که حضور داشته باشن. اگه شک داری درحین اینکار خطایی ازم سر بزنه اونا میفهمن و تیکه پارم میکنن

کاری به اینچیزها نداشت، او که از اول هم نگران جان خودش نبود، حتی درواقع به آرگوت و سدریک شک نکرد، اما تصور گزیده شدن توسط یک خوناشام برای رهایی از نفرین آنقدری عجیب بنظر می رسید که بی اراده او را به خنده واداشت! شانه‌اش را از دیواره‌ی شومینه برداشت و با تمأنینه جلو آمد، روی یک مبل مقابل برادران نشست و نگاهش را به میز قابلش دوخت، ماجرا داشت برایش جالب میشد

آرگوت– ولی تو حالا اونقدر خودت بصیر هستی که تشخیص بدی. من اونشب شاهد رشد روح تو بودم

نگاهش همچنان بر سطح سیقلی میز بود، آرگوت نامش را زمزمه کردو نولان درحالی که اهسته سرش را بالا می آورد پرسید:

نولان– چرا اونشب وارد قصر سفید شدی؟

قصر سفید هم مرز با قلمرو جنگلی بود، شیاطین جرأت نمیکردند به آن حوالی نزدیک شودند ولی آنشب آرگوت آمده بود، آنشب بزرگ، شبی که اتفاقات تکان دهنده‌ای در روح و جسم نولان افتاد آرگوت با بی پروایی بالای سر او ایستاده بود

آرگوت– جواب دقیقی براش ندارم

نولان بالاخره زمان را مناسب دید که پیغام نیکولاس را به او برساند، پیغامی که تاکنون امانت‌دارش بود و بر دوشش سنگینی میکرد:

نولان– اونشب پدر بهم گفت اگه دیر کنی عذاب سختی در انتظارته. گفت.. همیشه شک داری که واقعا دیگران رو گمراه میکنی یا خودت درحال گمراه شدنی

مکثی طولانی پدید آمد و آرگوت بدون اینکه بتواند پلک بزند به او خیره بود، چند لحظه بعد آب دهانش را جوری که انگار بغض خفه‌ای در گلو دارد قورت دادو زمزمه کرد:

آرگوت– نیکولاس گفت؟

نولان سرش را آرام به نشانه‌ی مثبت تکان داد– همینطوره. اون هنوز حواسش به تو هست

آرگوت لب زد و با صدایی ضعیف زمزمه کرد– قبلا اینو نگفتی

همان شبی که منجر به مرگ ماروین شد را میگفت، نولان آنشب حرف‌های نیکولاس را وارونه به آرگوت گفته بود تا صداقت و اراده‌اش را بسنجد ولی همانموقع هم تصمیم داشت که بالاخره حقیقت را بیان کند، و اکنون موقعش بود. چراکه آرگوت هرچقدر هم گذشته‌ی آلوده و پرگناهی داشت بازهم یکی از بندگان خدا بود و هیچکس حق نداشت سرخود قضاوت کرده و حجت را از بندگان خدا پنهان نگاه دارد

نولان– چون پیغامشو بهت نرسونده بودم نمیتونستم بکشمت. این به گردنم بود

لب اَبری آرگوت تکان خورد ولی نتوانست کلامی بگوید، به برادرش سدریک نگریست، او لبخند کمرنگ اما اطمینان بخشی به آرگوت زد

نولان– یچیزی رو بهم جواب بده

آرگوت که هنوز کمی گنگ و منقلب بنظر می رسید دوباره به نولان نگریست

نولان– حالا دیگه هیچ راز پنهانی باقی نمونده، جز چیزی که ذهن من ازش خلاصی نداره

آرگوت لحظه‌ای منتظر ماند و سپس زمزمه کرد– چی؟

نولان– تو واقعا چه حسی نسبت به پدرم داشتی؟

نگاهش را به نگاه آرگوت دوخته بود، به یک موجود مرموز که باطنی هزار رنگ را در یک ظاهر فرشته‌گون پنهان کرده بود

نولان– گاهی شبیه یه خائنی، گاهی نگاهت نگاه یه عاشق، گاهی یه اهریمن، گاهی یه دوست قدیمی

چشمهایش را روی آرگوت باریک کردو به زمزمه گفت– نیکولاس برای تو واقعا چی بود؟

آرگوت مردمک چشمانش را از صورت نولان پایین کشید، به سطح زمین نگریست ولی معلوم بود که ذهنش در دالان‌های پر پیچ و خم گذشته می چرخد و شاید لحظات بیشماری را که درکنار نیکولاس گذرانده بود به یاد می آورد

آرگوت– اول یه طعمه بود که میخواستم برای هدفم ازش استفاده کنم، ولی گذرسالها... در کنار نیکولاس کم کم یچیزایی رو درون من تغییر داد.. من باهاش زندگی کردم، و اعتراف میکنم حتی با وجود تنفری که نسبت به انسانها داشتم گاهی واقعا تحسینش میکردم، گاهی متحیر میشدم

باز چشمهای خمارش را آرام بالا کشید و به صورت نولان نگریست، سپس گفت

آرگوت– اون بهت گفت من شک دارم درحال گمراه کردن دیگرانم یا خودمم که گمراه میشم

چند لحظه مکث کرد، نفس عمیق و آرامش را بیرون فرستادو سپس ادامه داد:

آرگوت– خوده نیکولاس... باعث شد این شک در وجود یه اهریمن ایجاد بشه. شاید برای تو قابل درک نباشه، ولی وقتی برای یه شیطان چنین تردیدی ایجاد میشه، این مثل یه انقلاب بزرگه. نیکولاس باعث این انقلاب شد.. گرچه که کافی نبود. تردید من به یقین تبدیل نشد و برای همین از هدفم دست نکشیدم

نولان آهسته به پشتی نرم مبل تکیه زد، کمی درد گرفت اما بسیار خفیف بود و اهمیتی نداد، نمیتوانست چشم و گوشش را از صورت و صدای آرگوت بگیرد

آرگوت– اما تو پسر نیکولاس. تردیدی که پدرت درون من ایجاد کرد توسط تو به یقین رسید

در سکوتی که ایجاد شد با حالتی گنگ و منتظر به ارگوت می نگریست، سدریک در تمام مدت آرام و صبور نشسته بود و فقط هرازگاهی به برادرش می نگریست

آرگوت– من اونشب به مناجات تو گوش میدادم و منتظر تسلیم شدنت بودم. ولی تو... قدرت درونی خودت رو متمرکز کردی. حریم قدرتی که اطرافت ایجاد شد همون چیزیه که به انسان ها نسبت به بقیه‌ی مخلوقات برتری میده. قدرتی که بالقوه درون شما هست، اما تعداد معدودی مثل تو اونو درون خودشون پیدا میکنن

چیزی در سینه‌اش تکان خورد و برای لحظه‌ای تنش سرد شد، حتی به یاد اوردن حالی که آنشب داشت او را از بند دنیا رها میکرد

آرگوت– وقتی این قدرت برانگیخته شد... هر جنبنده ای که اطراف تو بود حسش کرد و جا خورد

نولان خوب به خاطر داشت، حس میکرد در آنشب همه‌ی جهان غیر از او و معبودش خاموش گشته‌اند، و حسش به یقین تبدیل شد وقتی روز بعد لوریانس گفت همه در قصر به خوابی شبیه اغماء فرو رفته بودند و حتی اصیل زادگان از آن حریم دور شدند

نولان– همه دور شدن، ولی تو وارد شدی

آرگوت آهسته جواب داد– من اونشب با ورود به حریم تو بخش بزرگی از قدرتم رو از دست دادم، ولی باید می اومدم... باید می اومدم

چیزی در چشمان سیاهش برق زد، شاید اشک بود، سرش را کمی پایین گرفت و برای لحظاتی ساکت ماند، سدریک که به برادرش می نگریست دستش را سوی او بلند کردو به نشان همدلی کنار شانه‌اش را فشرد، او خوب بلد بود که برادر بزرگتر باشد و این نولان را دلتنگ ماروین کرد

آرگوت– حضور نیکولاس رو در حریم تو حس کردم. تکان دهنده بود. برای اولین بار... حس کردم این منم که طعمه‌ی مرگ شدم نه نیکولاس

نگاهش به میز بود، دست سالمش را بالا اورد و روی دست برادرش گذاشت، جوری که انگار با خودش حرف میزند ادامه داد

آرگوت– اون زنده‌ست.. اون قدرتمند و عالی‌مقام... اما من دارم میمیرم. من.. توی این دنیا تا اَبد میمیرم، ولی نیکولاس در اَبدیت برای همیشه زنده‌ست

نفس گرفت، دوباره آرام سر بلند کردو به چشمان نولان نگریست:

آرگوت– تو با ایمانت مقاومت کردی، تو باعث شدی حقیقت روی زمین متجلی بشه... تو به قدرت خداوند شک نکردی و باعث شدی من به قدرت اربابم شک کنم

برای لحظات طولانی در سکوت به یکدیگر نگریستند، سدریک آرام از جا برخاست، با تمأنینه قدم برداشت و مقابل درب تراس ایستاد، متفکرانه به بیرون نگریست و نولان خطاب به آرگوت گفت– یه روزی مجبورم کردی خونت رو بنوشم، و حالا میخوای اونو ازم خارج کنی. فکر میکنی بعد از اینکار بخشیده میشی؟

آرگوت سرش را آرام به طرفین تکان دادو گفت– نه. اما فکر میکنم تلاش برای بخشیده شدن هم قدم بزرگیه. برای کسی که حقیقت براش مسجل شده، دیگه راه برگشتی وجود نداره. تو چیزی رو بهم ثابت کردی که باعث شد دیگه نتونم به عقب برگردم. من حاضرم برای ثابت کردنش از همه چیزم بگذرم

نولان چشم از او گرفت و به شعله‌های فروزان شومینه در سمت راستش نگریست، از اول هم میدانست درنهایت جوابش چه خواهد بود، از همان شبی که ماروین برایش فدا شد

نولان– خیله خب، انجامش بده

تصمیمش را گرفته بود، نفس عمیقی کشید و دوباره به آرگوت نگریست

آرگوت– دیگه تردید نداری؟

نولان سرش را به طرفین تکان دادو گفت– بخاطر خودم نیست، فکر میکنم این چیزیه که ماروین میخواست. نمیتونم خواستشو نادیده بگیرم

حالا که او قاطع بود، اینبار رگه‌هایی از تردید را در عمق سیاهی محض چشمان آرگوت میدید، شاید با وجود آنهمه اصرار درواقع تصورش را نمیکرد بالاخره نولان درخواستش را بپذیرد، اکنون گرچه در ظاهر نشان نمیداد ولی نولان آنقدر روی رفتارها و حتی حرکت مردمک چشمانش دقیق شده بود که متوجه نگرانی‌اش شد

سدریک– میدونستم که میاد

سدریک که هنوز مقابل تراس ایستاده بود این را گفت و سپس دستگیره‌ی در را چرخاند، برای ورود شخصی که در تراس بود هردو لنگه‌ی درب را باز کرد و چند لحظه بعد مورن با غرور و وقار خاصی وارد شد. گردنش افراشته، نگاهش تیز و گاردی قدرتمند داشت، حالا که آمده بود از برادر کوچکتر ماروین محافظت کند هیچ

اثری از ضعف و دلتنگی و دلشکستگی در خود نداشت، به محض ورود با خودش عطر شبنم و یخ و خاک و جوانه‌های جنگلی را آورد، عطری که قلب و روح نولان را آرام کردو لبخند برلبش نشاند

آرگوت آهسته از جا برخاست، مورن مقابلش ایستادو آرگوت درحالی که سرش را به نشان احترام کمی سوی او خم میکرد گفت– اتفاقا حضور شما خواسته‌ی ماهم هست شاهزاده مورن

مورن با قدم‌های مطمئن و باوقار از ارگوت گذشت و به نولان نزدیک شد، او هم بلند شد و ایستاد، هم قد بودند، هیچ وقت تاکنون نولان را جدی نگرفته بود و حالا که با چشمان کهربایی عمیقش به او می نگریست بی‌اختیار تپش قلبش تند شد. شاید حالا وقتش بود پیش خودش اعتراف کند همیشه برای داشتن مورن به ماروین حسودی میکرد! چند لحظه به چشمان نولان نگریست، شاید میخواست به او بفهماند آنجاست تا حواسش به همه چیز باشد و آرگوت دست از پا خطا نکند، البته نولان پیش از آمدن او هم ترسی از آرگوت نداشت ولی حضور مورن بشکل خاصی برایش باعث قوت قلب و پشت‌گرمی شد.

با کنار رفتن مورن، آرگوت جلو آمد و مقابل نولان ایستاد، درحالی که چشمهایش بی‌پروا گردن نولان را بررسی میکرد گفت:

آرگوت– میتونم از مچ دستت گاز بگیرم ولی اینجوری طولانی تر و دردناک تر میشه، شاهرگ گردنت مسیر نزدیک‌تریه. خودت انتخاب کن

بعد از اینهمه فراز و نشیب دیگر درد برایش چه اهمیتی داشت؟ سرتکان دادو گفت– فرقی نداره، فقط تمومش کن

پیش از اینکه آرگوت نزدیکتر شود بسمت در اتاق چرخید، آن را گشودو نگاهی به بیرون انداخت، مستخدمین را مرخص کردو سپس قفل را هم انداخت که مبادا کسی وارد شود. نفسی گرفت و دوباره بسمت آنها برگشت، سدریک دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و از چند قدم دورتر به برادرش نگاه میکرد، مورن نیز کنار سدریک ایستاده بود، با برگشتن نولان ارگوت یکبار دیگر گفت:

آرگوت– تکرار میکنم که درد داره، بعلاوه چون خون من با خون تو تلفیق شده حالا جدا شدنش...

نولان دستش را کمی بالا آوردو حرف او را قطع کرد:

نولان– مسئله ای نیست دانریک، انجامش بده

آرگوت خاموش ماند و به او خیره شد، نولان مقابلش ایستادو به چشم‌های سیاه خمارش نگریست، کنار شومینه بودند و از سمت راست هاله‌ای اتشین در کادر نگاه خود میدیدند

آرگوت–..دانریک

این را زمزمه کرد و لبخند تلخی زد

آرگوت– کاش میتونستم به عقب برگردم

باره دیگر پرده‌ی شفاف براقی بر چشمانش چیره گشت

آرگوت– دیر فهمیدم آرگوت بودن چه معنایی داشت

قرار نبود پای درد و دل آرگوت بنشیند، نفسش را بیرون دادو گفت:

نولان– شروع کن. ترجیح میدم بایستم

آرگوت سرش را کمی پایین گرفت، مردد بنظر می رسید، برای لحظاتی همانطور در زمین به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود و سپس آهسته خطاب به سدریک گفت– برادر، هوای منو داشته باش

سدریک قدم برداشت و به انها نزدیک شد، کنار آرگوت ایستاد، به نیمرخ برادر کوچکش نگریست و بر موهایش دست کشید، حرکاتش نسبت به آرگوت بسیار دلسوز و حامیانه بود، آرگوت به صورت سدریک نگریست، عمیق و طولانی، لبخند زد و سپس دوباره به نولان رو کرد، دست سدریک هنوز بر پشت شانه‌ی ارگوت بود، معلوم بود میخواهد او را تحت کنترل داشته باشد

مورن آهسته نزدیک آمد، درحالی که نگاه تیزش بر آرگوت بود در یک گارد مناسب درست مقابل نولان و ارگوت ایستاد. از طرز نگاه کردن و رفتار تندی که نسبت به ارگوت داشت معلوم بود بخاطر مرگ ماروین بشدت از او کینه دارد و فقط منتظر یک بهانه است

آرگوت– آماده‌ای؟

دندان‌های نیش بلندش از لثه بیرون می خزیدند، چقدر حالت رعب انگیزی داشتند! آنقدر پایین آمدند که نوک تیزشان روی سطح اَبری و نرم لب پایین ارگوت نشست!

نولان– امیدوارم تشنه نباشی

آرگوت لبخند کمرنگی به دور از تمسخر و کنایه زد و گفت– اتفاقا بدجوری هستم

نولان سر خود را کمی بالا گرفت تا گردنش را نشان دهد، ارگوت دست سالم خود را بر گلوی او نشاند، ابتدا با لمس سرانگشتان سردش دوسمت گلوی او را بررسی کرد و سپس سرش را جلو اورد، نترسیده بود ولی نزدیکتر شدن آرگوت بی اراده تپش قلبش را تند کرد، حرارت نفس او را بر گردن خود حس میکرد، رایحه‌ی مگنولیا سرش را پر کرده بودو مدام منتظر لحظه‌ای بود که درد گزش را حس کند

نولان– هی... اینقدر لفتش نده

سدریک که همچنان به حالت حامیانه‌ای کنار برادرش ایستاده بود گفت– بهش فرصت بده نولان، اینکار اصلا راحت نیست

لب داغ آرگوت غنچه شد و روی گردنش نشست، بسیار نرم و ملایم، این را نه سدریک میدید و نه مورن، خود نولان هم نمیتوانست ببیند ولی متوجه شد که آرگوت بوسه‌ی گرم و کوچکی بر پوستش زد! معنی اینکارش چه بود؟ نتوانست درک کند و کمی متعجب شد، آرگوت اصلا در وضعیت جسمانی نبود که حرکات شهوت‌انگیز انجام دهد و این را هم به خوبی میدانست که بوسه‌اش چیزی را در قلب نولان تغییر نخواهد داد. آنلحظه نتوانست معنی اینکار آرگوت را درک کند ولی منتظر بود که این قضیه تمام شود، در آینده بازهم با آرگوت مواجه میشد، موقعیتی پیش می آمد که باهم تنها شوند و آنموقع نولان حتماً این بوسه را به روی او می اورد.... در همین فکرها بود که نیش‌های ارگوت را بر پوست خود حس کرد، ابتدا مثل سوزش نوک سوزن خفیف بود ولی بعد که قطورتر و خشن‌تر فرو رفت پیشانی‌اش از درد چین خورد !

نفسش را نگه داشت و پلک‌هایش را روی هم فشرد، سنگینی نگاه سدریک و مورن را روی خود حس میکرد، تنها یک لحظه بعد آرگوت مکیدن را آغاز کردو با شروعش زانوهای او ضعف رفت، آرگوت درست میگفت، این عجیت‌ترین و درعین حال غیرقابل تحمل‌ترین حس ممکن بود! جریانی گرم و سرد مداوم در شریان‌های

وجودش موج می گستراند، روی پایش ایستاده بود ولی حس می کرد هرلحظه ممکن است استخوان‌هایش جوابش کنند و افتادن که نه، بر زمین بریزد! دچار رخوت و کسالت شده بود، چیزی از درونش کنده میشد و گاهی دید چشمانش را تار میکرد، در تمام بدنش حسی آمیخته به خارش و درد داشت، حتی تپش قلبش بی نهایت کُند شده بود

نولان– آااه... لعنت ...

با صدایی ضعیف زمزمه میکرد

نولان– ..از چیزی که فکر میکردم ناجورتره...

سدریک که همواره درکنار برادرش بودو حرکاتش را می کاوید آهسته گفت– یکم دیگه طاقت بیار

آرگوت بسیار به او نزدیک بود، تقریباً سینه به سینه بودند، تپش قلب او را حس میکرد که مدام تندتر و کوبنده‌تر میشد، سدریک به شکلی شبیه مالش درحال نوازش برادرش بود، سرش را از کناره جلو آوردو بوسه‌ای طولانی بر موهای آرگوت زد، با نگرانی به او نگاه میکرد، از همان اول هم به زور آرام مانده بود. درحالی که جز صدای سوختن آتش و نفس‌های خودش چیزی نمی شنید، کم کم آوای نامفهوم دیگری اضافه شد، چیزی شبیه چکیدن قطرات آب بر سطح زمین، ولی نولان درد داشت و نای کنجکاوی کردن دراینباره را در خود نمیدید، او فقط منتظر بود همه چیز تمام شود

سدریک نزدیک گوش آرگوت نجوا کرد– کارت عالی بود پسر

آرگوت دست سالم خود را روی شانه‌ی نولان گذاشت تا تسلط بیشتری برای جدا شدن داشته باشد، دستش می لرزید و یخ زده بود. نیش‌ها را آرام از گردن نولان بیرون کشید و بلافاصله بازوی سدریک پشت کمرش قرار گرفت تا از افتادنش جلو گیری کند، زانوهای نولان هم لرزید، اگر مورن هوایش را نداشت زمین میخورد، ابتدا سرگیجه داشت و تا بتواند به خودش بیاید کمی طول کشید، کم کم چیزی درونش تغییر میکرد، حس سبکی و خلاصی داشت، درد جای خودش را به یک جریان یکنواخت از آرامش میداد که تاکنون تجربه نکرده بود

به چشم‌های مورن که تقریباً او را در بر گرفته بود نگریست، اطمینان چشمان مورن به او قدرت میداد، چیزی در درونش درحال پرواز کردن بود، او آزاد شده بود !

کمر راست کردو از مورن جدا شد، به مقابلش نگریست، سدریک سعی داشت آرگوت را پیش از افتادن به یک نشیمنگاه برساند، حالا میفهمید آن آوای نامفهوم صدای چیست، زخم دست قطع شده ی آرگوت درحال خونریزی بود و قطرات پیوسته بر زمین می ریختند! خونی که بشکلی غیرطبیعی غلیظ و تیره بود!

سدریک– ..به من تکیه کن...

این را نزدیک گوش آرگوت زمزمه کرد و او را همراه خود عقب کشید تااینکه روی یک کاناپه نشستند، نگاه نولان روی آنها خشک شده بود! سدریک برادرش را در بر گرفته و سر او را بر شانه‌ی خود گذاشته بود، پیشانی کبود آرگوت را بوسید و اندوهی که تاکنون درون خود حبس کرده بشکل قطرات اشک از چشمان سیاهش روان شد، آرگوت سخت نفس می کشید، صورتش کبود بود و از بازوی آویزانش خون غلیظی می ریخت

نولان– چش شده؟

دهانش یخ زده بود، سدریک فارغ از تمام دنیا برادرش را به آغوش میفشرد و اشک‌هایش بی صدا از گونه‌اش پایین می ریخت. لب‌های کبود آرگوت بسختی تکان خوردو با صدایی ضعیف گفت– من... رو به راهم داداش...

ولی اصلا رو به راه بنظر نمی رسید! زخمش بشدت خون ریزی میکرد و صورتش مدام کبودتر میشد، نولان نگاه گنگی به مورن انداخت، او نسبت به درد کشیدن و اشک‌های سدریک بی تفاوت بود، برای آخرین بار نگاهی به نولان انداخت و سپس با اسودگی بسمت در باز تراس رفت

نولان– هی چی شده! داره ازش خون میره!

همانجا ایستاده بود و حتی جلوتر نمی رفت، دیگر درد گلویش را هم فراموش کرده بود، سدریک نفس گرفت و با صدایی ضعیف که البته تحت تاثیر بغض نبود گفت:

سدریک– نوشیدن خون خوناشام... مثل نوشیدن زهر میمونه

وزنه‌ای از کنج قلبش جدا شدو به اعماق زمین سقوط مرد، باحالتی منجمد لب زد–.. چی؟

سدریک به چشمان حیران نولان نگریست

سدریک– بعد از گذشت این مدت، برگشت خون به بدن یه خوناشام اونو تبدیل به یه زهر کشنده میکنه

لب‌هایش داشت از سرما ترک میخورد، نمیخواست باور کند باره دیگر بخاطر او چنین چیزی تکرار شود، یک قدم به عقب برداشت و زانویش لرزید

نولان– نگو که داره میمیره

مردمک چشمانش روی لب‌های نیمه باز آرگوت قفل بود، لبهایی که نای تکان خوردن نداشتند و بسختی نفس را بیرون میدادند

سدریک– اون میخواست جبران کنه.. اشتباهات زیادی کرده ولی میخواست تلاشش رو بکنه.. این بزرگترین کاری بود که برای اثبات ازش برمی اومد... میخواست ثابت کنه حاضره برای بخشیده شدن از جونش بگذره

صدای سدریک با صدای نفس‌های تنگ و ریزش قطرات خون آرگوت درهم می آمیخت، از زیر گلویش رگ‌های تیره‌ای بسمت بالا منشعب میشد، سیاهی مردمک‌هایش درحال پخش شدن در قاب سفید چشمانش بود

سدریک– از اون شبی که به قصر سفید اومد، تو رو دید و حضور نیکولاس رو حس کرد، دیگه سمت خون انسان نرفت... تغییر کرد... نمیخواست دیگه اهریمن باشه

نولان ناباورانه لب زد– نگو که یه نفر دیگه بخاطر من داره میمیره

سدریک به چشم‌های او نگریست و سر تکان داد–بخاطر تو نیست نولان. بخاطر خودشه

درحالی که نولان سرجایش یخ زده بود سدریک با دقت و ملایمت ارگوت را روی کاناپه خواباند، پاهایش را نیز بر نشیمنگاه دراز کرد تا کمی راحت‌تر شود و سپس کنارش بر زانو نشست، به صورتش می نگریست و

موهایش را نوازش می کرد. پناه برخدا! ذهنش برای تحلیل عاجز مانده بود، حالا دلیل نگاه نگران سدریک را میفهمید، او چگونه توانست بایستد و شاهد خودکشی برادرش باشد؟

نولان– تو چطور گذاشتی اینکارو با خودش بکنه

حتی کمی هم عصبی شد، با وجودی که زندگی آرگوت هیچ اهمیتی برایش نداشت ولی اگر میدانست خارج کردن نفرین به قیمت جانش تمام خواهد شد نمیگذاشت اینکار را بکند! حالا با این وضع نولان خون او را هم به گردن خودش می دانست! سدریک درحالی که روی صورت برادرش خم شده بود با صدایی خفه گفت:

سدریک– من همیشه... متنفر بودم از اینکه مثل یه شیطان زندگی میکنه

آرگوت که از پس پلکهای خسته‌ی خمارش به صورت سدریک می نگریست لب زدو با صدایی ضعیف که بار سنگینی از درد شکسته‌اش میکرد خطاب به برادرش گفت:

آرگوت– حالا... خوشحالی نه برادر؟ بلاخره... تونستم خوشحالت کنم

اشک‌های کنترل شده ی سدریک دوباره جاری شد، قطره‌ای چکید و بر گونه‌ی کبود برادرش ریخت، لبخند پرعشقی به ارگوت زدو گفت:

سدریک– بهت افتخار میکنم مرد

نفس‌های آرگوت تنگ بود، خواست جواب لبخند دردمند سدریک را با لبخند بدهد، دوسمت لبهایش کمی چین خورد ولی توانش را نداشت و تلاشش بی نتیجه ماند. سدریک لب گزید و سرش را بلند کرد، پلک برهم فشرد و همانجا پای کاناپه بر زمین نشست، تاب و توان تماشای درد کشیدن برادرش را نداشت

سدریک– اون همیشه هیولا نبود..

درحالی که به نقطه‌ای نامعلوم در سطح زمین می نگریست توضیح میداد

سدریک– یه موقعی... وقتی کم سن و سال بود... رویای یه زندگی عادی رو داشت.. نامزد کرد، میگفت دلش میخواد یه پسر داشته باشه و اسمشو امیلیان بزاره ..

مکث کردو با یادآوری گذشته لبخند کمرنگ مأیوسانه ای زد، سپس ادامه داد:

سدریک– میخواست خانواده داشته باشه... دوس داشت عمو بشه...

نفس عمیقش موقع خروج بخاطر بغض کمی نوسان یافت، سرش را تا نیمه بسمت آرگوت چرخاند، با افسوس و حسرت به بازوی آویزان از لب کاناپه‌اش که خونریزی میکرد نگریست و ادامه داد:

سدریک– لعنت به موقعی که حرص و طمع روحو آلوده میکنه... جاه طلبی برادرمو ازم گرفت. افسوس موقعی برگشت که دیگه فرصتی برای باهم بودن نداریم

نولان– هی

قدم به جلو برداشت و برای اینکه سدریک ساکت شود و به حرف او توجه کند بی اختیار دست راستش را کمی بالا آورد

نولان– یه.. یکاری بکن... نذار اون بمیره!

سدریک جوابی نداد و مأیوسانه نگاهش را پایین گرفت، باید باور میکرد که واقعا راهی نیست؟ باید آنجا می نشستند و ذره ذره جان کندن آرگوت را تماشا می کردند؟

آرگوت–...نولان...

صدای گرفته و ضعیفش نام او را نجوا میکرد، لحظه‌ای مردد ماند و بعد به سویش قدم برداشت، از جایی که بازویش آویزان بود روی سطح سنگی کف اتاق خون غلیظی جمع شده بود، وقتی جلوتر رفت و بالای سر آرگوت ایستاد توانست صورتش را دقیق‌تر ببیند، چیزی از سفیدی چشمانش باقی نمانده بود، از پس پلکهای نیمه بازش فقط سیاهی دیده میشد، مویرگ‌های منشعب زیر گردنش حالا بالاتر آمده و ذره ذره بر صورتش پراکنده میشدند، درد میکشید، این را از طرز نفس کشیدنش که کم شباهت به خفگی نبود میشد فهمید. موهای سیاهش روی ابریشم زمردی کاناپه پراکنده شده بود، گرچه چشم‌هایش مردمک نداشت ولی به نولان نگاه میکرد

آرگوت– هنوز لحظه ای رو که... تورو برای اولین بار بغل کردم.. یادمه

یکبار دیگر سعی کرد که بتواند با وجود درد شدیدش لبخند کمرنگی بزند

آرگوت– ..میدونستی... این اسمو من روت گذاشتم پسر بهشت؟ ...

درحالی که نگاهش خیره بر صورت کبود آرگوت بود زانوهای سستش را کمی خم کرد و بر جای کوچکی که لب کاناپه باقی مانده بود نشست تا فاصله‌اش کمتر شود و صدای آرام او را بهتر بشنود

آرگوت– اونموقع نمیدونستم... این اسم واقعا چقدر برازندته...

سینه‌اش کمی میلرزید، شاید از شدت تپش قلبش بود، گاهی بدنش منقبض میشد و با لولیدن امواج درد پلک برهم میفشرد، پیدا بود که زهر بشکل دردناکی درحال پراکنده شدن در شریان‌های بدنش است

آرگوت–..مادرت... لیندا ...

لب‌هایش تکان خوردند ولی نتوانست جمله‌ای سرهم کند، هنوز توان تکلم داشت، ولی بشکل تلخی نمی توانست دراینباره حرف بزند

آرگوت–... لیندا...

مکثی طولانی پس از ادای نام لیندا پدید آمد، آرگوت پلک زدو جای اشک قطره‌ای خون از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید

آرگوت–..تو راست گفتی نولان... من... بخشیده نمیشم

ناامیدی و وحشت و یأس صورتش را کبودتر کردو نفسش در سینه‌اش گیر کرد، نولان لب زد تا کمی دلداری‌اش بدهد ولی چگونه میتوانست؟ آرگوت خودش به یاد می آورد چکار کرده و خوب میدانست بار گناهانش چقدر سنگین است. کمی بسویش خم شد، تا بخود آمد دید دستش در حال لمس موهای اوست، قلبش به درد امده بود، اینبار واقعا برای آرگوت چراکه دم مرگ بود و با وحشت عذاب ابدی دست و پنجه نرم میکرد. نزدیکی‌اش و خروج نفسش آرگوت را متوجه خود کرد، پلکش را تا نیمه گشود و برای لحظاتی طولانی به چشمان نولان نگریست، او هم ساکت بود، حرفی برای گفتن نداشت فقط با پلکهای داغ به صورت دردمند و بی قرار آرگوت می نگریست

ارگوت– هروقت... به چشمات نگاه میکنم... انگار.. نیکولاس رو میبینم... تو...

جملات را به سختی بیان میکرد

آرگوت–.. چشمای سبز اونو داری...

حالش مدام بدتر میشد و از همین رو سدریک هم از پای کاناپه برخاست، از سمت دیگر پیش آمد و بالای سر آرگوت نشست

آرگوت–..بگو که... این سقوط نیست نیکولاس...

نولان در چشمان سیاه او گرداب عمیقی از درد را میدید که بسوی نیستی کشیده میشد، بسوی وحشت لحظه‌ی مرگ که او را بی قرارتر می کرد

آرگوت–.. نیک... منو.. ببخش..

نجوای ملتمسانه‌ی سدریک را شنید– یچیزی بهش بگو.. لطفاً

نولان سر بلند کردو به چشمان اشک آلود سدریک که ملتمسانه به او نگاه میکرد نگریست

سدریک– فکر میکنه تو نیکولاسی... ازت خواهش میکنم مأیوسش نکن... نزار از این سخت‌تر بره

دوباره به آرگوت نگریست، قلبش زیر گلویش میزد نمیدانست چه بگوید! آیا باید امید واهی میداد؟ او که نمیتوانست بجای صدها انسانی که مورد ظلم واقع شده بودند ببخشد! وحشت سخت آرگوت را میفهمید، حالا که فاصله ای تا مرگ نداشت حقیقت را واضح‌تر از هرزمان دیگری میدید، اَبدیت پیش رویش بود، با وجود آنهمه ظلم و کشتار اکنون خوب فهمیده بود چه چیزی ممکن است در انتظارش باشد، او تازه درحال تجربه‌ی ذره‌ی ناچیزی از عذاب ابدی بود

آرگوت– ..دارم میبینم... میترسم اینجوری برم نیکولاس... تنهام... نزار...

از قاب چشمانش خون می ریخت، از حفره‌های بینی‌اش، از گوشش، لب زدو درحالی که تنش بشدت می لرزید با صدایی یخ زده از وحشت و ناامیدی گفت:

آرگوت–..منو...ببخش... نیکولاس...

عق زد، از دهانش خون غلیظی بالا آوردو از گوشه‌ی لبش جاری گشت، تمام رگ‌های زیر پوستش از درد منقبض شده بود، نولان بیشتر بسویش خم شد، حالا او هم می لرزید، چشمهایش پر از اشک بود و تنش سرده سرد، دستپاچه بود که امید واهی داده باشد ولی دلش نیامد که بیش از این ساکت بماند از همین رو با صدایی بی رمق زمزمه کرد:

نولان– بخشیدم... بخشیدمت ...

دروغ هم نگفت، لااقل بجای خودش بخشیده بود و این را میدانست که نیکولاس هم بخشیده است

نولان–.. تو فرصت رو از دست ندادی... نترس آرگوت

لبش را روی پیشانی آرگوت نشاندو پلک‌هایش را برهم فشرد، نمیتوانست همدردی نکند، بد یا خوب بالاخره هر مخلوقی قبض روح شدن را تجربه میکرد، کسی از آینده خبر نداشت ولی نولان مطمئن بود هیچگاه این لحظه را از یاد نخواهد برد و روزی بر او شب نخواهد شد مگر اینکه به خود یادآور شود مرگ چندان دور نیست

نولان– خدایا کمکش کن...

تمام بدن آرگوت بسمت بالا منقبض شد، خون از هر حفره‌ای در صورتش جاری بود و تمام اعضا و جوارحش خشک و منجمد می شد، گرداب چشمانش به درون کشیده شدو کم کم خاموش گشت، سرما حوالی‌اش چرخید، درحالی که نولان هم خشک و منجمد شده بود جسم آرگوت نرم شد و مثل یک برگ بی‌جان بر جایش رها گشت...

صدای نفس‌های خودش را می شنید، بااینکه گریه نمیکرد لغزش قطره‌ی داغ اشک را از جلوی چشمش حس کرد که سُر خورد و روی گونه‌ی آرگوت چکید. بیش از حد سکوت بود، چیزی نمی شنید، آنقدر شدید و واضح وحشت آرگوت را حس کرده بود که ابتدا حال گیج و گنگی داشت، لحظاتی گذشت تااینکه توانست سرش را بلند کند، نگاهش با نگاه سدریک تلاقی کرد، چشم‌های سیاهش سرد و بی فروغ بود، ناامید، شکسته، تنها!

سدریک– ..ازت.. ممنونم...

داشت سعی میکرد درون خود را پنهان کند، سینه‌اش منجمد بود نولان این را میدانست، بی‌رمق بودن صدایش نشان میداد، چشم از نولان گرفت و به صورت برادرش نگریست

سدریک– مطمئن بودم آخرش بازم اسم نیکولاس رو میاره... بهت مدیونم که کنارش موندی

این صورت دیگر شباهتی به صورت روشن فرشته گون آرگوت نداشت، چشم‌های خمار سیاهش بسته و رد خون از گوشه‌ی پلکش پیدا بود، پوستش کبود و تیره بود جوری که انگار سلول‌های زیر پوستش در اثر ضربات شدید نابود شده باشد، صورتش آرام بود ولی به وضوح دردی که کشید را متجلی میکرد. سدریک نگاهی طولانی به وضع برادرش انداخت و سپس آرام کمر راست کرد تا برخیزد، چرا سعی داشت قوی بنظر برسد؟ شاید آرگوت دشمن نولان بود ولی او این را میدانست که از دست دادن برادر چگونه است. حدسش اشتباه نبود، سدریک تا روی پاهایش ایستاد زانوهایش سست شد، نولان نزدیکش بود، برخاست و بازویش را گرفت، سدریک خیلی زود خودش را جمع و جور کردو راست ایستاد، نفسش را بیرون داد، نگاهش را از نولان دزدید و خواست بسمت آرگوت بچرخد ولی او مانع شدو بازوی کلفت سدریک را کمی فشرد، تقریباً هم قد بودند، به چشمانش نگریست و آهسته گفت:

نولان– من میدونم چه حسی داره

چطور میتوانست فراموش کند؟ هنوز گاهی سنگینی و وسعت شانه‌ی ماروین را روی دستانش حس میکرد، گرچه بین آرگوت و ماروین تفاوت زیادی بود ولی برای یک برادر داغدار چه فرقی داشت؟

نولان– میدونم از دست دادن برادر چجوریه

سدریک به او نگاه میکرد، نولان کمی نزدیکتر شدو بازوی دیگرش را هم لمس کرد

نولان– فقط... میخواستم اینو بدونی

سدریک هنوز پشت حصار خودداری پنهان شده بود، نولان تمام اتفاقا گذشته را از ذهن دور کرد، تردید را کنار گذاشت و به رسم انسانیت سدریک را در آغوش گرفت، درحالی که با دست به آرامی بازوی راست سدریک را مالش میداد زمزمه کرد :

نولان– روزی که ماروین رفت همه‌ی چیزی که میخواستم این بود که یکی دلداریم بده... ولی هیچکس نبود

حصار سفت و سخت بدن مردانه‌ی سدریک کم کم نرم شد، نفسش را آرام بیرون داد، سرش را خم کردو پیشانی‌اش را بر شانه‌ی نولان گذاشت. چیزی نگفت، اشک هم نریخت و فقط برای لحظاتی طولانی در آغوش او ماند...

با وجودی که صبح هوا آفتابی بود اکنون مِه رقیقی در بالا دست‌های دشت دیده میشد، یکی از دلگیرترین مغرب‌هایی بود که نولان در تمام عمرش شناخت، از صبح که سدریک جسد آرگوت را برد تاکنون از اتاق خودش بیرون نیامده بود، دائم به اینطرف و آنطرف قدم میزد، بغض میکرد و خاطرات مختلف را مرور می کرد، از این همه مرگ که زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داد خسته بود. حالا دیگر انگار تعداد افراد مُرده‌ای که میشناخت از زنده ها بیشتر شده بود، آنقدر در اتاق فکر و خیال کرد که دچار نفس تنگی شد و برای اینکه کمی هوای خنک استشمام کند به تراس آمد، از دور دست، بعد از دشت‌های وسیع شمالی، کوهستان پیر و کهنی به چشم میخورد که سینه‌اش توسط اَبرهای بغض آلود تار شده بود. هوا بوی مِه و خاک و غروب‌های ساکن زمستان را میداد

سرش را کمی پایین گرفت و به دستان خود که بر روی نرده‌های سنگی تراس بود نگریست، باید نامه‌ای به سابجیک میفرستادو آنها را از آنچه رخ داده بود مطلع میکرد ولی دست و دلش به نوشتن نمی رفت، مورن میتوانست خیلی زود خبر را به لوریانس برساند ولی او هم انگار تحت تاثیر رخوت سنگین آنروز قرار داشت، از صبح کنار قبر ماروین دراز کشیده پلک‌هایش را بسته بود و همچنان هم همانطور در حال خودش بود. از سمت راستش حرکت سبکی را حس کردو سر چرخاند، سدریک داشت بسویش قدم برمیداشت، در چشمان سیاهش چیزی خاموش گشته بود، نگاهش اندوه مردانه‌ی سنگینی داشت که از پس رفتارهای محکم و باوقارش در چشم نولان منعکس میشد

سدریک– یه خواهشی ازت دارم

نولان دست از نرده کشید و کامل به سوی او چرخید، سدریک در یک قدمی‌اش ایستاد و وزش نسیم رایحه‌ی خوشش را با عطر گس و خنک مِه آمیخته کرد

نولان– امیدوارم ازم بربیاد

به چشم‌های او نگریست و منتظر ماند، سدریک نگاه مرددی به سمت دشت انداخت و سپس گفت:

سدریک– نمیخوام برادرمو بین شیاطین دفن کنم، اون دیگه نمیخواست شیطان باشه

بعد دوباره به صورت نولان نگریست، تارهای لَخت موهایش نرم نرمک روی صورت روشنش می خزیدند

سدریک– از طرفی... مطمئنم... اگه حق انتخاب داشت دلش میخواست نزدیک نیکولاس دفن بشه. برای همین اگه اجازه بدی یجایی توی این دشت دفنش میکنم

نولان ابتدا سکوت کرد، چشم از صورت سدریک گرفت و اینبار خودش هم به دشت بی سر و ته مقابلش نگریست، خالی، خلوت، دور از مردم، یک پهنه‌ی سرد و مِه‌گرفته که کم کم میزبان تاریکی مغرب میشد

نولان– این زمینا... سالهاست که خالی موندن

کمی دلگیر بنظر می رسید که یک نفر در چنین جای سوت و کوری دفن شود، او برای آرگوت دلسوز نبود، چیز زیادی هم از قلبش نمیدانست، شاید واقعا ترجیح میداد لااقل نزدیکی نیکولاس دفن شود

نولان– اینجا مرز شمال غربی کشوره، بعدشم زمینای آزاد شروع میشه، کسی توش تردد نداره، متعلق به منم نیست که درباره‌ش تصمیم بگیرم. تو نیازی به اجازه‌ی من نداری

سدریک نفسی گرفت و باصدایی خسته گفت– با خودم گفتم شاید دلت نخواد جایی دفن بشه که نزدیکه ماروین و لیندا و خانوادته

نولان لبخند کمرنگی زد، نگاهش را کمی پایین گرفت و گفت– خانواده‌ی من الان جایی هستن که کینه‌توزی انسانها رو بچشم تمسخر نگاه میکنن. ماییم که اینجا تنها و دلشکسته دنبال مقصر میگردیم، برای اونا دیگه اینچیزا هیچ اهمیتی نداره

نگاه خیره‌ی سدریک را بر خودش حس میکرد، رو گرداندو به چشمان نافذ سیاهش نگریست، اینبار سدریک بود که نقشی از یک لبخند پرمفهوم بر چهره‌اش می نشست

سدریک– تو مثل مادرت قلب بزرگی داری

چیزی در سینه‌اش داغ شد و لرزید، به ندرت کسی درباره‌ی مادرش حرف میزد

سدریک– لیندا عذاب کشید ولی تا لحظه‌ی آخر کسی رو لعنت نکرد

چون پلک‌هایش درحال داغ شدن بود چشم از سدریک گرفت و دوباره بسمت نرده‌ها چرخید، به دشت زل زدو گفت:

نولان– اینجا زیادی سرد و خالی نیست؟

سدریک هم مانند او بسمت دشت چرخید و درحالی که نگاهش دور دست را می کاوید آهسته گفت– میخوام نهال بکارم، تموم این دشت رو

از هرکس دیگری این حرف را می شنید متعجب میشد چراکه نهال کاشتن در وسعت این دشت یک عمر زمان می طلبید، ولی شخصی چون سدریک قطعا از پسش بر می آمد، شخصی که کارهایش را با سرعت یه یک روح انجام میداد شاید تنها در یک شبانه روز میتوانست تمام این مساحت را نهال بکارد

سدریک– شاید بیست سال دیگه تبدیل به یه جنگل جوان زیبا بشه

از تصور اینکه روزی زنده باشد و وقتی پا به تراس گذاشت یک جنگل وسیع ببیند لبخند برلبش نشست

نولان– اطراف قبر برادرت درخت میوه بکار

سدریک زمزمه کرد– چرا؟

نولان درحالی که نگاهش به دور دست بود جواب داد– رهگذرا رد میشن، از میوه ها میخورن و وقتی چشمشون به قبر بیفته براش دعا میکنن

چند لحظه در سکوت گذشت، نولان به نیمرخ آرام سدریک نگریست و پرسید– خودت چی؟

سدریک بدون اینکه به او بنگرد جواب داد– فقط اونقدر میمونم که کارمو توی این دشت تموم کنم، بعد میرم

نولان پرسید– کجا؟

سدریک جواب داد– نمیدونم. میخوام دور بشم، اصلا دلم نمیخواد دوباره به اینجا برگردم... منو یاد تنهاییم میندازه

مکث کردو چشم از دشت گرفت، به باغ محوطه‌ی قصر نگریست و زمزمه کرد– دو نفر که عزیزترین افراد زندگیم بودن اینجا دفن شدن

نولان لب فرو بست، بجز آرگوت دیگر چه کسی میتوانست این حوالی باشد که مرگش اینقدر سدریک را آزار دهد؟

نولان– دو نفر؟

منتظر ماند ولی سدریک هیچ جوابی ندادو فقط سکوتش سنگین‌تر شد، نولان اصرار نکرد، میدانست حال او اکنون بدتر از این است که بخواهد سوال و جواب شود و درباره‌ی مسائل دردناک زندگی‌اش حرف بزند

نولان– ولی مطمئنم برمیگردی که گاهی به برادرت سر بزنی

سدریک نفس عمیقی کشیدو سپس گفت– چیزای زیادی بین اونو نیکولاس گذشت. ولی درنهایت... شاید نیکولاس براش مثل همون برادری شد که راهو روشن کرد. کاری که من نتونستم بکنم

در آخرین جمله صدایش گرفته شد، شاید خود را مقصر میدانست که چرا نتوانسته قبل از اینکه اینهمه اتفاقات رخ دهد برادرش را از این مسیر تاریک بیرون بیاورد. نولان حس او را درک میکرد، هرکدام از آنها به نوعی خود را بخاطر مرگ برادرشان مقصر میدانستند

نولان– تو هم مثل من احساس گناه میکنی نه؟

سدریک به او نگریست و گفت– تو فقط بیست سالته نولان، ولی من بیشتر از هزار ساله که بخاطر همه چیز احساس گناه میکنم

دستش را بالا آورد، انگشتان سفیدش را بشکل شانه در نوارهای بلند سیاه موهایش فرو بردو همه را به عقب فرستاد، چشم‌هایش را بست و نجوا کرد– خسته‌م

برای لحظاتی به دور دست نگریست و نولان به نیمرخ او. حس میکرد تعلق خاطری درون او پنهان است که مثل یک زخم کهنه آزارش میدهد، چیزی نپرسید، فقط نگاهش کرد و کمی بعد سدریک خودش بسوی او چرخید، گویا وقت خداحافظی بود چراکه سدریک دستش را به نشان احترام سوی او دراز کرد

سدریک– وقتی کارم تموم شد قبل از رفتن به سابجیک میرم و همه چیز رو بهشون میگم

نولان نیز با او دست داد.

سدریک– بیشتر از این سامیکا رو منتظر نذار، اون کنارت باشه خودتم به آرامش میرسی. تنها نمون

جوابی در اینباره نداشت، کمی دست سدریک را فشردو زمزمه کرد– خدانگهدار

سدریک برای آخرین بار به او لبخند زدو سپس به سبکی یک نسیم وزنده در هوا چرخید و ناپدید گشت. پس از او، نولان همانجا ایستادو در سکوتی تلخ به افق رو به تاریکی آسمان خیره شد. احساس تنهایی درونش دو چندان شد، کاش او هم میتوانست مثل سدریک رها باشد و مدتی فقط سفر کند، افسوس که شدنی نبود، او مسئولیت داشت، درقبال مردمش، خانواده‌ای که منتظرش بودند و عشقی که هرچقدر هم مهربان بود باز واقعا نمیتوانست درک کند او در درونش چقدر خسته و دلزده است. خوشحال بودن و لبخند زدن می رفت که جزو سخت‌ترین کارهای دنیا شود، مقام و منصب، خانواده و حتی عشقش هم حالا تبدیل به زنجیری شده بودند که او را به این زندگی تلخ می بستند

شاید انزوا را ترجیح میداد، نمیخواست ضعیف باشد ولی خسته بود، درست به همان اندازه که سدریک گفت خسته بود، اینهمه آدم به کام مرگ رفتند و او زنده ماند درحالی که داشت زندگی را بالا می آورد. چند قدم

عقب رفت، یک دست مبل راحتی در تراس بود، بالش نرمی پشتش گذاشت تا زخم‌هایش درد نگیرد و سپس روی یکی از مبل‌ها لم داد، سرش را بر پشتی مبل خواباند، گستره‌ی تاریک آسمان پیش رویش بود، هوا سردتر و سردتر میشد ولی نمیخواست داخل برود، تمام اتاق آغشته به بوی وحشت قبض روح شدن آرگوت بود، دلش میخواست از خاطرات مرگ دیگران فرار کند، آنجا با چیزهای تلخی تنها مانده بود، نفهمید چقدر گذشت که کم کم پلکهایش سنگین شد، درحالی که تپش قلب گرفته‌اش با درد پیچش بغض همراه میشد به خواب سبکی فرو رفت..

زیاد نگذشت که عطر خوشی به مشامش رخنه کرد، عطری شیرین و ناب، چیزی شبیه شکوفه و گل‌های بهاری، نسیمی سرزنده و ملایم موهایش را روی پیشانی‌اش قلقلک میداد، قلبش آرام بود، حس بی‌نظیری داشت، انگار در آغوش آسمان بود. دستی نرم و لطیف گونه‌اش را نوازش داد، میدانست که تنهاست ولی نه جا خورد و نه وحشت کرد، آنقدر همه چیز حوالی‌اش غرق آرامش بود که امکان نداشت چیزی بتواند حال خوبش را خراب کند، کسی کنارش نشسته بود و نوازشش میکرد، یک وجود مهربان و عزیز که نولان قلباً او را می شناخت

صدای نرم و پرعشق زنانه‌ای در گوشش نجوا کرد:

-قهرمان منو ببین

پلکهایش را آرام گشود، یک لبخند بهشتی را مقابل خود میداد، هوا روشن و روح بخش بود، زنی روی صورتش خم شده و با محبت نوازشش میکرد، زنی که نولان نمیتوانست از تماشایش سیر شود، چقدر زیبا بود، زیباترین موجود دنیا! شبیه هیچیک از زنانی که به عمرش دید نبود، چشمان عسلی رنگش برقی طلایی داشت، گلبرگ‌های سرخ لبش به لبخندی زیبا شکفته شده بودند، گونه‌های روشنش سایه‌ای صورتی نرمی داشتند، گیسوان بلند بلوطی رنگش با امواجی نرم و براق از روی شانه‌اش رها بودند، بدون هیچ سوالی مادرش را شناخت، قلبش این را گواهی میداد!

لیندا– سلام پسرم

از پشت سر مادرش خورشید می درخشید، نور از میان تارهای بلوطی گیسوانش راه می یافت، نسیم ملایمی موهایش را تاب میداد و لبخند پررنگ زیبایش قلب نولان را غرق آرامش میکرد

نولان–... مامان

این را با عشق و شیفتگی نجوا کرد، نمیتوانست چشم از مادرش بگیرد، ظرف یک ثانیه آنقدر عاشقش شده بود که دیگر دنیا را به یاد نمی آورد، همه چیز در لبخند مهربان و خشنود مادرش خلاصه میشد، بی اراده دست راستش را بالا آورد و صورت مادرش را لمس کرد، انگار شک داشت و میخواست مطمئن شود واقعی‌ست. لیندا آرام از روی صورت او فاصله گرفت، تازه کمی عقب رفته بود که نولان بازویش را گرفت و با خواهش و التماس گفت:

نولان– نرو! ... دیگه نرو

لیندا صورت او را نوازش کردو با لحنی اطمینان بخش گفت– نمیرم

نولان برای برخاستن با او هم جهت شدو درحالی که چشم به صورت او دوخته بود سرجایش نشست

لیندا– من همیشه کنارت بودم نولان

این را گفت و آغوش مهربانش را به روی نولان باز کرد، بازوانش را دور گردن او فرستادو به خود فشرد، ابتدا نولان آنقدر شیفته و سردرگم شد که نتوانست واکنشی نشان دهد، ولی بعد فرصت را از دست ندادو متقابلا مادرش را به آغوش کشید، صورتش را در موهای نرم او فرو بردو پلک‌هایش را بست، مادرش را نفس کشید، عطر عشق میداد!

-مبادا مزاحم خلوتتون بشم

صدای مردانه‌ی آشنایی بود، یک صدای بم پرجذبه و مسلط، و در عین حال صمیمی. بازوانش آرام از دور مادرش شل شد، تازه آنموقع متوجه اطرافش شدو نگاهی انداخت، همراه لیندا در یک چمنزار وسیع بی سر و ته نشسته بود، از دور دست تپه‌های بلندی را میدید پوشیده از شقایق‌های سرخ که هم جهت با وزش نسیم موج‌های آرامی می گرفتند، با وجودی که درختی اطرافش نمیدید گلبرگ های سفید و صورتی شکوفه ها در پیچ و تاب نسیم می رقصیدند، شاید پشت آن تپه ها خبری بود، شاید یک شهر بهشتی زیبا و آرام بود. لیندا خندان و سرحال به سمت صاحب صدا چرخید، نیکولاس چند قدم دورتر ایستاده بودو لبخند میزد، قد بلند، جوان، برازنده و خیره کننده، موهای طلایی بلندش رها بود و چشمان نافذ سبزش را به پسرش دوخته بود.

لیندا دست نولان را گرفت و همراه خود بلندش کرد، سپس با اشتیاق بسوی شوهرش رفت و زیر چتر بازوی راستش که برای در آغوش گرفتنش باز شده بود فرو رفت. مادرش یک لباس روشن دنباله‌دار پوشیده بود، مثل یک پریزاد قدم میزدو وقتی به نیکولاس نگاه میکرد چشم‌های عسلی‌رنگش می درخشید

نیکولاس درحالی که یک بازویش را دور شانه‌ی همسرش حلقه کرده بود بالحنی شوخ و آمیخته به کنایه خطاب به نولان گفت:

نیکولاس– هی پسر، تو باید حواست باشه وقتی با یه دختر تو اتاقی درو قفل کنی!

لیندا لحظه‌ای با تحیر به شوهرش نگریست و بعد قهقهه زد، صدای خنده‌اش از هر آوازی خوش‌تر بود!

لیندا– خدای من نیکولاس!

درحین خنده خود را به سینه‌ی شوهرش فشرد، نیکولاس گفت– خوبه که خیلی وقت پیش از دنیای شما رفتم وگرنه من و هکتور سر بچه‌هامون دائم باهم جنگ داشتیم!

داشت با شادی و رضایت به منظره‌ی بی‌نظیر مادرش در آغوش پدرش می نگریست که صدای مردانه‌ی دیگری شنید و باره دیگر سینه‌اش از عشق لرزید!

ماروین– جای تأسفه که نولان مثل من داماد سر به راهی نیست نه عمو نیکولاس؟

چشمهایش به تماشای قامت بلند برادرش روشن شد، صحیح و سالم، با سینه‌ی فراخ، نگاه گیرا و لبخندی باوقار! درکنارش زن ماهرخی قدم میزد، زنی گیسو طلایی که روشنی پوست و لبخند شیرینش او را شبیه فرشته‌ها میکرد، دست ماروین را گرفته بود و درکنارش آرام قدم برمیداشت. کمی که نزدیکتر آمدند دست ماروین را رها کردو با قدم‌هایی مشتاق و شیفته بسمت او دوید، گیسوان طلاگون بلندش روی کمر باریکش تاب میخورد، لبخند بی‌پروایش تمام صورتش را گرفته بود و بعد از اینکه به نولان رسید بی هوا در آغوشش پرید. بلافاصله در کسری از ثانیه خاطرات شیرین بسیاری در ذهنش جوانه زد، خاطرات پسربچه‌ی کوچکی که همراه خواهر زیبایش در حیاط بازی میکرد، روی دستان او بلند میشد و بدورش در هوا می چرخید، روزهای قشنگشان، صدای خنده‌هایشان، او همه چیز لارا را به خاطر آورد! خواهرش را به خود فشردو از سطح زمین کَند، چقدر دلش تنگ شده بود !

لارا– داداش نیم وجبی من حالا یه مرد شده!

لارا با شوق گفت و خودش را بیشتر به او فشرد، نولان از بالای شانه‌ی ظریف لارا به ماروین نگریست، نگاهش با او تلاقی کرد، چشم‌هایی که همیشه دلتنگ و تنها بود حالا برق فاتحانه‌ای داشت. آسوده و راضی به نولان نگاه میکرد، لبخند مهربانی برلب داشت و برادر کوچکش را به دیده‌ی تحسین می نگریست، چند لحظه بعد هم با خنده گفت:

ماروین– زنم رو پس بده!

صدای خنده‌ی شیرین لارا در گوشش زمزمه شد، خواهرش را پایین آورد و لارا بلافاصله بسمت ماروین شتافت، مثل یک دختر ۱۶ ساله بانشاط و مشتاق بود، دست‌های سفید ظریفش را به دور بازوی کلفت ماروین حلقه کرد، سر بر شانه‌اش گذاشت و به او چسبید. نولان بارها و بارها به هر چهار نفرشان نگریست، صحیح و سالم، در بهترین وجه بودند، در آرامش! مرگ چه بود؟ این مرگ، چه بود؟ یک پایان یا یک دروازه؟ یک پایان یا شروع یک مرحله‌ی جدید؟

لیندا– آلا؟ بهش بگو!

به فاصله یک لحظه چرخیدن مردمک چشم، وقتی دوباره به مادرش نگریست یک زن جوان در کنارش بود، زنی گندمگون و زیبارو که موهای بلند سیاهش تا روی چمن‌ها ادامه می یافت، مثل یک دوست صمیمی و شوخ بازوی لیندا را بغل گرفت و وقتی به نولان لبخند زد زیر گونه‌هایش دو چال زیبا ایجاد شد، این دیگر که بود؟ چقدر آشنا بود ولی هرچه فکر میکرد بخاطر نمی آورد!

–نولان... به کرالن بگو اینقدر ناراحت نباشه، بچه ها راهشونو پیدا میکنن

باید پیغامی به عقب برمیگرداند؟ ولی او نمی خواست برگردد! اینجا همه شاد و راضی و آسوده بودند، چرا باید به دنیای پر از مشکلات برمی گشت؟ میخواست همینجا بماند، در کنار عزیزانش! اینجا حتی یکذره از دغدغه‌های استرس آورش را به یاد نمی آمد، اینجا آرامش و رضایت محض بود!

نولان– اینجا بهشته؟

صدایی از پشت سرش جواب داد– نه

کسی از پشت سرش پیش آمدو کنارش ایستاد، نولان به او نگریست، آرگوت بود!

آرگوت– اینجا بهشت نیست. یه تجسم از آرامش اَبدیته

او! حتی او هم اینجا بود؟ پروردگارا! نگاهش بر صورت آرگوت دوخته شد، صورتی که لحظه‌ی مرگ کبود و خونین و پر درد بود، حالا روشن و مثل قبل زیبا بنظر می رسید. در آسمان سیاه چشم‌های خمارش ستارگان سوسو می زدند، نه مکر و حیله، و نه عجز و التماس. فارغ از دوگانگی، صاف و خالص بنظر می رسید

نولان— تو چطور اینجایی...

آرگوت لبخند کمرنگی زد، چشم از نولان گرفت و انگار کمی خجل شد

آرگوت– باور نداشتی که میتونم اینجا باشم؟

باور داشت! باور داشت که توبه‌ی آرگوت قبول خواهد داشت ولی او قطعا باید بخاطر گناهان بسیارش مجازات میشد و بعد به آرامش می رسید، این چیزی بود که او موقع بخشش آرگوت فکرش را میکرد

نولان– من و پدرم تنها کسایی نبودیم که باید می بخشیدیمت

لبخند آرگوت گریخت، انعکاس نگاهش در قاب چشمان نولان تصاویری را متجلی کرد، تصاویری از زجر و شرم و ناخوشنودی، آرگوت به او نشان میداد که چه چیزهایی را پشت سر گذاشته

آرگوت– مجازات اَبدیت برای تو غیرقابل درکه

نولان– برای همین انتظار نداشتم اینجا ببینمت

و بعد حرفش را اصلاح کرد:

نولان– نه لااقل به این زودی

آرگوت باره دیگر با نگاهش مفاهیم عمیقی را به ذهن نولان تزریق کرد، مفاهیمی درباره‌ی کَنده شدن از بُعد زمان، تحلیل مفهوم اَبدیت به این معنا که از بند محدودیت های دنیویی رهاست، محدودیت‌هایی چون مکان و زمان که اصلی‌ترین چارچوب دنیای فانی بودند، اما اینجا دیگر مفهومی نداشتند

آرگوت– نه زود بود نه دیر، نه کوتاه بود نه بلند... دلیلش رو میدونی؟ توی دنیای ما زمان معنایی نداره نولان، همه چیز در لحظه رخ میده

صورت زیبایش را چرخاندو به بقیه نگریست، نولان نگاهش را تعقیب کرد، آنها درحال قدم زدن بسمت تپه‌های گل‌پوش بودند، با هم می گفتند و می خندیدند، نسیم صدای خنده‌هایشان را می آورد

نولان– اونا همه تورو بخشیدن؟

این را پرسید ولی خودش جواب را میدانست، در دیار باقی که بغض و کینه معنایی نداشت. آرگوت گفت– فاصله‌ی من تا عذاب اَبدی باریک‌تر از یه تار مو بود. یکم دیگه دیر می جنبیدم الان اینجا نبودم

دست راستش را بالا آورد و بازوی نولان را لمس کرد، دست قطع شده اش حالا صحیح و سالم بود! به چشم‌های نولان نگریست و با لحنی لبریز از تحسین و تشکر گفت:

آرگوت– همه چیز تموم شده، خوب تموم شده

لبخند کمرنگ سپاسگذارانه‌ای زد

آرگوت– تو باعث شدی خوب تموم بشه پسربهشت

از دور صدای نیکولاس به گوش رسید– هی مرد، باید بزاری اون برگرده

هردو بسمت صدا نگریستند، نیکولاس دست لیندا را رها کرد و ایستاد. درحالی که ماروین و لارا و لیندا و زن گیسو سیاه درکنار هم قدم برمیداشتند نیکولاس آنجا منتظر ماند. آرگوت دوباره رو کرد به نولان و گفت– نمیتونم آینده‌ت رو قضاوت کنم، ولی لطفاً جوری زندگی کن که دیدار دوبارمون همینجا باشه

نیکولاس دوباره صدا زد– آرگوت

آرگوت به نیکولاس نگریست و گفت– دارم میام برادر

دستش را از بازوی نولان پایین آورد و گفت– ما محدودیت زمان نداریم، ولی تو دیگه باید برگردی

برای آخرین بار به نولان لبخند زد و سپس بسمت نیکولاس قدم برداشت، به او رسید، جمله‌ای رد و بدل کردند و در کنار یکدیگر به تعقیب بقیه قدم برداشتند. نیکولاس بدون اینکه به عقب برگردد خطاب به نولان گفت:

نیکولاس– دلتنگ نشو پسرم، ما خیلی نزدیکیم.

ایستاده بود و به دور شدنشان می نگریست، نیکولاس و آرگوت دوشادوش یکدیگر بسمت شعاع نور می رفتند. انسانی که روزی در سراشیبی سقوط بود استوار ماندو حتی یک شیطان را هم وادار به رستگار شدن کرد. نیکولاس گمراه شد، اما نه تنها سقوط نکرد بلکه آرگوت را نیز همراه خود از گرداب ظلمت بالا کشید. چه بود این خداوند، که بود این خداوند که ذره‌ی نورانی بسیار کوچک درون سیاهی محض آرگوت را بیرون کشید و متجلی کرد، تا عدالت الهی را به رخ بشر بکشد، که هیچکس شیطان متولد نشده، امید مغفرت یگانه شعله‌ی روشن در تاریکی و تباهی دنیای فانی‌ست که هیچگاه خاموش نخواهد شد، از هیچیک از بندگانش ساده نخواهد گذشت، چراکه اوست خداوند بخشنده‌ی مهربان.

دو سال بعد

شخصی در میزد، از ریتم ارام و ملایم کوبیده شدن در فهمید که سامیکاست. نولان پشت میزکارش بدجوری مشغول بود و بدون اینکه دست از نوشتن بردارد یا سر بلند کند، گفت:

نولان– بله؟

دستگیره‌ی در چرخید و چند لحظه بعد سامیکا درحالی که وارد میشد گفت– من یجایی گیر کردم، نمیدونم این لیست براساس...

نولان با کلافگی حرف او را برید– خیلی کار دارم سامیکا!

هنوز حتی سرش را هم بالا نیاورده بود، زمان فرستادن گزارشات ماهیانه به قصر سلطنتی که می رسید کارها بدجور به هم گره می خوردند، سامیکا که دیگر در این مدت متوجه این موضوع شده بود دوباره برای خروج چرخید و گفت– باشه عزیزم، پس از بابا می‌پرسم

لرد هکتور هفته‌ی اخیر را در قصر رایولا مانده بود و خیلی اوقات به سامیکا کمک میکرد، اما به هرحال آنلحظه نولان از رفتار خودش و درک سامیکا خجالت کشید، قلم را پایین گذاشت و بالاخره سرش را بلند کرد، همسر باردارش درحالی که یک دستش را پشت کمرش زده بود و در دست دیگر کاغذی داشت از چهارچوب بیرون می رفت

نولان– صبرکن

سامیکا ایستادو دوباره برگشت، نولان درحالی که جسم خسته‌ی خود را از پشت میز بلند می کرد گفت– بزار یه نگاهی بندازم

کارهای مربوط به عمارت‌های الماس زرد حالا دیگر برعهده‌ی سامیکا بود، درواقع لرد هکتور از همان دوسال پیش آموزش او را شروع کردو سامیکا هم آنقدری پشتکار داشت که زود در یادگیری پیشرفت کرد. این موضوع باعث اتفاقات خوبی در زندگیشان شد، مشغول شدن سامیکا با این کارها حواسش را درباره‌ی ازدواج کاملا پرت کرد و از همین رو نولان مدت زیادی زمان پیدا کرد که با خودش خلوت کند، گرچه به هرحال اگر هم ماجرای مدیریت الماس زرد مطرح نمیشد سامیکا به او فشار نمی آورد اما در آن صورت خوده نولان

احساس گناه میکرد که معشوقش را بیش از حد منتظر گذاشته. حالا هم که یک سال از ازدواجشان می گذشت سامیکا آنقدری در کارهای اداری خوب و دقیق شده بود که حتی گاهی به نولان هم کمک میکرد

نولان– بیا بریم یکم بشین

کاغذ را از دست سامیکا گرفت و برای اینکه او را به اتاق برگرداند بازویش را دور کمر او حلقه کرد، ماه آخر بارداری بود و با آن شکم گرد و بزرگ نولان هربار که نگاهش میکرد مضطرب میشد. نمیفهمید سامیکای کک مکی که چشم‌هایش هنوز همان برق کودکی‌هایش را داشت چگونه قرار است بتواند بچه بدنیا بیاورد! این برای هردونفرشان غیر منتظره بود، سه ماه بعد از ازدواجشان پزشک خبر داد که سامیکا باردار است، هیچکدامشان از شنیدنش خوشحال نشدند، شوکه بودند چراکه اصلا فکر نمیکردند به این زودی قرار باشد بچه ای وارد زندگیشان شود و تازه به خیال خودشان هنگام روابطشان احتیاط هم کرده بودند! حالا این بارداری برایشان یک تغییر بزرگ بود که شاید زمان بیشتری میخواست تا با آن کنار بیایند. بااینکه موقع نشستن بر کاناپه به سامیکا کمک میکرد او باز هم بسختی خم میشد و خیلی زود به نفس نفس می افتاد، گاهی نولان احساس گناه میکرد که درباره‌ی بارداری نمیتوانست به او کمک کند !

او دائم غرق کار بود و این روزهای حساس کمتر از قبل همسرش را میدید. بعد از اینکه هردو نشستند نولان چشمان داغ و خسته‌ی خود را که از صبح زود درگیر کار بود به کاغذ دوخت و پرسید– لیست ایراد داره؟

سامیکا کمی بسویش مایل شد و درحالی که با انگشت به قسمتی از گزارش اشاره میکرد جواب داد– من حس میکنم ایراد داره، اینجارو ببین

درست میگفت، ایراد داشت، ولی از آن جمله ایراداتی بود که باید شخصاً به محل می رفت و از نزدیک رسیدگی میکرد، آنهم مربوط به یتیم خانه‌ی واقع در کابُن که خیلی دور بود! سامیکا تا ماه ششم بارداری مشکلی از بابت سفرهای کاری نداشت ولی این اواخر باید کمی احتیاط میکرد و قطعاً حالا که فقط چند روز به زایمان مانده بود نمیتوانست راهی کابُن شود. نولان درحالی که کمی به جلو مایل میشد که کاغذ را روی میز بگذارد گفت:

نولان– عزیزم چرا یکم استراحت نمیکنی؟ باور کن مشکلی پیش نمیاد همه چیز تحت کنترله

سامیکا سرش را به طرفین تکان دادو گفت– اوه چرا استراحت کنم من حالم خوبه

نولان به صورتش نگاه کرد، چشم‌هایش خسته بنظر می رسید و گونه‌هایش گُر گرفته بود، اینروزها بخاطر بارداری اکثر مواقع نگران بنظر می رسید، لوریانس میگفت از آنجایی که اولین بارداری خود را تجربه میکند نگرانی‌اش طبیعی‌ست. موهایش از دو سال پیش تاکنون خیلی بلندتر شده بود و حالا تا روی سینه‌هایش می رسید، از آن دسته زنانی نبود که موهایش را پشت سرش جمع کند و با سنجاق جواهر مدل بدهد، او همان سامیکای شلخته‌ی سابق بود! اتفاقا نولان از این بابت خوشحال بود چراکه از تماشای تاب خوردن نوارهای مواج پریشان موهای او روی سینه و بالای کمرش کیف میکرد! اصلا دلش نمیخواست سامیکا مثل زنان افاده‌ای اشراف شود، او همین دختر کک مکی بی آلایش و صمیمی را دوست داشت!

نولان– ولی تو روزای آخری! اینقدر به خودت فشار نیار

سامیکا درحالی که آه بلندی میکشید خودش را بر پشتی مبل رها کردو نالید– آاااه نولان... اگه اینارو بزارم کنار یه عالم فکر و خیال تو سرم وول میخوره، استرس بیچارم میکنه

موقع بیان این جملات به وضوح بغض کرد، حالا که آنطور لم داده بود شکم بزرگش بیشتر به چشم می آمد، پناه بر خدا او چگونه شبانه روز چنین چیزی را با خودش حمل میکرد؟!

نولان– استرس برای چی؟

سامیکا با غصه به سقف بلند اتاق زل زدو بعد درحالی که صدای مِه‌آلود زیبایش کمی گرفته شده بود گفت– خیلی زود بود که بچه دار شیم... من اصلا نفهمیدم چی شد ...

نولان مکث کردو به تنفس سخت سامیکا نگریست، با چنین بار سنگینی معلوم بود که نمی توانست راحت نفس بکشد. این روزهای اخر حتی شبها برای خوابیدن هم مشکل داشت، اگر بر پشت میخوابید وزن شکمش به مهره‌های کمرش فشار می آورد، اگر هم بر پهلو میخوابید جور دیگری کلافه میشد، هرازگاهی نولان نیمه شب از خواب برمیخواست و میدید سامیکا درحال گریه کردن است، بشدت خسته و خوابالود بود ولی چون نمیتوانست بخوابد عذاب میکشید

نولان– میترسی آره؟

سامیکا به او نگریست و با غصه زمزمه کرد– خیلی

حدس میزد که برای همین این روزها جای استراحت بیشتر و بیشتر غرق کار شده، میخواست فکر خود را از زایمان دور کند و به همین خاطر مضطرب بود. نولان کمی به او نزدیک تر شدو درحالی که آغوشش را به روی او باز میکرد آهسته گفت– بیا اینجا...

سامیکا به آغوشش خزید و نولان موهایش را بوسید، گردی شکم او را مماس بر پهلوی خود حس میکرد، حس عجیبی داشت از اینکه سامیکای دوازده ساله‌ی خود را زن جوانی با شکم گنده میدید که بچه‌ی او را حامله بود! قبلا هیچ وقت چنین چیزی را تصور نکرده بود! درحالی که ارام پشت کمر سامیکا را مالش میداد نزدیک گوشش گفت:

نولان– چیزی نمیشه، مطمئنم تو از پسش برمیای

سامیکا صورتش را به سینه‌ی او فشرد و گفت– نمیدونم چرا اینقدر مضطربم قبلا اینجوری نبودم

نولان با نوازش دست موهای او را کنار زد، گونه‌ی داغش را لمس کرد و صورتش را بسمت خود بالا آورد تا به چشم‌های درشتش نگاه کند، سپس بالحنی اطمینان بخش گفت– تو زن فوق العاده ای هستی میکا! ولی یکم استرس داشتن واسه همچین چیزی طبیعیه، معنیش این نیست که ضعیف شدی

کمی سرش را پایین آوردو لبش را روی لب سامیکا غنچه کرد، هیچ وقت از حرارت و لطافت و طعم لبش، بخصوص بوی خوش نفسش سیر نمیشد. بعد از بوسیدن باره دیگر به چشمان براق سامیکا نگریست، با حسرت و غصه به نولان نگاه میکرد، بعد دوباره خودش را به آغوش او فشردو نالید:

سامیکا– ای خدا... بغلم کن...

نولان چند بوسه‌ی متوالی بر موهای او زدو همانطور که کمرش را مالش میداد با مهربانی گفت–هی کک مکی.. چرا امروز اینقدر بی قراری؟

شک کرده بود و وقتی سامیکا جوابش را نداد مطمئن شد:

نولان– حالت خوب نیست؟

بدون این صورتش را از سینه‌ی نولان دور کند بالحنی گرفته و بغض آلود گفت–...درد دارم

تپش قلبش تند شد، حالا او هم مضطرب شده بود

نولان–... همون... دردای همیشگی؟

سامیکا خودش را بیشتر به سینه‌ی او فشار دادو دست زیبای عرق کرده‌اش پیراهن او را کمی مشت کرد:

سامیکا– نه. زیاده... صبح اشکم داشت در می اومد... هی درد میگیره و بعد خوب میشه

نولان که بی اختیار به شکم همسرش زل زده بود پرسید– به پزشک گفتی؟ شاید وقتش باشه

سامیکا باره دیگر نالید– نمیخوام بهش فکر کنم... هنوز... هنوز آماده نیستم

نولان لب فرو بست، درحالی که سامیکا را بغل کرده بود کمی روی مبل جابه جا شدو باخود گفت– کاش مامان زودتر بیاد

گفته بود می آید! قرار بود برای نهار باهم باشند، دیر کرده بود. نولان می ترسید زمان زایمان فرابرسد و لوریانس بالای سر سامیکا نباشد! درحالی که سعی داشت در این اوضاع نگرانی خود را به سامیکا نشان ندهد آرام از او جدا شدو گفت– بذار لااقل برات یکم آب بیارم

به این بهانه از کنار او بلند شد، درواقع میخواست به دنبال پزشک و ماما برود! ممکن بود این استرس و خودداری سامیکا باعث شود که اتفاق بدی بیفتد

هنوز یک قدم برنداشته بود که صدای هکتور را از پشت در شنید– وقت داری نولان؟

قطعاً آمده بود درباره‌ی امور اداری حرف بزند، نولان بسمت در رفت، آن را به روی هکتور گشود و بعد کنار رفت که وارد شود. درواقع موضوع این بود که هکتور و قاطعیتش راحت‌تر میتوانستند سامیکا را قانع کنند! در چهارچوب ایستاد و نگاهی به داخل انداخت، سامیکا به زحمت داشت از روی مبل برمی خواست. هکتور که پیراهن بهاره‌ی نازک روشنی پوشیده بود و بدن ورزیده‌اش در آن خود نمایی میکرد با نگاهی کوتاه به چهره‌ی مضطرب سامیکا متوجه چیزهایی شدو از نولان پرسید– چیزی شده؟

نولان سرتکان دادو آهسته گفت– درد داره ولی مقاومت میکنه! ترسیده

هکتور دوباره به دخترش نگریست و گفت– رو به راهی دخترم؟

سامیکا درحالی که تظاهر میکرد مشغول مرتب کردن موهای پریشانش است تا به چشم‌های پدرش نگاه نکند جواب داد– آره! ممنون، فقط اومده بودم یچیزی به نولان نشون بدم

سخت و تند نفس می کشید، هرکسی میتوانست بفهمد حالش خوب نیست. هکتور نگاه سنگینی به دخترش انداخت و گفت:

هکتور– ولی بنظر میرسه مشکلی داری

سامیکا مبل را دور زد و بسمت در قدم برداشت، دستش را به کمرش زده بود و با احتیاط راه می رفت

سامیکا– خسته‌م... استراحت کنم خوب میشم..

هکتور دست راستش را بر چهار چوب در گذاشت تا نشان دهد اجازه‌ی رفتن به او نمیدهد، مستقیم به صورت دخترش نگریست تا او مجبور شود سر بلند کرده و به چشم‌های پدرش بنگرد

هکتور– بچه شدی دختر؟

چشم غره‌ای به سامیکا زدو سپس سرش را بسمت بیرون چرخاند، از دور نگاهش به ملازمی افتاد و بلند گفت– هی تو، برو زود پزشک رو خبر کن

بعد قدمی به داخل برداشت و بازویش را کمی بالا اورد، جایی در آغوش قوی خود باز کردو رو به دخترش بالحنی مهربان گفت– بیا پیش بابا

سامیکا که تاکنون هم به زحمت ظاهر خود را نگه داشته بود چانه‌اش لرزید و به آغوش پدرش پناه برد، هکتور سرش را بوسید و همانطور که شانه و کمرش را مالش میداد گفت– نترس دخترم، چیزی نمیشه

هکتور مثل همیشه آرام و مسلط بود، دلداری میداد، حمایت میکرد، اینهمه اطمینان خاطر را از کجا آورده بود؟ قلب نولان درست زیر گلویش میزد و سرانگشتانش سرد بود!

هکتور– میخوای توی همین اتاق باشی؟

سامیکا سردرگم و مضطرب جواب داد–..نمیدونم...

هکتور بازوی کلفتش را دور شانه‌ی دخترش کمی تنگ کردو گفت– دستپاچه نشو، آروم و عمیق نفس بکش

در همین حین سامیکا را بسمت تخت هدایت می کردو نولان هم پشت سرشان می رفت. به دخترش کمک کرد لب تخت بنشنید سپس جلویش زانو زد تا کفشش را از پایش در بیاورد. سامیکا با چشمان پر از اشک درحالی که نفسش تنگ شده بود به نولان نگریست و گفت– وای... یعنی واقعا الان؟؟

بعد با دست راست شروع کرد به باد زدن صورت خودش

سامیکا– حا... حالم داره بهم میخوره...

هکتور دومین کفش را هم از پای سامیکا در آورد و درحالی که چند بالش را روی هم میگذاشت تا سامیکا برای دراز کشیدن مشکل چندانی نداشته باشد گفت– نترس عزیزم فقط میخوان معاینه‌ت کنن!

همانموقع پزشک و ماما به اتفاق دو نفر زن جوان که همراه ماما بودند وارد شدند، هکتور بازوی نولان را گرفت و همراه خودش از اتاق بیرون برد. نگاهش دائم بسمت آنسوی سالن بر راهپله می دوید، پس لوریانس کجا بود؟ سامیکا حالا به مادرش احتیاج داشت! چند دقیقه بعد وقتی پزشک بیرون آمدو خبر داد زمان زایمان فرا رسیده دیگر زانوهای نولان کاملاً سست شده بود! چند قدم از در اتاق فاصله گرفت، دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد تا بتواند نفس بکشد، احساس خفگی میکرد! اخر هم دلش طاقت نیاورد و موقعی که یکی از پرستاران برای کاری از اتاق بیرون آمده بود خودش به داخل شتافت! صدای نفس‌های دردناک و مضطرب سامیکا قلبش را تکان میداد، ماما از حضور او خوشش نیامد ولی اهمیتی نداد، روی تخت خم شد و به سامیکا که خیس عرق بود بود نگریست، به محض مواجه شدن با نولان بغضش ترکید و به گریه افتاد

سامیکا– میترسم.. میترسم میترسم نولان...!

درحالی که گریه میکرد به پیراهن او چنگ زد، تنش می لرزید، نولان چند مرتبه دست و صورتش را بوسید و گفت– هی عزیزم گریه نکن... نگران نباش اونا مراقبتن چیزیت نمیشه!

اینها را درحالی میگفت که درواقع خودش هم ترسیده بود!

-نولان؟

صدای لوریانس را که از پشت سرش شنید انگار یک وزنه‌ی سنگی را از دوشش برداشتند! کمر راست کردو تازه توانست نفس بکشد! تا از جایش بلند شد لوریانس لب تخت نشست، دست دخترش را گرفت و پیشانی عرق کرده اش را لمس کرد

سامیکا– چقدر...دیر کردی مامان...

لوریانس دست دخترش را بوسید و گفت– متاسفم دخترم، متاسفم!

شخصی بازوی نولان را لمس کردو گفت– لرد نولان؟

نولان به مامای مسن نگریست و همانموقع لوریانس گفت:

لوریانس– برو پسرم، من پیشش هستم

با قدم‌های مردد از اتاق خارج شد، در را به رویش بستند و او همانجا ایستاد. هکتور دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و همان حوالی قدم میزد، نولان آب دهانش را بسختی قورت دادو او هم شروع کرد به قدم زدن، ماما گاهی بیرون می آمدو چیزهایی به پزشک می گفت، نولان همچنان نگران و مضطرب درب اتاق و رفت و آمد ها را میکاوید، تقریباً تمام قصر هوشیار شده بودند، میدید که مستخدمین به بهانه‌های مختلف به بالا سرک می کشند، اتفاق کمی نبود، فرزند سرور جوانشان و نوه‌ی دو لُرد نامدار درحال به دنیا آمدن بود! به هر ترتیب نولان هرچه می کوشید نمیتوانست نگران کودک باشد، تمام فکر و ذکرش با سامیکا بود، بچه اینقدر ناگهانی وارد زندگی‌شان شد که لااقل نولان تاکنون وابستگی عاطفی نسبت به او پیدا نکرده بود، تنها چیزی که میخواست این بود که سامیکا صحیح و سالم از این اتاق بیرون بیاید

هکتور– دیر نشد؟

به چپ نگریست، هکتور کنارش ایستاده بود و به در اتاق نگاه میکرد، مدت زیادی گذشته بود، چند ساعتی میشد که انتظار می کشیدند! حالا دیگر نگرانی در چهره‌ی هکتور هم مشهود بود. با شنیدن صدای جیغ بلند

سامیکا جریان سردی از سر تا پایش گذشت! جیغ تیز و بلندی که شدت دردش را نشان میداد و نفس او را در سینه حبس کرد! صدایش آمیخته به زجر و فشار و عذاب بود، جوری که انگار کسی در اتاق او را شکنجه میدهد! حساب زمان از دستش در رفت، موقعی به خودش آمد که صداها همه خاموش گشتند، نه جیغ، نه گریه، و نه هیچ چیز دیگری! درب اتاق باز شد و ماما بیرون آمد، دستش خونی بود! پیش از اینکه نولان بتواند دهان باز کند هکتور پرسید– دخترم؟

ماما که از همان اول هم بیخیال بود لبخند زدو گفت– حالشون خوبه، زایمان راحتی داشتن

راحت؟ پناه برخدا! نولان تازه توانست استخوان های خشک شده‌اش را تکان بدهد، به دیوار پشتش تکیه زدو نفسش را بیرون داد، باور نمیکرد که تمام شده باشد!

هکتور– بچه چیه؟

ماما با شوق جواب داد– پسر! یه پسر سالم و قوی

نقشی از یک لبخند پررنگ صورت هکتور را روشن کرد، به نولان نگریست، او هنوز هم متوجه اطرافش نبود! هکتور فاتح و ذوق زده بنظر می رسید، درباره‌ی چه حرف میزد؟ او زنش را میخواست!

هکتور– هی مرد بهت تبریک میگم

ضربه‌ی صمیمانه‌ای به بازوی نولان زدو سپس به سمت دیگر سالن نگریست. تازه حالا میدید که در فاصله‌ای دورتر ملازمان و پیشکاران صف کشیده اند! هکتور بلند گفت:

هکتور– به همه خبر بدید که لرد نولان پسردار شدن!

صدای گریه‌ی عجیبی از داخل اتاق توجهش را جلب کرد، گریه‌ای شبیه جیغ گربه! صدای نوزاد بود، باورش نمیشد، او حالا یک فرزند داشت، پدر شده بود !

هکتور خطاب به ماما گفت– برو بچه رو بیار

ماما سرتکان داد– چشم سرورم

سپس به سمت اتاق چرخید، از آنجا نمیشد تخت را دید، آیا اکنون سامیکا در وضع نامناسبی بود؟ نمیشد که داخل برود؟ چند لحظه بعد لوریانس در قاب در پیدا شد، یک بقچه‌ی سفید در بغل داشت و با ذوق غیرقابل وصفی به سمت هکتور می آمد

لوریانس– هی بابا بزرگ ببین کی اینجاست!

هکتور قدم مشتاقانه‌ای بسمت لوریانس برداشت و درحالی که مثل همسرش میخندید دست‌هایش را بالا اورد تا نوزاد را بغل کند

هکتور– بزار این توله شیر رو ببینم !

نوزاد را با ظرافت خاصی در آغوش قوی و بزرگ خود گرفت، نولان اصلا نوزاد را نمیدید، لوریانس و هکتور احاطه‌اش کرده بودند

هکتور– خدای من نگاش کن! باورم نمیشه همچین روزی رو میبینم!

تا خواست لب بگشاید و کلامی بگوید لوریانس بسمتش برگشت و لبخند پررنگی زد، از هکتور فاصله گرفت و سوی نولان آمد

لوریانس– پسر عزیییییزم

نولان را بغل کردو محکم به خودش فشرد، بعد گونه‌اش را بوسید. وقتی نگاهش با نگاه لوریانس تلاقی کرد تازه توانست لبخند بزند

هکتور– هیچ دقت کردی لوری؟

هکتور هنوز روی نوزاد متمرکز بود

هکتور– امان از نیکولاس! نمیدونم تخم این مرد چی داشت! گمونم از هفت نسل بعدشم هرچی بچه بدنیا بیاد همه موهای طلایی و چشم سبز دارن!

هکتور و لوریانس هردو به این حرف خندیدند، نولان که هنوز نیم نگاهی به داخل اتاق داشت خطاب به لوریانس گفت– مامان... میتونم برم پیشش؟

لوریانس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو گفت– البته، اون فقط خسته‌ست. حالش خوبه

از اول هم حواسش به هکتور و لوریانس و نوزاد نبود، به محض اینکه اجازه یافت وارد اتاق شد، از چهارچوب که گذشت و نگاهش بسمت تخت دوید بی اختیار یاد سال پیش و شب ازدواجشان افتاد، به یاد اولین شبی که سامیکا را به عنوان عروسش به این قصر آورد و در کنارش خوابید...

چقدر هم روز خسته کننده ای بود، دلش میخواست از آنهمه شلوغی فرار کند! سامیکا در لباس دنباله دار سفید عروسی بی‌نظیر شده بود ولی نولان اصلا خوشش نیامد، واقعا سامیکا در هر قالبی جز آن دختر شلخته‌ی عجول که موهایش دور شانه‌اش پراکنده بود برایش غریبه میشد! حتی خود دخترک هم از اینکه جلوی میهمانان اینهمه خانوم باشد و با دقت رفتار کند کلافه بود، از همین رو اواخر مجلس حتی زودتر از نولان به اتاقشان پناه آورد. وقتی نولان خداحافظی از میهمانان را به پایان رساند و نزد سامیکا رفت لباسش را هم عوض کرده بودو داشت با مکافات سنجاق های مروارید موهایش را درمی آورد!

نولان– ممنون که منو تنها گذاشتی و زود از مجلس فرار کردی!

موقع بیان این جمله به سامیکا چشم غره زد، دخترک همانطور که دستانش بند موهایش بود از وسط اتاق چند قدم بسمت تخت برداشت و گفت– اوه نولان اگه تو بجای من توی اونهمه چین و حریر و سنجاق بودی این حرفو نمیزدی! ندیدی چند مرتبه سکندری خوردم؟

نولان چشم‌های خود را بست و درحالی که گردنش را از فرط خستگی به طرفین مایل میکرد خمیازه کشید

نولان– کی کمکت کرد لباستو در اوردی؟!

سامیکا همانطور که وارد حریم تخت میشد جواب داد– مامان اومد

تمام مشعل‌های اتاق روشن بودند، اصلا حوصله نداشت سراغ تک تکشان برود و خاموششان کند از همین رو کت سفیدش را در آورد و بر دسته‌ی نزدیک‌ترین مبل انداخت سپس بسمت تخت رفت. واقعا چه اوضاعی

بود؟ آدم اینهمه وقت مشتاق فرا رسیدن روز ازدواجش میشد و بعد روز موعود آنقدر شلوغ و پر استرس و خسته کننده می گذشت که عاقبت نای قدم زدن هم باقی نمی ماند! کسل و خابالود لب تخت نشست و به سمت پاهایش خم شد تا بند چکمه‌هایش را باز کند. بقیه‌ی لباس‌ها را هم عوض نمیکرد، میخواست زودتر بخوابد

سامیکا– وای نولان!

صدای سامیکا که پشت‌سرش آنطرف تخت نشسته بود شور و شوق خاصی داشت، نولان درحال کشیدن یکی از بندها گفت– هوم؟

سامیکا فوراً جواب داد– قلبم از استرس داره میاد تو دهنم!

نولان در حین کار تابی به ابروی خود دادو گفت– استرس؟!

بعد همانطور که برای کندن یک چکمه با پایش در کشمکش بود ادامه داد–..مجلس که... تموم شد...!

سامیکا فوراً با هیجان خاصی گفت– مجلسو نمیگم! خب ما الان زن و شوهریم!!

نولان نیم نگاه گیج و گنگی به عقب انداخت و پرسید– آره هستیم، این استرس داره؟

داشت از شر دومین چکمه خلاص میشد که سامیکا گفت– خب یعنی الان قراره باهم بخوابیم!!

اینبار از این لحن خاص سامیکا سرش را بیشتر چرخاندو به صورت دخترک نگریست، یک لباس خواب توری شیری رنگ پوشیده بود که آستین‌هایش چین کوتاه زیبایی داشت، موهای اشفته‌اش روی شانه‌اش ریخته بود و چشم‌هایش از هیجان برق میزد!

سامیکا– من دستپاچه‌م!!

دو دستش را جلوی دهانش گرفت و با گونه‌های گلگون به نولان زل زد، نولان خندید و درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد دوباره بسمت چکمه‌اش برگشت

نولان– خب باهم نمیخوابیم. هردومون خسته‌ایم

دومین لنگه را هم در آورد و همانطور که خودش را روی تخت عقب می کشید ادامه داد– وقت واسه اینکارا زیاده بزار استراحت کنیم

بالشتی پشت خودش زدو به پشتی تخت تکیه داد، به سامیکا نگریست، لب و لوچه‌ی دخترک از بی‌خیالی او آویزان شده بود!

سامیکا– ایش...

نولان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت— خودت میگی آماده نیستی!

سامیکا چشم‌هایش را با یک چشم غره‌ی گلایه‌مند از نولان گرفت و رویش را چرخاند تا بالش خودش را برای خوابیدن آماده کند، حتی از حرص بالش خود را کمی از او فاصله داد

نولان– پس چرا قهر میکنی!

امان از زن‌ها! هیچ وقت نمیشد فهمید دقیقا چه میخواهند! مراعات یا اصرار؟ مردها که علم غیب نداشتند!

سامیکا درحالی که سرجایش دراز می کشید غرغرکنان گفت– هشت سال پیش من اومدم سراغت، الانم لابد خودم باید بیام!

نولان ضربه‌ای به پیشانی خود زدو خندید:

نولان– وای دختر واقعا که تو دیوونه‌ای!

درحالی که هنوز میخندید بسمت سامیکا مایل شدو ادامه داد– مگه همین الان نگفتی استرس داری؟؟

سامیکا به پهلو چرخید و به او پشت کرد، نولان کوتاه نیامد و دستش را دور کمر او حلقه کرد سپس بسمت آغوش خود کشید

نولان– بیا اینجا ببینم کک مکی

میخواست سامیکا را به پشت بخواباندو خودش به رو بیاید، دخترک طبق عادت قدیمش ناز میکردو دست و پا میزد

سامیکا– ولم کن!

نولان که زورش به او می چربید دخترک را خواباندو جوری که وزنش آزار دهنده نباشد رویش آمد

نولان– اینقد ناز نکن!

مچ های دخترک را دوسمت سرش روی بالش فشار داد و به صورت اخمویش نگریست

سامیکا– میگم ولم کن!

خودش را بین پاهای سامیکا جا دادو آرام رویش خوابید، از حس گرمی و ظرافت تن او دلش غنج زد. دخترک هم با وجود حرارت و قدرت مردی که بر رویش غالب بود کم کم آرام گرفت و رام و مهربان به چشم‌هایش نگریست

نفس شیرینش به صورت نولان می وزید، چشم‌های زلالش از میان مژگان بلندش برق میزد و قلب کوچکش تپش تندی داشت

نولان– میکا

نامش را زمزمه کردو سپس با تردید پرسید– هیچ وقت از اینکه اونشب به اتاقم اومدی پشیمون شدی؟

سامیکا لحظه‌ای مکث کردو سپس با صدای نرم خوش آهنگش جواب داد– آره.. یه وقتایی شدم

نولان سعی کرد ظاهرش را مثل قبل نگه دارد و نشان ندهد که چطور قلبش پیچ خورده، ناراحت شد، خیلی بیشتر از آنچه تصورش را میکرد مأیوس و دلشکسته شد! درحالی که به سامیکا چشم دوخته بود لب زد– ...واقعاً؟..

مشت‌هایش بی اراده از مچ‌های سامیکا شُل شد و دخترک ارام دست‌های خود را آزاد کرد، سرانگشتان نرم و لطیفش دوسمت گونه‌ی نولان را لمس کردو درحالی که به چشم‌هایش نگاه میکرد گفت– وقتی قضیه‌ی نفرین رو فهمیدی، یا موقعی که ماروین رفت... هروقت نگاهت میکردم بدجوری تحت فشار بودی، بهت نزدیک میشدم که دلداریت بدم ولی تو فکر میکردی دنبال یه راهی هستم که راضیت کنم زودتر ازدواج کنیم

صدایش کمی گرفت، نفسش را با یادآوری آن روزها با حسرت بیرون داد، سامیکا و حتی پدر و مادرش پس از اینکه نولان به آنها خبر داد مشکل نفرین برطرف شده کوچکترین حرفی درباره‌ی ازدواج نزدند، فقط او را به آغوش فشردند و گفتند که چقدر خیالشان از بابت آینده‌ی پسرشان راحت شده

سامیکا– هر وقت خواستم حالتو بهتر کنم، ناخواسته بیشتر تحت فشار قرار گرفتی. احساس گناه میکردم... شاید اگه اونشب نمی اومدم سراغت تو اینقدر خودتو دربارم مسئول نمیدونستی

نتوانست چیزی بگوید، اصلا فکر نمیکرد که این سالها رفتارهای ضد و نقیضش چه تأثیری روی سامیکا میگذاشته، آنقدر درگیر مشکلات خودش بود که اهمیتی به بقیه نمیداد!

سامیکا–..نولان..

پرده‌ی نازک و براق اشک را بر چشمان زیبای سامیکا میدید

سامیکا– تو واقعا عاشقم بودی... یا چون وقتی سن کمی داشتم بکارتمو گرفتی از روی عذاب وجدان...

نولان نگذاشت او حرفش را ادامه دهد، سرش را به نشان منفی تکان دادو گفت– هی دختر... این حرفو نزن !

انگشتان لطیف و گرم سامیکا را که مماس با گونه‌اش بود بوسید و گفت– آره درسته گاهی تحت فشار بودم ولی هیچ وقت حتی یذره هم علاقه‌م به تو کم نشد

لحظه‌ای مکث کردو فقط در سکوت به صورت گندمگون زیبای سامیکا نگریست، سپس گفت:

نولان– شاید خودخواهانه بنظر برسه ولی یه وقتایی که یادم می اومد تموم اعضای خانوادم زیر خاکن... دلم به این خوش بود که تورو مال خودم کردم و هرچی هم عمو هکتور مخالفت کنه هیچی این حقیقت رو تغییر نمیده. حتی موقعی که پونزده سالم بود تو ذهنم با تو یه خانواده ساخته بودم

لبخند کمرنگ اما مهربانی بر چهره‌ی سامیکا نشست و بغضش پیش از اینکه منجر به ریختن اشکی شود از میان رفت. درحالی که نولان لمس سرانگشتان او را بر دو سمت صورت خود میکرد سرش را کمی پایین تر اورد و بر لب او غنچه کرد. چند لحظه همانطور ماندو نفس‌های داغ دخترک را حس کرد، تحریک شده بود

ولی قلب سامیکا بیش از حد تند میزد و به نوعی انگار آماده نبود. وقتی لبش را جدا کرد و دوباره نگاهش به نگاه دخترک طلاقی کرد او گفت:

سامیکا– بزرگه

نولان ابتدا نفهمید و فقط به او خیره ماند– چی؟

سامیکا لب سرخ کلفت خود را گزید و لبخند خجلی زد، نولان تازه فهمید منظورش چیست! عضو او درست روی شکم سامیکا بود و گرچه هردو لباس به تن داشتند تحریک شدنش حس میشد

نولان– ببینم واقعا استرس داری؟!

دوگانگی سامیکا را میدید، نگاهش کمی مضطرب بود و از طرفی دست‌هایش را از گونه‌های نولان برنمیداشت

سامیکا– از قلبم معلوم نیست؟

نولان خندید و تابی به اَبروی خود داد– آخه وقتی ۱۲ سالت بود ازم نترسیدی ولی الان!

سامیکا پلکهایش را روی هم فشردو خودش هم خنده‌اش گرفت!

سامیکا– خودمم نمیدونم! شاید چون حالا میدونم شب اول ازدواجمه دستپاچه شدم

نولان یکبار دیگر سرانگشتان او را بوسید و درحالی که آرام از رویش جدا میشد با لحنی که به او اطمینان خاطر بدهد گفت– به هرحال تا تو نخوای که من بهت دست نمیزنم

سامیکا فوراً هول و دستپاچه به او چسپید و گفت– آاااا نرو نرو!

و نولان را که نیمه‌ی راه بلند شدن از رویش به خنده افتاده بود چهار دست و پا چسبید! بازوهای ظریفش را دور گردن نولان حلقه و پاهایش را هم دو کمر او قلاب کرد بعد با حرص گفت:

سامیکا– خب یکم نازم کنم چمیدونم یکاری بکن !

نولان دوباره رویش افتاد و همانطور که در گودی گریبانش فرو رفته بود خندید. دیگر فهمید که امشب نباید سامیکا را رها کند، او فقط درگیر کمی اضطراب و ناز دخترانه بود. از اینکه میدید دخترک چقدر بی‌تاب تن

دادن به آغوش اوست کیف میکرد، با علاقه و شیفتگی چند مرتبه گونه‌ی کک مکی داغش را بوسید و به چشم‌های هیجان زده‌اش نگریست، دست و پاهایش هنوز به دور نولان حلقه بود

سامیکا– باورم بشه دوباره کسی قرار نیست از در بیاد تو؟

لبخند از لبش پرید، با تردید نگاهی به در اتاق انداخت، قطعاً امشب دیگر کسی مزاحم عروس و داماد نمیشد ولی آنها آنقدر درگیر این مشکل شده بودند که در ناخوداگاهشان از این بابت احساس خطر می کردند

نولان– اگه یه لحظه ولم کنی میرم قفلش میکنم

سامیکا دست و پاهایش را از دور او شل کردو نولان از آغوش گرمش بیرون آمد، بلند شد و از روی تخت برخاست، بسمت در رفت، قفل را انداخت و چند لحظه همانطور به چهارچوب نگریست، اینبار وقتی دوباره بسوی تخت برمیگشت کاملا باورش شد بالاخره قرار است با سامیکا تا آخر کار برود و از همین رو تمام تنش داغ شد! از چند قدم مانده به تخت دکمه‌های پیراهن خود را باز کرد و آن را از تنش در آورد، سامیکا که بلند شده و سرجایش نشسته بود با نگاهی به عضلات شکم و بازوی او آب دهانش را جوری که انگار در گلویش گیر کرده قورت داد. خداراشکر جای سوختگی‌ها جلوی بدنش نبود که به ذوق سامیکا بزند! نولان احساس میکرد میتواند صدای تند قلب کوچک او را بشنود و از همین رو لبخند زد. روی تخت آمد، نشست و به سامیکا نگریست، البته صورتش نه، بلکه برجستگی سینه‌اش!

نولان– حالا بالاخره میتونم اینارو ببینم؟

ناخوداگاه لبخند گشادی زد، دفعه‌ی پیش چقدر به سامیکا اصرار کرده بود ولی او اجازه نداد

سامیکا– نه!

سامیکا با شیطنت دستان خود را مقابل سینه‌هایش گرفت. نولان کمی اخم کرد و گفت– بدجنس نشو!

بعد کمی به جلو خزید و با حلقه‌ی بازوان قوی خود سامیکا را به زور سمت آغوش خودش کشید. دخترک خندید ولی تقلایی برای خلاصی نکرد، نولان او را از پشت به سینه‌ی خودش فشرد و درحالی که از روی سرشانه به یقه‌ی روشن لباسش می نگریست گفت– نشونم بده

دستهایش دور کمر و شکم سامیکا حلقه بود، خودش می توانست یقه‌ی او را پایین بیاورد ولی دوست نداشت بی‌مقدمه و با بی ادبی به حریم دخترک سرک بکشد

نولان– لطفاً!

مشتاقانه حلقه‌ی بازویش را دور سامیکا تنگ کرد و موهایش را بوسید. دخترک مکث کوتاهی کرد و بعد دست راستش را بالا آورد، انگشتان باریک ظریفش را به یقه‌ی لباس خوابش رساند، کمی شانه‌ی خود را جمع کردو بعد لباس را از گوشه‌ی سرشانه‌ی خود به روی بازو سُر داد، آرام پایین‌تر کشید تا اینکه گردی سینه‌هایش در زمینه‌ی پوست باطراوت گندمگونش پیدا شد. نفس نولان گیر کرد، دلش ضعف رفته بود و عضوش به شلوار فشرده میشد، سینه‌ی سامیکا شیب نرم و گردی داشت که به نوک قهوه‌ای روشنی می رسید، کناره‌ی سینه‌اش که نزدیک بازو بود حتی مویرگ‌های زیر پوست ظریفش را میشد دید

نولان– واقعا... چقدر از اون موقع عوض شده

دست راستش را از دور کمر سامیکا باز کردو با تردید بالا آورد، با سرانگشتانش هلال سینه‌ی او را لمس کرد، نرم و داغ بود، با حالتی نوازش گونه بسمت نوک تیزش کشید، دلش طاقت نیاورد، گردی سینه‌ی او را با ملاحظه در مشتش فشرد و مالش داد، چیزی درون قلبش از این حس بی‌نظیر غنج میزد! در گوش سامیکا زمزمه کرد–..میخوامت

سامیکا خودش را جمع کرد– نه! نمیزارم!

نولان با عطش او را به آغوش خود فشرد و درحالی که لبخند میزد گفت– بهت تجاوز میکنم!

سامیکا نیز لبخند زد– غلط میکنی!

دخترک را روی بازوی خود چرخاندو آرام خم شد تا او را روی تشک بخواباند، حالا که هم صورت و هم سینه‌ی برهنه‌اش را میدید نمیتوانست از تماشایش سیر شود، یقه مزاحم میشد که هردو سینه راحت بیرون بیایند. نولان که منتظر و بی طاقت بود سرش را پایین اورد و لب و بینی‌اش را در شکاف معطر سینه‌ی او فرو برد، بوی تنش مست کننده بود! او نشعه و خمار لبش را بیشتر و بیشتر لای سینه‌ی سامیکا پایین میبرد،

وقتی لبش در هلال گرد تن او فرو می رفت از خودش بی خود میشد! چگونه میخواست بیخیال اینها شود بخوابد؟! حالا دلش میخواست روزها و روزها فقط سرگرم مکیدن این سینه‌ها باشد !

انقدر از حرارت و مزه‌ی تن او خوشش آمده بود که حتی حس میکرد طعم شیرینی دارد، مکیدن نوک سفت سینه‌ی سامیکا کاملا نفس‌های دخترک را نامنظم و صدا دار کرد، تپش قلبش سینه‌اش را می لرزاند، نولان یقه‌ی سمت دیگر را پایین کشیدو زیر هلالش را لب زدو بوسید. دیگر صبر و طاقت نداشت، سر بلند کردو به پایین تنه‌ی سامیکا نگریست، میدانست که زیر آن لباس خواب نازک لُخت است، کمرش را راست کردو بین پاهای او آمد، باز شدن پاهایش خود به خود دامن را بالا کشید و ران‌هایش را نمایان کرد، پیش آمدو روی سامیکا خیمه زد ولی قبل از اینکه رویش بخوابد به صورت دخترک نگریست، مثل نولان تشنه و هیجان زده و داغ بود

نولان– شلوارمو بازش کن

سامیکا چند لحظه به او نگریست و بعد تردید را کنار گذاشت، دست به دکمه‌ی شلوار نولان برد و آنها را باز کرد، از کمرش گرفت و کمی پایین آورد، نولان اصلا خجالت نمی کشید، تنها مشکل این بود که دلش نمیخواست سامیکا دوباره مضطرب شود. شلوار و لباس زیر که بقدر کافی پایین آمد عضو سفت و کلفت نولان تیز و آزاد ماند، فاصله‌یشان جوری بود که عضو نولان فقط یک ذره تا مماس شدن با وسط ران های سامیکا فاصله داشت. دخترک نگاه کرد، مردانگی نولان سرخ و ملتهب بود و رگ پیچ خورده‌ای بر دیواره‌ی کلفتش داشت. این با چیزی که سامیکا هشت سال پیش دید خیلی فرق میکرد و از همین جهت کمی جا خورد

نولان–...هی...

نولان نجوا کرد. سامیکا به چشم‌های او نگریست، کمی دو دل بنظر می رسید

سامیکا– دردم بیاری میکشمت

نولان پیشانی‌اش را بوسید و گفت– خب اگه بترسی دردت میاد!

سامیکا بهانه جویانه گفت– یکاری کن که نترسم!

نولان که تاکنون هم حس میکرد زیادی منتظر مانده و دیگر طاقت ندارد گفت– آه میکا من که ترس ندارم!

بعد کمرش را آرام پایین آوردو عضوش را با عضو سامیکا مماس کرد، دخترک تا لب گشود که اعتراض کند از حس عضو او ساکت شد و دهانش نیمه باز ماند. نولان به چشم‌هایش نگاه کردو کمرش را با ملایمت به عقب و جلو مایل کرد. خیلی آرام این کار را میکرد، حالا که با حرارت و نرمی وسط ران های سامیکا در تماس بود لذت در تمام کمرش موج میزد، چقدر دل هردو نفرشان برای اینطور نوازش شدن تنگ بود، از هشت سال پیش تاکنون یک عمر گذشته بود! لاله‌های سرخ عضو سامیکا خیلی نرم و داغ بود، نولان گاهی ناخواسته عضو سفت خودش را به او می فشردو نفس دخترک گیر میکرد، حتی از تماشای حرکات بی اراده‌ی لبهای سامیکا و نفس زدن هایش بی نهایت لذت میبرد!

نولان– باهام حرف بزن... نشونم بده کِی اماده‌ای

بهتر بود نولان راهنمایی میکرد، نمیخواست عجولانه رفتار کندو تازه عروسش را آزار بدهد

سامیکا–...آه نولان...

آهش دردناک نبود، داشت لذت میبرد و بنظر می رسید کمی از این لذت گیج شده است. نولان با قله‌ی عضوش لاله‌های عضو سامیکا را باز میکرد، دخترک در حین لذت بردن گاهی از فشار و سفتی عضو نولان آبرویش کمی درهم می رفت و درعین حال آه می کشید که این به چشم نولان دیوانه کننده بود !

نولان–.. اینجوری دیدنت خودش یه دنیاست

تنش را پایین‌تر آورد و علاوه بر کمر، بالاتنه را هم روی سامیکا خواباند، بدن ظریف دخترک را بغل کرد، پرحرارت و نرم بود، تپش تند قلبش نولان را از شیفتگی می کُشت! لب دخترک را به لب گرفت و مکید، عضوش را به عقب سُرداد چراکه فکر میکرد ور رفتن با او دیگر کافی‌ست، حفره‌اش داغ و لیز بود، نولان زیاد لفتش نداد که سامیکا بازهم دو دل شود، درحالی که با ملایمت لب‌های نرم دخترک را می مکید عضوش را به جلو هل داد، به محض اینکه از حصار تنگ و پر حرارتش داخل شد و تمام تنش از لذت و عشق ضعف رفت، حس عشق‌ورزی به سامیکا بی‌نظیر بود! دخترک که راه اعتراض کردن نداشت فقط توانست لب او را با دندان

بگزد، ولی همین کارش هم بیشتر تحریک کننده بود! عجولانه پیش روی نکرد، لب از لب سامیکا جدا کردو به چشم‌هایش نگریست

نولان–...درد اومد؟

سامیکا خمار و گُر گرفته بود، داغ نفس می کشید و لب‌های خیسش نیمه باز بود، اگر هم دردش گرفته بود بنظر نمی رسید خیلی زیاد بوده باشد!

سامیکا– نمیـــــ..دونم...

یکی از هزاران خوبی سامیکا این بود که چنین مواقعی خیلی زود از خودش بی خود میشد و وا میداد. وقتی لذت میبرد دیگر نمیتوانست مراعات‌کار باشد و همین هم نولان را شیفته‌تر میکرد. بی‌واهمه اما آهسته کمرش را به جلو هل دادو تا آخر درونش فرو رفت، گونه‌ی ملتهب دخترک را بوسید و با لحنی نرم کنار گوشش گفت:

نولان– اگه یکم درد میاد..فقط صبر کن باشه؟...

دیگر خودش هم طاقت نداشت مراعات کند، لب او را به کام گرفت و کمرش را حرکت داد، از خوشی ضعف می رفت، تنگ و نرم و به حرارت آتش بود، پیوسته امواج لذت را به درون نولان منتشر میکرد و نفسش را گیر می انداخت. سامیکا را بیشتر و بیشتر به آغوش قوی و حریص خود فشرد، زیاد طول نکشید و که دخترک هم متقابلاً به او چسبید، دیگر مطمئن شد که درد ندارد و به همین خاطر کمی آزادانه‌تر به درونش کمر زد

سامیکا– نو..لان...

دهانش گرم مکیدن زیر گلوی سامیکا بود، درحالی که نفس نفس میزد سرش را بالا آورد به همسرش نگریست، صورت غرق لذتش در کادر موهای مواجی که روی بالشت مخمل زمردی پراکنده بود جلب توجه میکرد، گوشه‌ی چشمش اشک بود و انگشتانش موهای نولان را در چنگ می فشرد. نولان را با حرص و عطش بیشتری به آغوش خودش فشرد و ملتمسانه نالید:

سامیکا–..ولم.. نکن...

قلبش لرزید، سامیکا ترسیده بود بازهم در اوج لذت و عشق جدایشان کنندو همه چیز نیمه کاره و دیوانه کننده بماند. نولان دیگر به این فکر نکرد که تنگ شدن آغوشش و فشار کمرش او را اذیت کند، بی اراده درگوشش نجوا کرد:

نولان–..عزیزم..

برای چند لحظه خودش را فراموش کردو فقط بیشتر و عمیق‌تر به سامیکا عشق ورزید، به تکان‌های صورت همسرش که با فشار کمر زدن او بالا و پایین می رفت زل زد، سامیکا کمرش را به سمت بالا قوس داد، سرش از بالش جدا شد و برای لحظاتی موهایش در هوا تاب میخورد. نفس داغش با آه و ناله‌ی عمیق از لب نیمه بازش می وزید، پشت پلکش لرزید و چشم‌های زیبایش شدت شور و نیاز را فریاد میزد. دستش موهای نولان را بیشتر مشت کردو عضوش تنگ‌تر شد، لحظه‌ای بعد چیزی بدور عضو نولان ضربان گرفت و سامیکا درحالی که نفس نفس میزد روی بالش رها شد، او هم تنها چند لحظه بعد از عشق و لذت سر رفت و خودش را به درون سامیکا خالی کرد، حس آزادی داشت، حس سبکی، یک نوع وابستگی خاص و عجیب که در تمام ذرات تنش می لولید، سامیکا را بغل کردو سر در گریبانش فرو برد، او نیز نولان را در آغوش گرفت و غنچه‌ی نرم لبش را بر پیشانی‌اش نشاند. هنوز سرخوش و سرمست بود و باوجودی که از نفس افتاده بود آرام به درون سامیکا کمر میزد، نمیخواست این آخرین ذره‌های لذت را از دست بدهد، کمی سرش را بالا آورد، لب بر لب سامیکا نشاند، هنوز تپش‌های بی امان قلبشان تن‌های داغ عرق کرده‌یشان را می لرزاند، بالاخره انجامش داده بودند! حالا دیگر هیچکس نمیتوانست از هم جدایشان کند!

میدانست مدت زیادی‌ست وزنش را روی سامیکا انداخته ولی دلش نمی آمد از او بیرون بیاید، به همین خاطر درحالی که هنوز هم کمی نفس نفس میزد او را در آغوش چرخاند، خودش به پشت خوابید تا تن سبک و دلپذیر سامیکا رویش باشد، هنوز عضوش را از او در نیاورده بود، درحالی که موهای همسرش را نوازش میداد با لحنی بی رمق پرسید:

نولان– حالت خوبه؟

سامیکا سینه‌ی او را بوسید و صدای نرمی از گلو در آورد–..اوهوم..

نولان او را با لذت به بغل فشردو بالحنی آمیخته به خواهش گفت– تو عالی بودی... لطفاً همیشه اینجوری باش

آنشب اگر از خستگی رو به بی‌هوشی نبود دلش میخواست بارها و بارها اینکار را تکرار کند، درواقع روزهای اول آنقدر تشنه‌ی عشقبازی با سامیکا بود که به هیچکدام از کارهایش نمی رسید، کافی بود فقط سامیکا از جلویش رد شود تا او دلش بخواهد! بدی و یا شاید هم خوبی ماجرا این بود که سامیکا هم درست به اندازه‌ی او گرم و مشتاق بود و تنها قراری که باهم میگذاشتند این بود که کمی محتاط باشند چراکه هیچیک فعلاً حوصله‌ی بچه را نداشتند. شاید بیش از حد در اینباره خوش‌خیال بودند چراکه سه ماه بعد وقتی متوجه بارداری سامیکا شدند تا چند روز شوکه بودند !

حالا هم وقتی نولان برای ملاقات همسر تازه زایمان کرده اش وارد اتاق میشد وقتی به عقب برمیگشت انگار نه یک سال بلکه همین هفته‌ی پیش بود که برای اولین بار با سامیکا روی این تخت عشقبازی کرد!

ماما و پرستارها درحال مرتب کردن یکسری وسایل بودند که با دیدن نولان کنار رفتند و گوشه‌ای ایستادند، درحالی که چشم‌هایش تخت را می کاوید قدم به پیش برداشت. سامیکا از نفس افتاده و بی رمق روی تشک تشک زمردی رنگ تخت افتاده بود، حتی انگار بیهوش بود! گونه‌هایش از همیشه رنگین‌تر بنظر می رسید و موهای آشفته‌اش در حاشیه‌ی صورت از عرق خیس بود. لباس اصلی را از تنش دراورده بودند که راحت باشد، یک زیر لباسی بلند روشن پوشیده بود و ملافه‌ی سبکی را تا روی شکمش بالا کشیده بودند. حتی شکمش هنوز بزرگی خود را داشت که نولان از این بابت تعجب کرد!

با اشاره‌ی چشم پرستاران را بیرون فرستادو سپس با احتیاط روی تخت آمد، ناخوداگاه به پایین تنه‌ی سامیکا که زیر ملافه بود می نگریست، حتماً زخم‌های بد و دردناکی داشت. به پهلو دراز کشید و بسوی سامیکا خم شد، درحالی که با سرانگشتانش آرام گونه‌ی او را نوازش میداد زمزمه کرد–... عزیزم؟

سامیکا آهسته پلکهایش را گشود، چشم‌هایش بی نهایت خسته و ملتهب بود، تنش تب داشت و نولان حرارتش را حس میکرد. وقتی نگاه نگران نولان را دید با وجود خستگی لبخند کمرنگی زدو آهسته گفت– ...من خوبم..

نولان درحالی که موهای سامیکا را نوازش میدادو آنقدر نزدیک بود که نفس‌هایش را حس میکرد گفت– میگن شاهکار کردی

لبخند سامیکا اندکی پررنگ‌تر شدو درحالی که آرام پلک میزد گفت–...شبیه توء

نولان نجوا کرد– ..واقعا؟

با شیفتگی به صورت گلگون همسرش می نگریست، به او افتخار میکرد! این دخترک کک مکی از پس هرکاری برمی آمد!

سامیکا با تردید گفت–.. ندیدیش؟

نولان جواب ندادو فقط به چشم‌های درشت زلالی که بخاطر خستگی حالتی خمار به خودش گرفته بودند نگریست

سامیکا–... اومدی اول منو ببینی؟

نگاه سامیکا برق عاشقانه‌ای زد، نولان آهی کشید و گفت– اوه دختر... وقتی جیغ زدی کم مونده بود سکته کنم

سامیکا پلکهایش را بست و نفس دردمندی سینه‌ی ظریفش را نوسان داد:

سامیکا– مُردم و زنده شدم... ولی ارزش داشت

بعد درحالی که چشمهایش بسته بود دوباره لبخند زدو با نجوایی مهربان گفت– یه نولان کوچولو به دنیا آوردم

اینبار لبخند پررنگی هم برلب نولان نشست، تازه داشت میفهمید چقدر دلش میخواهد نوزاد را ببیند!

سامیکا– مامان میگه... ترکیب صورتش از تو هم بیشتر شبیه عمو نیکولاس شده

نولان چیزی نگفت، سرش را پایین آورد و آرام گونه‌ی داغ سامیکا را بوسید. همانطور که در ۱۴ سالگی تصورش را میکرد، سامیکا یک خانواده‌ی واقعی به او داده بود و حالا بعد از سالها نولان کسی را در زندگی‌اش داشت که از خون خودش بود!

سامیکا–.اسمشو چی بزاریم؟

سامیکا با چشم‌های منتظر به او می نگریست

سامیکا– تو میخواستی اِمیلیان(emilian) باشه

نولان لبخند زد و سر تکان داد– فقط یه پیشنهاد بود

سامیکا نُه ماه کودک را در بطن خود پرورش داده بود، از شیره‌ی جانش او را تغذیه کرده و با این همه سختی بدنیا آورده بود. حالا نولان شرم میکرد که زحمات را شخص دیگری کشیده باشد و اسم کودک را او بگذارد

سامیکا– بنظر من اسم قشنگیه

نگاهشان باهم تلاقی کرد، سرش را پایین آورد تا لب سامیکا را ببوسد که همان موقع صدای هکتور را شنید!

هکتور– من میخوام دخترمو ببینم!

در اتاق باز بود ولی آنها بیرون منتظر اجازه مانده بودند، نولان کمی عقب رفت و گفت– بفرمایید

هکتور درحالی که هنوز نوه‌اش را در آغوش داشت وارد شد، جوری بود که انگار دنیا را به او داده بودند! لوریانس که پشت سر شوهرش می آمد خندید و گفت– دیگه بچه رو به من نمیده!

همه به حرفش خندیدند، بعد از اینکه جلوی تخت ایستادند هکتور رو به نولان گفت– تو نمیخوای پسرتو بغل کنی؟

نولان به بقچه‌ی سفید نگریست و کمی جا خورد– راستش... من تابحال بچه‌ی به این کوچیکی بغل نکردم...

اصلا نمیدانست چگونه باید یک نوزاد را بغل کرد! بعلاوه تا چشمش به بقچه می افتاد تپش قلبش بطور غیرمعمولی تند میشد

هکتور– بیا بگیرش، من هواتو دارم

پیش از اینکه نولان مخالفتی بکند هکتور از انطرف سامیکا بسمت او که روی تخت نشسته بود خم شد، نولان دستپاچه شد، تا وقتی هکتور بچه را روی دست او گذاشت اصلا نمیداست چگونه باید نگاهش دارد، جسم نوزاد خیلی کوچک و شل و ول بود! اما بالاخره به خودش آمد و دید نوزاد را بغل کرده، نوزاد خودش، پسرش را! ناشی بود به همین خاطر هیچ تکانی نمیخورد که مبادا بچه را بیندازد، ناخوداگاه حسی درونش ایجاد شده بود که انگار عالم و آدم و هرآنچه اطرافش هست میتواند برای بچه‌اش خطرناک باشد!

هکتور– خسته نباشی دخترم

درحالی که نولان به بقچه‌ای که در آغوشش داشت می نگریست و اصلا هم نوزاد را نمیدید هکتور دست دخترش را گرفت و موهایش را نوازش داد

سامیکا– بهم گفتید فقط معاینه‌ست!

سامیکا به پدرش لبخند میزد، هکتور نیز خندید و سپس دست سامیکا را کمی بالا آورد، سر خم کردو بوسه‌ای بر پشت انگشتان دخترش زد که باعث شد گونه های سامیکا رنگین شود، لوریانس که بالای سر هکتور ایستاده بود، موهای شوهرش را نوازش میدادو با عشق به آنها نگاه میکرد. نولان گفت :

نولان– ببخشید...

هرسه به او نگریستند.

نولان– من... اصلا نمیتونم ببینمش!

فقط گرمی تن نوزاد را حس میکرد، جرأت نمیکرد بازویش را از دور نوزاد باز کند و قنداق را کنار بزند. لوریانس بسوی او خم شد و حاشیه‌ی پارچه‌ی سفید را به بغل تا زد

یک صورت سرخ چروک خورده‌ی اخمو که اتفاقا بی نهایت زشت هم بود معلوم شد و بند دل نولان را از همان نگاه اول پاره کرد! هیچ وقت تاکنون چنین حسی را تجربه نکرده بود، انگار پاره‌ای از وجود خودش را در قالب یک نوزاد ریخته و به آغوشش داده بودند، نسبت به او بی نهایت احساس آشنایی و مسئولیت و تعلق

خاطر میکرد، حتی نمیتوانست بگوید که این عشق است، احساس بسیار متفاوتی بود! میدانست که بغض کرده، از اینکه بقیه متوجه شوند ترسید و سعی کرد فضا را عوض کند از همین رو گفت:

نولان– این بی ریخت شبیه منه؟!

لوریانس و هکتور لبخند زدند ولی سامیکا با وجود خستگی‌اش بشکل آرام و خوش آهنگی خندید. صورت نوزاد تکانی خورد، نولان با کمال حیرت حس میکرد که او به صدای مادرش واکنش نشان داده! حالا که دقت میکرد کچل نبود بلکه موهای کم پشت طلایی رنگ داشت، حالت چشم‌هایش اخمو و به نوعی نافذ و قوی بود، شاید به همین خاطر می گفتند شبیه نیکولاس است! کمی بیشتر در قنداقش وول خورد، هر تکان کوچکش قلب نولان را هم تکان میداد، باورنکردنی بود! همسرش ذره‌ای از وجود او را در درون خود پرورش داد و بشکل یک انسان متولد کرد، معجزه بود! به صورت خسته‌ی سامیکا نگریست، دوباره ناخواسته بغض کرده بود، سامیکا لبخند زدو زمزمه کرد– اِمیل کوچولوی مامان

نولان زیادی احساساتی شده بود، پلکهایش داغ بود، دوباره به کودک نگریست تا کسی بغضش را نبیند، بازهم شنیدن صدای سامیکا نوزاد را هوشیار کرده بود، چشم‌هایش باز بود، یک جفت چشم سبز زبرجدی شفاف!

نولان–...یکی... یکی اینو ازم بگیره

داشت گریه‌اش می گرفت، میخواست از آنجا فرار کند، بقیه به حال و روز او خندیدند ولی اهمیتی نداد، به محض اینکه لوریانس نوزاد را از او گرفت از سمت دیگر تخت پایین آمدو بسمت درب تراس رفت، باعجله یکی را گشود و وارد هوای آزاد شد. مغرب بود و هوا عطر خوش جوانه‌های شاداب بهاری را میداد، جلوی نرده‌های سنگی تراس ایستاد، چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید، کمی بعد دوباره پلک گشود و به مقابلش نگریست، اشعه‌های آتشین خورشید از افق پایین می رفت و گستره‌ی دشت سرتاسر میزبان نهال‌های جوان بیشمار بود

هکتور– پسرم؟

به عقب نگریست، هکتور درحال ورود به تراس بود.

هکتور– ببخشید که مزاحم خلوتت شدم

نولان سرتکان داد و گفت– نه! مسئله ای نیست

هکتور جلو آمد و مقابل نولان ایستاد، برق نارنجی خورشید درچشمان کشیده‌ی گیرایش منعکس میشد. سفیدی شقیقه‌هایش بیشتر از قبل بسمت پشت گسترده شده بود و نگاه کردن به صورتش برای نولان مثل نگاه کردن به یک تکیه‌گاه همیشگی بود

هکتور– پدرت یه امانتی پیش من داره که دیگه وقتشه بهت تحویل بدم

نولان کمی متعجب شد، تاکنون کسی چیزی در اینباره به او نگفته بود– جداً؟

هکتور سرش را به نشان تایید تکان دادو در همین حین انگشتری را که همیشه در دستش داشت درآورد

هکتور– این انگشتر پدرته

نگاه نولان به انگشتر بود، رکاب نقره‌ای داشت با سنگ سفیدی در وسط که توسط چند قطعه الماس کبود کوچک محاصره میشد

هکتور– خیلی بهش علاقه داشت و اغلب مواقع دستش بود

انگشتر را بسمت نولان گرفت، ولی او نتوانست بپذیرد، با دستش آرام دست هکتور را هل دادو گفت– شما پدر منید، میخوام پیش شما باشه

هکتور با دست دیگرش بازوی او را لمس کردو گفت– نه، میخوام اینو دستت ببینم. بهم آرامش میده، حس میکنم وظیفمو در قبال نیکولاس درست انجام دادم

نولان مکث کرد، هکتور داشت از او خواهش میکرد و نتوانست دستش را کوتاه کند. انگشتر را گرفت و پوشید، دوباره به هکتور نگریست، لبخند پدرانه‌ای بر لب داشت.

هکتور– مطمئنم که نیک بهت افتخار میکنه، منم بهت افتخار میکنم پسرم

نولان کمی شرم کرد. فراز و نشیب های بسیاری را پشت سر گذاشته بودند، همگی باهم! گاهی ناامید و مأیوس شدند، گاهی خشمگین و پراشتباه، اما خدارا شاکر بودند که عاقبت از تمام آزمون ها سربلند بیرون آمدند.

پایان جلد پنجم

در جلد ششم مجموعه ی وحشی ما به قصرسلطنتی و قبیله ی میروتاش بازخواهیم گشت تا همراه شاهزاده مریدا ئ برادرانش با فراز و نشیب های جانشینی و مشکلات زندگی شخصی آنها همراه شویم. جلد ششم این مجموعه را در کانال رسمی نویسنده در تلگرام دنبال کنید:

@wildEmpire

- م.قربانپور (همون خانومِ تراندویل)